



# برفراز خلیج فارس

پروفاز خلیج فارس

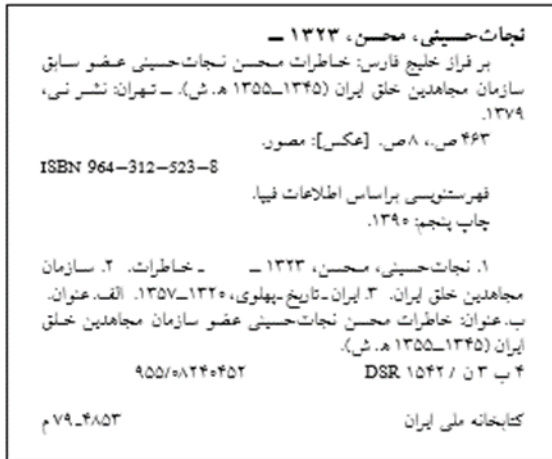


نسوی

نسخه‌ی چاپ پنجم کتاب  
منتشر شده از سوی نشر نی- تهران  
پس از ویرایش جدید توسط نویسنده و  
با فرمت "پی دی اف"، در  
اختیار شما است

## بر فراز خلیج فارس

خاطرات محسن نجات‌حسینی، عضو سازمان مجاهدین خلق ایران  
(1345-1355 ه. ش)



نشر نی

تهران، خیابان دکتر فاطمی، خیابان رهی معیری، بالاتر از خیابان فکوری، پلاک ۲۰

کدپستی: ۱۴۱۳۷۱۷۳۷۱

تلفن: ۸۸۰۲۱۲۱۴ (۰۲۱)

نمابر: ۸۹۷۸۲۴۶۴ (۰۲۱)

پست الکترونیک: [info@nashreney.com](mailto:info@nashreney.com)

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است

تقدیم به آینده‌سازان،  
فرزندانم سحر و امید و تمام جوانان میهنم

8	پیشگفتار.....
10	کودکی، تحصیل و محیط اجتماعی.....
11	آموزش در خردسالی.....
12	دبستان سیروس.....
14	مدرسه مذهبی عسکریه.....
25	آموزش در مدارس معمولی.....
30	ورود به دانشگاه و عضویت در سازمان مجاهدین خلق.....
31	تابستان 1344.....
34	نخستین نشست مطالعاتی.....
40	زندگی دانشجویی.....
43	تشکیل سازمان.....
48	خانه‌های جمعی و تشکیلاتی.....
56	شرایط سیاسی و اجتماعی پیدایش سازمان.....
58	بلوغ سازمان.....
61	سفر به دبی برای تماس با سازمان فتح.....
62	مسافرت بیرون مرزی.....
68	به سوی دبی.....
72	سفر به ابوظبی.....
82	بازگشت به دبی.....
84	در راه سفر به بیروت.....
87	حادثه دبی.....
96	دختری در چاه.....
99	بازپرسی در دبی.....
103	ارسال نامه برای سازمان.....
108	تماس سازمان با زندان.....
110	زندان دبی.....
122	حادثه دبی هشدار برای تشکیلات.....
125	برنامه تحویل به ایران.....
134	در راه تحویل به ایران.....
138	آماده سازی عملیات نجات زندانیان.....

140	..... پرواز از دبی و فرود در بغداد
141	..... بر فراز خلیج
145	..... به سوی بصره
147	..... به سوی بغداد
149	..... فرود در بغداد
151	..... بازپرسی در بغداد
155	..... استمداد از آیت‌الله خمینی
157	..... شکنجه در زندان بغداد
162	..... ادامه بازپرسی‌ها در بغداد
163	..... اعزام به بیمارستان ارتش
165	..... انتقال به خانهای در بغداد
167	..... خروج از عراق و آموزش چریکی در پایگاههای فلسطینی
168	..... خروج از عراق
170	..... به سوی پایگاه آموزشی فلسطینی
172	..... پایگاه شیخ زناد
176	..... پایگاه آموزشی طرطوس
182	..... خانه گروهی در بیروت
186	..... دستگیری و زندان در لبنان
187	..... در راه بازگشت به ایران
189	..... تدارك سفر من به ایران
193	..... حادثه فرودگاه بیروت
205	..... بازداشتگاه دادگاه ارتش
207	..... انتقال به زندان
211	..... بازپرسی در دادستانی ارتش
213	..... سلول انفرادی
215	..... بند عمومی
221	..... زندان «رَمَل» در بیروت
230	..... ادامه بازپرسی
233	..... شرایط دشوار زندان
236	..... دیدار از ما در زندان
238	..... دادگاه گمرك
239	..... بند اتباع خارجی در زندان رمل

241	انتقال به بند خارجی‌ها
247	محاکمه در دادگاه نظامی بیروت
252	انتقال به زندان محکومان
259	زندان هِرْمَل در بقاع لبنان
267	پایان دوران محکومیت
269	روز آزادی از زندان هرمل
274	بازداشت در «زَحْلَه»
277	دستگیری تراب
280	زندان زحله
283	آزادی از زندان زحله
286	محاکمه در دادگاه زحله
289	دستگیری کادر رهبری: بحران 50-52
290	دستگیری کادر رهبری
291	مرغی در خانه صیاد را می‌کوبد
295	لورفتن سازمان در ایران
298	پورش ساواک به سازمان
300	عملیات گروگان‌گیری
304	لورفتن مهم‌ترین خانه تشکیلاتی
306	فرار رضا رضایی از زندان
309	اولین شهید سازمان
311	دادگاه‌های نمایشی و احکام اعدام
313	فرار تقی شهرام همراه با افسر نگهبان زندان، از زندان ساری
322	فعالیت‌های برون‌مرزی سازمان
323	اردوگاه صبرا در حاشیه بیروت
329	آوارگی يك ملت
333	مرکز 44 (اربع و اربعین) در حاشیه دمشق
334	انفجار در کارگاه
336	کار فرهنگی
337	ارتباطات تشکیلاتی
339	سازمان مجاهدین و نقش زنان مبارز
340	زنان مبارز

- 343 ..... مبارزان گمنام
- 344 ..... رفعت افراز و محبوبه افراز
- 349 ..... مرتضی خاموشی و حوری بازرگان
- 352 ..... **فعالیت‌های تدارکاتی**
- 353 ..... پیک‌های سازمان
- 353 ..... تهیه و ارسال اسلحه به ایران
- 360 ..... خمپاره‌انداز نامه پخش‌کن
- 362 ..... قرص‌های سیانور
- 363 ..... چرا خودکشی؟
- 366 ..... **رُخدادهایی در حاشیه**
- 367 ..... آشنائی با سپیده
- 372 ..... پاسخ به يك معما
- 377 ..... دستگیری در دمشق
- 399 ..... فاجعه‌ای در بغداد
- 403 ..... **اوضاع سیاسی و اجتماعی و مقاومت فلسطین در لبنان**
- 404 ..... اوضاع سیاسی و اجتماعی در لبنان
- 406 ..... مقاومت فلسطین در لبنان
- 411 ..... موسی صدر و سازمان امل
- 418 ..... **چالش ایدئولوژیک در سال 1354**
- 419 ..... چالش ایدئولوژیک
- 421 ..... طیف‌های موجود در سازمان
- 423 ..... فرهنگ آموزشی سازمان
- 429 ..... مبارزه ایدئولوژیک در خارج از کشور
- 436 ..... انتقال به پاریس
- 442 ..... جدایی از سازمان
- 447 ..... بازداشت و محاکمه در سوئد

## پیشگفتار

سال‌های 40 دوران نوجوانی و تحصیل دانشگاهی من بود، دوران کسب آگاهی نسبت به خویش و پیرامون خود و نیز جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کردم، سال‌های رنج‌بردن از عقب‌افتادگی‌ها، فقر و بدبختی و نابرابری‌های اجتماعی، سال‌های احساس تحقیر از خفقان سیاسی و دیکتاتوری پهلوی. در ایران، رژیم شاه با تکیه بر دستگاه سرکوبگر پلیس مخفی (ساواک) و ارتش مزدور و نیز با یاری دستگاه عظیم تبلیغاتی و دروغ‌پراکنی خود، در اوج قدرت بود. در همین دوران، مبارزات ضداستعماری و آزادیخواهی جان تازه‌ای گرفته بود. جنبش‌های آزادیبخش در ویتنام، آمریکای لاتین و فلسطین شکوفا بود و آرمان‌خواهی ما نه تنها در ایران بلکه در سراسر جهان رهروان بسیار داشت.

در چنین شرایطی بود که امید به دگرگونی‌های ریشه‌ای در دل‌هایی شکفت و باران همدلی را که از آگاهی و فرهنگ مشابهی برخوردار بودند و نیز از درد مشترکی رنج می‌بردند، گردهم آورد. بدین ترتیب من نیز مانند برخی جوانان به گروهی پیوستم که در اوایل دهه 40 شکل گرفته بود و بعدها سازمان مجاهدین خلق نامیده شد. این گروه نیز مانند هسته‌ها و مجموعه‌های دیگر، جوانان جستجوگر و دردمند و مبارز را به سوی خود فراخواند و راهی را که گمان می‌رفت ما را به تحقق آرمانمان برساند درپیش گرفت.

محبوب و معشوق ما دنیای آرمانی و زیبایمان بود که آن را چنان که باید نمی‌شناختیم و از دشواری‌های راه و نتایج محتمل آن تصور روشنی نداشتیم. ما که از زندگی رایج در جامعه دست شسته بودیم، برای رسیدن به هدفمان مصمم بودیم همه دشواری‌ها و حتی زندان، شکنجه و مرگ را پذیرا باشیم. محبوب ما، جریان مبارزه با ستم و شوق رسیدن به آرمان‌های انسانی و عدالت اجتماعی، ما را در میان امواجی از امید، نومییدی، موفقیت و ناکامی، با خود به پیش می‌برد.



وقایعی که با نام بر فراز خلیج بازگو می‌کنم گوشه‌هایی است از آنچه در آن زیسته‌ام و بخش مهمی از زندگی را رقم زده است. این کتاب روایتی از رویدادهای زندگی و تصویری از فراز و نشیب‌های آن و نیز یک نظرپردازی شخصی است از موجی پرشور که در آن سال‌ها جریان داشت. امیدوارم اطلاع از رویدادهایی که در این نوشته آمده است، نسل امروز را در شناخت گذشته یاری دهد. از آنان که همراه با ما، پیش از ما و یا پس از ما در این راه گام نهادند، برخی در میانه راه از پا درآمدند، برخی گام‌هایی فراتر گذاشتند، برخی درجا ماندند و برخی نیز به راهی رفتند که خلاف راهی بود که آغاز کرده بودند. آنچه من از یاران آن دوران به یاد دارم، صفا، خلوص نیت و فداکاری کم‌نظیر آنان و جسارتشان برای مبارزه بود که درخور ستایش و احترام است. یادشان گرامی باد.

محسن نجات حسینی اردیبهشت 1379  
 پست الکترونیک: [suednh@gmail.com](mailto:suednh@gmail.com)

## کودکی، تحصیل و محیط اجتماعی

## آموزش در خردسالی

من به‌عنوان فرزند یک خانواده مذهبی از بدو کودکی، بدون اینکه خود نقشی در انتخاب شیوه زندگی داشته باشم، به‌دست مدارس که خود را مذهبی می‌دانستند، سپرده شدم. پدرم که مذهب و تربیتش را مثل پدرش به ارث برده بود، سعی می‌کرد که آن را دست‌نخورده به نسل بعد از خودش منتقل کند.

در جامعه ما طیف‌های گوناگون از مذهب وجود داشت. اعتقادات و برداشت‌های مذهبی در میان خانواده‌ها نسبت به وضع مادی و فرهنگی آنان و نیز محله و شهر مورد سکونتشان متفاوت بود. معمولاً هرچا فقر بیشتر باشد به علت کمبود امکانات آموزشی و فرهنگی، زمینه پذیرش توهمات غیرمنطقی فراهم و اعتقادات مردم به موهومات و خرافات آلوده می‌شود. برعکس هرچا امکانات رفاهی فراهم باشد سطح آگاهی افراد رشد می‌یابد و باورهای آنان را از آلودگی‌های ذهنی پاک می‌سازد.

وضع خانواده ما و موقعیت محله و شهرمان چنان بود که مذهب رایج در آن از عقب‌افتاده‌ترین نوع مذهب بود. در خانواده ما خواندن کتاب داستان، روزنامه و مجله و گوش دادن به رادیو، ممنوع بود. فراگیری زبان خارجی غیر از عربی، نقاشی و نوآوری هنری، شرم‌آور و مکروه قلمداد می‌شد. پدرم به ما گوشزد می‌کرد که از فلان مغازه خواربارفروشی خرید نکنیم، زیرا وی شنیده بود که مغازه‌دار در پستوی مغازه‌اش یک رادیو دارد. او به ما توصیه می‌کرد که هنگام عبور از فلان خیابان، باید مواظب باشیم که از پیاده‌رو آن طرفی

که تأثرتی در آنجا بود، عبور نکنیم تا به گناه آلوده نشویم. سختگیری او در انجام فرایض مذهبی، آن هم در سنینی که حتی از نظر مذهب بر ما واجب نبود، جایی برای دنیای کودکی باقی نمی گذاشت. من آنچه از دوران کودکی ام قبل از ده سالگی به یاد دارم فقط رفتن به جلسات قرآن و روضه و جلسات دعاخوانی است. خانه ما، در کوچه «تپه خاک» در محله عیدگاه مشهد قرار داشت. این خانه که نسبت به خانه های اطرافش بزرگ تر بود، همیشه مثل یک حسینیه، مجلسی در خود داشت. مرتب مراسم و یا انجمنی دینی در آن دایر بود. پدرم همیشه سرگرم ترتیب دادن این گونه جلسات و مادرم درگیر جمع و جور کردن خانه و سروسامان دادن به پذیرایی از میهمانان بود. من هر وقت رابطه پدرم را با خود در این دوران به یاد می آورم او را می بینم که در حال امر به معروف و نهی از منکر است. وی با انگیزه ای کاملاً عاطفی و احساسی می خواست فرزندان خود را از همه بدی های دنیا دور نگه دارد و به همه خوبی ها برساند. اما در شناخت بدی ها و خوبی ها، خودش نیز گمراه بود. او دائم در این اندیشه بود که فرزندانش به دامن کفر نیفتند. پدرم مدارس دولتی و مدارس را که مذهبی نبودند مرکز کفر و الحاد می دانست. به همین دلیل من و برادرم را به مدرسه ای مذهبی فرستاد.

### دبستان سیروس

پدرم پس از پرس وجوهای فراوان، مدرسه مناسبی را برای آموزش دو پسرش پیدا کرد. برادرم می بایست یک سال پیش از آن به مدرسه می رفت. اما چون دبستان مورد اطمینان پدر پیدا نشده بود، ورودش به مدرسه به تعویق افتاد. من نیز دو سال زیر سن مدرسه بودم که همراه پدرم برای ثبت نام برادرم به مدرسه سیروس رفتیم. این مدرسه غیردولتی با اینکه از خانه ما خیلی فاصله داشت، به خاطر مذهبی بودن برخی از کارکنانش، مورد علاقه پدرم واقع شده بود.

وقتی برای نام‌نویسی برادرم به مدرسه سیروس رسیدیم، آقای مدیر که وسط دفتر ایستاده بود، دستی به جیب قبای گشادش برد و به هر یک از ما یک آب‌نبات داد و برای اینکه به تعداد شاگردان مدرسه‌اش بیفزاید، به پدرم توصیه کرد که هم‌زمان اسم مرا نیز در آن مدرسه بنویسد. بدین ترتیب من و برادرم با سه‌سال اختلاف سن، در نیمکت کلاس اول کنار یکدیگر نشستیم. مدیر، آقای کهربائی، مردی کوتاه‌قد و فربه بود که قبایی بر تن، عبائی بر دوش، بدون عمامه، آرام‌آرام راه می‌رفت و شمرده سخن می‌گفت. اما ناظم مدرسه بود که در یک خانواده معروف و متعصب مذهبی زندگی می‌کرد. مهم‌تر از او، مذهب در این مدرسه خود را در چهره‌ی مدیر آن و عمامه سیاه ناظم مدرسه نشان می‌داد. آقای حیدری، ناظم، که در وسط دو فرهنگ مختلف گیر کرده بود، کت و شلوار می‌پوشید، عمامه‌ای بر سر می‌گذاشت و عبایی بر دوش می‌انداخت. هروقت او با ترکه‌ای در دست در برابر ما بچه‌های ضعیف می‌ایستاد، به یاد داستان‌هایی که مادر بزرگم، بی‌بی‌جان، تعریف کرده بود می‌افتادم. بی‌بی‌جان می‌گفت وقتی در زمان رضاشاه، کشف حجاب شده بود، پدر آقای حیدری ترکه‌ای در دست می‌گرفت و در کوچه و بازار، هر جا زنی را بی‌حجاب یا با چادر بدون مقنعه می‌دید، با ترکه‌اش «حیدر حیدر» گویان بر سر آن زن می‌کوبید و می‌گفت: «پرده خلا را ببنداز!» به همین خاطر آن خانواده که به حیدری شهرت یافته بود در مشهد بسیار معروف و در محافل مذهبی بسیار گرامی بود. پدرم در هاله شهرت این خانواده، به آقای حیدری ناظم ارادت پیدا کرده بود و تربیت من و برادرم را به او سپرد.

هر صبح شنبه آقای حیدری تمام مدرسه را برای بازدید بهداشتی به صف می‌کرد. هرگاه ناخن دانش‌آموزی بلند و یا رویقه‌ای سفیدش کثیف بود، او را پس‌گردنی می‌زد. سخت‌ترین مجازات‌ها نصیب بچه‌هایی بود که در موی آنها شپش کشف می‌شد. در این صورت دانش‌آموز، بی‌رحمانه کتک می‌خورد. من هنوز درد ترکه‌های آقای حیدری را در دست‌هایم حس می‌کنم. او بارها و بارها و شاید در آخر هر ماه، بچه‌هایی را که پرداخت

شهریه مدرسه‌شان عقب افتاده بود، ردیف می‌کرد و به هرکس با ترکه‌اش چند کف دستی می‌زد تا روز بعد که به مدرسه می‌آیند، شهریه را همراه بیاورند.

به‌هرحال با کوشش‌های پدرم و تجاری که در محیط مذهبی مشهد اندوخته بودم، به دین و خدا اعتقاد پیدا کردم. اما از آن همه صفات والای پروردگار، بیش از همه جباربودن و قهاربودن او را احساس می‌کردم. این دو صفت خداوند، در سن هشت‌سالگی، در اولین روزهای ورود به مدرسه عسکریه در ذهنم نقش بست. القاب پروردگار با خطوط کوفی درشت و رنگ سرخ مایل به قهوه‌ای بر تارک ایوانهای مدرسه نقش بسته بود.

### مدرسه مذهبی عسکریه

هوا هنوز تاریک بود که به‌دنبال پدرم مانند جمعه‌های دیگر به مسجد می‌رفتیم. نسیم سرد صبحگاهی باقی‌مانده خواب را از چشم‌هایمان می‌شست. پدرم خلوت کوچک‌ها را غنیمت شمرده بود و دعاهايش را با صدایی که به گوش من و برادرم برسد، می‌خواند و ما نیز مجبور بودیم دعاهاى او را که معنی‌اش را نمی‌دانستیم تکرار کنیم تا به مسجد برسیم. پس از وضوگرفتن در حوض بزرگ مسجد گوهرشاد، به شبستان بزرگ مسجد وارد شدیم و چون نماز شروع شده بود پدرم با گفتن چند الله اکبر به پیشنهاد فهماند که نمازگزارى در راه است. امام جماعت رکوع را آنقدر طول داد که ما نیز به جماعت پیوستیم. بچه‌ها از این جور نماز که یک‌راست به رکوع می‌پیوست، لذت می‌بردند، چون طول نماز را کوتاه و وقت آزاد کودکان را بیشتر می‌کرد.

پس از نماز، مانند همه جمعه‌ها، امام جماعت به منبر رفت و با صدایی که در همه دهلیزهای شبستان می‌پیچید، به وعظ پرداخت. من که از حرف‌های واعظ چیزی نمی‌فهمیدم معانی آنها را در چهره پدرم می‌خواندم. صورتش آینه‌ای بود که در آن معنی کلمات واعظ خوانده می‌شد. پای منبر، بیش از هر چیز به حزن و اندوهی که بر چهره پدرم دیده می‌شد عادت کرده بودم. اما آن روز ناگهان گشایشی بر پیشانی او نقش بست و به

چشمان او جلا بخشید. پدرم بی‌اختیار خم شد و دست‌هایش را بر شانه‌های من و برادرم گذاشت و با لبخندی ما را نگریست. باز مثل جمعه‌های پیش وقتی آفتاب بر نیمی از مسجد نشسته بود، راه خانه را در پیش گرفتیم. پدرم که به توصیه واعظ تصمیم گرفته بود من و برادرم را به مدرسه مذهبی تازه‌تأسیس عسکریه بفرستد، در این باره برای ما توضیح می‌داد. دو روز بعد من و برادرم با خوشحالی به مدرسه جدید وارد شدیم. فضای مدرسه مملو از آثار مذهبی بود. آیات قرآن به خط کوفی و با رنگ‌های تند بر همه دیوارها دیده می‌شد. بیشتر معلمان عمامه و یا لااقل عرفچین بر سر داشتند. حاجی عابدزاده که بر انجمنی به نام «پیروان قرآن» حکومت می‌کرد، مغز متفکر این مدرسه بود. او یک حلبی‌ساز ماهر، یک آخوند بی‌سواد و در عین حال یک سخنور زبردست بود. او که سید نبود تا عمامه سبز یا سیاه به سر کند، رنگ شکلاتی روشنی را به جای سفید انتخاب کرده بود تا حتی در ظاهرش نیز با دیگران متفاوت باشد. عابدزاده که به علت کم‌سوادی نمی‌توانست در زمره نامداران روحانیت سنتی باشد، با پرداختن به تجملات مذهبی با آنها به رقابت برخاسته بود. او به جای سواد بسیار، بر شخصیت مصمم و لایق خود تکیه داشت.

عابدزاده در زمینه تبلیغ و ترویج و جلب همکاری مردم، کاردان و زبردست بود. وی با جمع‌آوری پول از بازاریان، ساختمان‌هایی به نام چهارده معصوم می‌ساخت که هر کدام شامل حیاطی وسیع و سالن‌های بزرگ بود و می‌توانست در مراسم جشن و یا عزای مذهبی، صدها نفر را در خود بگنجاند. هر کس به انجمن عابدزاده کمک مالی می‌کرد، رسیدی دریافت می‌داشت که وجه پرداخت شده و مهر انجمن پیروان قرآن، در آن دیده می‌شد. این قبض‌ها که در قطعات بزرگ رنگی چاپ شده بود، آراسته به نقش و نگارهای ظریف بود و آنقدر زیبا می‌نمود که آنها را قاب می‌گرفتند و در مغازه و یا در خانه خود می‌آویختند. بدین وسیله سایر مردم نیز، سند آن کار خیر را می‌دیدند.

عابدزاده مهدیه را به نام امام دوازدهم و با پول خودش بنا کرده بود که مرکز انجمن به حساب می‌آمد. در گوشه‌ای از مهدیه، یک کارگاه آینه‌سازی نیز دایر کرده بود که آینه جیوه‌ای می‌ساخت و در همان کارگاه برای آینه‌های جیبی، قاب حلبی قالب می‌زد. عابدزاده در حرفه آینه‌سازی نیز استاد بود. وی همیشه از درآمد شخصی خودش ارتزاق می‌کرد، زیرا معتقد بود که روحانی نیز باید از ثمره کار خود امرار معاش کند. او سوداگری از راه تبلیغ دین راه، خلاف شرع می‌دانست.

عابدزاده پس از مهدیه، عسکریه را به اسم امام حسن عسکری بنا کرده بود و درصدد ساختن بناهای دیگر، به نام سایر ائمه نیز بود. برای استفاده از امکانات این ساختمان‌ها و نیز گسترش نفوذش در خانواده‌های مذهبی، عابدزاده به فکر ایجاد مدرسه افتاده بود. بدیهی است که در این مدرسه برای کسی که از خود حاجی باسوادتر باشد جایی وجود نداشت. نجار و کفاش دیروز به‌عنوان معلم در مدرسه شروع به کار کرده بودند. به سبک مدرسه‌های معمولی، می‌بایست کلاس‌های مختلف دایر می‌شد.

روز اول هنگام تقسیم‌بندی کلاس‌ها، از پدر دانش‌آموز می‌پرسیدند پسرش برای چه کلاسی آمادگی دارد. پدرم در این مورد بلندپروازی کرد به طوری که من و برادرم یک‌باره به بالاترین کلاس یعنی کلاس عربی راه یافتیم. خود حاجی معلم این کلاس بود. حاجی به بهانه مدرسه، رابطه خود را با خانواده‌های مذهبی محکم می‌کرد و از آنها برای ایجاد ساختمان‌های جدید و برپاکردن مجالس پرهزینه جشن و عزا، کمک می‌گرفت.

عمده‌ترین کار حاجی این بود که در ایام تولد یا وفات اولیای دین مجلسی پرشکوه برپا کند و هزاران نفر از مردم را در آن گرد آورد و یا انبوهی از مردان مشهد را به صورت دسته‌ی عزاداری، به خیابان‌ها بکشاند..

روزهایی که حاج‌آقا بیرون مدرسه کاری نداشت، کلاس درس دایر بود. درس‌های ما عبارت بود از قرآن، توضیح‌المسائل، صرف میر و شرح امثله، تاریخ بیهقی،



ناسخ التواریخ و بالاخره به عنوان ریاضیات، کار با چرتکه و نوشتن اعداد به سبک سیاق، همه این مقولات جوری انتخاب می‌شد که هیچ چیز آن شباهتی به آموزش در مدارس معمولی نداشت.

من به آن دنیای کوچک که عسکریه نام داشت و عابدزاده خدای آن به‌شمار می‌رفت، خو گرفته و دل بسته بودم و به‌نظر می‌رسید در سن نه‌سالگی به بلوغ اجتماعی رسیده‌ام. حرکات کودکانه، بازی و خنده، در آن زندگی روحانی جایی نداشت. همه فرایض مذهبی را که شامل افراد بالغ می‌شد، تمام‌عیار به‌جا می‌آوردم. هر روز ظهر با شنیدن اذان از بلندگوهای مدرسه، همراه با همکلاسی‌هایم، دوان‌دوان خود را به مسجد گوهرشاد می‌رساندیم تا در نمازجماعت شرکت کنیم. بعد از نماز برای ناهار به خانه می‌رفتیم و سپس دوباره راهی مدرسه می‌شدیم. هر روز بعد از ظهر می‌بایست پنج‌آیه جدید از قرآن را حفظ می‌کردیم و قبل از ورود به مدرسه، برای مأمور دم در، می‌خواندیم. اگر کسی پنج‌آیه را تحویل نمی‌داد، می‌بایست در کوچه بیرون مدرسه می‌ماند تا در بازدید عصرانه حاجی از فاطمیه، به دنبال وی به آنجا برود و چند ساعت بیگاری کند. در آن موقع بنای فاطمیه در دست ساختمان بود. اگر کسی از بیگاری طفره می‌رفت، کارش به اتاق کاهدود می‌کشید. حاج آقا مقداری کاه را در یک اتاق آتش می‌زد و بچه چموش را در میان دود زندانی می‌کرد تا به حالت نیمه‌خفه می‌رسید و به این ترتیب پند می‌گرفت که از آن پس گفته‌های حاج آقا را به‌خوبی انجام دهد.

بر ما واجب بود که هر صبح پنجشنبه یک خطبه از نهج‌البلاغه را از حفظ و با آهنگ خاصی که حاج آقا به ما یاد می‌داد، در کلاس درس، بخوانیم. این خطبه‌ها که به عربی بود گاهی شامل چند صفحه می‌شد که حفظ طوطی‌وار آنها، آن هم بی‌هیچ کم و کاست، کار دشواری بود. ارزش بچه‌ها در مدرسه بیش از هر چیز بستگی به کمک‌های مالی پدران آنها داشت. از این رو بچه پولدارها مورد محبت و لطف ویژه حاج آقا بودند و

کمپولها به عنوان سیاهی لشکر، در مدرسه حضور داشتند. عابدزاده فردی خشن و عصبانی بود و گاهی با درشت‌گویی و حتی تنبیه بدنی، شاگردان مدرسه را می‌آزرد.

عابدزاده علاوه بر اعیاد فطر و غدیر تمام ایام تولد چهارده معصوم را جشن می‌گرفت و علاوه بر ماه محرم، در سالگرد وفات همه معصومین عزاداری به راه می‌انداخت. او مردم‌شناس خوبی بود. می‌دانست هرچه حسینیه‌اش بزرگ‌تر و متناسب با جشن و عزاء، بهتر آذین‌بندی شود، به همان نسبت عوام‌الناس را بیشتر جمع خواهد کرد. از این رو برای هر مناسبتی، عده زیادی از بیکاران و اعضای انجمن مشغول به کار می‌شدند. آنها چندین شبانه روز زحمت می‌کشیدند تا مطابق سلیقه و خواست حاج‌آقا، محیط پذیرایی از مردم را برای جشن یا عزای موردنظر فراهم سازند.

حاج‌آقا از دانش‌آموزان مدرسه عسکریه نیز برای رونق‌دادن به مجالسش استفاده می‌کرد. همه یا عضو گروه سرودهای مذهبی بودند و یا خطبه‌خوان در پای منبرش و یا اذان‌گو و دعاخوان در بلندگوهای مدارس. محمدرضا شجریان نیز اولین مراحل کار هنری‌اش را در انجمن پیروان قرآن شروع کرد. وی چندی در دستگاه عابدزاده صدایش را به آزمایش گذاشت. در بلندگوهای بسیاری که بر دکل‌های بلند نصب شده بود، اذان می‌گفت و در سحرگاهان رمضان، مناجات می‌خواند.

برادرم از بچه‌هایی بود که همیشه مورد خشم حاج‌آقا قرار می‌گرفت. یک روز پائیزی که زیر آفتاب ملایم نشسته بودیم و توضیح‌المسائل می‌خواندیم، سؤال درسی حاج‌آقا گلولی برادرم را گرفت و او نتوانست پاسخ درست بدهد. حاج‌آقا از جا پرید و با گفتن «حیف نان» مشت‌گره کرده‌اش را بر سر برادرم نشانه گرفت. علی از جایش جست و دست استاد محکم به نیمکت اصابت کرد. برادرم نیم‌دوری در حیاط مدرسه، عابدزاده را به دنبال خود دواند و سپس از در بزرگ مدرسه بیرون پرید. این حادثه، مراسم فارغ‌التحصیلی برادرم در مدرسه عسکریه بود.

بازگشت برادرم به مدرسه معمولی، مثل بمب صدا کرد. بچه‌هایی که از وضع خفقان آور عسکریه به ستوه آمده بودند، همه با خوشحالی این خبر را به خانه‌ها بردند، زیرا این سنت‌شکنی، راه را برای فرار دیگران آسان می‌کرد. حاج‌آقا که خوب متوجه جریان بود با چند پیام دوستانه به پدرم یادآور شد که علی را از منجلاب فساد، یعنی مدرسه معمولی، برهاند و او را به دامن مذهب، یعنی مدرسه عسکریه، برگرداند. برای اینکه فاجعه تکرار نشود، حاج‌آقا رفتارش را با من به کلی تغییر داد. او که تا دیروز جواب سلام مرا نیز نمی‌داد لقب «آقای شجاع» به من بخشید و از من خواست که از آن پس در مراسم جشن و عزا، در پای منبرش خطبه بخوانم. این القاب و وظایف چشمگیر، برای یک بچه یازده‌ساله، مدال‌های افتخاری بود که شور و شوق می‌آفرید. من با دلگرمی تازه‌ای به فراگیری آیات قرآن و خطبه‌های نهج‌البلاغه پرداختم و پس از اندک‌زمانی، در زمره شاگردان منتخب، در جشن‌ها و سوگواری‌های بزرگ، خطبه می‌خواندم و چون می‌دانستم که بلندگوها صدای مرا تا خانه‌مان نیز می‌رسانند و مادر بزرگ پیرم آن را گوش می‌کند، لذتی ناگفتنی احساس می‌کردم.

نماز جماعت، روزه و نمازهای مستحب صدرکعتی، آیه و خطبه، دعای کمیل، دعای ندبه، دعای سمات، مسئله‌گویی، تمرین وعظ و سخنوری و شرکت فعال در امر به معروف و نهی از منکر، حلقه‌های زندگی‌م را تشکیل می‌داد. من در پندار یک کودک یازده‌ساله، در بهشت زندگی می‌کردم و چهار فرشته زیبا که بر شانه‌هایم به حراست نشسته بودند، کارشان این بود که مرا از هر گزندی در امان دارند. آن روز که به دلیلی آیت‌الکرسی در هنگام خروج از خانه ورد زبانم نمی‌شد، از همراهی فرشتگانی که به آنها خو گرفته بودم محروم بودم، وحشت زده و بی‌سپر به رویارویی حوادث و بلایا می‌رفتم. چه خوب بود که زمان می‌چرخید و این روز وحشت را نیز مثل روزهای دیگر در خود محو می‌کرد و صبح دیگری با آیت‌الکرسی شروع می‌شد.

در بین چهارده معصوم، امام دوازدهم مقام ویژه‌ای نزد شیعیان دارد. او آخرین امید ناامیدان شیعه مذهب است که گشایش همه گره‌های زندگی، به‌زمان ظهور آن حضرت وعده داده می‌شود. عابدزاده نیز می‌دانست که در بین محرومان، امام‌زمان بیش از هر امام دیگری طرفدار دارد. از این‌رو بیش از نیمی از فعالیت انجمن او را تبلیغ برای حضرت ولی‌عصر، تشکیل می‌داد. دعای ندبه در بامداد هر جمعه، مراسم فراخوانی امام به ظهور بود. جشن تولد امام غایب در نیمه شعبان بسیار گسترده و طولانی انجام می‌شد. این مراسم پرشکوه تا پانزده روز ادامه می‌یافت.

هرسال از چندین ماه قبل، کارهای مقدماتی جشن شروع می‌شد و عده زیادی داوطلبانه، از روی خلوص نیت و یا برای جلب رضایت حاج‌آقا، مشغول به‌کار می‌شدند. فراهم کردن وسایل و سقف‌زدن بر بنای نسبتاً وسیع مهدیه، آئینه‌کاری راهروها و آذین‌بندی دیوارها، چیدن میز و صندلی با ظرفیت صدها نفر، تهیه آشامیدنی و شیرینی و بالاخره برنامه‌ریزی برای اجرای برنامه‌های متناسب با جشن و ارسال دعوتنامه برای بخش وسیعی از شهروندان مشهدی، کارهایی بود که می‌بایست ذره‌ذره آن از نظر حاجی می‌گذشت و با سلیقه او انجام می‌شد. نظام انجمن عابدزاده، الگویی از جامعه ما، یعنی فردپرستی مطلق بود. طی سال‌ها فعالیت انجمن، کسی جز خود حاجی در مقام تصمیم‌گیری یا حتی مشورت قرار نگرفته بود. اگر حاجی روزی تب می‌کرد همه مدارس او، مراسم او و انجمنی که هزاران عضو داشت، مریض می‌شد. بعدها وقتی که حاجی پیر شد انجمن وی نیز فرسوده شده بود و قبل از اینکه حاجی زمین‌گیر و بسترنشین، فوت کند، عمر انجمن به‌پایان رسید.

حاجی عابدزاده تبلیغ می‌کرد که جشن پرشکوه نیمه شعبان، خاری است در چشم بهائیان و خدمت‌شایانی به مذهب شیعه. او با این انگیزه، از همه بازاریان و ثروتمندان مذهبی کمک می‌طلبید. اما پولدارها که خوب می‌دانستند پولشان را چگونه خرج کنند از این فرصت طلایی برای تبلیغ کسب و کارشان بهره می‌گرفتند. بزاز معروف بازار، پارچه‌های

زیبا و رنگارنگ خود را در خنچه می‌چید و به تعداد خنچه‌ها، بیکاران را اجیر می‌کرد تا آنها را بر سر گذاشته و در فاصله بازار تا مهدیه، در یک صف دراز و چشمگیر، راه‌پیمایی کنند. در این مسیر انبوهی از مردم شهر از سخاوت این بزاز «نیکوکار» باخبر می‌شدند و نمایش نیکوکارانه وی، تمایل به خرید از آن بزاز را در بسیاری برمی‌انگیخت. ناگفته نماند که مزد بیکاران اجیرشده نیز به امام زمان محول می‌شد. کرایه‌چی شهر که میز و صندلی قرض می‌داد، به شکلی دیگر اخلاصش را به امام زمان، در برابر دید مردم قرار می‌داد و نمایش مضحکی با حمل میز و صندلی‌ها بر گاری‌هایی که زنجیروار به‌راه می‌افتادند، به‌پا می‌کرد. یکی از قنادان شهر، که می‌خواست با همکار دیگرش به رقابت برخیزد، طبق‌های شیرینی را که بر سر عده‌ای حمل می‌شد، قبل از اینکه به سوی مهدیه برسد، یک دور، دور فلکه امام‌رضا گردش می‌داد تا هرچه بیشتر چشم خلاق را به بذل ریاکارانه‌اش روشن کند. بچه‌های پابرنه و شیرینی‌ندیده شهر، مگس‌وار به‌دنبال خنچه‌ها می‌دویدند تا شاید خنچه‌ای به طرفی کج شود و یک یا چند شیرینی بر زمین بیافتد و کامی را شیرین کند. ثروتمندان شهر، قالی‌های پرنقش و نگار و گرانبه‌های خود را بر دیوارهای مهدیه آویزان می‌کردند تا نمودی از ثروت‌های افسانه‌ای‌شان را به رخ دیگران بکشند و بزرگواری آنان زیانزد هر بیننده‌ای باشد. قناری فروش شهر قناری‌های خوش‌آواز را در قفس‌های زیبا به مهدیه می‌فرستاد چون می‌دانست قبل از پایان جشن، همه آنها به‌فروش خواهند رفت. لوسترفروش شهر، سقف بلند و بزرگ سرسرای جشن را با چلچراغ‌های نورافشانش تزئین می‌کرد و هوس خرید کالاهایش را در دل‌های تماشاچیان می‌نشانده.

بدین ترتیب با شرکت پولداران شهر، جشن تولد امام زمان باشکوهی عظیم، آرایش می‌یافت. از خیابان نادری تا در ورودی مهدیه با چراغ‌های رنگارنگ تزئین می‌شد. در ورودی مهدیه در انتهای کوچه درازی بود که همه آن آذین‌بندی می‌شد. در فاصله در ورودی تا حیاط مهدیه گذرگاه باریک و درازی قرار داشت. صدها جام درخشان آینه با

زاویه‌های مساوی به‌طور پیوسته دوطرف این گذرگاه را تا سقف می‌پوشاند. سقف موقت گذرگاه، که با مخمل‌های عنابی و آراسته به گل‌های پارچه‌ای زینت یافته بود، در تابش نور دگرگون شده از آینه‌ها، خندان و شکوفا می‌نمود. وقتی کسی از دل آینه‌کاری این راهرو می‌گذشت، صدها نفر مجازی را نیز همراه با خود به جشن می‌برد. نغمه قناری‌های خوش‌آواز و بوی گلاب همه‌جا را پر کرده بود. پس از عبور از راهرو، وارد حیاط کوچکی می‌شدیم که پیشخوان سرسرای جشن بود. از یک پله که بالا می‌رفتیم، بر سکوی ورودی فضای بزرگ جشن، ایستاده بودیم. در سمت چپ این سکو حاجی عابدزاده با عمامه منحصر به فرد قهوه‌ای‌رنگش، چهار زانو بر کنار قالی بزرگ و پرنقش و نگاری نشسته بود. این مرد که یکه‌تاز این جشن و همه‌کاره آن بود، خودخواهی و غرور خود را در زیر چهره‌ای متواضعانه پنهان می‌کرد و بدون اینکه اثری از شادی در صورتش پیدا باشد سلام کسی را که پیش او خم می‌شد با تکان سر پاسخ می‌گفت.

عابدزاده همیشه ناراضی به نظر می‌رسید، حتی در این جشن که اوج شهرت و بزرگ‌ترین عرصه نمایش او به حساب می‌آمد، کمتر کسی عابدزاده را با چهره‌ای شاد و یا خندان دیده بود. با ورود به سرسرای اصلی جشن، موجی شغف‌آور همه احساسات آدمی را یکباره دربر می‌گرفت. چشم‌ها به آمیزش افسانه‌ای نور و رنگ خیره می‌شد. آواز دلنشین پرندگان زیبا که هماهنگ با رقص نور نغمه‌سرای می‌کردند، از گوش‌ها به دل راه می‌یافت. میهمانان در انتهای پائین این فضای بهشتی می‌نشستند و میزبانان پس از خوشامدگویی، شتابان با شربت و شیرینی، کام‌ها را شیرین می‌کردند. براساس برنامه دقیق جشن، هر ساعت به قشر خاصی از شهر تعلق داشت. مثلاً بازاریان فلان خیابان در ساعت خاص خود به آنجا می‌آمدند. روحانیون جداگانه دعوت می‌شدند. از افسران ارتش در ساعت و روز معینی پذیرایی می‌شد. برنامه جشن نیز نسبت به موقعیت میهمانان، تغییر می‌کرد. ارتشی‌ها و کارمندان ادارات دولتی که به تعبیر عابدزاده و انجمن او «حرام‌خواران» جامعه بودند، در

آخرین روزهای جشن به مهدیه راه می‌یافتند. آنها بیشتر با سرودهای دسته‌جمعی که از بلندگوهای بی‌شماری پخش می‌شد، سرگرم می‌شدند. وقتی نوبت روحانیون بود، تلاوت قرآن و قرائت آهنگ‌دار خطبه‌های نهج‌البلاغه، برنامه جشن را پر می‌کرد.

بچه‌های عسکریه در گروه‌های مختلف تحت سرپرستی مسئولان مدرسه، مجریان برنامه‌های جشن بودند. گروه سرود را شخصی به نام آقای آستانه‌پرست، هدایت می‌کرد. خطبه‌ها تحت نظر مستقیم خود حاج‌آقا انتخاب و اجرا می‌شد. آنهایی که خطبه می‌خواندند، روی سکوی ورودی کنار حاج‌آقا می‌نشستند تا هر وقت او اشاره کند برای قرائت خطبه پشت تربیون قرار گیرند. بالاخره وقتی مردهای شهر از لذت دیدن زیبایی‌ها و شنیدن نغمه‌ها در این جشنواره سیر می‌شدند، قبل از اینکه بساط جشن پانزده‌روزه برچیده شود، دریچه رحمت حاج‌آقا به روی زنان شهر باز می‌شد، تا این انبوه خانه‌نشین جامعه نیز مدیون سخاوت و بزرگواری حاج‌آقا باشند. همه زنان شهر اجازه داشتند در ظرف یک روز یعنی شانزده روز پس از تولد ولی‌عصر، به تماشای مهدیه بپردازند. در آن روز که ماه رمضان آغاز شده بود، نه از چای و شیرینی خبری بود و نه از سرود و خطبه و قرآن. حتی میز و صندلی‌ها را نیز جمع می‌کردند که مبادا زنی در آنجا لحظه‌ای بیارامد. زنان فقط می‌توانستند به آنچه بر در و دیوار آویزان بود، نگاهی بیندازند و به پستوی خانه‌های مردانشان برگردند. این‌گونه رفتار با زنان به معنی آن نبود که آنها در انجمن عابدزاده نقشی نداشتند بلکه جای زنان در مجالس عابدزاده، در مجالس روضه و عزا بود. در این مجالس این قشر توسری‌خورده و عقب‌نگه‌داشته شده که از همه دردهای جامعه رنج می‌برد، احساسی رقیق و اشکی آماده داشت و با اشاره‌ای به صحنه کربلا، با گریه‌های جان‌خراش خود، به مجلس عزا رونق می‌بخشید. به همین دلیل برخلاف جشن‌ها که مردانه بود، روضه‌ها بیشتر زنانه برگزار می‌شد. در هر روضه‌ای بیش از نصف محوطه فقط به زنان تعلق داشت. جایگاه آنان با پارچه‌های سیاهی از محل مردها جدا می‌شد و انبوه مادران و دختران فقط می‌توانستند

حاج آقا را بر صدر منبر ببینند و حاج آقا تنها فردی بود که از عرصه وعظ و خطابه خود همه شرکت کنندگان در عزا را می‌دید و با آهنگ عزا یک ارکستر بزرگ مردمی را رهبری می‌کرد.

در نیمه شعبان سال 1335، مهدیه به‌طور باشکوهی تزئین شده بود. مثل سال‌های پیش، جشن از روز چهاردهم شعبان آغاز شد. من از جمله سه نفری بودم که در این جشن خطبه می‌خواندند. حاج آقا، یکی از ده‌ها خطبه‌ای را که من حفظ کرده بودم تعیین کرده بود تا به مناسبت جشن، قرائت کنم. همه لحظات آن فضای ملکوتی برای کودکی دوازده ساله، خاطره‌انگیز است و جاودانه می‌شود. وقتی از جای خود برمی‌خاستم، تا زمانی که در آن سوی مهدیه پشت تریبون قرار می‌گرفتم، صدها چشم منتظر، حرکاتم را دنبال می‌کرد. با دیدن انبوه مردم در اطراف خود، احساس غروری بیشتر از گنجایش یک کودک، بر من چیره می‌شد. پس از پایان خطبه، راهی را که آمده بودم، برمی‌گشتم. دوباره طول محوطه میانی جشن را می‌پیمودم تا در کنار حاج آقا بنشینم. در این مسیر، سیل «أَحْسَنَتْ أَحْسَنَتْ» از دو سو سرازیر می‌شد و مرا در لذتی سرشار، غرق می‌کرد. بعدازظهر پانزدهم شعبان، اوج آن جشنواره بود که روحانیون مشهد میهمانان جشن بودند. از آنجا که روحانیون، رقبای حرفه‌ای حاج آقا به‌شمار می‌آمدند، وی با نمایش این جشن، به قدرت‌نمایی در برابر حریفانش می‌پرداخت. عابدزاده، به روحانیون قدرتمند شهر نشان می‌داد که چگونه توانسته است کودکان خردسال را به‌عنوان قاریان حرفه‌ای قرآن و نهج‌البلاغه تربیت کند.

ساعت سه بعدازظهر در حالی که انبوه عمامه‌ها در سطح مهدیه موج می‌زد و نغمه و نور بر فضای رنگارنگ آن جلا می‌بخشید، حاج آقا به من اشاره کرد که برای اجرای خطبه به‌راه افتم. درحالی که از میان صدها چشم خیره و منتظر می‌گذشتم با خود گفتم من که این‌همه خطبه از حفظ هستم چرا باید فقط همان خطبه را برای بار پنجم تکرار کنم. من هم به روال بهره‌جویی دیگران از جشن، تصمیم گرفتم توانایی خود را به نمایش بگذارم و



خطبه‌ای تازه و بزرگ‌تر از پیش قرائت کنم. بلندگوها صدای خطبه‌ام را که با «اوصیکما بِتَقْوَى اللَّهِ» شروع شده بود به‌گوش هزاران نفر در محوطه جشن و نیز در خارج آن، می‌رسانید. کلمات پر زیر و زبر عربی را بدون آنکه معنی‌اش را بدانم با صدایی رسا بیرون می‌ریختم. نبض مجلس در فراخ پیشانی‌ها و یا اخم مستمعین خوانده می‌شد. با اینکه این خطبه دراز و پرزحمت را به‌درستی به پایان می‌بردم، برخلاف دفعات پیش، سکوت غم‌انگیزی عرصه جشن را فرا گرفته بود و احساس شومی به من دست داد. از پله‌های کنار تریبون سر به زیر پائین آمدم و راه میانی را به سوی حاج‌آقا در پیش گرفتم. این بار هیچ دهانی به «أَحْسَنْتَ» گویی باز نشد حتی در چشم‌های تماشاچیان به‌جای جلای ستایش، ابر ترحم دیده می‌شد. این بار پیمودن راه تا حاج‌آقا طولانی و سنگین بود. هنوز چندقدمی تا حاج‌آقا فاصله داشتم که صدایی خشن، نفرت او را با کلمات «بی‌شرف آبرویم را بردی» به من رسانید و این بود مراسم فارغ‌التحصیلی من در مدرسه عابدزاده.

دشنام خورده از راهرو آینه‌ای گذشتم و راه خانه را در پیش گرفتم و این کیفر آن بود که نادانسته وصیت‌نامه حضرت علی در بستر مرگ را، در جشن تولد امام زمان، خوانده بودم.

## آموزش در مدارس معمولی

پدرم با اینکه از نظر مذهبی بسیار سختگیری می‌کرد، مردی مهربان بود که نمی‌خواست مرا اجباراً به مدرسه عابدزاده بفرستد. من دوباره به مدرسه سیروس برگشتم. سختی‌هایی که در مدرسه عابدزاده تجربه کرده بودم زمینه خوبی برای پیشرفت در مدرسه سیروس بود. یکسال بعد با نمرات خیلی خوب، دبستان را به‌پایان رساندم. پدرم از دیدگاه مذهبی، تحصیل در دبیرستان را گناه می‌دانست. از این رو تحصیل در یک مدرسه طلبگی و یا کار در بازار را پیشنهاد می‌کرد و من از هردوی آنها گریزان بودم.

تصمیم گرفتم هرطور شده به دبیرستان راه پیدا کنم. وقتی زمان ثبت‌نام در دبیرستان فرا رسید، به‌همراه پسر دایم که دانش‌آموز دبیرستان فردوسی بود، برای ثبت‌نام رفتم و به بهانه اینکه پدرم مریض است، توانستم در آن دبیرستان نام‌نویسی کنم. مدتی از سال تحصیلی گذشته بود که پدرم از رفتن من به دبیرستان آگاه شد و برای رفع تکلیف مذهبی، به سراغ یک روحانی مورد علاقه‌اش رفت و پس از مشورت با وی ادامه تحصیل تا کلاس نهم را جایز شمرد. سه‌سال بعد به‌عنوان دانش‌آموز ممتاز دبیرستان، مورد تشویق قرار گرفتم و مدیر دبیرستان طی نامه‌ای به پدرم اطلاع داد که دبیرستان به‌عنوان جایزه، مخارج اعزام مرا به یک اردوی تابستانی می‌پردازد. وقتی این نامه به‌دست پدرم رسید، از اینکه اجازه داده بود که در دبیرستان درس بخوانم، اظهار پشیمانی کرد و بی‌درنگ مخالفت خودش را با اردو، که به تعبیر او مرکز لهو و لعب بود، اعلام داشت.

روز بعد، پدرم برای رفع تکلیف شرعی، با دوست روحانی خود که آدم پرنفوذی در شهر بود، به مشورت پرداخت و از وی خواست تا به مدیر دبیرستان اطلاع دهد که نه‌تنها راضی به شرکت من در اردو نیست بلکه دیگر اجازه نمی‌دهد که در دبیرستان تحصیل کنم. وقتی موقع نام‌نویسی دوره دوم دبیرستان فرا رسید، مدیر دبیرستان، به توصیه آن روحانی مورد احترام، از ثبت‌نام من در دبیرستان خودداری کرد. به‌دنبال پیدا کردن جای تازه‌ای برای ادامه تحصیل بودم که شنیدم دبیرستان «نادرشاه»، یکی از بهترین دبیرستان‌های مشهد در آن زمان، اعلام کرده است که شاگردان ممتاز دبیرستان‌های دیگر را، مجانی ثبت‌نام می‌کند. این دبیرستان دولتی برای تأمین هزینه فعالیت‌های فوق‌برنامه، از دانش‌آموزان در هنگام ثبت‌نام، پول می‌گرفت.

در یک صبح آفتابی در اوایل شهریور، نوترین لباس‌های خود را پوشیدم، سرو وضع خود را مرتب کردم، کارنامه دوره اول دبیرستان و برگه‌های تشویقی را لای یک مقوا که تا کرده بودم جا دادم و برای نام‌نویسی به‌راه افتادم. از اینکه تا چندساعت دیگر

دانش آموز دوره دوم یک دبیرستان معتبر خواهم بود، احساس لذت می‌کردم. بی‌توجه به آنچه در پیرامونم رخ می‌داد، نیم‌ساعت پیاده‌روی کردم. خیابان‌های نزدیک دبیرستان که همه جدول‌بندی و مرتب بود با محله ما فرق داشت. من از یک محله قدیمی و سنتی شهر به منطقه‌ای تازه‌ساز آمده بودم. ساختمان دوطبقه و نوساز دبیرستان که با آجرهای صاف و زردرنگی بنا شده بود، به‌نظرم خیلی بزرگ جلوه کرد. بچه‌ها همراه پدر و مادر خود برای ثبت‌نام در آنجا جمع شده بودند. آنها یکی پس از دیگری به دفتر مدیر دبیرستان می‌رفتند و ظاهراً راضی و خوشحال بیرون می‌آمدند. وقتی نوبت من فرا رسید فراش مدرسه به پهانه اینکه باید پدر یا مادرم را همراه می‌داشتم از ورودم به اتاق مدیر جلوگیری کرد. دربان سرسختی می‌کرد و من که می‌دانستم آن روز تنها روز ثبت‌نام است، پافشاری می‌کردم. نزدیک ظهر که شد، کسی جز من برای ثبت‌نام باقی نمانده بود. دربان دلش به رحم آمد و به من اجازه داد به اتاق مدیر بروم. مرد جالفتاده‌ای با چشم‌های آبی و موهای خاکستری در پشت میز بزرگی نشسته بود. قیافه و لباس‌های مدیر، بیش از آنکه ایرانی باشد، خارجی به‌نظر می‌آمد. وی نگاهی کنجکاوانه به من انداخت و سپس با لهجه تهرانی پرسید چه کاری دارم. گفتم برای اسم‌نویسی آمده‌ام. مدیر سرش را تکانی داد و با لحنی که ظاهراً تأسف بار بود گفت: «دیر آمده‌ای جا نداریم.» من که بغض گلویم را فشرده بود با صدای بریده‌ای گفتم «آقا من از صبح زود پشت در منتظرم.» مدیر گفت: «مگر نمی‌گویم جا نداریم، تا دیر نشده برو یک دبیرستان دیگر سمت را بنویس.» درحالی که اشک در چشمانم حلقه زده بود، از اتاق خارج شدم و راه بیرون را در پیش گرفتم. قبل از اینکه دستگیره در راهرو را بچرخانم، کسی در را از بیرون باز کرد. قیافه‌اش آشنا بود. مردی که یک نسبت خانوادگی دور نیز با ما داشت، همراه پسرش وارد شدند. من بلافاصله گفتم «اگر برای اسم‌نویسی آمده‌اید، جا تمام شده است.» آنها بی‌اعتنا به این خبر، یک‌راست به اتاق مدیر رفتند. من در انتظار اینکه آنها هم ناامید برمی‌گردند در آنجا ایستادم و به‌خود آرامش

می‌دادم. دقایقی بعد علی بیرون آمد و گفت که اسم او را در کلاس دهم، درست همان کلاسی که من می‌خواستم ثبت‌نام کنم، نوشته‌اند. این بی‌عدالتی چون جرقه‌ای، خرمن احساساتم را به آتش کشید. بی‌اختیار و بدون اجازه دربان به اتاق مدیر دویدم و با صدایی اعتراض‌آمیز گفتم اگر جا نداشتید چرا اسم علی را نوشتید. مدیر که از گستاخی من خوشش نیامده بود، گفت: «دلّم خواست اسم او را بنویسم.» من با عصبانیت به خانه برگشتم. خانه ما جایی برای شکوه و شکایت نبود. مادرم که بار یک خانواده ده‌نفری را به‌دوش می‌کشید در زندگی سخت و پرمسئولیت خودش غرق بود و دمی آرام نداشت. پدرم نیز می‌بایست از اصل جریان بی‌خبر می‌ماند. ناهار نخورده، شکایت‌نامه‌ای نوشتم و راهی خیابان شدم. شتابان پیاده‌روها را پشت سر می‌گذاشتم تا خود را به چهار طبقه که بلندترین و شاید معروف‌ترین ساختمان مشهد بود، برسانم. بر تابلو سیاه‌رنگ بالای ساختمان، «اداره فرهنگ استان خراسان» را خواندم. من در پندار خود به درگاه عدالت می‌رفتم. پیرمردی که کنار در ایستاده بود در پاسخ من گفت: «بچه‌جان تو را چه به بازرس فرهنگ، برو دنبال بازیت.» کلمات نومیدکننده او دلم را آزد. همانجا ایستادم و برای رفتن پیش بازرس پافشاری کردم. پیرمرد که حوصله چون و چرا نداشت، گفت: «بیا برو بالا ببین کی به حرفت گوش می‌دهد.» از پله‌های اداره فرهنگ به تندى بالا رفتم. پشت در اتاق بازرس، مردی نشسته بود و سرش را می‌خاراند. همین‌که سراغ بازرس را گرفتم، از جایش برخاست، یقه‌ام را گرفت و مرا از پله‌ها به پایین راند. روز بعد در اول وقت اداری خود را به اداره فرهنگ رساندم. پیرمرد دیروزی دم در بود و دربان اتاق بازرس نیز در جای خود نشسته بود. او همین‌که چشمش به من افتاد گفت: «باز آمدی؟». گفتم اگر نامه‌ام را به بازرس برساند، از آنجا خواهم رفت. او نامه را گرفت و برای اینکه خودی نشان دهد همانجا ایستاد و وانمود کرد که می‌تواند نامه را بخواند. سرانجام، دربان به اتاق بازرس رفت و دقایقی بعد برگشت و مرا به داخل اتاق فرستاد. با خوشحالی برای شکایت از مدیر دبیرستان نادرشاه وارد اتاق

بازرس فرهنگ شدم. در ذهنم به دنبال کلماتی می‌گشتم که بتواند رنج بی‌عدالتی را به بازرس بفهماند. با دیدن مردی که پشت میز نشسته بود، در جای خود خشکم زد و زبانم بند آمد. چیزی برای گفتن به این بازرس نداشتم. دلم می‌خواست که بی‌درنگ راهی را که آمده بودم، برگردم. خنده پرصدای بازرس، فضای اتاق را پر کرده بود و چشمان من قیافه مردی را می‌دید که از او، به بازرس فرهنگ شکایت برده بودم. وقتی موج خنده بازرس فرو نشست، خطاب به مرد دیگری که در همان اتاق نشسته بود گفت: «می‌بینی این بچه از من به خودم شکایت کرده است.» راستی این خود بازرس فرهنگ بود که به‌عنوان مدیر دبیرستان از نام‌نویسی من خودداری کرده بود. آنگاه بازرس فرهنگ و مدیر دبیرستان گفت: «حالا که اینقدر زرنگی بیا مدرسه اسمت را بنویسم.» سه‌سال بعد به‌عنوان شاگرد اول دبیرستان نادرشاه، با بهترین نمرات از حوزه امتحانات نهایی در مشهد، تحصیلات دبیرستانی را به پایان رساندم و در امتحانات ورودی دانشگاه تهران شرکت کردم. بعد از اینکه با نهایت تعجب، نام خود را در بین قبولی‌های کنکور ندیدم، برای دانستن دلیل آن به دبیرخانه دانشگاه تهران، مراجعه کردم. پرونده امتحانی‌ام ناپدید شده بود و مدرکی که نشان دهد که در کنکور شرکت کرده‌ام، وجود نداشت. هرگز نفهمیدم چه کسی با نتیجه کنکور من در آن سال وارد دانشگاه شد. سال بعد بار دیگر در کنکور شرکت کردم و دانشجوی دانشکده فنی شدم.

**ورود به دانشگاه و عضویت در سازمان مجاهدین خلق**

## تابستان 1344

چند روزی بود که به مشهد آمده بودم تا مقدمات زندگی دانشجویی را فراهم کنم و به تهران برگردم. هوای گرم و خشک بعد از ظهر آن روز تابستانی همه ما را به اتاق شمالی خانه کشانده بود و دور از گرمای گزنده آفتاب نهار خوردیم. نسیم آرامی که خود را از پنجره‌ای به درون اتاق می‌کشید، خنکی دلپذیری به ما می‌داد و از پنجره‌ای دیگر بیرون می‌رفت. پس از صرف غذا دور هم نشسته بودیم و از هم‌صحبتی با یکدیگر لذت می‌بردیم. خواهر کوچکم که آخرین بچه خانواده بود، عروسکی را که هفته پیش برایش سوغات آورده بودم به سینه‌اش می‌فشرد و می‌گفت: «داداش چرا در مشهد درس نمی‌خوانی که پیش ما باشی؟» مادرم درحالی که سعی می‌کرد از دومین فرزندش با آنچه در سفره داشت به بهترین شکل پذیرایی کند، بشقاب خربزه را جلو من گذاشت. او با لحنی آرام که با لبخندی تلخ همراه بود از مشکلات زندگی‌اش سخن می‌گفت و من در آرزوی روزی که پاسخگوی خواست‌های او باشم به او دلگرمی دادم و مادرم با تمام وجودش به حرف‌های من گوش می‌داد.

منتظر کسی نبودیم. اما صدای در خبر از آمدن مهمان می‌داد. این اولین بار بود که حسین روحانی به سراغ من می‌آمد. پیش از آن، او را در دیدارهای نوروزی دیده بودم. پدرش معمم و اهل منبر بود و برادرش مرتضی با ما رابطه دوستانه‌ای داشت. من و برادرم به احترام پدر روحانی هر سال ایام نوروز به خانه آنها می‌رفتیم. در سال‌های اخیر، روحانی در دانشکده کشاورزی کرج تحصیل می‌کرد و فقط تعطیلات نوروز و یا تابستان به مشهد می‌آمد.

روحانی با لبخند و با لحنی صمیمی از قبول شدنم در کنکور دانشکده فنی تهران اظهار خوشنودی کرد و گفت که امیدوار است از آن پس یکدیگر را بیشتر ببینیم. او

جمعه‌ها از کرج به تهران می‌آمد تا هم با بستگانش دیدار داشته باشد و هم در فعالیت‌ها و جلسات انجمن اسلامی دانشجویان، که وی از اعضای فعال آن بود، شرکت کند. روحانی آن روز قبل از اینکه خداحافظی کند از من دعوت کرد که روز جمعه همراه او و چند دانشجوی دیگر به منطقه بیلاقی «جاغرق»، در حومه مشهد بروم. آشنائی با چند دانشجو که همگی در کرج تحصیل می‌کردند، فرصت خوبی برای کسب اطلاعاتی درباره زندگی آینده‌ام بود. من با خوشحالی دعوت روحانی را پذیرفتم.

بامداد روز جمعه همراه با روحانی و چند نفر از دوستانش با اتوبوس عازم جاغرق شدیم. بدیهی بود که در جمع چند دانشجوی مذهبی، صحبت پیرامون مذهب و جامعه بیش از هر موضوع دیگر طرفدار داشت. روحانی سخنور اصلی آن روز بود. گفتار روشنفکرانه و مذهبی او، برای چند جوان مذهبی پیرامونش، دلنشین می‌نمود. او آنچه را در انجمن اسلامی آموخته بود به خوبی برای ما بیان می‌کرد. پس از بازگشت از جاغرق، بنا شد قبل از اینکه روحانی مشهد را ترک کند، یک ملاقات دیگر نیز داشته باشیم. پنجشنبه هفته بعد روحانی به سراغم آمد و بعدازظهر آن روز در خیابان‌های مرکزی شهر قدم زدیم و پیرامون مسائل و مشکلات جامعه گفت‌وگو کردیم. هنگام غروب، وقتی می‌خواستیم از روحانی خداحافظی کنم، وی گفت به یک جلسه مذهبی می‌رود که با شرکت چند دانش‌آموز برگزار خواهد شد. به من نیز پیشنهاد کرد تا در صورت تمایل، او را همراهی کنم. وقتی به محل جلسه رسیدیم، جوان دانش‌آموزی که کت و شلواری مرتب و کراواتی هماهنگ با آن پوشیده بود، در محل ورودی خانه به ما خوش‌آمد گفت. پس از ورود به یکی از اتاق‌های خانه، با چای از ما پذیرایی شد. طی نیم‌ساعت تعدادی جوان دیگر نیز به جمع ما پیوستند و آنگاه جلسه کار خود را آغاز کرد. میزبان و سخنران این گردهمایی، مسعود رجوی بود. وی سخنرانی دلچسپی درباره شخصیت و مقام حضرت علی ایراد کرد.



با شروع سال تحصیلی، راهی تهران شدم. براساس قراری که با برادر و پسرعمویم گذاشته بودم بنا بود من هم در اتاقی که در اجاره آنها بود زندگی کنم. مستقیماً از ایستگاه راه آهن خود را به آن خانه که در یکی از پس کوچه های «گلوبندک» در منطقه بازار بود، رساندم. با اینکه صبح جمعه بود، برادر و پسرعمویم در خانه نبودند. صاحبخانه نیز از آنها بی خبر بود. وقتی سراغ آنها را از دوستی گرفتم، وی گفت که چند روز پیش آنها را دیده بود که از شرکت در قرعه کشی برای خدمت سربازی صحبت می کردند. عصر همان روز در جستجوی آنها به باغ شاه که مرکز آموزش سربازی بود رفتم. پس از چندساعت پرس و جو و انتظار، آن دو را با سرهای تراشیده و در لباس های رنگ و رو رفته سربازی دیدم. قرعه کشی بدین منوال بود که داوطلبان به طور دلخواه در یکی از صف های متعددی که در باغ شاه تشکیل می شد می ایستادند. آنگاه به قید قرعه، نیمی از صف ها معاف می شد و نیم دیگر به خدمت سربازی می رفت. برادر و پسرعمویم که جویای راهی برای فرار از خدمت سربازی بودند، با یک استوار ارتش که دست اندرکار این قرعه کشی ها بود تماس می گیرند. استوار مزبور به آنها اطمینان می دهد که در برابر دریافت مبلغی، وسیله معاف شدن آنها را فراهم کند. وی توصیه می کند که آنها مثل دیگران برای قرعه کشی ثبت نام کنند و روز قرعه کشی در باغ شاه حاضر باشند. در آن روز معین، تا لحظاتی قبل از قرعه کشی، آن دو نگران و در انتظار استوار، در صف شماره چهارده می ایستند. ناگهان جناب استوار به سراغ آنها می رود تا نشان دهد که در ازای پولی که گرفته کاری انجام می دهد. او رشوه دادگان را از صف چهارده به صف سیزده منتقل می کند. وقتی قرعه ها خوانده می شود، صفی که آن دو قبلاً در آن ایستاده بودند معاف و صفی که استوار آنها را به آن منتقل کرده بود، سرباز شناخته می شود. به هر حال آن دو سرباز شده بودند و توان داشتن یک اتاق اجاره ای را از دست داده بودند و من باید جایی برای خود پیدا می کردم.

مدتی در یک مسافرخانه در خیابان ناصرخسرو به سر بردم تا اینکه روزی یکی از دوستان دوران دبیرستان را در دانشکده دیدم و درباره مشکل مسکن با او صحبت کردم. محمد، قبلاً مدتی در دوره دبیرستان همکلاس من بود. وی یک سال قبل از من وارد دانشکده فنی شده بود و اتفاقی در اجاره خود داشت. با اینکه من و محمد، در خیلی موارد اختلاف سلیقه داشتیم، در اجاره اتاقش با او شریک شدم تا از بار اجاره هردومان کاسته شود. این اتاق در کوچه‌ای نزدیک میدان حسن‌آباد قرار داشت و متعلق به یکی از آشنایان محمد بود.

### نخستین نشست مطالعاتی

روزی در سالن ورودی دانشکده سرگرم صحبت با دوست، همکلاسی و همشهریم، حبیب مکرم دوست، بودم که محمد پیش ما آمد. پس از کمی گفت‌وگو، وی پیشنهاد کرد که عصر پنجشنبه با هم دیدار داشته باشیم. وقتی از اتاق مشترک من و خودش به‌عنوان محل دیدار نام برد، دچار شگفتی شدم. او به اتفاقی که هیچ وسیله‌ای نداشت مبهمان دعوت می‌کرد. کارهای نامعمول او، از جمله این دعوت، با ویژگی‌های شخصیت وی سازگاری داشت.

عصر پنجشنبه همراه حبیب، راه دانشگاه تا خانه را شتابان پیمودیم تا سروقت به آنجا برسیم. اتاق مثل همیشه از هر وسیله‌ای خالی بود و از محمد که مهماندار بود نیز خبری نبود. دو پتویی را که روی دو تخت فنی بود بر زمین انداختیم و در انتظار دعوت‌کننده نشستیم. یک ساعت بعد محمد و جوانی دیگر وارد شدند. محمد، همراه خود را به ما معرفی کرد: «علی باکری، دانشجوی سال آخر دانشکده فنی در رشته مهندسی شیمی». باکری، فارسی را با لهجه شیرین آذری ادا می‌کرد. آن روز چند ساعت درباره مسائل اجتماعی و وضع سیاسی جامعه صحبت کردیم. باکری اطلاعات خوبی داشت و رشته سخن را به دست گرفت. در پایان آن دیدار، تصمیم بر این شد که هفته‌ای یک‌بار دور

هم جمع شویم و پیرامون مسائل جامعه، مطالعه و گفت‌وگو کنیم. این دیدار، مقدمه دیدارهای بعدی و آشنایی بیشتر ما شد. پس از چند جلسه، باکری پیشنهاد کرد که برای داشتن یک موضوع قابل بحث، کتاب خاصی را انتخاب و مطالعه کنیم تا در نشست‌های بعدی پیرامون موضوعات آن کتاب گفت‌وگو داشته باشیم. از کتاب‌های مهندس بازرگان شروع کردیم. کتابی را می‌خواندیم و پیرامون موضوعات آن با یکدیگر؛ تبادل نظر می‌کردیم. باکری که هدایت این جلسات را به‌عهده داشت می‌کوشید همه گفت‌وگوها را به مسائل سیاسی روز و مشکلات اجتماعی موجود، پیوند دهد. اما در این کار موفق نمی‌شد. حضور محمد این بحث‌ها را تبدیل به جدال فلسفی می‌کرد. محمد بیش از آنکه به مسائل اجتماعی علاقه‌مند باشد، به گفت‌وگوهای فلسفی می‌پرداخت.

من محمد را از ده‌سال پیش می‌شناختم. اولین دیدار با او وقتی بود که همراه با خانواده‌اش از عراق به ایران بازگشت. پدرش روحانی بود و سال‌ها در نجف به‌سر برده بود. محمد که در آن هنگام فارسی را درست نمی‌دانست، چندماهی در مدرسه مذهبی عسکریه با من هم‌کلاس بود. چندسال پس از آن در دبیرستان نادرشاه، دوباره هم‌کلاس شدیم. او به هیچ قانون و نظمی در مدرسه پای‌بند نبود. محمد بیشتر وقتش را در انجمن‌های فرهنگی و کتابخانه‌های عمومی می‌گذراند و به مطالعه آزاد می‌پرداخت. وقتی زمان امتحان فرا می‌رسید در مدرسه حاضر می‌شد. مسئولان مدرسه با کراهت به او اجازه شرکت در امتحان را می‌دادند. در عین حال، محمد در هر امتحانی نمرات بالا می‌گرفت. او اطلاعات زیادی در همه زمینه‌ها داشت و شاید به همین دلیل نظر دیگران را نمی‌پذیرفت.

برخوردهای محمد، کار جمعی ما چهار نفر را به بن‌بست کشانید. او هر بحث سیاسی و یا اجتماعی را به ابهامات فلسفی می‌کشاند و به‌قدری می‌پیچاند که اصل موضوع در تاریکی ابهامات بزرگ گم می‌شد و بالاخره گفت‌وگوها بی‌نتیجه پایان می‌گرفت. در نیمه

اسفندماه، پس از تقریباً چهارماه زندگی در اتاق محمد، من در کوی دانشگاه در امیرآباد، یک اتاق دانشجویی گرفتم و همزمان جلسات منزل محمد نیز به پایان رسید.

در کوی دانشگاه، من با دو دانشجوی دیگر، جهانگیر از اصفهان و سعید از اردبیل، هم‌اتاق بودم. اتاق دانشجویی ما در طبقه همکف ساختمان شماره 3 و در کنج ساختمان قرار داشت. مکرم دوست، نیز با یک همکلاسی قزوینی، به نام علی میهن‌دوست، هم‌اتاق شد.

دو روز به عید مانده بود که حسین روحانی برای دیدار من به کوی دانشگاه آمد. ما در اتاق دانشجویی و در حضور هم‌اتاقی‌هایم، جهانگیر و سعید، پیرامون مسائل دانشکده و زندگی در کوی دانشگاه گفت‌وگو کردیم. ساعتی بعد همراه حسین برای قدم‌زدن در فضای آزاد کنار ساختمان‌ها بیرون رفتیم. آفتاب زرد و دلمرده غروب بر همه‌جا گسترده بود. ما در زمین سنگلاخی که برای ساختمان‌های جدید آماده می‌شد قدم زدیم و از دشواری‌های زندگی خود و مردم اطرافمان با هم سخن گفتیم. بازگویی نابسامانی‌هایی که پیرامون خود می‌دیدیم، در آن شامگاه دلگیر، مرا سخت افسرده کرده بود. آنگاه روحانی این سؤال را مطرح کرد که: «وظیفه من و تو و امثال ما که درد را می‌فهمند و علت‌های آن را می‌شناسند، چیست؟» در پایان این دیدار از صحبت‌هایی که پیش آمد، متوجه شدم که روحانی از جلسات ما در منزل محمد هم مطلع بود.

روزهای پرکاری را در دانشکده فنی به شب می‌رساندم. دانشکده ما، میدان مسابقه بااستعدادترین جوانان ایرانی بود. بیشتر دانشجویان، از خانواده‌های نسبتاً مرفه بودند. آنها به برکت امکانات مالی و فرهنگی خانواده‌شان در بهترین شرایط ممکن درس خوانده بودند تا به این دانشکده راه یابند و با کسب درجه مهندسی، رستگاری زندگی آینده‌شان را فراهم کنند. دسته کوچکی از دانشجویان نیز آنهایی بودند که از فقر و بدبختی برای دستیابی به زندگی بهتر، سختی‌های بسیاری را بر خود هموار کرده بودند تا خود را در بین

دویست نفر اول کنکور ده‌ها هزار نفری، جای داده و وارد دانشکده شوند. حبیب که همشهری من بود، وقتی از زندگی گذشته‌اش تعریف می‌کرد مثل وصله ناجوری در بین اطرافیانش می‌نمود. فقر و بیماری و کار سنگین از سن چهار پنج سالگی چنان او را فرسوده بود که چندسال پیرتر از همدوره‌ای‌هایش به نظر می‌آمد.

سؤالی که روحانی مطرح کرده بود همواره ذهنم را به خود مشغول می‌کرد. هرشب که پیرمرد میوه‌فروش خیابان امیرآباد را می‌دیدم، آن سؤال در گوشم طنین می‌انداخت. نمی‌دانم آن پیرمرد با پای علیش، چطور و از کجا یک جعبه میوه را به گوشه پیاده‌رو می‌آورد و با جابه‌جا کردن میوه‌ها روی سفره‌ای کوچک، روز را شب می‌کرد. من هرگز جرأت نکردم از او بپرسم که آیا کسی جز من هم از میوه‌های پلاسیده او می‌خرد و آیا این سفره کوچک جواب یک وعده نان او را می‌دهد. فکر اینکه او نان‌آور یک خانواده بود، آن هم خانواده‌ای پرجمعیت، مثل خوره ذهنم را می‌خورد.

خاطرات تلخ گذشته، رنج‌ها و دردهایی که اینجا و آنجا دیده و یا شنیده بودم و نمودهای فقر و ثروتی که هر روز می‌دیدم، رنج‌آور بود. روزی نبود که رویدادی ناگوار از نابرابری‌ها و بی‌عدالتی‌ها انسان را نرنجاند. وقتی ستم‌های اجتماعی و فقر و بدبختی همه جا گسترده است، کسی نمی‌تواند آن را نادیده بگیرد. همه می‌بینند، برخی به چاره دردها می‌اندیشند و بسیاری بی‌تفاوت از آن می‌گذرند.

بعد از سال‌ها فراموشی، سرگذشت اصغر در ذهنم زنده شده بود. مدتی بود که سرگرم و گرفتار درس و کنکور و امرار معاش بودم و اصغر از خاطر من رفته بود. دوره کوتاهی از زندگی خردسالیم با اصغر گذشته بود. او نشانه‌ای آشکار از فقر، غنچه پژمرده‌ای در گلزار زندگی و برده‌زاده‌ای خردسال بود که از دهکده‌ای آباد برای کارآموزی بردگی به شهر آورده شده بود.

نوکر و کلفت، اسامی معتدل تری است که به برده‌ها و برده‌زاده‌های عصر جدید اطلاق می‌شود. اگر در گذشته برده‌داران، زحمت برده‌گیری و برده‌خوری را به خود می‌دادند و برده‌ها را از راه‌های دور به دیار خود می‌بردند، در دوران ما، کار برده‌گیری آسان شده بود. در جوامع فقرزده، برده‌های هم‌رنگ و هم‌زبان فراوانند. در جوامعی که هیچکس مسئول بیچارگی بیچارگان نیست، هر مستمند و تهیدستی به ناچار، داوطلب بردگی است. اصغر برده زاده‌ای بود که مثل میوه‌ای نارس زیر دندان می‌رفت تا چندی بعد با اخ و تف دور انداخته شود. من با اصغر هم‌سن و سال و هم‌بازی بودم، او همیشه از بازی کردن با دیگر بچه‌ها در هراس بود. او با ترس و لرز می‌گفت که اگر «خانم» بفهمد او بازی کرده است، پوستش را خواهد کند. منظورش از خانم، همسر اربابش بود. اصغر به‌جای اینکه مثل بچه‌های اربابش لباس‌های نو بپوشد و به مدرسه برود و وسایل بازی و سرگرمی داشته باشد، لباس‌های کهنه دیگران را می‌پوشید. زمانی که بچه‌های هم‌سن و سالش در مدرسه آموزش می‌دیدند، اصغر در خانه اربابش آت و آشغال‌هایی را که دیگران ریخته بودند، جمع می‌کرد و جاهایی را که دیگران کثیف کرده بودند، تمیز می‌کرد. وقتی بچه‌های دیگر سرگرم بازی بودند، او می‌بایست به فرمان بزرگ‌ترها گوش می‌داد و مرتب کار می‌کرد. من یک بار با احساسی کودکانه به اصغر گفتم: «مگر پدر و مادرت دوستت ندارند که تو را به نوکری فرستاده‌اند؟» این حرف چون آتش اصغر را سوزاند. او که جوابی نداشت با من گلاویز شد و خودش را تسکین داد.

اصغر را از مزارع سرسبز یک روستا به بردگی گرفته بودند. پدر و مادرش تمام رمق و نیروی خود را در مزارع پررونق خشخاش به ارباب تحویل داده بودند. مادرش نابهنگام مرده و پدرش علیل شده بود. اصغر با اینکه یک چشمش را در اثر بیماری آبله از دست داده بود، در سن کودکی نان‌آور خانواده فقیرش به‌شمار می‌رفت. او در مشهد نوکری

می کرد تا ارباب، همراه پول ناچیزی برای پدر و نامادریش به کلاته برفی، از دهات مشهد بفرستد.

بعد از اینکه او دوسالی بردگی کرده بود، سردرد شدیدی به سراغش آمد، به طوری که دیگر نمی توانست مثل همیشه تلمبه بزند و آب از چاه بالا بکشد و یا زباله ها را به موقع جمع آوری کند. او برای اربابش بی فایده شده بود. یک روز او را سوار ماشین جیب ارباب کردند و از شهری که دکترو دارو و بیمارستان های بزرگ داشت، به ده کوره ای که هیچ نداشت، پس فرستادند. چندماه بعد خبر آمد پسری که قاچاقی با ما بازی می کرد، مرده است. من همیشه اصغر را می بینم که در گوشه گلخانه اربابش، کنار گلی که خشکیده بود، نشسته و هق هق گریه می کند. اصغر همان خانه گلی را که کنار طویله و نزدیک یک آسیاب آبی بود، دوست داشت. او هر روز برای پدر عیالش و نامادریش، دلتنگی می کرد.

اصغرها در جامعه ما زیاد بودند. یکی از همان روزهایی که یاد اصغر در ذهنم تکرار می شد، از یکی از خیابان های شمال شهر به سوی دانشگاه می رفتم. سر راهم فقیری را دیدم که به خیابان های شمال تهران آمده بود تا از مردمی که شکمشان سیر بود و گاهی برای بیمه سلامتی خود و فرزندانشان، باقی مانده سفره و یا خرده پول جیبشان را خیرات می کردند، صدقه بگیرد. او دستش را به طرف ماشین یک سرهنگ بلند کرده بود تا چندشاهی گدایی کند. از بخت بدش دست پرنیاز او به ماشین پرزرق و برق سرهنگ خورده بود. سرهنگ با گستاخی تمام از ماشین بیرون پرید و آن مستمند بیچاره را به این گناه که دست کثیفش به آینه ماشین او لک انداخته بود، به باد کتک گرفت.

تهیدستی و آثار جانفرسای آن، بخش بزرگی از مردم را رنج می داد. فقر و عوارض رنج آورش در همه جا دیده می شد. هر چشمی ناگزیر زندگی مرگبار محنت زده ها و آثار شوم بی عدالتی ها را می دید و هر ذهن آگاهی از آن متأثر می شد. با گذری به گودهای جنوب تهران، دنیای نکبت زده بیچارگان و واماندگان جامعه، به دیده و دل راه می یافت. در

آنجا عذاب زنده‌بودن در همه چهره‌ها پیدا بود. مردمی در وادی مرگ، به زنده‌بودن محکوم بودند. جامعه، آنها و دنیای نکبت‌بارشان را به فراموشی سپرده بود. گویی که آنان را حقی بر آن زمین و بر ثروت‌های نهفته در آن نبود. داستان‌های غم‌انگیز زندگی گودنشینان قلب هر انسانی را به درد می‌آورد. در فاصله نه چندان دور از گودهای جنوب، زندگی‌های تجملی و ثروت‌های کلان مثل خار به چشم می‌رفت. این ثروت‌های بی‌حد و حساب گاه آنقدر افسانه‌ای بود که می‌گفتند خدادادی است. وقتی از زدوبندهای قدرتمندان جامعه و هزار فامیل و آنهایی که همدست با دولتمردان به دنبال قدرت و ثروت بودند آگاه می‌شدی، آتشی در دل روشن می‌شد و تلخی زندگی دوزخی بر کام می‌نشست. این جامعه مریض بود. دوا و درمان می‌خواست.

## زندگی دانشجویی

زندگی دانشجویی با مشکلات روزمره‌اش مرا سخت مشغول کرده بود. پولی که با خود از مشهد آورده بودم در حال اتمام بود. وقتی دومین اختاریه به‌خاطر نپرداختن هزینه اقامت در کوی دانشگاه را دریافت کردم، برای چندمین بار به بنیاد البرز رفتم. من از ماه‌ها پیش، از این مؤسسه تقاضای وام کرده بودم. از پلکان درازی بالا رفتم. لختی بر یک صندلی آسودم تا تنفسم به روال عادی بازگشت. تماشای سکرتر فوق‌العاده زیبا و جذاب بنیاد، دمی چند همه کمبودها و گلایه‌هایی را که همراه برده بودم از یادم برد. گویی هنرمندی زبردست همه زیبایی‌ها را در این مجسمه جاندار گنجانده بود. مدتی در اتاق انتظار نشستیم. داشتم به مناسبت صحنه‌ای که می‌دیدم غزلی از حافظ را در ذهنم تکرار می‌کردم که آن مجسمه زیبا لب به سخن گشود. نوبت من فرا رسیده بود. وارد اتاقی شدم که پنجره‌هایش مشرف به خیابان لاله‌زارنو بود. جثه بزرگی که به‌سختی در لباس‌هایش می‌گنجید، بدون هیچ حرکتی پشت میز بزرگش نشسته بود. او حسین علی البرز مدیرعامل بنیاد بود که گفت می‌بایست تا ده دقیقه دیگر با اشرف، رئیس بنیاد پهلوی، ملاقات کند.



وی در آن فرصت کوتاه که گلابیه‌های من را می‌شنید، به تعریف از خودش هم پرداخت. تا آنجا که من می‌دانستم کار این بنیاد دادن وام تحصیلی به دانشجویان ممتاز و کم‌بضاعت بود. البرز پس از مدت کوتاهی که با من حرف زد، برخاست و به طرف آسانسور رفت و پرسید که آیا من زنجیرهای سنگین جلو بانک ملی را دیده‌ام؟ در حالی که پینه‌های کف دست‌هایش را نشان می‌داد با لحن سخاوتمندانه‌ای گفت دارایی بنیاد نتیجه کارهای دشوار، از جمله، ساختن آن زنجیرها است. البرز خودش آن زنجیرها را در جوانی ساخته بود. وی در آسانسور نیز به صحبت ادامه داد و گفت: «به دوستانت بگو البرز از لباس نو پرهیز می‌کند و لباس‌های دوران جوانیش را می‌پوشد تا بتواند به شما کمک کند».

سال اول دانشکده با امتحاناتش به پایان رسید. من در اولین دوره آموزش نظامی در حین تحصیل شرکت کردم. رژیم شاه برای دور کردن دانشجویان از فعالیت‌های سیاسی و تلف کردن وقت آزاد آنان، آموزش نظامی حین تحصیل را به دانشگاه‌ها تحمیل کرد و پای یکی از منفورترین ارگان‌های خود، یعنی ارتش را به دانشگاه کشانید. دانشگاه که مرکز آموزش و فراگیری خرد و دانش بود، به‌عنوان چشمان باز و شعور آگاه جامعه، از رژیم آزادی‌کش شاه و کارگزاران سرکوبگر آن، بیزار بود. پیوند اجباری ارتش و دانشگاه نه تنها دانشجویان و ارتشی را به هم نزدیک نکرد بلکه باعث شد که دانشگاهیان بیشتر از پیش، ماهیت ضد مردمی ارتش را بشناسند. وقتی یک مزدور تهی‌مغز ارتش در جایگاه استادان علم و ادب می‌ایستاد و هرزه‌گویی می‌کرد، در واقع حیثیت دانشگاه لگدمال می‌شد. وقتی افسری در رابطه با آموزش تاکتیک و استراتژی می‌گفت: «در نبرد نظامی، مال و ناموس شکست‌خوردگان از آن فاتحان است»، به آرمان‌های انسانی شنوندگان زخم می‌زد. اینکه افسران برای دلپذیر کردن مواد درسی خود، آنها را با جوک‌های جنسی به خورد دانشجویان می‌دادند، نیز تنفرانگیز بود.

به دنبال کلاس‌های اجباری آموزش نظامی که طی سال تحصیلی انجام شده بود، یک ماه از تعطیلی تابستان را برای آموزش نظامی در پادگان لشکرک به سر بردم. این اولین بار بود که در زندگی شبانه‌روزی سربازی، با روحیات و سرگرمی‌های دسته‌جمعی دانشجویان آشنا می‌شدم. این دوره پر از دیدنی و شنیدنی بود. بیش از دو روز از زندگی در پادگان نگذشته بود که به بهانه کم‌بودن یک تخم‌مرغ آب‌پز در سر میز صبحانه، دانشجویان دانشکده فنی که اعتصابگران باتجربه و معترضان پرچرّتی بودند، از خوردن صبحانه ارتش و شرکت در کلاس‌های آموزشی آن روز، خودداری کردند و از آن پس کشمکش بین کادرهای پادگان و دانشجویان تا آخر دوره آموزشی ادامه داشت.

کلاس‌های آموزش نظامی بیشتر موجب تفریح و سرگرمی ما بود. بچه‌ها خستگی درس‌های سنگین دانشکده را در می‌کردند. روزی تحت فرماندهی یک استوار به صحرا رفته بودیم و در شیب ملایم یک تپه در حاشیه پادگان لشکرک نشسته بودیم که فرمانده شروع کلاس درس را اعلام کرد. سرکار استوار قسمت‌هایی از کتابی را با لهجه ترکی می‌خواند و توضیح می‌داد. هیچکس گوشش به خوانده‌ها و گفته‌های معلم نبود. بعضی با کلماتی که استوار به‌زبان می‌آورد، جوک می‌بافتند و با بیان آنها خنده و شادی می‌آفریدند. استوار همچنان به سخنوری ادامه داد تا بالاخره صبرش لبریز شد و کتابش را به طرف یکی از بچه‌ها که بیش از دیگران شلوغ می‌کرد، پرتاب کرد. دوست ما داد زد: «استوار منظورت این است که من کتاب را بخوانم؟» فرمانده فرصت را غنیمت شمرد و برای اینکه یکی از شلوغ‌کنندگان را آرام کند با صدای بلندی گفت: «گوش کنید حالا دوستان کتاب را می‌خواند و هر جا لازم بود من توضیح می‌دهم.» دوست زیرک ما شروع به خواندن کتاب کرد. همه در انتظار جوک تازه‌ای بودیم که متوجه شدیم دوستان به‌جای اینکه خطها را از بالا به پایین بخواند، از پائین صفحه شروع کرده و خط به خط بالا می‌آمد و جملات ناپیوسته را پشت سر هم ردیف می‌کرد. همه غرق در خنده بودند و فرمانده که

علت خنده‌ها را نمی‌فهمید، همچنان طوطی‌وار وظیفه آموزشی خود را انجام می‌داد و گاه به گاه خطاب به دوست ما می‌گفت: «خوب بس است! اینجا را باید توضیح بدهم.» توضیحات بی‌ربط او نیز موجب خنده‌های تازه بود. این یک چشمه از آموزش نظامی اجباری بود!

با اینکه از قبل برای کار گروهی در این دوره برنامه‌ریزی نشده بود، اما طی یک ماه اقامت در لشکرک نیز چندبار همراه با حبیب مکرم‌دوست به بحث و گفت‌وگو نشستیم. موضوع این بحث‌ها بیشتر تحلیل هدف رژیم از آموزش نظامی و نیز بررسی رفتار و روحیات همراهانمان در آن پادگان بود. زندگی شبانه‌روزی دسته‌جمعی در پادگان، شرایط مناسبی برای شناخت افراد به منظور عضوگیری، فراهم آورده بود.

در سال تحصیلی جدید من، حبیب و علی باکری هرچند روز یک‌بار گرد هم می‌آمدیم و مطالعه و بحث ادامه داشت. باکری رابط ما با سایر افراد گروه بود. همه بحث‌ها و تحلیل‌های اجتماعی و سیاسی ما، به ضرورت مبارزه با رژیم شاه می‌رسید.

### تشکیل سازمان

تار و پود جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کردیم به فساد، رشوه، زورگویی، بی‌عدالتی و فقر و بدبختی آلوده بود. در آن وادی پرآشوب اندک مردمی خوش بودند. و در کنار این اقلیت انبوهی در زنجیرهای جهل و بدبختی دست و پا می‌زدند. گروهی کبک‌وار سر در برف پنهان می‌داشتند تا آنچه را که می‌گذشت نادیده انگارند و کسانی از دیدن دردهای شوم جامعه رنج می‌بردند و چاره می‌جستند.

محمد حنیف‌نژاد، سعیدمحسن و چند تن دیگر از جوانان عضو نهضت آزادی، همراه با رهبری نهضت در اوایل بهمن 41 دستگیر شده و به زندان افتاده بودند. آنها در زندان، راهی را که نهضت آزادی برای مبارزه انتخاب کرده بود، نقد و بررسی می‌کردند. این جوانان پرشور، موفقیت مبارزه سیاسی را در جو خفقان پلیسی، مورد تردید قرار داده و به‌راه تازه‌ای برای مبارزه می‌اندیشند. آنها مبارزه قهرآمیز را با رهبری نهضت در میان می‌گذارند.

وقتی توانایی حرکتی نوین را در رهبری نهضت نمی‌بینند، خود دست به کار ایجاد تشکیلاتی تازه می‌شوند. از دیدگاه این گروه، نهضت آزادی به‌خاطر پرهیز از مبارزه قهرآمیز راه به‌جایی نمی‌برد. گروه جدید، مبارزه قهرآمیز و مسلحانه را به‌عنوان تنها راه برای مبارزه‌ای موفق در دستور کار قرار می‌دهد. این گروه با بررسی گسترده شیوه مبارزات گذشته و نتیجه آن، به نقطه‌نظرات تازه‌ای دست می‌یابد که مهم‌ترین آن ضرورت ایجاد یک سازمان انقلابی حرفه‌ای است.

با توجه به فشار و اختناق حاکم بر جامعه، داشتن تشکیلات بزرگ و افراد زیاد، غیرممکن بود. با افزایش عناصر، خطر لورفتن و افتادن به دام ساواک زیاد می‌شد. از این رو ایجاد هسته‌های محدود و حضور افراد کاردانی که بتوانند در راه دشوار و پرخطر مبارزه با رژیم نظامی و سرکوبگر شاه پایدار بوده و به‌تنهایی نیز توانایی سازماندهی، هدایت و پیشبرد مبارزه را داشته باشند، در دستور کار قرار گرفت.

عضوگیری عناصر جدید، نخستین وظیفه افراد اولیه گروه بود. فردی که برای عضویت برگزیده می‌شد می‌بایست دارای شرایط ویژه اجتماعی، سیاسی و ایدئولوژیک باشد. این فرد مورد شناسایی همه‌جانبه قرار می‌گرفت. بدیهی است که این‌گونه شناسایی در دایره محدود اطرافیان، بیش از هر جای دیگری میسر بود. به همین دلیل معمولاً عضوگیری‌ها از میان افراد خانواده و بستگان و نیز دوستان و همکاران و آشنایان پیرامون خود، شروع می‌شد. از آنجا که افراد اولیه گروه خود دانشجو بودند، بسیاری از اعضای جدید از میان دانشجویان انتخاب می‌شدند.

عضو جدید باید دارای خصلت‌های خوب انسانی، گرایش سیاسی و مبارزاتی و حتی‌الامکان فارغ از وابستگی‌های خانوادگی می‌بود. معیار ما برای پاک‌بودن یک فرد، اعتقاد او به اندیشه‌های مذهبی بود. عضو تشکیلات می‌بایست به‌طور همه‌جانبه در خدمت سازمان قرار می‌گرفت. این بدان معنا بود که یک عنصر تشکیلاتی، باید کلیه فعالیت‌های

زندگی خود را صرف پیشبرد هدف‌های سازمان می‌کرد و از همه خواست‌ها و تمایلات فردی و یا خانوادگی خویش دست می‌شست. درحالی که بسیاری از مردم گرفتار مسائل روزمره و معیشتی خود بودند و برخی نیز در مسابقه‌ای پیگیر برای دستیابی به زندگی بهتر، تلاش می‌کردند، انتخاب افرادی که بتوانند خود را از این مسیر جدا کنند و به زندگی دشوار و پرخطر مبارزه تن دهند، کار آسانی نبود. بیشتر خانواده‌ها روی فرزندان خود سرمایه‌گذاری کرده بودند و امید داشتند که ضمن کامیابی فرزندانشان از آنها به‌عنوان بیمه دوران بازنشستگی خود نیز بهره گیرند. بیشتر جوانان جامعه ما به‌خاطر عدم استقلال مالی، اجباراً در میان خانواده‌ها باقی می‌ماندند و از این طریق رابطه تنگاتنگی با والدین خود داشتند و تحت کنترل آنها بودند. دانشجویان شهرستانی که اجباراً از خانواده خود دور بودند، در صورت داشتن شرایط لازم برای عضو شدن، راحت‌تر به عضویت گروه درمی‌آمدند. علی‌رغم مرزبندی‌های دقیق برای عضوگیری، خطر نفوذ عنصری وابسته به پلیس و ساواک همواره وجود داشت. این امر، عضوگیری برای تشکیلات کاملاً مخفی را بسیار دشوار می‌کرد. پس از عضوگیری، تربیت عناصر جدید و تشکیل کادرهای حرفه‌ای و همه‌جانبه، نیاز به آموزش‌های گسترده و زمان بسیار داشت.

آموزش تئوریک اعضا شامل بخش‌های ایدئولوژیک، سیاسی، اجتماعی، اقتصادی، تشکیلاتی و امنیتی می‌شد. محور آموزش‌های ایدئولوژیک، آشنایی بیشتر با متون قرآن و نهج‌البلاغه بود. در این راستا متون مذهبی از دیدگاهی روشنفکرانه، بازگشایی می‌شد و مورد تعبیر و تفسیر قرار می‌گرفت، به‌طوری که برداشت نوینی از مفاهیم اسلامی را ارائه می‌داد. این برداشت غالباً با تفاسیری که در مساجد و توسط روحانیت سنتی تبلیغ می‌شد، همسان نبود.

آموزش‌های سیاسی و اجتماعی، بسیار گسترده و متنوع بود. مطالعه تاریخ اجتماعی، سیاسی و اقتصادی ایران، بررسی مبارزات آزادیخواهانه در عصر جدید و شناخت

انقلاب‌هایی که باعث دگرگونی‌های فراوان شده بود، عناصر سازمان را با مبارزات اجتماعی در جوامع مختلف آشنا می‌کرد و فن مبارزه را به صورت تئوریک می‌آموخت و به تلاش برای زندگی بهتر برای همگان، لباس علم و منطق می‌پوشاند.

با کمک این مطالعات و کاوش در علل و نتایج انقلابات اجتماعی و با جمع‌بندی نقطه‌نظرات کادرها و عناصر، خطمشی سازمان تدوین شد. این خطمشی عبارت بود از مبارزه قهرآمیز ضدامپریالیستی که در رابطه با بافت اجتماعی و عقیدتی جامعه ما می‌بایست شکل اسلامی می‌داشت.

اواخر شهریور 1346 برای شروع ترم جدید تحصیلی به تهران بازگشتم. باکری که درشش تمام شده بود، به‌عنوان استادیار آزمایشگاه شیمی صنعتی، در دانشکده فنی کار می‌کرد و گاهی نیز به کوی دانشگاه می‌آمد و ساعاتی همراه با حبیب، به بحث و گفت‌وگو می‌پرداختیم. در اواخر آذرماه باکری به ما پیشنهاد کرد که فردای آن روز با دانشجویی به‌نام ناصر، دیدار کنیم. محل ملاقات نیز محوطه پشت دانشکده فنی بود. ناصر صادق که در سال چهارم دانشکده فنی در رشته تأسیسات تحصیل می‌کرد، جوانی میان‌قد، ورزشیده و پرشور و گفتار و رفتار گرم و صمیمی او بسیار دلنشین بود. این ملاقات، دوره‌ای نسبتاً طولانی از تماس‌های مشترک تشکیلاتی را به‌دنبال داشت.

ناصر با چهره‌ای شاد و سخنان متین فضای دلچسبی به وجود می‌آورد که زمینه خوبی برای ادامه کار جمعی بود. ناصر، همان‌گونه که در میدان‌های ورزشی، با حرکات نرم و آرام ژیمناستیک در مقام قهرمانی دانشگاه‌ها، چشم‌ها را به‌سوی خود می‌کشید، در جلسات تشکیلاتی نیز دل‌های ما را به راهی که به آن معتقد بود، جذب می‌کرد. تماس‌های ما می‌بایست مخفی و دور از چشم دیگران می‌بود.

مدتی در پشت دانشکده داروسازی و سپس در باغی در حاشیه تصفیه‌خانه آب، که در دست ساختمان بود، جمع می‌شدیم. پس از چندماهی، جلسات سری سه‌نفره، هفته‌ای

دوبار و هربار در جای جدیدی تشکیل می‌شد. زمان جلسات نیز متغیر بود تا به هیچ‌وجه سوءظنی به وجود نیاید. هربار بخشی از قرآن را با کمک تفسیرهای روشنفکرانه مذهبی برای خود باز می‌کردیم. دریافت خود را از کتاب‌های مطالعه‌شده به بحث می‌گذاشتیم و درباره مسائل جامعه به تبادل نظر می‌پرداختیم. به‌علاوه هر جمعه دسته‌جمعی به کوه‌پیمایی می‌رفتیم. در آن زمان می‌دانستم که به شاخه‌ای از یک گروه مخفی سیاسی وصل هستم. آرزوی دیرین ریشه‌کن کردن فقر و بدبختی به حرکت و مبارزه ما نیرو می‌داد و از سوی دیگر تفکر مذهبی به آن جلا می‌بخشید و به ما وعده می‌داد که نه تنها از گستردن عدالت و دیدن رستگاری مردم لذت خواهیم برد، بلکه خود نیز از پاداش خداوندی بهره‌مند خواهیم شد.

ناشناخته‌بودن تشکیلات، همواره سؤال‌برانگیز بود. ولی در آن جو وحشتناک پلیسی، که ساواک با شبکه گسترده خود، در به‌در به دنبال هر گروه و تشکل سیاسی ضد رژیم می‌گشت تا آن را در نطفه خفه کند، این حس طبیعی کنجکاو در هاله مسئله امنیتی محو می‌شد. من و ما و امثال ما همراه گروهی ناشناخته و بی‌نام و نشان به دنبال گمشده‌ای که آزادی و برابری بود، به‌راه افتاده بودیم. اینکه اسم گروه چیست، رهبر آن کیست، در کجا و در چه زمانی آغاز به کار کرده است و چند نفر عضو دارد، همه پرسش‌هایی بی‌پاسخ بود و ما به‌خاطر حفظ امنیت تشکیلات، به‌خود اجازه طرح آن را نمی‌دادیم. هر عضوی براساس تماس‌هایی که با عضو رابط و مسئول خود داشت می‌توانست در ذهن خود برای سؤالات خود جواب‌هایی بیابد. آنچه مهم بود این بود که آن تشکیلات در راهی گام برمی‌داشت که در آن زمان، منطقی و قابل قبول به نظر می‌آمد.

در طول سال دوم دانشکده نیز تماس من و حبیب با ناصر ادامه یافت. پس از پایان سال دوم تحصیلی، تابستان را در تهران ماندم تا بیشتر به کار تشکیلاتی بپردازم. برای سال سوم دانشکده، می‌بایست یک رشته تخصصی انتخاب می‌کردیم. بعد از مشورت

با تشکیلات، من در رشته مهندسی شیمی و حبیب در رشته مکانیک نام‌نویسی کردیم. ناصر پس از پایان تحصیلات در دانشکده فنی، برای پوشش‌نهادن بر فعالیت‌های مخفی خود، در یک شرکت تأسیساتی شروع به کار کرد. اواخر تابستان 1346 روزی ناصر در ملاقات با من و حبیب به ما اطلاع داد که از آن پس علی میهن‌دوست رابط تشکیلاتی ما خواهد بود. میهن‌دوست همکلاسی ما بود و در کوی دانشگاه در نزدیکی ما زندگی می‌کرد. از آنجا که زندگی در کوی دانشگاه به خاطر مسائل امنیتی نامناسب بود، تصمیم گرفتیم که از کوی خارج شویم. حبیب اتاقی در نزدیکی میدان 24 اسفند اجاره کرد و من به اتاقی که برادرم در خانه یکی از دوستانمان در خیابان امیریه گرفته بود نقل مکان کردم. جلسات تشکیلاتی ما در منزل حبیب برگزار می‌شد. میهن‌دوست نیز بعداً به این خانه آمد. وی که تنها فرزند یک خانواده قزوینی بود، وارستگی، تواضع و شایستگی‌های انقلابی را از راه برخوردهای صمیمانه‌اش به یاران تشکیلاتی آموزش می‌داد. با حضور میهن‌دوست، جلسات ما نسبت به گذشته بیشتر رنگ مذهبی به‌خود گرفت. علی که در گروه ایدئولوژی سازمان نقش بارزی داشت، بخش مهمی از وقت جلسات را صرف تفسیر و توجیه متون مذهبی می‌کرد تا بدین‌وسیله پایه‌های اعتقاد به مذهب را در بین یاران تشکیلاتی تقویت کند. چنین جلساتی مورد پسند همه اعضای تشکیلات نبود، زیرا برخی ضمن اعتقاد به مذهب و احترام به اصول و فروع آن، نیازی به تبلیغ مذهب نمی‌دیدند.

### خانه‌های جمعی و تشکیلاتی

یک روز پاییزی در سال 1348 در انتظار ملاقات رابط جدیدم با سازمان بودم. در آن هنگام با برادرم در اتاق کوچکی در منطقه منیریه زندگی می‌کردیم. وقتی در زمان از پیش تعیین‌شده، در را باز کردم جوانی میان‌قد، که در کاپشن نظامیش جسور و ورزیده به‌نظر می‌آمد، با خنده آرامی که با سرخی گونه‌هایش همراه بود، جلو آمد و خود را محمد



معرفی کرد. او خیلی جدی و در عین حال مؤدبانه صحبت می‌کرد. اولین خواسته‌اش این بود که باید خانه‌ای اجاره کنم تا تعدادی از رفقا بتوانند از آن استفاده کنند. پس از چند روز، یک آپارتمان سه اتاقه در شهرآرا پیدا کردم. صاحبخانه که خود را وکیل معرفی می‌کرد یک معرف و ضامن می‌خواست که کارمند دولت باشد. اعضای تشکیلات اکثراً دانشجوی بودند و نمی‌توانستند ضامن باشند. چند تن از رفقا که به کار دولتی اشتغال داشتند نیز قبلاً هر کدام به نوبه خود ضامن و معرف خانه‌ای شده بودند و از نظر امنیتی صلاح نبود با خانه دیگری ارتباط پیدا کنند. به‌ناچار، برادرم را که در شرکت نفت کار می‌کرد، به‌عنوان ضامن معرفی کردم و با اجاره این آپارتمان دو اتاقه، به شهرآرا نقل مکان نمودم. برادرم که رابطه‌ای با سازمان نداشت، نمی‌بایست به این خانه رفت و آمد می‌کرد. از این رو با تیره‌کردن رابطه‌ام با او، مانع رفت و آمد وی به خانه‌ای که خودش ضامن آن بود، شدم.

تربیت کادرهای مبارز حرفه‌ای ایجاب می‌کرد که نوع زندگی روزمره این کادرها نیز متناسب با حرفه آنان باشد. از این رو هرچند نفر از اعضا که یکدیگر را می‌شناختند در یک خانه به‌نام خانه جمعی زندگی می‌کردند. خانه‌های جمعی زمینه رشد سازمانی عناصر را به‌خوبی فراهم می‌کرد. این خانه‌ها در واقع حکم آزمایشگاه تشکیلات را داشت. قطع و یا کم کردن روابط غیرسازمانی، انتقاد از خود و انتقاد تشکیلاتی از هم‌زمان خود در خانه‌های جمعی به‌راحتی انجام می‌شد. ساده‌زیستن و دل‌بریدن از همه وابستگی‌های زندگی مادی و خصوصی، از جمله مسائلی بود که در یک خانه جمعی رعایت می‌شد. کسب خصلت‌های انقلابی و از بین بردن خصوصیات غیرانقلابی در برنامه روزمره ساکنان این خانه‌ها بود. حضور افراد در یک خانه و یا تشکیل جلسه در یک جا، بدون اینکه افراد نام و مشخصات و موقعیت اجتماعی یکدیگر را بدانند، تمرین خوبی برای فراگیری و رعایت مسائل امنیتی بود. ورود به خانه جمعی و خروج از آن، همیشه مستلزم دقت ویژه‌ای بود که باعث هوشیاری افراد در شناخت حرکات مشکوک و نیز کشف تعقیب می‌شد.

زندگی در خانه جمعی، برای افراد شهرستانی که غالباً در تهران مستقل زندگی می‌کردند، مناسب بود. آنها، هم مسئله مسکن و تنه‌بودن را حل می‌کردند و هم زندگی روزمره خود را به‌خوبی با کار تشکیلاتی سازگار می‌کردند. برای بچه‌های تهرانی که در میان خانواده‌های خود بودند، انتقال به خانه‌های جمعی مشکل بود. عادت‌های مرسوم مانع از آن می‌شد که این افراد بتوانند کاملاً جدای از خانواده‌شان زندگی کنند. از این رو بچه‌های شهرستانی غالباً پای ثابت خانه‌های جمعی بودند و تهرانی‌ها بیشتر در ساعات روز به این خانه‌ها رفت و آمد می‌کردند. زندگی در خانه‌های جمعی، نکات آموزنده و مثبتی همراه داشت.

در خانه جمعی، ساده‌ترین نوع زندگی رایج بود. داشتن چیزی اضافه بر لوازم ضروری، رفاه‌طلبی به‌شمار می‌رفت که با معیارهای تشکیلاتی مغایرت داشت. علاوه بر وسایل لازم برای خواب و خوراک و مطالعه، فقط داشتن یک رادیو برای شنیدن اخبار، در خانه تیمی جایز بود. پوشاک نیز در حد نیاز و ضروری مصرف می‌شد. افراد بر همه شئون زندگی یکدیگر نظارت داشتند و از منظر یک اصلاح‌گر از یکدیگر انتقاد می‌کردند. وقت، باارزش‌ترین سرمایه‌ای بود که هرکس آن را در اختیار سازمان می‌گذاشت. حتی روی دقایق حساب می‌شد. هر عضوی یک بیلان کار روزانه داشت که می‌بایست آن را در اختیار مسئول بالاتر از خود قرار می‌داد. در این بیلان، چگونگی گذراندن هر شبانه‌روز به‌طور دقیق نوشته شده بود. اینکه چندساعت از شبانه‌روز در کار تشکیلاتی گذشته باشد، اعضا را از هم متمایز می‌کرد. بدیهی بود کسی که ساعات بیشتری کار تشکیلاتی کرده بود کارنامه بهتری داشت. انتقاد از خود وظیفه هر عضو بود.

هر از چندی در نشست جمعی، انتقاد از خود به‌عنوان ارزیابی رفتار خویش انجام می‌گرفت. هر فردی به‌عنوان شاهد و بازرس کردار خود، به قضاوت می‌نشست، بدی‌ها را برمی‌شمرد و در برابر یاران تشکیلاتی‌اش با خود پیمان می‌بست که با آگاهی کامل، از

تکرار آن پرهیز کند. پس از انتقاد از خود، دیگران نیز براساس آنچه تجربه کرده بودند نظرات انتقادی خود را نسبت به سایر یاران تشکیلاتی اظهار می‌داشتند. انتقادها پیرامون موضوعات مختلف دور می‌زد. تلف کردن وقت، خوردن یک غذای غیرضروری، هوس نوشیدن یک چای معطر، وسوسه داشتن یک چیز تجملی، احساس مالکیت بر چیزی، افکار جنسی، راحت‌طلبی و خواب زیاد، دل بستن به چیزی که به کار تشکیلاتی لطمه می‌زد، اینها نمونه‌هایی از انتقادات جاری بود.

اگر عضوی احساسی عاطفی نسبت به بستگانش نشان می‌داد یا اگر جوانی از نیازهای غریزی‌اش سخن می‌گفت و اگر یکی از یاران تشکیلاتی خوراکی خاص را دوست می‌داشت، به شدت مورد انتقاد و سرزنش انقلابی قرار می‌گرفت. از دیدگاه ما، یک انقلابی فرد فولادینی بود که بر همه غرایز و عواطف خویش چیره می‌شد. خودداری‌ها و از خودگذشتگی‌های غیرطبیعی، کم و بیش در همه افراد جا افتاده بود. با اینکه چنین بینشی افراطی و دور از واقعیت بود، به‌عنوان وظیفه‌ای انقلابی می‌کوشیدیم تا خود را درچارچوب آن بگنجانیم.

در بین اعضای سازمان، تعداد کسانی که ازدواج کرده بودند، بسیار اندک بود. برخورد با غریزه جنسی، یکی از دشوارترین مسائل فردی بود که روی آن بحث و تبادل نظر می‌شد. برای حل این مسئله که نزد افراد مختلف شدت و ضعف داشت، راهی جز ازدواج نبود. ازدواج نیز مانع بزرگی برای فعالیت مخفی به‌شمار می‌آمد. بنابراین آنهایی که نیاز شدیدی به حل مسئله جنسی داشتند، بر سر یک دوراهی قرار می‌گرفتند، یا چشم‌پوشی از غریزه طبیعی و کوشش برای بی‌اثر کردن آن در روند کار تشکیلاتی و یا ازدواج و برگشت به زندگی عادی. بدیهی بود که کسی به میل خود شق دوم را انتخاب نمی‌کرد. شاهد بودم که یک یار تشکیلاتی برای برخورد خصمانه با غریزه جنسی‌اش، هرگاه فکری «شیطانی» به سرش می‌زد، سرش را به دیوار می‌کوبید و خود را سرزنش می‌کرد. از آنجا که ازدواجی

سازگار با کار تشکیلاتی، برای او میسر نشد، سازمان او را کنار گذاشت و وی به زندگی عادی بازگشت. بعدها با حضور رزمندگان زن در سازمان‌های انقلابی، ازدواج‌های درون تشکیلاتی رایج شد.

در روند کار تشکیلاتی بیشترین وقت اعضا صرف برنامه‌های آموزشی سازمان می‌شد. مسئول هر گروه، مواد آموزشی آن گروه را مشخص می‌کرد. آموزش براساس کتب و نوشتجات درون سازمانی و یا کتاب‌هایی که مورد گزینش سازمان واقع شده بود، صورت می‌گرفت. همه موظف بودند که آنها را دقیقاً مطالعه کنند، از نکات برجسته آن یادداشت بردارند و موارد مبهم و یا قابل بحث را در جلسه گروه به بحث و تبادل نظر بگذارند. نتیجه بحث‌های هر گروه، در رده بالاتر تشکیلاتی، بررسی می‌شد و گاهی پس از تصحیح دوباره به گروه بازمی‌گشت. گاهی نیز نتیجه مطالعات و بحث‌های یک گروه، در اختیار همه گروه‌های آموزشی قرار می‌گرفت و در سطح سازمان استفاده می‌شد.

جامعه‌گردی برای آشنایی با واقعیت‌های جامعه نیز جای خاصی در برنامه آموزشی داشت. هردو یا سه نفر با هم به نقاط فقیرنشین تهران و یا شهرستان‌ها می‌رفتند و به‌طور ناشناس با افراد و خانواده‌های محروم و تنگدست به گفت‌وگو می‌نشستند. هرگاه در این دیدارها مسئله و نکته‌ای قابل توجه دیده می‌شد، گزارشی از آن تهیه و به سازمان ارائه می‌شد تا به آگاهی سایر اعضا نیز برسد.

افراد سازمان همه موظف بودند مخارج خود را با کارکردن تأمین کنند. بیشتر اعضا که دانشجوی بودند، از طریق معلمی و یا تدریس خصوصی در منازل، امرار معاش می‌کردند. هرگاه عضوی از تشکیلات، کمبود مالی داشت، یاران دیگر به او کمک می‌کردند. یکدلی و یکرنگی و کمک‌های بی‌دریغ به یکدیگر، زندگی ساده تشکیلاتی را پرجلا و دلچسب می‌کرد.

من به‌عنوان پای ثابت خانه جمعی در شهرآرا، میزبان ناشناس افرادی بودم که با نام‌های تشکیلاتی و مستعار به آنجا رفت‌وآمد می‌کردند. هیچکس نباید بیش از سه نفر از یاران تشکیلاتی را می‌شناخت. رفت‌وآمد در بین اتاق‌ها، با دادن علامت و کوبیدن مرس به دیوار، انجام می‌شد تا از برخورد و رویارویی افراد جلوگیری شود. در ساعتی که بنا بود رفیقی به این خانه بیاید، برای جلوگیری از شناسایی غیرضروری، ساکنان خانه حق خروج نداشتند. بعدها با ابداع یک سیستم الکتریکی، رفت‌وآمدها را به این خانه و در درون خانه از اتاقی به اتاق دیگر یا به دستشویی و آشپزخانه، کنترل می‌کردیم به‌طوری که در یک آن، بیش از یک نفر در خارج از اتاق‌ها نمی‌ماند و احتمال برخوردهای ناخواسته، کاهش می‌یافت. علی‌اصغر منتظر حقیقی، مهدی ابریشمچی، موسی خیابانی، ناصر صادق، علی میهن‌دوست، محمدعلی رحمانی، فهاده صفا، محمد بازگانی، ابراهیم آوخ، سیدمحمد صدر و نبی معظمی از جمله کسانی بودند که در نشست‌های تشکیلاتی در این خانه در گروه‌های دو یا سه‌نفره شرکت می‌کردند.

موقعیت خانه شهرآرا، از نظر امنیتی نسبتاً خوب به‌نظر می‌آمد. تعداد ساکنان محل زیاد بود و ما در بین آنها گم می‌شدیم. بیشتر همسایه‌ها قابل شناسایی بودند و رفت‌وآمد افراد غیرساکن در آن منطقه، به‌خوبی به‌چشم می‌آمد. حدود سه ماه از اجاره این خانه گذشته بود که حرکات صاحب چلوکبابی نیش خیابان مقابل، مشکوک به‌نظر رسید. «حسن کبابی» هر روز از صبح یک چهارپایه در خیابان می‌گذاشت، روی آن می‌نشست و ساختمان‌های روبه‌رویش را تماشا می‌کرد. برداشت ما این بود که حسن، از آن فاصله سی چهل متری، آپارتمان ما را که در طبقه دوم بود، زیر نظر دارد. اینکه حسن مأمور ساواک باشد، منطقی به‌نظر نمی‌آمد. نگاه او بیشتر متوجه بالای ساختمان بود و به محل ورود و خروج کاری نداشت. خیلی احمقانه بود که ساواک مأموری را بدین شکل، آشکار و ثابت، هر

روز از صبح تا شب در همان محل به کار بگمارد، زیرا مراقبت دائم او به سادگی بر ملا می‌شد. ولی به هر حال هر چه بود چشمی بود که رفت‌وآمد ما در آن ضبط می‌شد.

سرانجام، خانه را از مدارک تشیکلاتی پاک کردیم. من و ابراهیم به عنوان ساکنان ثابت این خانه، محمل مناسبی آماده داشتیم تا در صورت پیشامدی، حضور خود را در آنجا توجیه کنیم. برای رفع سوءظن از خود و نیز برای اینکه از هدف حسن باخبر شوم به مشتریان چلوکبابی پیوستیم و طی چندبار غذا خوردن در آنجا با حسن نیز گفت‌وگو کردیم. کلاً چنین برداشت می‌شد که وی به مراقبت می‌نشیند و همه حواسش را به سوی خانه ما متمرکز می‌کند اما ما هدف این مراقبت نیستیم. شاید او جوانان موتورسواری را که در همسایگی ما بودند، زیر نظر داشت. به خاطر رفتار مشکوک حسن، رفت‌وآمد به این خانه جمعی، طی چند هفته دستخوش اختلال شد و تقریباً متوقف گردید. سرانجام روزی کاشف به عمل آمد که داستان عشق و عاشقی در کار است. حسن، عاشق دلباخته یک دختر ارمنی در آپارتمان بالای ما بود. معشوق، بی‌خبر از عشقی که در دل حسن شعله می‌کشید، زندگی می‌کرد و حسن در آرزوی دیدن رخ یار در خیابان می‌نشست. شاید حسن یادش رفته بود که یک مسلمان زاده است و حتی اگر دل‌ها به هم راه می‌یافت، دیوار سترگی از سنت، رسیدن به وصال را ناممکن می‌کرد. به هر حال او دل خوش داشت که در آرزوی دیدن سیمای دخترک، آن هم از دور، صبح تا شام بر چارپایه چوبی در کنجی بنشیند و به پنجره‌های بی‌جان خانه معشوق چشم و دل بسپارد. قبل از اینکه حسن ماهش را در پنجره‌های آن خانه رؤیت کند، دخترک که سرنوشتش به کار پدرش گره خورده بود با پایان مأموریت پدر، تهران را ترک گفت. آنگاه حسن چهارپایه‌اش را از خیابان برچید و ما نفس راحتی کشیدیم.

همزمان، به چند کار مختلف می‌پرداختم. کار برای امرار معاش، تلاش برای یادگیری درس‌های سنگین دانشکده و بالاخره به طور تمام وقت همراه یک تشکیلات سیاسی و مخفی به پیش رفتن. در این هنگام حتی هر دقیقه از وقت معنا و ارزش داشت.

وقتی برای پرداختن به روابط دوستانه و خانوادگی نبود. پیوند عاطفی خود را با همه بستگان و دوستانی که عضو سازمان نبودند، قطع کرده بودم. این کار در حالی صورت می‌گرفت که عواطف خانوادگی، بار سنگینی را بر دوشم می‌گذاشت. من به خانواده‌ام احساس دین می‌کردم و از اینکه در شرایطی به‌سر می‌بردم که امکان هیچ کمکی به آنها وجود نداشت، در رنج بودم. بریدن بندهای عاطفی کار دشواری بود. برای آنکه روابط خانوادگی و یا دوستانه باعث مزاحمتی برای کار تشکیلاتی نباشد، می‌بایست از ایجاد روابط غیرضروری پرهیز می‌کردیم. وقتی پدرم در نامه‌ای گلایه کرده بود که کمتر نامه می‌دهم، می‌بایست پاسخی می‌دادم که دفعه بعد چنین سؤالی را مطرح نکند و یا هرگاه کسی از بستگان یا دوستان به تهران می‌آمد لازم بود به شیوه‌ای از دیدارهایی که چندان ضرورتی نداشت، دوری کنم.

ما نمی‌توانستیم برای کسی بیان کنیم که رفتار غیرمتعارفمان به‌خاطر حفظ امنیت کار تشکیلاتی بود. کاهش تماس با دوستان غیرتشکیلاتی و بستگان و گاه قطع این روابط، شرط لازم برای ادامه کار مخفی به‌شمار می‌رفت. مخفی‌کاری حتی ایجاب می‌کرد که از درگیر شدن در بحث‌های سیاسی علنی که نمایانگر تفکر ما باشد، پرهیزیم. آنچه به‌خاطر حفظ امنیت یک سازمان مخفی ضروری به‌نظر می‌رسید، ظاهراً مغایر با رشد و پرورش عواطف انسانی بود. ما وظیفه خود را تلاش برای بهبود زندگی همگان می‌دانستیم. آنچه که از دید دیگران، بدرفتاری با آنها به‌شمار می‌رفت، از دیدگاه ما، ضرورتی برای پیشبرد فعالیت یک سازمان مخفی به‌حساب می‌آمد که در نهایت به نفع همه مردم جامعه و از جمله به نفع نزدیکان ما نیز بود.

بدین ترتیب، ناخواسته، براساس وظیفه‌ای که پنهانکاری و حفظ امنیت سازمان بردوش ما می‌گذاشت، تماس ما با جامعه‌ای که در آرزوی تغییرش بودیم محدود می‌شد.

شش ماه از اجاره خانه شهرآرا گذشته بود که من از سوی سازمان به یک مسافرت برون مرزی فرستاده شدم. در مراحل ابتدایی این مسافرت، حوادثی رخ داد که از نظر امنیتی تخلیه خانه را ضروری کرد. رفقا بی درنگ، خانه را تخلیه کرده و خالی بودن آن را تلفنی به برادرم اطلاع داده بودند، برادرم به عنوان ضامن آن خانه، بدون اینکه از وضع من، هویت کسانی که در آنجا زندگی می کردند و یا از علت تخلیه ناگهانی چیزی بداند، به سراغ خانه می رود. او که حقوق کارمندی اش کفاف پرداخت اجاره آن خانه را نمی داد، تصمیم می گیرد که خانه را به صاحبش برگرداند. وقتی با صاحبخانه تماس می گیرد، او اجاره یک سال را مطالبه می کند که بالاخره کار به منازعه می کشد و صاحبخانه تهدید می کند که در صورت عدم پرداخت، مشکوک بودن وضع ساکنان خانه را به ساواک اطلاع خواهد داد. او کلمات خرابکار و قاچاقچی را نیز به زبان آورده بود. به هر حال با پرداخت پول مطالبه شده، مسئله خاتمه می یابد.

بعدها معلوم شد که صاحبخانه خود از همدستان ساواک بوده است. چندماه پس از تخلیه خانه شهرآرا، هنگامی که در یک پایگاه چریکی در سوریه به سر می بردم، برای رد گم کردن نزد ساواک، یک کارت پستال از طریق آلمان به ایران فرستادم و یک آدرس پستی غیرقابل تعقیب نیز در آن نوشتم. پس از چندی، برادرم در نامه ای به آن آدرس، دلگیری خود را از آنچه به سر او آورده بودم، بیان داشت و از اینکه من فارغ از آن گرفتاری ها «در آلمان خوش می گذراندم» گلایه کرد.

### شرایط سیاسی و اجتماعی پیدایش سازمان

در میان یکی از دژهای سنگین شمال شهر، دور از شهر پرغوغا و دورتر از گودهای جنوب، در سرسرای بزرگی که با قالی های ابریشم بافت زیبا و چلچراغ های بزرگ و نورافشان تزئین شده است، در پشت میزی خاتم کاری و مرصع، مردی با نامی افسانه ای نشسته است. او که نه هنرمندی است بزرگ و نه جادوگری زبردست، بر ثروت و سر نوشت



ملتی بزرگ چنگ انداخته است. این مرد افسانه‌ای تاج و تختش را مدیون بیگانگان است. او به دست کاردار سفارت انگلیس در تهران به تخت شاهی نشسته و با یاری سازمان جاسوسی آمریکا از سرنگونی در طوفان‌های مردمی نجات یافته و بر اریکه قدرت چسبیده است.

وقتی فئودالیسم در ایران تضعیف شده بود و به سرنوشت تاریخی خود نزدیک می‌شد، او بود که با انقلاب سفیدش زمین‌داران بزرگ را از صحنه قدرت بیرون راند و با بورژوازی نوپای تجاری و صنعتی، عهد و پیمان بست. وی و خاندانش با انبان‌های لبریز از درآمدهای عمومی، یکباره صاحب صنایع و مراکز مالی و تولیدی بی‌شماری شدند. هر جا سودهای کلان و بی حساب در کار بود، همکاری و همدستی آنان آشکار می‌شد. برای حفظ این زدوبندها، باید ملتی را به زنجیر کشید و هر اعتراضی را در نطفه خفه کرد. فرهیختگان و دلسوزان کشور، زیر فشار دستگاه‌های امنیتی به سکوت، تبعید و یا زندان کشیده شده بودند. این ممنوعیت حتی نیروهای سیاسی که وفادار به قانون اساسی و خواستار سلطنت مشروطه بودند را در بر می‌گرفت. دکتر محمد مصدق در حصر نشسته بود و جبهه ی ملی که روزی او سکندارش بود، از سوی حکومت، غیر قانونی اعلام شده بود. اهرم‌های سرکوب و خفقان و آزادی‌کشی به فرمان دیکتاتور در سراسر ایران زمین در حرکت بود و در سایه خفقان بوجود آمده، رژیم با محوریت یک دیکتاتور حکومت می‌کرد.

نابرابری‌های اجتماعی در همه‌جا دیده می‌شود. اصلاحات ارضی، روستاییان به فقرنشسته را از دهات و کار در مزارع به شهرهایی که بیمارگونه ورم می‌کنند، روانه کرده است و انبوه فقیران نوپای جامعه در گودنشین‌های اطراف شهرها می‌لولند. رژیم شاه با تبلیغات پرسروصدای خود دروغ‌های بزرگ را در قالب ارقام نجومی به‌خورد افکار عمومی می‌دهد و ایران خفقان‌گرفته را جزیره ثبات می‌نامد. قلم‌هایی که به تملق نمی‌نویسند، در دست‌ها می‌شکنند و صدایی که به چاپلوسی نمی‌پردازد در گلو خفه می‌شود. همه باید

بدان گونه که شاه می‌خواهد، بیندیشند، بگویند و بنویسند. پررویی او به جایی رسیده است که اعلام می‌کند که «ایران جایی برای دگراندیشی نیست. یا با مائید و یا بر مائید.» شکنجه‌گران ساواک در پستوهای اوین و زندان‌های دیگر، به انسان‌کشی، به معنای واقعی آن مشغولند. آنها دگراندیشان را به جرم آزاداندیشی به شکنجه، زندان و حتی به جوخه‌های اعدام می‌سپارند تا از این راه، هر حرکت آزادیخواهانه‌ای را، در آغاز آن نابود کنند.

### بلوغ سازمان

سال 1349 است، گروه و یا سازمان کوچک ما پنج‌ساله شده است. در پنج‌سال گذشته، آموزش و پرورش اعضای سازمان در نهایت مخفی‌کاری، به‌طور جدی دنبال می‌شود. اعضا سازمان بدون هیچ وقفه‌ای در کار خودسازی و رشد جمعی گروه به فعالیت مشغول‌اند. سطح دانش افراد در همه زمینه‌ها برای مبارزه‌ای پیگیر برعلیه رژیم شاه، ارتقاء یافته است. کاربرد آموزش‌های امنیتی و هوشیاری اعضا، توانسته است تشکیلات کاملاً مخفی را از نفوذ و ضربه‌های ساواک درامان نگهدارد و ادامه فعالیت آن را ممکن کند. به‌طور خلاصه، گروه ما در این هنگام دوران رشد اولیه را پشت سر گذاشته و به‌عنوان تشکیلاتی سازمان‌یافته، به مرحله بلوغ رسیده بود و به صحنه عمل گام می‌نهاد.

در شرایطی که رژیم شاه با تکیه بر نیروهای مزدور و مسلحش در برابر نیروهای ملی و آزادیخواه ایستاده بود، سخن از مبارزه سیاسی، بیشتر یک ماجراجویی و نبرد با رژیم نظامی شاه، با دست‌های خالی، نوعی خودکشی بود. «نیروی پیش‌تاز در این نبرد باید خود را مسلح کند و پیامش را با شلیک گلوله‌ها درهم آمیزد تا آن را به‌گوش ملتی دربند، برساند.» این درسی بود که ما از نگاه به رویدادهای پیشین و رفتار خشونت‌بار استبداد موجود، آموخته بودیم. مبارزه مسلحانه به‌عنوان خطمشی سازمان، برای درهم‌شکستن جو ترور و وحشت و نیز تبلیغ سیاسی برپایه قدرت نظامی، در دستور کار قرار گرفت.

نزدیک‌بودن جشن‌های 2500 ساله شاهنشاهی، موقعیت مناسبی برای افزایش رژیم و شناساندن موجودیت سازمان بود. سازمان می‌کوشید تا همزمان با آغاز این جشن‌ها به مرحله عمل گام بگذارد. برای چنین کاری نیاز به آموزش و وسایل نظامی بود. از این رو، تماس با نیروهای مبارز کشورهای دیگر که از تجربیات و امکانات بسیاری برخوردار بودند، یک ضرورت به‌شمار می‌رفت. در این راستا بود که سازمان، چند تن از عناصر خود را به خارج از ایران اعزام کرد.

در پائیز 1348، حسین روحانی، یکی از اعضای اولیه سازمان، به اروپا فرستاده شد تا با دفتر نمایندگی فلسطینی‌ها در پاریس، تماس بگیرد و از این طریق، راه تماس‌های تشکیلاتی، با سازمان الفتح را که در منطقه خاورمیانه فعال بود، بگشاید. نمایندگی فلسطینی‌ها در پاریس، اولین دفتر نمایندگی آنان در اروپا بود که برای تبلیغ حقوق از دست‌رفته فلسطینی‌ها، فعالیت می‌کرد. این دفتر به علت موقعیت ویژه‌ای که داشت و نیز به‌خاطر عدم شناختش از ما، از ایجاد رابطه بین ما و الفتح، معذور بود. بدین ترتیب مسافرت روحانی به پاریس، بی‌نتیجه ماند. سپس سازمان تصمیم گرفت که سه‌تن دیگر را از راه دریا به شیخ‌نشین قطر اعزام کند.

تراب حق‌شناس، فتح‌اله خامنه‌ای و رسول مشکین‌فام، پس از یک سفر دریایی پرماجرا، عازم قطر شدند. این سه نفر توانستند در قطر، با نماینده‌ای از سازمان فلسطینی الفتح تماس بگیرند و گفت‌وگوهایی انجام دهند. نمایندگی الفتح در قطر زمینه گفت‌وگو با آن سازمان را در بیروت فراهم آورد و گفت‌وگوها در آنجا ادامه یافت. هدف این مذاکرات، اعزام برخی از اعضا سازمان برای گذراندن دوره آموزش عملیات چریکی بود.

سازمان الفتح در آن هنگام، پایگاه‌ها و مراکز آموزشی متعددی در اردن داشت. اعضا سازمان باید از طریق لبنان و با کمک فلسطینی‌ها، خود را به پایگاه‌های الفتح در اردن می‌رساندند. اعزام افراد باید کاملاً پنهانی صورت می‌گرفت. گرفتن گذرنامه و مسافرت به

لبنان، برای افرادی که بیشتر آنها دانشجو و یا تازه فارغ‌التحصیل شده بودند، می‌توانست سوءظن برانگیزد و امنیت سازمان را به خطر اندازد. بیشتر افرادی که برای اعزام به اردن انتخاب شده بودند، به خاطر دانشجو بودن و یا ناتمام بودن خدمت سربازی، نمی‌توانستند گذرنامه بگیرند. از این رو راه‌های ویژه‌ای برای مسافرت آنها در نظر گرفته شد.

سفر به دبی برای تماس با سازمان فتح

## مسافرت برون‌مرزی

روزی در اواسط خرداد که امتحانات آخرین ترم دانشگاه در جریان بود، محمد بازرگانی به‌عنوان رابط تشکیلاتی، به من خبر داد که یک مسافرت کاملاً مخفی به مدت تقریباً شش‌ماه در پیش دارم. برای چنین مسافرتی لازم بود زمینه‌سازی کنم و محمل مناسبی برای قانع کردن خانواده و آشنایان خود، ارائه دهم. در همین هنگام از طرف دانشکده فنی دو بورس تحصیلی برای کانادا و اسرائیل به من پیشنهاد شده بود که در فکر بهانه‌تراشی برای رد آنها بودم. یک هفته بعد خبر رسید که تا چند روز دیگر مسافرت شش‌ماهه آغاز خواهد شد. چند عکس برای تهیه شناسنامه جعلی به محمد دادم و به آماده‌کردن کارهای پیش از سفر پرداختم.

قبل از هر چیز باید غیبتم را در دانشکده توجیه می‌کردم. با استاد راهنمای دوره تخصصی تماس گرفتم و گفتم پدرم مریض است و باید برای اداره املاک او مدت شش‌ماه در مشهد بمانم. با این بهانه از او خواهش کردم که تز پایان تحصیلم را ناتمام اعلام کند تا پس از بازگشت از مشهد، آن را به پایان برسانم. با پوشش اینکه به مشهد رفته‌ام، بسیاری از مسائل دست‌وپایگیر حل می‌شد. بورس اسرائیل را که ضرب‌الاجل بود، به بهانه مریضی پدرم، به یک استاد یهودی تبار دانشکده پیشنهاد کردم که او با خوشحالی آن را پذیرفت. بورس کانادا فعلاً راکد می‌ماند. مسئله رفتن به سربازی که بنا بود یک ماه بعد شروع شود به تعویق می‌افتاد و بالاخره غیبتم در دانشکده موجه می‌شد.

چهارشنبه 28 خرداد، با قطار بعدازظهر به طرف مشهد حرکت کردم و ساعت نه صبح روز بعد وارد مشهد شدم. انجام این سفر که بدون خبر قبلی بود، باعث شگفتی خانواده‌ام شد. ضمن دیدار با خواهران، برادر، پدر و مادرم به آنها گفتم که برای مدت شش‌ماه در شرکت نفت جنوب کاری گرفته‌ام و باید صبح روز بعد برای انجام کارهای اداری آن، در تهران باشم. امکان اینکه من به‌عنوان مهندس استخدام شوم، برای همه‌شان

خوشحال کننده بود. مادرم اصرار داشت که لااقل یک شب پیش آنها بمانم. با این بهانه که نمی توان کارهای اداری را به تعویق انداخت او را قانع کردم و اجازه خواستم که همان روز به سوی تهران حرکت کنم.

پدرم به تازگی حسابدار شرکت شاهپسند شده بود، او هم برای نهار به خانه آمد و گفت که برای بدرقه ام به ایستگاه راه آهن خواهد آمد. گفت و شنودهای خانوادگی به گرمی ادامه داشت. مادرم درد دل هایش را که از یک سال پیش جمع کرده بود بازگو می کرد و خواهر کوچکم که اولین دختر خانواده بود که به مدرسه غیرمذهبی می رفت، از مدرسه اش گفتنی بسیار داشت. شکستن حلقه محبتی که دل های نیازمند ما را به هم پیوند می داد بسیار دشوار بود. احساس غریبی داشتیم. نگرانی عمیقی در دلم بود که نشان از آخرین دیدار داشت.

زمان حرکت قطار که با دل های ما بیگانه بود، نزدیک می شد. با وداعی اشک آلود، از این هاله عشق دل کندم. مادرم با سینی آینه و قرآن بر دست، دلهره جدیدی را تجربه می کرد و دیدگان پر امیدش تا خم کوچه «تپه خاک» مرا دنبال کرد. در حالی که خواهران کوچکم چون سایه مرا دنبال می کردند به خیابان تهران رسیدم و قبل از نشستن در تاکسی با احساس لطیف و کودکانه آنها وداع گفتم.

وقتی به ایستگاه راه آهن رسیدم دقایقی بیش به حرکت قطار باقی نبود. در حالی که آماده سوار شدن به قطار بودم، در بین جمعیت انبوهی که روی سکوی راه آهن موج می زد، به دنبال پدرم می گشتم. در آخرین دقایق، پدرم را در میان جمعیت دیدم. او نیز شتابزده، به دنبال من بود. وقتی خود را به او رساندم، اولین آژیر قطار به صدا درآمد. پدرم در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده و سختی وداع، صدایش را نارسا و لرزان کرده بود، گفت: «بیخشید که جز یک پاکت زردآلو چیز دیگری نخریدم.» پس از گرفتن پاکت میوه و بوسیدن گونه اش، به سوی قطار دویدم و پدرم نیز مرا دنبال می کرد. در حالی که همه عشق

و سپاسم را نسبت به او در چند کلمه ادا می‌کردم سوار قطار شدم و نگاه پرمحبت او را تا آنجا که ممکن بود از پنجره کوپه‌ام تماشا کردم. صبح جمعه درحالی که هنوز خیابان‌های شهر تهران خالی به‌نظر می‌رسید، از ایستگاه قطار به خانه بازگشتم. فقط یک روز وقت داشتم تا همه آنهایی را که ممکن بود غیبتم مورد سؤالشان باشد، از رفتن برای کار در «شرکت نفت جنوب» آگاه کنم. بعدازظهر جمعه برای آخرین بار محمد بازرگانی را ملاقات کردم و چند نامه که با محلمم جور می‌آمد به او دادم. این نامه‌ها را متناسب با کار در شرکت نفت جنوب و برای زمان‌های مختلف نوشته بودم تا همراه، یکی از آنها برای خانواده‌ام فرستاده شود. محمد برایم آرزوی موفقیت کرد و به گرمی دست یکدیگر را فشردیم و خداحافظی کردیم.

نادانسته، این آخرین دیدار من و محمد بازرگانی بود. وی یک‌سال بعد، در حالی که به مبارزه برعلیه بی‌عدالتی‌ها می‌اندیشید، در برابر جوخه اعدام جلادان شاه، ایستاده جان داد.

بقیه کارهای مسافرت با نظارت حسین روحانی انجام می‌شد. صبح روز شنبه سری به دانشکده زدم و با مهدی ابریشمچی که در آن هنگام صمیمی‌ترین دوست من بود، خداحافظی کردم. او که خود اکنون در سازمان ما فعال بود با کلماتی طنزآمیز برای کار مرموزم در «شرکت نفت جنوب» آرزوی موفقیت کرد و بدین ترتیب با جدایی از آخرین حلقه‌های عاطفی، راهی سفری ناشناخته شدم.

شنبه بعدازظهر 31 خرداد 49 در گاراژ مسافرتی میهن‌تور، واقع در خیابان فردوسی، حسین روحانی سر قرار آمد و شناسنامه‌ای به من داد که از آن پس کارت شناسایی‌ام به‌شمار می‌رفت. این شناسنامه و چند شناسنامه مشابه را یاران تشکیلاتی، از فقیران و معتادان جنوب شهر، خریداری کرده بودند. روحانی مرا به شخصی به‌نام «محمدعلی» معرفی کرد. او مردی خونگرم و باتجربه به‌نظر می‌رسید. در میان جمعیت



حاضر در گاراژ، موسی خیابانی را نیز به عنوان مسافر اتوبوس دیدم. درحالی که در صندلی کنار محمدعلی (تراب حق شناس) نشسته بودم، اتوبوس راه خود را در میان بدرقه کنندگان باز کرد و پیش رفت. روحانی با کلماتی پر از مهربانی، همه ما را به خدا سپرد و از میدان دید ما خارج شد. دقایقی بعد، اتوبوس، جاده‌های بیابانی را به سوی بندرعباس می‌پیمود. شب از نیمه گذشته بود که به بندرعباس رسیدیم، هوا گرم و شرجی بود و بی‌خوابی چشم‌ها را آزار می‌داد. با سه نفر هم‌گروه و همراهم که در بین آنها فقط موسی را از قبل می‌شناختم، در کنجی از گاراژ، روی سکویی دراز کشیدیم و باقی شب را در آنجا گذراندیم.

با روشن شدن هوا تلاش تازه‌ای جان گرفت تا وسیله ادامه سفر را مهیا کنیم. تراب برای یافتن وسیله نقلیه‌ای که ما را به بندرلنگه برساند، پرس‌وجو می‌کرد. نزدیک ظهر بود که پرس‌وجوها در یکی از گاراژهای شهر به ثمر رسید. مردی با دریافت سیصدتومان برای هر نفر، حاضر شد ما را به بندرلنگه برساند.

ساعت دو بعدازظهر بود که گاراژ را ترک کردیم. چند لحظه بعد چیپ لندرور با پنج سرنشین وارد جاده‌ای خاکی شد. راننده به ناچار از بیراهه رفت تا با گشتی‌های ژاندارمری که در مسیر بندرعباس تا بندرلنگه به شکار قاچاقچی‌ها می‌پرداختند، برخورد نکنیم. هوا به شدت گرم بود و جاده سخت و ناهموار و ما با آهنگ حرکت چرخ‌ها در داخل لندرور بالا و پائین می‌پریدیم. یک ساعت بعد برای رفع تشنگی به برکه‌ای که راننده وعده داده بود رسیدیم. چشم‌ها را بستیم و آب را که پر از جانوران ریز بود در میان دست‌ها خوردیم که واقعاً گوارا بود. به گفته راننده، در تمام این مسیر فقط دو برکه آب وجود داشت. برکه به حوضچه سرپوشیده‌ای گفته می‌شد که آب باران را در آن جمع می‌کردند و تمام آدم‌ها و جانوران آن منطقه، همیشه از آن آب می‌نوشیدند.

دیدن زندگی فلاکت‌بار هم‌میهنانمان، ما را در راه هدفی که به سویش بودیم بیش از پیش استوار می‌کرد. ساعت حدود پنج بعدازظهر بود که در کوچه و بازار بندرلنگه

توقف کردیم و از مردم سراغ آدرسی که تراب همراه داشت را گرفتیم. سرانجام، لندرو، ما را در مقابل خانه‌ای گلی در کوچه‌ای تنگ در جایی از بندرلنگه پیاده کرد. هوا به شدت گرم بود و همه جا خشک و خالی از گیاه دیده می‌شد. کم‌آبی چهره خود را در همه چیز، حتی در آدم‌ها نشان می‌داد. صدایی از میان یک چاردیواری، ما را فراخواند. وارد آنجا شدیم.

زن خانواده، ما را به اتاقی که یک زیلو نیمی از زمین آن را پوشانده بود، هدایت کرد و تا آمدن شوهرش، با چند چای شیرین مخصوص و پررنگ، از ما پذیرایی کرد. هوا تاریک شده بود که مردی فانوس به دست به داخل اتاق آمد و به ما خوش آمد گفت. چین و چروک صورت آفتاب‌خورده‌اش از دشواری زندگی او حکایت داشت. صحبت از چگونگی ادامه مسافرت بود. قاچاقچی با کلماتی مانند «انشالله» و «اگر خدا بخواهد» زمان و مکان مسافرت دریایی را به شرایطی که پیش خواهد آمد، حواله می‌کرد. وی در آن لحظه هیچ جواب روشنی برای ما نداشت. او می‌بایست در تاریکی شب با افراد هم‌پیشه‌اش، در این باره حرف می‌زد. در نیمه‌شب پس از کشتن کژدمی که روی زیلو راه می‌رفت، خواب از چشمانمان پرید. فتیله چراغ نفتی را بالا کشیدیم و بقیه شب را نشستیم. وقتی نور بامدادی از روزه‌های در به درون اتاق می‌تابید، مرد دیشبی با یک سینی در دست وارد اتاق شد. او درحالی که سینی چای و نان و پنیر را به آرامی بر زمین می‌گذاشت، نتیجه گفت‌وگوهای نیمه‌شب خود را برای ما بازگو کرد و از جمله اظهار داشت که هنگام ظهر از آن خانه خواهیم رفت.

هنگامی که آفتاب عمود می‌تابید، قاچاقچی شتابزده به خانه برگشت. هزینه سفر تا آن سوی آب نفری سیصد تومان برآورد شده بود. او همه پول را پیشاپیش گرفت و ما را به لندرویی که بیرون خانه در انتظارمان بود، رسانید. درحالی که ماشین به آرامی از کوچه‌های پرپیچ و خم می‌گذشت، راننده تأکید می‌کرد که در مسیرمان از صحبت با مردم پرهیز کنیم. با چند توقف کوتاه، تعداد دیگری نیز سوار شدند و آنگاه لندرو راه بیابان را در

پیش گرفت. نیم ساعت بعد در کوچه پس کوچه‌های دهکده‌ای خشک و خالی، مقابل یک دالان باریک، پیاده شدیم و پس از عبور از چند پیچ و خم به حیاط کوچکی وارد شدیم که نصفش ایوان بود. حدود بیست نفری که در ایوان نشسته بودند آرام و بی سروصدا ما را می‌نگریستند. گویا همه آنها همسفران ما بودند. فضای تنگ و شرایط ناگوار زندگی در این خانه، بی‌صبری را افزون می‌کرد. همه در انتظار لحظه‌ای بودند که قاچاقچی بیاید و عازم شوند. هیچکس نمی‌توانست بگوید چه هنگامی از آن خانه خواهیم رفت. بعضی از ایوان‌نشینان، از یک هفته پیش در این خانه به سر می‌بردند. گاه و بیگاه کسی می‌آمد و افراد دیگری را به جمع منتظران می‌افزود و وعده چندساعت بعد را می‌داد و می‌رفت.

غروب آن روز سی و هفت نفر را در ایوان شمردم. ساعت یک بامداد روز بعد، فتیله چراغ نفتی بالا رفت و در تابش زردرنگ نور چراغ، چهره مردی که تازه وارد شده بود پیدا شد و انتظار ما به پایان رسید. ما باید بدون هیچگونه سروصدایی به دنبال آن مرد حرکت می‌کردیم. هوا تاریک و زمین شن‌زار بود و صف مسافران غیرمجاز، چون شب‌حی دراز در دل کوچه‌های سیاه، خود را به سویی می‌کشید. پس از کمی پیاده‌روی، صدای برخورد امواج دریا، بر صدای ماسه‌های زیر پایمان چیره شد و نزدیکی دریا را خبر داد. حدود نیم ساعت بعد به دریا رسیدیم. سفیدی امواج ساحل، بر صفحه تاریک شب می‌درخشید و کمی دورتر پیکر سیاه یک لنج ماهیگیری در میان امواج، دیده می‌شد. پاچه شلواری خود را تا آنجا که ممکن بود بالا زدیم و به دنبال آن مرد چندمتری در آب جلو رفتیم و با چنگ انداختن به یک طناب از روی لاستیکی که کنار لنج آویخته بود خود را بالا کشیدیم. لنج با بیش از چهل سرنشین، از جمله سه زن، یک ناخدا و سه نفر جاشو ساحل را به قصد آن سوی آب ترک کرد.

## به‌سوی دبی

نیم‌ساعت از حرکت قایق می‌گذشت که ناخدا، متوجه گشتی ژاندارمری شد و به‌ناچار مسیر حرکتش را تغییر داد. قایق بر دوش موج‌های سرگردان، گهواره‌وار تکان می‌خورد و تراوش موج‌های بزرگتر، داخل قایق را خیس می‌کرد. وزش باد بدن‌های خیس ما را خنک می‌کرد و خواب را نیز از چشمانمان می‌ربود. سرنوشت ما اکنون در دست ناخدا بود. داستان‌های بسیاری از مسافرت‌های شوم دریایی در خلیج شنیده بودم. سیاهی شب دریا، تکان‌های شدید قایق و موج‌هایی که راه خود را گم کرده بودند و به قایق می‌ریختند، گویی پیش‌درآمد یکی از داستان‌های شوم دریایی بود.

در فروردین 1349 یعنی چهارماه پیش از سفر دریایی ما، سه‌تن از یاران تشکیلاتی، تراب‌حق‌شناس، فتح‌اله‌خامنه‌ای و رسول‌مشکین‌فام که برای مذاکره با نماینده الفتح در قطر، عازم این شیخ‌نشین شده بودند، همراه با ده‌ها مسافر دیگر سور بر یک بلم موتوری و به‌طور قاچاق، از دبی به سوی قطر حرکت می‌کنند. دریا به‌طور کم‌سابقه‌ای طوفانی می‌شود. ناخدا تصمیم به بازگشت می‌گیرد ولی وقتی متوجه می‌شود که اگر به دبی بازگردد، مسافران کرایه پرداخت‌شده را مطالبه خواهند نمود، تصمیم خود را عوض می‌کند، خطر حادثه را می‌پذیرد و به راه خود ادامه می‌دهد. قایق چند روز در دریا سرگردان می‌ماند. کمبود غذا و آب آشامیدنی و خستگی چند شبانه‌روز انتظار همراه با وحشت، همه مسافران را از رمق می‌اندازد. در شبی تاریک، ساعت یک بعداز نیمه‌شب ناخدا اعلام می‌کند که به قطر رسیده‌اند. قایق را در نزدیکی ساحل متوقف می‌کند و از مسافران می‌خواهد که پیاده شوند. سرنشینان خسته و فرسوده که اکثراً در جستجوی کار، دل به دریا زده بودند با خوشحالی از قایق پیاده می‌شوند.

رفقای ما که داستان‌های ناگوار دریایی را شنیده بودند وقتی هیچ اثری از زندگی در آنجا نمی‌بینند به ناخدا مظنون می‌شوند و به چند مسافر دیگر نیز هشدار می‌دهند.

آنها ناخدا را که همراه با جاشوهایش در قایق مانده بود و آماده دورشدن از ساحل بود، متوقف می‌کنند و از او می‌خواهند که تا رسیدن به جایی که اثری از زندگی باشد آنها را همراهی کند. ناخدا به ناچار پیاده می‌شود و ظاهراً همراه مسافران به راه می‌افتد. پس از مقداری پیشروی در تاریکی، ناخدا وانمود می‌کند که اشتباه کرده است و اعلام می‌کند که آنجا قطر نیست. آنگاه مسافران پراکنده و از پافتاده به قایق برمی‌گردند. از آن پس ناخدا تحت فرمان مسافران دریا را طی می‌کند. اگر توطئه ناخدا به انجام می‌رسید، مسافران را در جزیره‌ای بی‌آب و علف به کام مرگ می‌سپرد. بالاخره یک شبانه روز پس از آن، این قایق به ساحل قطر می‌رسد.

بارها در خلیج فارس اتفاق افتاده بود که قایقران از ترس دستگیری خود و توقیف قایقش، مسافران را در جزیره‌های بی‌سرنشین در خلیج رها کرده و همه آنها بر اثر گرسنگی و تشنگی جان سپرده بودند.

قایق ما در میان باد و باران و تاریکی، دل شب را کاوید تا به صبح زیبایی خلیج رسید. تابش نور صبحگاهی بر بستر پرخروش دریا، چون آینه‌هایی متلاطم، برق می‌زد. رقص ماهی‌ها که با شور و هیجان به هوا می‌پریدند و معلق‌زنان به دریا بازمی‌گشتند، تماشایی بود. میان روز بود که گهگاه لکه سفیدرنگی خود را در پشت امواج بلند دریا نشان می‌داد و به تدریج بزرگ‌تر می‌شد. جزیره ابوموسی، با پیکر بی‌جان و شنی خود در قلب دریا خفته بود و با اینکه هیاهوی زیادی برای تسلط بر آن از سوی شیخ‌نشین‌های خلیج فارس و رژیم شاه، جریان داشت، فراموش شده به نظر می‌رسید. ابوموسی حدود نیم‌ساعت چشمان ما را به خود جلب کرده بود تا اینکه دوباره در پس امواج ناپدید شد. با اینکه ساعت از دوازده گذشته بود، ما همچنان در دریا به پیش می‌رفتیم. ناخدا می‌گفت که در آغاز حرکت، به خاطر فرار از دید ژاندارم‌ها، مدتی بیراهه رفته است و به این خاطر چندساعت دیرتر خواهیم رسید. ساعت حدود دو نیم بعدازظهر بود که بادبان قایق‌های

لنگر انداخته در ساحل، از دور دیده شد و به تدریج نزدیک تر و بزرگ تر به چشم آمد. رسیدن به ساحل برای کسانی که به طور غیرقانونی از محدوده کشور خود گذشته بودند، بسیار هیجان انگیز بود. برعکس ساعات اول حرکت که هرکسی در سکوت و تخیلات ترس آلود خود پنهان شده بود، اکنون همه سرزنده و شاد بودند. حدود سه بعدازظهر، قایق ما به ساحل رسید. سراسر ساحل پر از قایق های کوچک و بزرگی بود که بی آرام بر موج های ساحلی، تکان می خوردند. شهر بندری دبی، بسیار ساده و عقب افتاده می نمود. به جز چند مناره مسجد و چند ساختمان سیمانی ناتمام، هیچ اثری از شهرسازی مدرن دیده نمی شد. قایق ما در گوشه ای از ساحل که غرق آفتاب بود پهلو گرفت. جاشو بلافاصله تخته ای را بین قایق و سنگ های ساحلی مهار کرد و پلی برای عبور سرنشینان ساخت. به نوبت از تخته ای که قایق را به ساحل وصل می کرد گذشتیم و با نشان دادن شناسنامه های قلابی خود به مردی که دشداشه (پیراهن بلند عربی) سفیدی برتن داشت، وارد شیخ نشین دبی شدیم. دبی و دیگر شیخ نشین هایی که امروز امارات متحده عربی را تشکیل می دهند در آن زمان (1970) جزو مستعمرات انگلستان بودند.

منطقه ساحل شلوع به نظر می رسید. رفت و آمد مسافران قایق ها، همراهان و یا منتظران آنها، صحنه ای پر جنب و جوش را به نمایش گذاشته بود. افراد از نژادها، ملیت ها و فرهنگ های گوناگون، عرق ریزان در زیر آفتاب تند ساحل در حرکت بودند. وجه مشترک این آدم ها لباس های ساده و فقیرانه آنها بود. این ساحل محل رفت و آمد کارگرانی بود که برای کار، از آن سوی آب به دبی می آمدند. اینها نیروی کار خود را که در جایی دیگر خریدار نداشت، در این شیخ نشین پولدار و در حال سازندگی، به حراج می گذاشتند.

از میان جمعیت مسیری نه چندان طولانی را تا قهوه خانه ای پیمودیم. وقتی دور یک میز جمع شدیم، حدسی که در قایق زده بودم به یقین تبدیل شد. علاوه بر رفقای که از تهران با هم حرکت کرده بودیم، چهارتن دیگر از سرنشینان قایق، از رفقای سازمان

ما بودند که تا آن هنگام آنان را نمی‌شناختم. پس از صرف چای، همراه با دو نفر از یاران به مسجدی در آن نزدیکی رفتیم، وضو گرفتیم و نماز باشکوهی خواندیم. تا اینجا همه چیز به خیر گذشته بود.

پس از انجام نماز، به صحن مسجد برگشتیم. در آنجا جوانی کوتاه‌قد و ریزنقش در انتظار ما ایستاده بود. او با نگاهی پرمحبت و چهره‌ای گشاده خود را «حسن» معرفی کرد و با گفتار دلنشینی به ما خوش آمد گفت. همراه حسن (رسول مشکین‌فام) سوار یک بلم مسافری شدیم و مسافت تقریباً صد متری را از دبی تا «دیره» پیمودیم و سپس با تاکسی به خانه‌ای که رسول یکی از دو اتاق آن را در اختیار داشت، رسیدیم. دیره قسمت مسکونی و دبی بخش تجاری شهر بود. در داخل حیاط کوچکی، دو اتاق به هم چسبیده، با درهای باز، آفتاب می‌خورد. مرد صاحب‌خانه، با ریش و گیسوانی به سفیدی برف بر چهارپایه‌ای در آستانه در نشسته بود و لحظات زمستان زندگی را با گردش دانه‌های تسبیح می‌شمرد. پیرمرد، حیاط خانه را آب‌پاشی کرده بود تا نسیم خنکی بسازد. بوی مطبوع خاک نمناک از حیاط به مشام می‌رسید.

به دنبال رسول به اتاق سمت چپ وارد شدیم. تنها دو پتو در کف اتاق دیده می‌شد. اتاق مثل حمام داغ بود. برای فرار از گرمای اتاق، پتوها را برداشتیم و به کنار دریا رفتیم. خلیج کوچکی بین دبی و دیره فاصله انداخته بود. از دیوار سنگی این ساحل پائین رفتیم و در جایی که آب‌تنی ممنوع بود، شنا کردیم. هنگام شب برای خواب به یک مسافرخانه رفتیم و به خاطر گرما، مانند سایر مسافران، روی پشت‌بام آن خوابیدیم.

هرساله یک هیئت کنسولی از سفارت ایران در کویت، به شیخ‌نشین‌های خلیج فارس می‌رفت تا به کارگران ایرانی که در آنجا به‌طور غیرقانونی زندگی می‌کردند، گذرنامه بدهد. با این کار، اقامت این کارگران در شیخ‌نشین‌ها قانونی می‌شد. هدف رژیم

شاه، افزودن به تعداد ایرانیان شاغل در این مناطق بود تا بدین ترتیب نفوذ سیاسی رژیم ایران را در شیخ‌نشین‌ها تقویت کند.

ما به دبی آمده بودیم تا با شناسنامه‌های تقلبی به‌عنوان کارگران ایرانی، گذرنامه‌های حقیقی بگیریم و از آنها برای مسافرت‌های تشکیلاتی استفاده کنیم. صبح چهارشنبه به یک عکاسی رفتیم و مرد سیاه‌چهره هندی با پس و پیش کردن صورت‌های ما، عکس مخصوص گذرنامه گرفت. سپس با همراه داشتن مدارک لازم برای تقاضای گذرنامه، خود را به دبیرستان محل اقامت هیئت کنسولی رساندیم. جمعیت زیادی در بیرون مدرسه گرد آمده بود. ما نیز به آن شلوغی پیوستیم و مانند دیگران تلاش می‌کردیم که از دهلیز کوچکی بگذریم و وارد حیاط مدرسه شویم. در این بین صدایی به گوش رسید که خبری ناگوار می‌داد: «دیگر اینجا به کسی گذرنامه نمی‌دهیم» بالاخره در میان فشار جمعیت راه را تا حیاط مدرسه پیمودیم. در آنجا شنیدیم که هیئت سفارت کارش را در دبی به پایان رسانده است. بدین ترتیب دری به روی ما بسته شد اما به دنبال این خبر مأیوس‌کننده، در دیگری گشوده می‌شد و آن اینکه از فردای آن روز این هیئت کارش را در ابوظبی آغاز می‌کرد.

### سفر به ابوظبی

سفر ما به ابوظبی، تنها از مسیر قاچاق ممکن بود زیرا برای ورود به آن شیخ‌نشین، داشتن گذرنامه ضروری بود. قاچاقچی‌ها، از دو طریق مسافر می‌بردند یکی از راه خشکی که باید از بیراهه‌ای در صحرا عبور می‌کردیم و امکان گم‌شدن در صحرا و یا برخورد با گشتی‌های پلیس بسیار بود حتی اگر همه چیز درست صورت می‌گرفت، ناگزیر بودیم از یک نهر آب که در این مسیر جاری بود، می‌گذشتیم. روی نهر، پلی بود که به علت کنترل شدید، عبور بدون گذرنامه از آن ناممکن بود. این پل که در باریک‌ترین مقطع رود ایجاد شده بود ده‌ها متر طول داشت. قاچاقچیان و مسافران‌شان باید جایی در نزدیکی‌های



پل، خود را به آب می‌انداختند و پهنای آب را تا طرف دیگر طی می‌کردند. شایع بود که در این مسیر، خطر دستگیری و حتی غرق شدن زیاد است.

راه دیگر به ابوظبی، راه دریا بود که ما آن را انتخاب کردیم. ظهر شنبه (6 تیرماه 49) توافقی با یک قاچاقچی صورت گرفت و ساعت پنج بعدازظهر همان روز، دو تاکسی زردرنگ، ما را در محل قرار، واقع در پنج کیلومتری ساحل غربی دبی پیاده کردند. قایق‌های کوچک و بی‌حرکت بر ماسه‌های ساحلی در هر سو دیده می‌شد. لاشه قایق‌هایی که از موج‌های عصیانگر دریا تپیا خورده و متلاشی شده بودند نیز در اطراف پراکنده بود. در ساحل شنی داغ ایستاده بودیم. هیجده چشم منتظر، بر فضای دریا خیره شده بود. چشم‌ها در جستجوی یک قایق مسافربری به‌هرسو می‌نگریست. بنا بود قایقی در ساحل منتظر ما باشد، ما به دنبال چیزی مانند بلم موتوری که در بندر لنگه سوار شدیم، بودیم. ناگهان رسول گفت: «خودش است» و ما را متوجه سه مردی کرد که از فاصله‌ای دور قدم‌زنان در ماسه‌های ساحلی به سوی ما می‌آمدند.

دقایقی بعد سه مرد آفتاب‌خورده و لاغر به ما رسیدند. قاچاقچی جلو آمد و با تبسمی که نشان رضایتش از این معامله بود، همراهانش را به‌عنوان قایقران و جاشو به ما معرفی کرد. قایقران، یکی از قایق‌های در ماسه لمیده را با انگشت نشان داد و از ما خواست که آن را به آب بیندازیم. حیرتی آشکار چهره‌های ما را فرا گرفت. «چگونه این قایق کوچک می‌تواند در این دریای متلاطم، ما را به مقصد برساند؟». بلم کوچکی که گنجایش بیش از چهار یا پنج نفر را نداشت، می‌بایست در یک مسیر صدکیلومتری، ده نفر را در خود بگنجاند و با امواج خشن دریا گلاویز شود. قایقران که تعجب را در چهره‌های مشتریانش خوانده بود، بازارگرمی می‌کرد و با استناد به اینکه بارها با همین قایق این مسیر را پیموده و مسافر قاچاق کرده است به ما دلداری می‌داد. همه با هم به قایق نزدیک شدیم و در حالیکه هرکس گوشه‌ای از آن را گرفته بود، قایق را به آب انداختیم. جاشو، از خانه‌ای در نزدیکی

ساحل، موتور کوچکی را تا قایق حمل کرده بود و داشت آن را به قایق می‌بست که با اعتراض شدید ما روبه‌رو شد. پس از مدتی گفت‌وگو، جاشو دوباره به آن خانه برگشت و این بار موتور بزرگ‌تری را به ساحل آورد، آن را به قایق بست و موتور کوچک را نیز در قایق گذاشت. ناگهان ابرهای باران‌زا، دل آسمان را تیره کرد. ما که در آغاز ماجرای دیگری قرار داشتیم، دستخوش دلشوره بودیم که بلم چهارمتری، با ده‌سرنشین، روانه دریا شد و در میان امواج به پیش راند. هنوز دقایقی نگذشته بود که رسول، که در خشکی با نگاهش ما را بدرقه می‌کرد و دست تکان می‌داد، در پشت موج‌های بلند ناپدید شد و ما در تسخیر کامل دریای طوفانی قرار گرفتیم. همه‌جا موج بود و در پس موج‌ها، آسمان تیره به‌سرعت به دام غروب می‌رفت. همگی از تراوش موج‌هایی که بر بدن قایق می‌شکست خیس شده بودیم و باد تندی که بر سطح آب می‌وزید بدن‌های ما را سرد می‌کرد. به تدریج هوا تاریک شد و ابرهای بارانی باریدن گرفت. ما به نوبت، آب ته قایق را با یک ظرف حلبی بیرون می‌ریختیم. صدای برخورد امواج که بر هر صدایی چیره بود، ناله‌های موتور قایق را نیز در خود محو می‌کرد. گاهی پرتوی از سوی ساحل بر آسمان می‌تابید و سپس ناپدید می‌شد. این نور اتومبیل‌هایی بود که در خشکی در آمد و شد بودند. ما سرنشینان قایق، آنچه از دریا، جزر و مد و مسافت‌های دریایی می‌دانستیم، با صدایی بلند، برای یکدیگر می‌گفتیم. بر زبان آوردن این پدیده‌ها، تحمل آن شرایط را آسان‌تر می‌کرد. پس از این گفت‌وگوها نغمه هماهنگی که با صدای پیگیر امواج درهم‌آمیخته بود، فضای تاریک قایق را پر کرد و ما دلگرم شدیم. آن قسمت از ترانه معروف «مرا ببوس» که مربوط به دریا می‌شد، «در میان طوفان، هم‌پیمان با قایقران‌ها...» جای واقعی خود را یافته و بر زبان‌ها جاری بود و هرگز به پایان نمی‌رسید.

براساس آنچه قایقران در ساحل گفته بود باید ساعت هشت و نیم به مقصد می‌رسیدیم. اکنون ساعت یازده‌شب بود و قایقران، در پاسخ اینکه کی خواهیم رسید

می‌گفت: «تَوَكَّلُوا عَلَى اللَّهِ». ما به دنیای تاریک و پرموج دریا خو گرفته بودیم. نزدیک نیمه‌شب بود که ناگهان موتور قایق از کار افتاد. هنوز فکر اینکه ممکن است قایقران موتور را خاموش کرده باشد به ذهنمان نرسیده بود که کشمکش بازوان قایقران با موتور خاموش‌شده، نظرها را به‌خود جلب کرد. امواج سنگین دریا، قایق کوچک ما را چون پرکاهی، در تاریکی بازی می‌داد و به گونه‌ای وحشتناک آن را بالا و پائین می‌برد به‌طوری که هرآن ممکن بود واژگون شود. تلاش قایقران بی‌ثمر بود و جاشو که از حرکت بی‌نتیجه پاروها ناامید شده بود، آنها را رها کرد و به کمک قایقران شتافت. جاشو به‌سرعت موتور خاموش‌شده را باز کرد و موتور کوچکی را که همراه داشتیم به قایق بست و آنگاه در میان سکوتی مرگبار تلاش تازه‌ای جان گرفت. کوشش بی‌نتیجه قایقران برای به‌کارانداختن موتور کوچک، نومییدی سنگینی را در دل‌ها نشاند. هر یک از این لحظه‌ها می‌توانست آخرین لحظه زندگی باشد. اکنون بیست دقیقه بود که قایق کوچک ما سرگردان، سوار بر موج‌ها، به‌هرسو می‌رفت. جاشو به سراغ قوطی بنزین در وسط قایق رفت. بنزین به اندازه کافی موجود بود. او در جستجوی شیلنگی که بنزین را به موتور برساند، بود. شیلنگ پشت تخته‌ای، زیر فشار پاها به‌هم آمده و راه بنزین را بسته بود. روشن شدن موتور، شمع امید به زندگی را در دل‌ها روشن کرد. موتور کوچک، قایق ما را از میدان بازی امواج بیرون راند و ترانه «در میان طوفان» بار دیگر نویدبخش سرنشینان قایق شد.

دریا خروشان و هوا ابری بود و باران همچنان می‌بارید. قایق تاریکی قیرمانند شب را می‌شکافت و به سویی می‌رفت. گویی در آن شب بی‌پایان، زمان ایستاده بود و سینه فراخ دریا را که تندتند نفس می‌زد، تماشا می‌کرد.

آنگاه که باران بند آمد و اندک نور ساحلی در فضای دریا پاشیده شد. عقربه ساعت در گردش آرام خود، دو بعدازنیمه شب را نشان می‌داد. چیزی نگذشت که لکه‌های کم‌نوری از دور در فضا دیده شد. لکه‌های نورانی به‌تدریج بزرگ‌تر و نزدیک‌تر می‌شدند و

خبر از نزدیک شدن به ساحل می‌دادند. پیوند لکه‌های نور، افق روشنی در امتداد ساحل گسترده بود. دامن این افق تا نورافکن‌های قوی که بر فراز تیرهای بلندی نشسته بود، پائین می‌رفت، اما هنوز خشکی دیده نمی‌شد. امواج سرکش دریا که در جزرومد شرکت داشتند خود را با تمام نیرو به ساحل می‌کوبیدند و دوباره به دامن دریا برمی‌گشتند. موج بعد از موج، شتابان به طرف ساحل می‌دوید. هرچه به ساحل نزدیک‌تر می‌شدیم، موج‌ها شدیدتر می‌شد. هنوز زمین ساحل به چشم نمی‌آمد که موجی دیوانه‌وار به قایق ما یورش برد و قامت سیاه و بلندش را تا آن سوی قایق خم کرد و آنگاه که از فراز می‌افتاد، قسمتی از آبش را در قایق ریخت و آن را سنگین کرد. اندام ورزیده جاشو، چون ماری از کف قایق برخاست و تلاش بی‌امان خود را برای رهایی از فاجعه آغاز نمود. او هرچه دور و برش می‌دید به بیرون پرتاب می‌کرد. با بیرون‌ریختن وسایل و مقداری از آب درون قایق، خطر غرق شدن را از سر گذرانیدیم. هنوز تا ساحل فاصله زیادی مانده بود که قایقران موتور را خاموش کرد و درحالی که با پاروهایش به آن تعادل می‌بخشید گفت: «باقیمانده پول را بدهید و همین‌جا پیاده شوید.» درگیری لفظی بی‌نتیجه بود. جاشو که تا سینه در آب فرو رفته بود، بی‌خطر بودن عمق را نشان می‌داد و قایقران تکرار می‌کرد که همان‌جا ایستگاه آخر است. ما هشت نفر خسته و خیس خود را به آب انداختیم و قایق شتابان راه دریا و تاریکی را در پیش گرفت.

جاده آسفالت‌های در هم‌همه و هم‌آلود کنار دریا غنوده بود و چراغ‌های مهمتایی مشرف بر جاده، هر حرکتی را بر آن آشکار می‌ساخت. به محض رسیدن به خشکی، با حرکت سینه‌خیز، خود را به جان‌پناه یک برآمدگی ماسه‌ای رساندیم. هشت نفر، سلامت به ساحل آمده بودیم. لحظه شاد و خاطره‌انگیزی بود. تنها ساک کوچک محتوی پول و شناسنامه‌ها، که تراب آن را در اختیار داشت، از دسترس جاشو در امان مانده بود. شناسنامه‌ها و پول‌ها همه خیس شده بود. وقتی شناسنامه‌ها را تقسیم کردیم، فهمیدیم که شناسنامه حسین خوشرو در دریا گم شده است.

اکنون بخشی از سفر ما آغاز می‌شد. تراب کمی پول بین ما تقسیم کرد. هرکس چند درهم دبی گرفت و محل قرار فردا را که در بازار ماهی‌فروشان «ابوظبی» بود، به ذهن سپرد. آنگاه هردو نفر با هم، با فاصله چند دقیقه از دو نفر دیگر، ساحل را به سوی شهر ترک کردیم. اول تراب و محمود، بعد من و ابراهیم، سپس حسین و محمد و در آخر موسی و کاظم از پناهگاه بیرون آمدیم و با عبور از خیابان، در حاشیه بیابانی طرف دیگر به سوی شهر راه افتادیم. ما گاه چهار دست و پا و گاه سینه‌خیز به پیش می‌رفتیم تا از دید پلیس در امان باشیم. به محض دیدن ماشینی در جاده، خود را نقش زمین می‌کردیم. دمپایی‌هایی که در دبی به پا داشتیم طعمه امواج دریا شده بود و ما با پای برهنه راه می‌پیمودیم. لباس‌های خیس ما آن قدر ماسه‌های نرم را به خود گرفته بود که سنگین می‌نمود و پاهایمان که بر اثر سائیدگی در ماسه‌های شور زخم شده بود، سوزش شدیدی را تجربه می‌کرد. هر دو نفر فقط وضع و موقعیت خودش را می‌دانست و بس.

ساعتی از حرکت من و ابراهیم گذشته بود که سوزش پاهای برهنه و خون‌آلود، ما را از ادامه راه بازداشت. در اطرافمان چند قطعه زمین در دست ساختمان وجود داشت که راه ورودی به آنها با آجر بسته شده بود. پس از کمی جستجو و کنارزدن چند الوار، به داخل یک چار دیواری راه یافتیم. بوی تعفن شدیدی شامه را می‌آزرد. در وسط آنجا، دست‌ها را دور زانوها گره زده و دقایقی آرام گرفتیم. هوا به سرعت رو به روشنی می‌رفت. این چار دیواری محل قضای حاجت و یا مستراح عمومی ساکنان اطراف آن بود. سراپا به ماسه آغشته بودیم، تا آنجا که ممکن بود ماسه‌ها را از سروروی خود زدودیم و لباس‌ها را از نشانه‌های سفر دریایی پاک کردیم.

ساعت پنج و نیم صبح بود که پابرهنه در کنار جاده به سوی شهر به راه افتادیم. قایقران قول داده بود ما را در پشت «سِگَه‌الْحَدید (راه‌آهن)» که منطقه متروکه‌ای

بود، پیاده کند تا از دسترس پلیس به دور باشیم. اما با شگفتی، خود را در برابر تأسیسات گمرک دیدیم که از پلیسی‌ترین مناطق ابوظبی به‌شمار می‌رفت.

ساعت هفت بود و هنوز به شهر نرسیده بودیم. تصمیم گرفتیم که آن سر و وضع آشفته را در یک تاکسی پنهان کنیم و خود را زودتر به شهر برسانیم. سوار تاکسی شدیم. راننده، بدون اینکه تعجبش را از وضع مبهم ما به زبان آورد پس از دو سه دقیقه تاکسی را متوقف کرد و گفت: «اینجا بازار ماهی‌فروشان» است. در بازار، جنب و جوش مردانی که ماهی‌ها و سبزی‌ها را جابجا می‌کردند چشمگیر بود. بسته‌های سبزی سوری و لبنانی، در نور ملایم بامدادی دست به‌دست می‌شد. انبوه سبزی‌های تازه در آن فضای خشک کویری، منظره دلپذیری می‌ساخت و به هوای اطراف خود عطر می‌پاشید. دقایقی به ساعت هشت صبح مانده بود که موسی و کاظم به محل قرار رسیدند. چند لحظه بعد، حسین و محمد نیز به جمع ما پیوستند. ما بر صندلی‌های چایخانه‌ای که قسمتی از فضای روبه‌روی دکه‌های ماهی‌فروشان را اشغال کرده بود، نشستیم. وقتی قهوه‌چی شش جای در استکان‌های کمرباریک و شش کلوچه روی میز گذاشت، ما نیمی از همه ثروت خود را که هیجده‌درهم بود، به وی پرداختیم و در انتظار تراب و محمود که خزانه‌دار جمع ما بودند، روی صندلی‌های جلو بازار، باقی ماندیم. ساعت که به هشت و نیم رسید، دیگر منتظر آمدن آنها ماندن بی‌معنی بود. قرارهای تشکیلاتی پس از پنج دقیقه از اعتبار می‌افتاد.

هرکسی حدسی می‌زد اما همه در یک چیز اتفاق نظر داشتیم و آن اینکه حادثه‌ای رخ داده بود. آنها یا توسط پلیس دستگیر شده و یا در راه درون چاله‌ای گیر کرده بودند. ما می‌بایست بدون همراه داشتن آن دو، پاسخگوی مسائل خود می‌بودیم. تا شب پیش، تراب راهنمای کاروان کوچک ما بود. او که تجارب باارزشی از مسافرت به شیخ‌نشین‌های خلیج داشت و عربی را به‌خوبی می‌فهمید، نقش عمده‌ای در رتق و فتق کارها ایفا می‌کرد و مهم‌تر اینکه همه ده‌هزار درهمی که برای مخارجمان از ایران همراه

آورده بودیم، نیز پیش او بود. مسئله پول، محور گفت‌وگو شد. هیچیک از ما کسی را در ابوظبی نمی‌شناخت. نداشتن مدارک معتبر و ورود غیرقانونی به آنجا جرم بالقوه‌ای بود که بر دوش هریک از ما سنگینی می‌کرد و خطر افتادن در دام پلیس را افزایش می‌داد.

ناگهان حسین خوشرو تکانی خورد و در حالی که لبش را با دندانش می‌فشرد، با دستش زوایای پیراهنش را کاوید. آنگاه برقی در چشمانش درخشید و به دنبال لبخندی، با لهجه جنوبی‌اش گفت «من چهارصد درهم دارم.» کسی نمی‌توانست خوشحالی خود را از داشتن این مقدار پول پنهان کند. این پول در آن شرایط کمک شایانی به حساب می‌آمد. اما حسین به خاطر اینکه قبلاً از پول همراهش چیزی نگفته بود، به شدت مورد انتقاد قرار گرفت.

تا ساعت ده صبح در همان محدوده بازار ماهی‌فروشان، چرخیدیم و سپس درحالی که امیدی به آمدن تراب و محمود نبود، دو به‌دو برای یافتن یک اتاق اجاره‌ای به راه افتادیم. من و ابراهیم، پس از ساعتی پرس‌وجو، اتاقی در منزل یک زن عرب که می‌گفت اصالتاً شیرازی است، پیدا کردیم و پس از ملاقات مجدد رفقا، در ساعت دوازده، دسته‌جمعی به این اتاق رفتیم. پرداخت شبی پنجاه درهم، با پول اندک ما سازگار نبود. دو شب در این خانه خوابیدیم و سپس به دنبال جایی ارزان‌تر بودیم که شب شد و جایی پیدا نکردیم. ناچار آن شب را روی ماسه‌های کنار دریا به‌سر بردیم. در آن شب که آسمان لحاف و زمین بسترمان بود، شب سردی را بدون خواب، گذراندیم. روز بعد، در پی یافتن خانه‌ای ارزان، سر از مناطق آلونک‌نشین «فارم هوس» (Farm House) درآوردیم.

تعداد زیادی آلونک حصیری که باد و آفتاب، آنها را نیمه‌متلاشی کرده بود، دیده می‌شد. اینجا سرپناه کارگران آواره‌ای بود که روزها بیگاری می‌کردند و شب‌ها بدن‌های خسته خود را در این کپر‌ها استراحت می‌دادند. فارم‌هوس جای خالی برای ما نداشت. این چیزی بود که یک زن سیاه‌پوش که فقط دو چشمش پیدا بود به ما گفت و او

تنها آدمی بود که در این منطقه دیدیم. ساختمان‌های بلندی در اطراف این کپرها توسط خوردن در دست ساختمان بود. زن سیاه‌پوش ما را راهی منطقه الکتروود (Electrod) کرد. در ماسه‌های داغ و زیر آفتاب سوزان سایه‌هایمان را لگد می‌کردیم و از آلونکی به آلونک دیگر سرک می‌کشیدیم. سرانجام سرپناهی خالی یافتیم که زمینش ماسه و پر از آشغال و سقف و دیوارهایش، حصیرپاره‌هایی بود که با کمک لته به هم گره خورده بود و در مقابل آفتاب مقاومت می‌کرد. بعد از ظهر به بازار رفتیم و مقداری کارتن خالی برای فروش کردن آلونک جمع‌آوری کردیم.

هیئت کنسولی سفارت ایران، هنوز کار خود را در ابوظبی آغاز نکرده بود. کپرها به هنگام روز، در زیر آفتاب سوزان، متروک و تنها می‌ماند. ساکنین آنها یا در ساعات گرم روز، کار می‌کردند و یا در سرپناهی دیگر به سر می‌بردند. ما نیز با نیم‌ساعت پیاده‌روی، خود را به مسجد کویته‌ها که کولر و آب سرد داشت، می‌رساندیم و آن بخش از روز که به دنبال کاری نمی‌رفتیم، در آن مسجد سپری می‌شد. هر روز یک نامه برای رسول که در دبی مانده بود، توسط راننده‌های وسایل نقلیه عمومی، می‌فرستادیم و از او تقاضای ارسال پول می‌کردیم. محمد نیز روزی یک‌بار به حساب بانکی که در بانک صادرات ابوظبی باز کرده بود، سر می‌زد تا اگر نامه‌ای به رسول رسیده و پولی به حساب مذکور ریخته بود، از آن مطلع شویم. تحقیق درباره سرنوشت تراب و محمود، بخشی از وقت ما را به خود می‌گرفت. ما که فاقد گذرنامه بودیم و اقامت‌مان در ابوظبی غیرقانونی بود، می‌بایست از تماس با پلیس پرهیز می‌کردیم.

برای تأمین مخارج روزمره، چاره‌ای جز پیدا کردن کار نبود. ابراهیم و حسین به‌عنوان کارگر ساختمانی مشغول به کار شدند. اما دیری نگذشت که کارگران قوی‌تری جای آنها را گرفتند. و آن دو را بیکار کردند. من نیز به‌عنوان خنطویس به‌طور آزمایشی نزد



یک تابلونویس پاکستانی در بازار به کار پرداختم. این کار فقط سه روز به طول انجامید. کم‌تجربگی در کار تابلونویسی مانع ادامه کارم شد.

ابراهیم که خود اهل جنوب ایران بود و لهجه جنوبی داشت هر روز سری به اطراف زندان می‌زد تا اگر به زندانی آزادشده‌ای برخورد کند، در مورد دوستانمان پرس‌وجو نماید. وی معمولاً بدون نتیجه به خانه بازمی‌گشت. پانزده روز از سرگردانی ما در ابوظبی گذشته بود که روز ملاقات زندانیان فرا رسید. ابراهیم که نمی‌توانست به‌عنوان ملاقات‌کننده، سراغ تراب و محمود را بگیرد، آن روز با دادن یک پاکت سیگار و هم‌صحبتی با یک مأمور زندان، اطلاع یافت که تراب و محمود در زندان هستند. بعدها فهمیدیم که تراب نیز خبر دستگیری خود و محمود را تلگرافی به اطلاع رسول در دبی رسانده بود. این کار با کمک یک زندانی آزادشده، انجام شده بود.

سیصد درهم از پولی را که حسین همراه داشت، برای هزینه پنج‌گذرنامه کنار گذاشته بودیم و مخارج روزمره را از خرده‌پولی که با کار در اینجا و آنجا به‌دست می‌آوردیم، تأمین می‌کردیم. غذای ما فقط نان و خرما بود. جعبه‌های خرما را در آخر وقت بازار، به قیمت ارزان می‌خریدیم و نان‌های شپشک‌داری که به خوردنش عادت کرده بودیم و نسبتاً ارزان به‌دست می‌آمد را می‌خوردیم. علی‌رغم همه صرفه‌جویی‌ها، دو روز پیش از آمدن هیئت سفارت، جز سیصد درهم مخصوص گذرنامه، پولی باقی نمانده بود. قرار بر این شد که از گرفتن یک گذرنامه صرف‌نظر کنیم و شصت درهم آن را برای خرید نان و خرما استفاده کنیم. روز 23 تیر هیئت سفارت به ابوظبی آمد و فردای آن روز، خبر واریز شدن پول به حساب بانکی محمد، به ما رسید که بسیار خوشحال‌کننده بود.

دبیرستان جابراین حیان، محل کار هیئت سفارت، پر از هموطنان آواره ما بود. همه برای گرفتن گذرنامه به آنجا آمده بودند. بسیاری از آوارگان با اینکه شناسنامه هم نداشتند، مصرانه برای دریافت گذرنامه می‌کوشیدند. روز 27 تیر، هریک از ما، غیر از حسین

که شناسنامه‌اش گم شده بود، یک گذرنامه واقعی، براساس شناسنامه‌های قلابی ارائه شده، دریافت کرد.

ما به اولین هدف خود یعنی کسب گذرنامه ایرانی، رسیده بودیم و می‌بایست به دبی بازمی‌گشتیم تا برنامه اصلی خود را ادامه بدهیم. برای خروج از ابوظبی می‌بایست یک فرد معتبر، عدم آلودگی ما را به جرائم، تأیید می‌کرد. پس از کمی جستجو، با یک حاجی بازاری، که پول می‌گرفت و گواهی عدم سوءپیشینه امضا می‌کرد، آشنا شدیم. این فرد که با رشوه گرفتن، خود را به جرم آلوده می‌کرد، از افراد مورد اعتماد پلیس بود. با ارائه برگه عدم سوءپیشینه، که به مهر آن بازاری رشوه‌خوار آراسته بود، از ابوظبی خارج شدیم و با یک جیب مسافری به سوی دبی حرکت کردیم.

### بازگشت به دبی

غروب چهارشنبه 29 تیر، وقتی وارد اتاق رسول شدیم، رفیق تازه از راه‌رسیده‌ای را دیدیم که با گذرنامه واقعی - به نام خودش - و توسط هواپیما به دبی آمده بود. جلیل سیداحمدیان که مهندس راه و ساختمان بود، قصد داشت شغلی در دبی پیدا کند و به‌عنوان پای ثابت برای گروه، در این کشور حاشیه خلیج بماند.

نامه‌هایی که ما از ابوظبی به نشانه خانه رسول فرستاده بودیم، به‌دستش نرسیده بود. فقط آخرین نامه که به آدرس یک هتل در دبی ارسال شده بود کاملاً تصادفی به او رسیده بود. یک روز پس از اینکه ما با قایق راهی ابوظبی شده بودیم، رسول به سراغ قایقران رفته بود و مطمئن شده بود که ما به مقصد رسیده‌ایم. وی که از چگونگی وضع ما در ابوظبی، کاملاً بی‌اطلاع بود، روزی برحسب تصادف به هتلی که شبی دسته‌جمعی در آن خوابیده بودیم، سر می‌زند تا شاید مسافری آشنا در آنجا ملاقات کند. رسول چند لحظه‌ای در دفتر هتل می‌نشیند تا از هوای مطبوع کولر استفاده کند. در این میان، صاحب هتل خطاب به مرد دیگری می‌گوید که نامه‌ای با نامی ایرانی به‌دستش رسیده است و او چنین فردی را

نمی‌شناسد. وقتی صاحب هتل نام روی نامه را می‌خواند، رسول با شنیدن نام مستعار خودش، فکر می‌کند که آن نامه می‌تواند از سوی ما برایش فرستاده شده باشد. وی با معرفی خود، نامه را دریافت می‌کند. در جواب همین نامه بود که رسول آن پول چاره‌ساز را به حساب بانکی محمد در ابوظبی ریخته بود و ما توانستیم به موقع، گذرنامه‌های لازم را دریافت کنیم.

صبح جمعه در کوچه مجاور خانه ایستاده و مشغول صحبت بودیم. ناگهان قیافه ژولیده دو مرد ریشو که از دورمی آمدند، نظرمان را به خود جلب کرد. تراب و محمود که محکومیت زندانشان از یک ماه به بیست و پنج روز تقلیل یافته بود، توسط پلیس ابوظبی به مرز دبی آورده و رها شده بودند.

وقتی سحرگاه 6 تیر، پس از پیاده‌شدن از قایق در ساحل ابوظبی، دوبه‌دو، از هم جدا شده بودیم، تراب و محمود، شب را در همان نزدیکی خوابیده و بامداد، از کنار جاده به سوی شهر راه افتاده بودند. آنها پس از طی مسیری کوتاه در کنار جاده، مورد سوءظن پلیس گشتی قرار می‌گیرند. سرووضع آشفته آن دو، پاهای برهنه و لباس‌های آلوده به ماسه، که نشانه مسافران غیرقانونی است، باعث می‌شود که آن دو توسط پلیس دستگیر شوند. خبر دستگیری دو مسافر دریایی، بلافاصله به مرکز پلیس گزارش می‌شود و پلیس، برای دستگیری بقیه مسافران قایق نیز تقاضای کمک می‌کند. قبل از اینکه نیروهای تقویتی در جاده، به بررسی بپردازند، شش تن از ما به شهر رسیده بودیم. تراب و محمود، به زندان منتقل و سپس در دادگاه به جرم ورود غیرقانونی به ابوظبی، به یک ماه زندان محکوم شده بودند.

## در راه سفر به بیروت

چندتن دیگر از یاران سازمان نیز قبل از گروه شش نفره ما، به دبی آمده بودند و با شناسنامه قلابی، گذرنامه ایرانی گرفته بودند. گروه ما نیز پنج گذرنامه رسمی ایرانی در ابوظبی به دست آورده بود. این گذرنامه‌ها وسیله سفر عده‌ای از رفقا را به پایگاه‌های سازمان الفتح در خاورمیانه، فراهم می‌کرد. بنا بود عده‌ای با گذرنامه‌ای که خودشان گرفته بودند، مسافرت کنند و برخی به ایران بازگردند و گذرنامه را در اختیار فرد دیگری از سازمان، بگذارند. قبل از اینکه از دبی به ابوظبی سفر کنیم، یک روز به هنگام غروب، در کنار ویتترین یک کتابفروشی، حبیب مکرم دوست را دیدم، با هم سلامی ردوبدل کردیم و بدون اینکه در مورد مأموریت یکدیگر کنجکاوئی کنیم، از هم دور شدیم. مکرم دوست و نبی معظمی نیز از جمله یارانی بودند که قبل از ما به دبی رسیده و گذرنامه دریافت کرده بودند. آنها پس از دریافت گذرنامه، به ایران بازگشتند.

فتح‌اله خامنه‌ای (با نام مستعار سلیمان) که جوانی مبتکر و کارآمد بود همراه تراب حق شناس (با نام مستعار محمدعلی) که کارشناس منطقه عربی به شمار می‌رفت، عازم بیروت شدند تا همراه با چندتن دیگر که از تهران به بیروت می‌رفتند، به مذاکره با سازمان الفتح ادامه دهند. هدف این گفت‌وگوها ایجاد رابطه سیاسی با الفتح و گرفتن امکانات آموزشی و نظامی از آن سازمان بود. در صورت موفق بودن مذاکرات، امکان آموزش در پایگاه‌های فلسطینی فراهم می‌شد. پیش‌بینی شده بود که تعدادی از عناصر سازمان، از طریق بیروت و با کمک فلسطینی‌ها، برای گذراندن دوره‌های آموزشی، عازم اردن شوند.

چندتن از ما که بنا بود به خاورمیانه سفر کنیم، می‌بایست تا دریافت خبر از بیروت، در دبی منتظر می‌ماندیم. هوای دبی در روزهای مردادماه فوق‌العاده گرم بود و اقامت در آنجا بدون داشتن امکانات، زندگی را دشوار می‌کرد. روزها، از گرما به کتابخانه یا مسجدی که مجهز به کولر بود، پناه می‌بردیم و شب‌ها بر بام یک مسافرخانه و یا در وسط

بعضی میدان‌های شهر و یا بر ماسه‌های گرم ساحل می‌خوابیدیم. خوابیدن در اتاق رسول، به‌خاطر گرمای طاقت‌فرسا ناممکن بود.

ابراهیم آوخ و محمد یقینی که بنا بود به ایران برگردند، گذرنامه‌هایی را که از هیئت سفارت ایران گرفته بودند به ما سپردند و خود در یک بعدازظهر، با یک بلم موتوری، از دبی عازم بندرعباس شدند. آنها دو شناسنامه قلبی را همراه بردند تا مثل سایر مسافران این مسیر، با نشان دادن شناسنامه، وارد ایران شوند. ساعتی از ظهر گذشته بود که من و محمود، در ساحل دبی، ابراهیم و محمد را بدرقه کردیم. یک لنج ماهی‌گیری، مانند لنجی که ما با آن خود را به دبی رسانده بودیم، در بین صدها قایق کهنه و فرسوده دیگر، مسافران را در خود جای می‌داد. محمد و ابراهیم نیز جزو هفده مسافر این قایق بودند. بنا بود آنها نیمه شب به ساحل ایران برسند. اما به علت طوفانی بودن دریا، این لنج، چهل و هشت ساعت بر آب‌های متلاطم خلیج سرگردان مانده بود. بالاخره دو روز بعد، مسافران خسته و فرسوده به ساحل می‌رسند. ابراهیم با شناسنامه خرم‌آبادی و لهجه جهرمی‌اش، مورد سؤال پلیس قرار می‌گیرد. یک مأمور بندر نیز ابراهیم را به‌عنوان فرد بی‌کاری که قبلاً در بندر دیده بود، به‌یاد می‌آورد. به‌رحال ابراهیم بازداشت می‌شود اما چون دلیل و مدرکی که از نظر آنان جرم باشد در دسترس نبوده است، وی را پس از چند روز آزاد می‌کنند. علت شناخته‌شدن ابراهیم توسط یکی از مأموران بندر این بود که چندماه پیش از آن، ابراهیم برای ارزیابی جو امنیتی بندر لنگه و تهیه گزارشی برای تشکیلات، مدتی در آنجا به‌سر برده بود و از جمله با چهارتن از مأموران ساواک بندر لنگه، به‌ظاهر طرح دوستی ریخته بود.

چند روز از انتظارمان در دبی گذشته بود که خبر به نتیجه‌رسیدن گفت‌وگوها با سازمان الفتح را دریافت کردیم. در این هنگام، رسول مشکین‌فام نیز به بیروت پرواز کرد و شش نفر دیگرمان که عبارت بودیم از حسین خوشرو، کاظم شفیعیها، موسی خیابانی،

محمود شامخی، جلیل سیداحمدیان و من در دبی ماندیم تا براساس تلگراف‌های رمزی که دریافت خواهیم کرد، در تیم‌های دونفره، عازم بیروت شویم.

سه‌شنبه، ساعت ده و نیم صبح، من و محمود پس از خرید مقداری مواد غذایی در بازار، به کتابخانه شهر دبی رفتیم و ماهی تازه‌ای را که خریده بودیم بیرون سالن، در اتاق سرایدار گذاشتیم و وارد سالن قرائت شدیم. قبل از اینکه بنشینیم، موسی شتابزده وارد کتابخانه شد و گفت: «تلگرامی آمده که کاظم و محسن (من)، پنجشنبه پس‌فردا (پنجم مرداد) حرکت کنند.»

موسی در جیب‌هایش به دنبال تلگرام می‌گشت که کوششی بی‌نتیجه بود. تلگرام در راه، گم شده بود. ما بی‌درنگ به‌سوی خانه به‌راه افتادیم. هوا داغ و آفتاب سوزان بود. در میان هیاهویی که در خیابان به‌گوش می‌رسید، صدایی چنین گفت: «راستی بچه‌ها، اگر در دبی مسئله‌ای برای ما پیش بیاید چه محملی داریم؟» این حرف حتی برای خود محمود هم آنقدر جدی نبود که آن را تکرار کند و یا جوابی بخواهد. ما که فقط فشار و خفقان رژیم شاه را تجربه کرده بودیم، در فضای باز دبی از خود بی‌خود شده و این واقعیت را که هر جا ممکن است حادثه‌ای ما را گرفتار کند، از یاد برده بودیم.

پس از رسیدن به خانه چراغ نفتی را روشن کردیم و به پختن غذا پرداختیم. وقتی ماهی آب‌پز و کته، آماده شد، کاظم و جلیل نیز سر رسیدند. دیر آمدن حسین به خانه، از نظر امنیتی نگران‌کننده نبود. حسین خوشرو، با قیافه جنوبی و سرووضع خاصی که نشان‌دهنده زندگی پرمشقت او در دوران کودکی بود، با لهجه بندرلنگه‌ای و با دستمال کوچکی که همیشه بردوش داشت و عرقش را خشک می‌کرد، با کارگران مهاجر در دبی همدم بود. ما بسیاری از خبرهای جامعه را از او می‌شنیدیم. حسین با وجود اینکه فارغ‌التحصیل اقتصاد بود و سال‌ها در شیراز زندگی کرده بود، هرگز خلق و خوی زندگی

کودکی اش را از دست نداده بود. او گاه به طور جدی می گفت: «شما بچه شهری ها انقلاب را پلکان جاه و مقام خودتان می کنید و ما بدبخت های دهاتی را دم توپ می فرستید!»

قبل از اینکه کته و ماهی به ته سینی برسد، حسین نیز وارد اتاق شد و خبر تلگرام به گوشش رسید. وضع کفش و لباس ما چنان آشفته و ناجور بود که به هیچوجه با مسافرت هوایی همخوانی نداشت. لازم بود که من و کاظم، پوشاک و کفش مناسبی تهیه کنیم. با توجه به اینکه نوبت مسافرت بقیه هم به زودی فرا می رسید، جلیل پیشنهاد کرد که روز بعد همه با هم به بازار برویم. خرید دسته جمعی می توانست ارزانتر تمام شود. این پیشنهاد مورد قبول واقع شد.

### حادثه دبی

اتاق کوچکی که در اجاره حسن (رسول) بود، اقامتگاه ما شش نفر به شمار می رفت. ما همه وسایل خود را در چمدانی که جلیل از تهران با خود آورده بود و در گوشه اتاق قرار داشت، ریخته بودیم. چمدان پر بود. همه چیز از جمله گذرنامه، دفتر آدرس و رمز، مهرهای قلابی سفارت ایران در کویت که موقع تعویض عکس گذرنامه لازم می شد و بالاخره نشریات و کتب انقلابی و مقدار قابل توجهی پول، برای خرید بلیط هواپیما، در داخل یا اطراف چمدانی که همیشه درش باز بود قرار داشت.

قبل از عزیمت به بیروت، می بایست با تعویض عکس یک گذرنامه، آن را برای حسین آماده می کردم. وی به علت گم شدن شناسنامه اش در دریا، نتوانسته بود گذرنامه بگیرد. عصر سه شنبه، پیراهن جلیل را که رنگ و رویی داشت به حسین پوشانیدیم و او برای تهیه عکس مناسب گذرنامه، به بازار رفت. مهرهای لاستیکی که با وسایل ابتدایی توسط رفقا در ایران درست شده بود و جلیل آنها را همراه آورده بود، از چند تکه جدا از هم تشکیل می شد. برای اینکه مهر کامل سفارت ایران در کویت را درست کنیم، می بایست

شیروخورشید را همراه حروف چاپی لاستیکی، روی زمینه مهر می‌چسباندیم. این کار بسیار ظریف و وقت‌گیر بود به طوری که همه صبح چهارشنبه صرف آن شد. پس از تهیه مهر سفارت، گذرنامه‌ای برای حسین آماده شد که به خاطر حاضرنبودن عکس او، ناتمام ماند.

برای مسافرت هوایی می‌بایست گواهی مایه‌کوبی همراه می‌داشتیم. ظهر چهارشنبه، من و کاظم، برای گرفتن این گواهی به بیمارستان دبی رفتیم. راه طولانی تا بیمارستان را با یک تاکسی طی کردیم و از نسیم خنک کولرش، لذت بردیم. پس از مراجعت از بیمارستان، ساعت چهاربعدازظهر، هر شش نفر با هم به سوی بازار دبی به راه افتادیم. هوا هنوز داغ و آفتاب گزنده بود. در خلوت کوچه‌ها و در سایه دیوارها به سوی بازار حرکت می‌کردیم. دبی، همچنان باز و آزاد و بدون پلیس و دور از چشم ساواک به نظر می‌آمد. ما که در ایران طعمی از آزادی نچشیده بودیم، به محض خروج از حصار امنیتی و خفقان حاکم بر آن، همچون فنر فشرده‌ای که از حصار بی‌گریزد، مهار امنیتی خود را از دست داده بودیم و با خوش‌بینی محیط جدید را ارزیابی می‌کردیم.

آن روز با لباس‌های فرسوده، دمپایی‌های پلاستیکی و قیافه‌های ژولیده، راهی بازار بودیم. ما درحالی که سرووضع آشفته خود را که به کارگران مهاجر شباهت داشت، پوششی امنیتی قلمداد می‌کردیم، همراه با هم و سرگرم گفت‌وگوهای متداول، به راه خود ادامه دادیم. نیم‌ساعت بعد به بازار رسیدیم. اول سراغ یک چمدان فروش رفتیم، چند ساک و چمدان را برانداز کردیم و قیمتش را پرسیدیم. قیمت‌ها گران به نظر آمد، برای یافتن کالایی ارزان‌تر به راه خود ادامه دادیم. یک مغازه پیراهن‌فروشی که در طرف دیگر بازار قرار داشت، نظر ما را به خود جلب کرد. با بالارفتن از دو پله به آنجا وارد شدیم و چند پیراهن انتخاب کردیم. مغازه‌دار که از دیدن شش مشتری در مغازه‌اش خوشحال به نظر می‌رسید، پیراهن‌هایی را که سر قیمتش چانه می‌زدیم، به سرعت بسته‌بندی می‌کرد. وقتی او، بسته پیراهن‌ها را جلو ما گذاشت تا پولش را دریافت کند، موسی سه درهم کمتر پیشنهاد کرد.



مغازه‌دار آن را نپذیرفت و روی حرفش ایستاد. ما نیز بدون آنکه از او خرید کنیم مغازه‌اش را ترک کردیم. این مرد که شدیداً عصبانی شده بود به دنبال ما از پله‌های مغازه‌اش پائین آمد و به دکانی جنب چمدان‌فروشی رفت.

ما، در جستجوی پیراهن‌فروشی دیگری، وارد یک بازارچه شدیم. موسی که به‌خاطر زیاد چانه‌زدنش، مورد انتقاد محمود قرار گرفته بود، با ناراحتی گفت: «من همین‌جا می‌مانم تا شما خریدتان را بکنید.» موسی، جلیل و حسین، در کنار پنجره آهنی یک صرافی که بسته بود نشستند. من همراه کاظم و محمود، به مغازه دیگری رفتیم و چند پیراهن و شلوار انتخاب کردیم و بهای آن را پرداختیم. هنگام ترک مغازه وقتی از پله‌های جلو آن پائین می‌آمدیم، مردی سیاه‌چهره، کوتاه‌قد و لاغراندام که دشداشه سفیدی برتن داشت، جلو آمد و چیزی به عربی گفت که ما نفهمیدیم. وی بلافاصله دست من و کاظم را گرفت. ما حیرت‌زده و با حالتی اعتراض‌آمیز از همراهی با این مرد طفره رفتیم که مرد چاقی، مانند بشکه‌ای سفید، سر رسید. او بی‌درنگ به سراغ محمود رفت و دست او را به چنگ گرفت. آن دو نفر، بدون توجه به اعتراض‌مان، ما را به سوئی می‌بردند. وقتی از صرافی گذشتیم، از موسی، حسین و جلیل که بنا بود در آنجا منتظر ما باشند نیز خبری نبود. ما به فاری می‌گفتیم: «مگر چه شده؟ شما کی هستید؟» و آنها به‌جای هر جوابی ما را کشان‌کشان به طرف ماشین جیبی که در دهانه بازار ایستاده بود می‌کشاندند. با نزدیک شدن به جیب پلیس متوجه شدیم که سه رفیق ما نیز دستگیر شده و در خودرو شهربانی نشسته‌اند.

ما را در دو صندلی عقب جیب، در کنار رفقایمان و تحت مراقبت دو مأمور پلیس نشانند و خودرو در میان بهت و حیرت ما، به راه افتاد. از یکدیگر و از پلیس می‌پرسیدیم چه اتفاقی افتاده است. یکی از مأموران در پاسخ ما گفت: «شما عرق خورده‌اید.» حالتی از بهت و نگرانی، ما شش نفر را فرا گرفته بود. تنها چیزی که آشکار بود این بود که ما همگی یکجا در چنگ پلیس بودیم. جلیل، گذرنامه‌اش را همراه داشت اما

بقیه فاقد هر نوع مدرک شناسایی بودیم. گذرنامه‌ها و شناسنامه‌ها همه در خانه بود. من به‌عنوان مسئول مدارک سفر، می‌دانستم که گذرنامه بدون عکس، عکس‌های مهرخورده و مهرهای لاستیکی سفارت، همه در یک جعبه کفش در کنج اتاق است و در صورتی که اتاق لو برود، وجود این مدارک، فاجعه به‌بار خواهد آورد. چندبار آهسته به رفقا گوشزد کردم که: «خانه را لو ندهیم وضع خطرناک است.» جلیل نیز گفت: «دفتر رمز در خانه است.» دیگران نیز هر کدام چیزی گفتند، اما قبل از اینکه به تصمیم مشترکی رسیده باشیم، خودرو دور یک میدان که آشنا به‌نظر می‌رسید، گردش کرد و سپس وارد محوطه‌ای در گوشه میدان شد و در برابر درب بزرگی توقف کرد.

این میدان، میدان «نایف» نام داشت و ما سه‌شب پیش از آن، وقتی از گرمای طاقت‌فرسای اتاق رسول گریخته بودیم در آنجا بسر بردیم. آن شب چندساعتی را در چمن وسط میدان به گفت‌وگو گذرانیدیم و همان‌جا خوابیدیم. قبل از خواب، ساختمان شهرداری را تماشا کرده بودیم. ما ساختمانی را که در نور می‌درخشید و دیوارهایش بلند و سترگ بود و نیز پاسبانانی را که کشیک می‌دادند دیده بودیم، اما هرگز نمی‌دانستیم که آنجا شهرداری و زندان دبی بود. ما بی‌خبر از آنچه که در پشت آن دیوارهای سنگین می‌گذش، شب آرامی را در وسط آن میدان صبح کرده بودیم. ما هرگز از خطری که در چندقدمی ما بود بویی نبرده بودیم و دبی را آزاد و دور از چشم پلیس و ساواک می‌پنداشتیم.

پس از پیاده‌شدن از چیپ، از دری بزرگ که زیر طاقی بلند بود، گذشتیم و وارد محوطه‌ای شدیم که با دیوارهای بلندش، شکل قلعه‌های قدیمی را به یاد می‌آورد. ضلعی از حیاط که درب ورودی به آن راه داشت، از دو طبقه اتاق پوشیده شده بود و ایوان باریکی در جلو اتاق‌های بالا قرار داشت که با چندین پله به حیاط راه می‌یافت. اینجا حیاط شهرداری بود. پس از بالا رفتن از پله‌ها، ما را کنار دیوار ردیف کردند. هر کدام از ما، چکیده تجارب خود را در کلماتی با صدایی آرام به دیگران می‌گفت. یکی می‌گفت: «اینها فکر کرده‌اند ما

مست هستیم حالا خواهند دید که دروغ است، پس به ما کاری نخواهند داشت، بنابراین اگر بگوئیم در جایی ساکن هستیم، ولمان خواهند کرد.» دیگری می‌گفت: «وقتی ما را گرفتند لغت «حرامی» را از پلیس شنیدم، ما که دزد نیستیم، شاید به‌جای ناجوری نکشد» و من باز هم تکرار کردم که «به‌هرحال خانه را نباید لو داد.»

پس از چند دقیقه ما را به درون سالنی که به دو اتاق راه داشت بردند. چیزی نگذشته بود که مأموری سیه‌چرده از اتاقی بیرون آمد و با حرکت دست‌های استخوانی‌اش ما را به داخل اتاق فرا خواند. مردی فربه و بلندقامت که پوست سفیدش با دشداشه عربی بیگانه می‌نمود، پشت میز بزرگی لمیده بود. او دست‌هایش را به‌هم می‌فشرده و به گفته‌های دو مأموری که ما را به دام انداخته بودند، به دقت گوش می‌داد. ما فاجعه را به گوش هم زمزمه می‌کردیم که ناگهان مردک با نگاه تیز و تلخی، احمقانه چنین گفت: «چی در گوشی می‌گوئید، من فارسی می‌فهمم.» آنگاه چارقد عربی‌اش (چفیه عگال) را روی سرش میزان کرد و درحالی که چشمانش را به ما دوخته بود و به «دزدان» مقابلش فحش می‌داد، از جایش بلند شد. فضای اتاق برای هیکل او به‌نظر کوچک می‌آمد. فحش همچنان بر زبانش جاری بود تا جلو آمد و از اسیران خود، نام، شهرت، تاریخ ورود به دبی و محل سکونت در دبی را پرسید. جواب نفر اول و دوم این بود که جای مشخصی برای سکونت ندارند و شب‌ها در کنار دریا می‌خوابیده‌اند. نفر سوم موسی بود که گفت در یک خانه زندگی می‌کرده است. مردک با شنیدن کلمه «خانه»، از هم شکفت و فوراً خواست بداند که خانه در کجا بوده است. موسی در حال مغلطه بود که یک سیلی به گونه‌اش نشست. همین سؤال از سوی رئیس اداره آگاهی دبی برای بقیه نیز تکرار شد. در حالی که بوستانی به‌دنبال کشف نشانی خانه بود، مأموری یکایک جیب‌های ما را می‌گشت. سرانجام وی به کلیدی که در جیب کاظم بود رسید. گرچه کسی اعتراف نکرد که آن کلید متعلق به خانه‌ای باشد که موسی نام برده بود، اما پلیس براین باور بود.

«گفتن اینکه خانه داریم می‌توانست سوءظن پلیس را کم کند و منجر به آزادی ما شود.» موسی به این دلیل گفته بود که در خانه‌ای سکونت دارد.

بوستانی به دو مأموری که ما را شکار کرده بودند گفت: «بروید خانه را بگردید.» دستور بلافاصله به اجرا درآمد و آن دو، کاظم و نیز کلیدی را که در جیب او یافته بودند را با خود بردند. لحظات سنگین و دردآوری بر ما می‌گذشت. هوا تاریک شده بود و دلهره‌ای جانفرسا دل‌های ما را فرا گرفته بود. کابوسی که از پیامدهای این حادثه در ذهن‌ها نشسته بود، دل‌ها را به دعا و استمداد از غیب وامی‌داشت و ذهن مذهبی ما، از خدای خویش معجزه می‌طلبید.

اکنون رشته حوادث از دست ما خارج شده بود و به راهی می‌رفت که هرگز قابل پیش‌بینی نبود. در حالی که ما دقیقاً بسیار طولانی انتظار را تجربه می‌کردیم، مأموران با راهنمایی کاظم به خانه می‌رسند تا با کمک شامه پلیسی خود، اثری از جرم پیدا کنند. خواست آنها، پیدا کردن چند کالا یا احیاناً پول دزدی بود. یکی از مأموران وارد اتاق می‌شود و با چشمان پلیسی خود به دنبال اموال دزدی می‌گردد. اتفاقی که خالی به نظر می‌رسد، برای لحظه‌ای او را مأیوس می‌کند. اتفاقی با چند پتو و کمی خرد و ریز جایی برای جستجوی پلیسی نیست. چمدانی پر از کتاب و جزوه که در گوشه‌ای قرار دارد و جعبه مقوایی کفش که در کنجی دیگر افتاده است، چنگی به دل نمی‌زند. لحظه‌ای به فکر بازگشت می‌افتد. بعد با خودش می‌گوید حالا که تا اینجا آمده‌ایم دستی به چمدان بزنیم. شاید در زیر کاغذها پولی پنهان باشد. با نزدیک شدن مأمور پلیس به چمدان، چشم او به خطوط قرمز روی یک جزوه می‌افتد. خواندن جملاتی عربی با محتوایی سرخ و انقلابی، چرتش را پاره می‌کند. جزوه عربی «اناشیدالعاصفه» (سرودهای انقلابی فلسطینی)، در خانه چند ولگرد ایرانی چه می‌کند؟ اگر چه سرقتی کشف نشده، لاقلاً چیزی پیدا شده است تا وسیله خوش‌خدمتی پیش رئیس‌آگاهی باشد. مأمور پلیس، همکاری را که بیرون اتاق بی‌تفاوت ایستاده بود،

صدا می‌کند و از او می‌خواهد تا چمدان را با هرچه در آن بود بردارد و به خودرو منتقل کند. آنگاه خود به سراغ جعبه کفش می‌رود. به جای کفش، چند شناسنامه و گذرنامه سالم یا دست‌خورده و مهرهای سفارت را می‌بیند. دیگر وقت درنگ کردن نیست، باید این غنائم غیرمنتظره را هرچه زودتر به اداره آگاهی برساند. حتی برای جمع و جور کردن محتویات چمدان نیز نباید وقت تلف کرد. پلیس، چمدان را با هرچه در آن بود، بلند می‌کند و عقب لندرو می‌گذارد.

در بین راه خانه تا شهربانی، کاظم که تحت مراقبت یک مأمور در عقب خودرو نشسته بود، موفق می‌شود، چندین جزوه را از چمدان بردارد و از ماشین بیرون بیاندازد. تمام ماجرا تنها نیم‌ساعت طول کشیده بود، اما برای ما زمانی بسیار طولانی و پراضطراب بود. مردی که بار بزرگی را بر شکمش می‌کشید و از خوشحالی نیشش تا بناگوش باز شده بود، از پله‌های اداره آگاهی بالا آمد. وقتی کاظم به ما رسید با حرکت دست‌های خالی‌اش در هوا، دامنه فاجعه را نشان می‌داد و تکرار می‌کرد: «بچه‌ها بیچاره شدیم.» پشت سر او مأمور دیگری جعبه کفش را که اکنون جعبه جراثیم بود حریصانه در دست‌هایش می‌فشرد. درحالی که تلخی این لحظات شوم بر ما چیره شده بود، عاجزانه، گناه کبیره‌ای را که مرتکب شده بودیم، تماشا می‌کردیم. لختی بعد، ما را به داخل اتاق بردند. در چشم‌های دریده بوستانی، لذت دیدن غنیمت‌ها موج می‌زد. او با ناباوری نگاه تیزی به ما انداخت و زیرلب چیزی گفت و بعد به سراغمان آمد. بوستانی با دست‌های متکاماندش بر صورت‌های ما سیلی می‌نواخت و به هر کدام سمتی را نسبت می‌داد و سؤالی می‌کرد. به اولین نفر گفت: «آها تو نخست‌وزیری!» به نفر دوم گفت: «تو وزیر کشوری» و به من گفت: «تو وزیر خارجه‌ای.» این سؤالات نشان می‌داد که این مأمور کارکشته آگاهی، ماجرا را چگونه می‌بیند. او گمان برده بود که ما یک گروه جعل پاسپورت هستیم. او که از سؤالات همراه با سیلی، جوابی نگرفته بود به شدت عصبانی شد و با مشت و لگد به‌جان

طعمه‌های بی‌دفاعش افتاد. ما همه می‌گفتیم: «اینها مال ما نیست، ما در خانه شخصی به‌نام حسن زندگی می‌کردیم. حسن ما را در بازار ملاقات کرده بود و وقتی متوجه شد که ما گذرنامه نداریم، پیشنهاد کرد که در برابر پرداخت مبلغی، برای ما گذرنامه تهیه کند. به این دلیل ما به خانه او رفته بودیم و همان‌جا زندگی می‌کردیم.» این محمل، وجود گذرنامه‌های دست‌خورده و عکس‌های بعضی از ما در بین گذرنامه‌ها را توجیه می‌کرد.

جلیل که مدارک مهندسی‌اش جزو وسایل توقیف‌شده بود، به پلیس می‌گفت که به علت ندانستن زبان عربی، پس از آشنایی با حسن، به‌خانه او رفته است. او اظهار می‌داشت که ما پنج‌نفر را نیز در خانه حسن ملاقات کرده است و از چگونگی کار و فعالیت ما اطلاعی ندارد. مدارک مهندسی جلیل و دفتر رمز، که شامل تلفن و آدرس‌هایی برای تماس با رفقای سازمانی و نیز کلمات رمزی برای مبادله خبر بود، همگی روی میز بوستانی، در برابرمان قرار داشت.

بوستانی که از جمع ما چیزی دستگیرش نشده بود فقط کاظم را نگه داشت و بقیه ما را از اتاق بیرون انداخت و در اختیار دو مأمور گذاشت. کاظم، در بازجویی انفرادی نیز هر نوع اطلاع از مدارک و وسایل کشف‌شده را، انکار کرده بود. وی در حالی که مورد بازجویی قرار داشت، دفتر رمز را از روی میز بوستانی کش رفته و در جیب شلوارش پنهان کرده بود. پس از این بازجویی، کاظم نیز به ما پیوست. او پس از خروج از اتاق بوستانی، هنگام عبور از در بین دو اتاق، دفتر رمز را به زمین انداخته و با پا آن را به زیر یک در رانده بود تا شاید نظافتچی آن را به‌عنوان آشغال جمع‌آوری کند.

هوا تاریک بود و صحن حیاط زندان با نور ضعیفی که از اتاق‌ها به آن می‌رسید، غم‌انگیز شده بود. ما را از پله‌ها پائین بردند. در وسط حیاط، چند اتاق دیده می‌شد. در چوبی یکی از این اتاق‌ها که مشرف به درب ورودی شهربانی بود، باز شد و ما را به تاریکی اتاق کوچکی سپردند. اتاق، نمناک بود و آت‌و‌آشغال بازداشتی‌های پیش از ما، بر

زمین سیمانی آن پراکنده بود. وسط آشغال‌ها جایی برای نشستن خود باز کردیم. بوی ادرار و تعفن مشام را می‌آزد. ما شش نفری به شکل حلقه‌ای فشرده، زانو زده بر زمین نشسته و با صدایی که از دایره خودی فراتر نمی‌رفت، فاجعه‌ای را که در آغازش بودیم نجوا می‌کردیم و برای آنکه دامنه آن را هرچه محدودتر کنیم به محمل تراشی می‌پرداختیم. این نشست اندوهبار و نجوای غم‌انگیز در تاریکی، یاد شام غریبان راه، که در شامگاه عاشورای حسینی برپا می‌شد به ذهن می‌آورد.

در دوران کودکی، هر ساله در غروب عاشورا، با بچه‌های محل جمع می‌شدیم و در کوچه‌های تنگ و تاریک شهرمان دسته عزا به راه می‌انداختیم. بچه‌ها به گروه‌های چندنفره تقسیم می‌شدند و گروه‌ها در حال نوحه‌سرایی با صدای بلند در فواصل چندمتری از یکدیگر، حرکت می‌کردند. به هر کوچه‌ای که می‌رسیدیم، حلقه‌وار بر زمین می‌نشستیم و به یاد بازماندگان امام حسین، با صدایی نه چندان بلند و با آهنگی دلسوز، مرثیه می‌خواندیم. سپس تا کوچه‌ای دیگر به راه خود ادامه می‌دادیم. وقتی همه کوچه پس‌کوچه‌های محله را اندوه‌زده و عزادار می‌کردیم، به حسینه می‌رفتیم تا به مراسم بزرگ عزاداری آنجا رونق بخشیم.

اکنون در غربت «دبی»، شامگاه یک روز پرحادثه را تجربه می‌کردیم. گذاشتن ما شش نفر در یک‌جا، نشان آشکاری از کم‌تجربگی پلیس دبی بود. در لحظه‌ای که به نظر می‌آمد همه درها به روی ما بسته است، خام‌بودن دستگاه پلیسی دبی را به فال نیک گرفتیم. یکی از رفقا با کلماتی امیدبخش اظهار می‌داشت که رهایی از چنگ چنین دستگاهی دشوار نخواهد بود. از پنجره کوچکی که بر قسمت شرقی حیاط شهربانی مشرف بود، منظره دلخراشی دیده می‌شد. چند مرد در کنار هم روی زمین ماسه‌ای افتاده بودند. آنها پاهایشان در قفل چوبی مشترکی مهار شده بود و مجازات دوگانه در زنجیرشدن و

زندانی بودن را از سر می‌گذراندند. ساعات تاریکی به درازا کشید و ما در انتظار صبح دقیقه‌شماری می‌کردیم.

زانوها در بغل، نشسته بودیم و در آن بیغوله تاریک، در زوایای ذهن خود به دنبال چاره می‌گشتیم. رشته افکارم به گذشته‌های دور پیوست. جایی که در آن بودیم مانند چاهی بود در بیابانی دور که ما شش نفر را به کام شومش کشیده بود. خاطره‌ای از دوران کودکی به ذهنم آمد و روزنه‌ای از امید، در دلم گشود.

### دختری در چاه

دوازده‌ساله بودم و اولین جمعه تعطیلات تابستانی مدارس بود. من و برادرم که به‌تازگی صاحب دوچرخه شده بودیم، به یک گردش بیلاقی می‌رفتیم. آن روز صبح، با چند نفر از بچه‌های هم‌سن و سال، در میدان گلکاری مشهد قرار گذاشته بودیم. دوچرخه‌سواری در هوای لطیف و آفتابی و فارغ از درس و مدرسه، سرگرمی خوبی بود. بعد از گفت‌وگویی با دوستان، «طُرُق» را که نزدیک‌ترین تفریحگاه آشنا بود، انتخاب کردیم. قبل از اینکه حرکت کنیم متوجه شدیم که برای بستن بار بر ترک دوچرخه طناب لازم است. به خانه برگشتم و طنابی همراه آوردم. ضمناً به مادرم نیز اطلاع دادم که به طُرُق خواهیم رفت.

پس از عبور از چند خیابان شهر در جاده شوسه باریکی به‌راه خود ادامه دادیم. این جاده در کنار مزارع گندم و گاه نیز در حاشیه جالیزهای هندوانه و خربزه به پیش می‌رفت. بدیهی بود که دیدن میوه‌های پرطراوت در جالیزها هوس‌انگیز بود. در کنار مزرعه‌ای توقف کردیم و پس از خرید و مزه‌کردن سیبچه (اصطلاح مشهدی برای خربزه نارس) به راه خود ادامه دادیم. ساعتی راه پیموده بودیم که به طرق رسیدیم. در کنار تنها جوی «آب طرق» در سایه درختی دوچرخه‌ها را متوقف کردیم و بارمان را بر زمین گذاشتیم. بی‌درنگ بازی شروع شد. توبی همراه داشتیم که از این سو به آن سو می‌پرید و ما را به دنبال خود می‌کشید. سرگرم بازی بودیم که پدرم همراه با دو نفر دیگر از آشنایان



به جمع ما پیوستند. پس از خستگی از بازی، غذایی را که آورده بودیم روی پریموس نفتی گرم کردیم و سفره‌ای در سایه دلپذیر درختان انداختیم. گروه‌های مشابه ما آن روز زیاد بودند. هر کدام در گوشه‌ای در زیر چتری از درخت‌های کوتاه، به گردش، بازی، خوردن و نوشیدن سرگرم بودند.

هنوز ناهار تمام نشده بود که لکه مه‌آلودی بالای سرمان به گردش درآمد. پشه‌ها که در یک گروه پرجمعیت در حرکت بودند، بیشتر و بیشتر می‌شدند. شاید آنها با جابه‌جاشدن آفتاب در سطح باغ، به آنجا که بیشتر به مزاجشان خوش می‌آمد، کوچ می‌کردند. برای دورشدن از پشه‌ها، گوشه‌های پتوهای پهن‌شده را گرفتیم و به سویی که پشه نبود کشیدیم. لحظاتی بعد پشه‌ها دوباره در فضای بستر جدید پیدا شدند. بار دیگر پتوها را جابه‌جا کردیم، اما پشه‌ها دست‌بردار نبودند، به سر و روی و دست و پا می‌چسبیدند و نیش می‌زدند. فکر کردیم مادام که زیر درخت نشستیم از پشه‌ها در امان نخواهیم بود، بهتر آن بود که به طرف دیگر جوی که خالی از درخت بود نقل‌مکان کنیم. کرانه دیگر جوی به بیابانی بی‌آب و علف که غرق در آفتاب بود می‌پیوست. جوی آب، پهن و کمی گود بود. پاچه‌ها را بالا زدیم، چرخ‌ها و پتوها را با سایر خرده‌ریزها بر شانه‌ها و در بغل گرفتیم و به آن سوی آب، به باریکه‌ای که از سایه ملایمی برخوردار بود نقل‌مکان کردیم.

بدین ترتیب از شر پشه‌ها راحت شدیم. ساعتی از ظهر گذشته بود، هوای گرمی که از بستر بیابان آفتابی برمی‌خاست، لب‌ها را خشک کرده بود. آب آشامیدنی که از خانه آورده بودیم، تمام شده بود و آب جوی گل‌آلود و نامناسب بود. طنابی را که همراه داشتیم به دسته یک قوری خالی گره زدیم و همراه پسرعمویم که هم‌سن و سال من بود برای تهیه آب آشامیدنی راه افتادیم. ما در بیابانی که خود را به آفتاب داغ تابستانی سپرده بود، به دنبال چاه قنات می‌گشتیم. برآمدگی‌های خاکی که در فاصله دوری از کناره جوی دیده می‌شد، ما را به سوی خود کشید. این برآمدگی‌ها باقی مانده یک رشته قنات بود.

سبک آبیاری با قنات شیوه سنتی آبیاری در ایران است، در این شیوه چاههایی در شیب یک دشت پهناور و یا در دامنه‌ای وسیع، حفر می‌کنند و آنها را از زیر، توسط راه آبی به هم پیوند می‌دهند تا آب ساکن چاه‌ها، به شکل آب روان به مناطق مسکونی دهات، برسد. ما بازی‌کنان در جستجوی آب، از چاهی به چاه دیگر سر می‌کشیدیم و برای آنکه آب پیدا کنیم سنگی در چاه می‌انداختیم و برای شنیدن صدای آب، گوش به چاه می‌سپردیم. از چاهی که صدایی نمی‌آمد می‌گذشتیم و چاه دیگری را آزمایش می‌کردیم. وقتی من آخرین سنگ را در آخرین چاه انداختم و به چاه گوش فرادادم، صدایی به ظرافت صدای یک دختر بچه گریه‌کنان گفت: «سنگ نینداز، سنگ نینداز.» شاید این یک خیال بود. در چاه چیزی جز سیاهی دیده نمی‌شد. اما به دنبال آن کلمات صدای گریه کودکی از چاه به گوش می‌رسید. پسرعمویم را از ماجرا باخبر کردم. او با ناباوری، به چاه گوش فرا داد. و صدایی را که از چاه می‌آمد با هم شنیدیم که می‌گفت: «من فاطمه هستم.»

به تندی خود را به بزرگ‌ترها رساندیم و ماجرا را برایشان گفتیم. کسی حرفمان را باور نمی‌کرد. هرکس به شکلی آن را نادرست می‌پنداشت. یکی، به بچه‌های در حال بازی در باغ اشاره می‌کرد و می‌گفت که ما بازتاب صدای آنها را شنیده‌ایم. سرانجام در برابر اصرار ما، یکی از بزرگ‌ترها به‌خود زحمت داد و به کنار چاه آمد و صدای کودک را که از ته چاه به‌گوش می‌رسید، شنید. به تدریج عده‌ای دور چاه حلقه زدند و وجود بچه‌ای در چاه را تأیید کردند. برای نجات کودک می‌بایست یک نفر از چاه پایین می‌رفت و کودک را با خود بالا می‌آورد. کسی جرأت انجام چنین کاری را نداشت. برای رفتن به داخل چاه، به طناب نیاز بود. طناب کوتاهی که من همراه داشتم، کافی نبود. همان‌وقت در فاصله‌ای نه چندان دور از چاه، کامیون قراضه‌ای در جاده‌ای خاکی، گرد و غبار می‌پاشید و به سویی می‌رفت. یک نفر دوان‌دوان خود را به جاده رسانید و کامیون را متوقف کرد. دقایقی بعد مردی طناب بر دوش از کامیون پیاده شد و به طرف چاه آمد. او یک چاه‌کن حرفه‌ای بود.

بی‌درنگ طناب را به چاه انداخت و احساس کرد که طناب به ته چاه نمی‌رسد. وی طنابی را که در دست من بود گرفت و به طناب خودش گره زد. آنگاه یک سر طناب را به دست تماشاچیان دور چاه سپرد و از طناب پایین رفت. فاطمه را به طناب بست و بیرون آورد و خود با چنگ‌انداختن به دیوار، از چاه بالا آمد. دختری هشت‌ساله، از چاهی دورافتاده، در بیابانی متروک، بیرون کشیده شد. دخترک که ظاهراً سالم به‌نظر می‌رسید، به‌شدت می‌گریست. از ساعت‌ها پیش که این دختر ناپدید شده بود، همه بستگانش که با یک کامیون به بیلاق آمده بودند، باغ «طُرق» را در جستجوی او زیر و رو کرده بودند و هنوز بعضی در جوی آب به دنبال او می‌گشتند. دخترک صبح آن روز، در حال بازی از پلی بر جوی گذشته و در بیابان باز آن طرف جوی، به دنبال همبازی‌هایش دویده بود که ناگهان دور از هر چشمی به چاه افتاده بود.

### بازرسی در دبی

آن شب دراز و شوم در اتاقک وسط شهربانی دبی مانند هر شب دیگر سحر شد و به بامداد رسید. نور صبحگاهی که بر ماسه‌های حیاط زندان، بستری طلایی گسترده بود، غم سنگین شب پیش را کمرنگ می‌کرد. ساعت حدود هفت بامداد بود که در اتاق باز شد و اندامی لاغر و باریک که لنگی به کمر بسته بود و یک سینی چای روی دست داشت وارد اتاق شد. به هرکس یک چای در فنجان پلاستیکی و یک قرص نان که تنها گوشه‌ای از شکم را پر می‌کرد، داد و مثل شب‌چی، بی‌سروصدا از راهی که آمده بود برگشت و در بسته شد. بار دیگر که در اتاق باز شد وسط روز بود، مأموری یالله‌گویان ما را به بیرون اتاق فراخواند و به اداره آگاهی در طبقه دوم هدایت کرد. بازپرسی مختصری صورت گرفت. سپس ما را برای انگشت‌نگاری به طبقه همکف بردند. برخوردها احتیاط‌آمیز به‌نظر می‌رسید. با اینکه ما در پاسخ سؤالات مأمور آگاهی، گفته‌های شب پیش را تکرار کردیم، از فحش و کتک خبری نبود. پس از انگشت‌نگاری، از آستانه یک حصار آهنی گذشتیم. در آنجا بعد از

خالی کردن محتویات جیب‌ها و گرفتن بند کفش‌ها و کمربندهایمان، همه ما را به اتاق مجاور که بازداشتگاه موقت بود، فرستادند. به‌سختی جایی در میان جمعیت به‌هم‌فشرده اتاق، برای خود باز کردیم و به جمع گرمزده و عرق‌ریزان این اتاق کوچک و تاریک پیوستیم. به دستور پاسبانی که از پشت پنجره آهنی بر حدود چهل نفر ساکنان بازداشتگاه، فرمانروایی می‌کرد، روی زمین سیمانی دو زانو نشستیم. دیوارهای بلند اتاق، جمعیت بازداشتی را درهم می‌فشرده و هواکش کوچکی که بر پیشانی یکی از آنها دیده می‌شد تنها مجرای نور و هوای اتاق بود.

به هنگام ناهار ظهر، پیکر لاغراندام آن مرد هندی در آستانه در ظاهر شد و چون جایی برای ورودش در اتاق نبود از همانجا کارش را شروع کرد. تقسیم غذا برای مدتی توجه همه را به‌خود جلب کرد. سهمیه هر نفر عبارت بود از یک بشقاب برنج نیم‌پز، همراه تکه‌ای ماهی آب‌پز. قانون نانوشته زندان موبه‌مو اجرا می‌شد. بازداشتی‌ها می‌بایست قضای حاجت خود را با وقت رفتن به دستشویی که سه‌بار در شبانه‌روز بود، هماهنگ می‌کردند. آن کس که از این کار عاجز بود و خودش را کثیف می‌کرد هم به خود و هم به اطرافیانش ستم کرده بود. این موضوع وسیله‌ای برای خنده و تمسخر بود.

بازداشت دسته‌جمعی ما می‌بایست به اطلاع سازمان در ایران و یا رفقایمان در لبنان، می‌رسید. آدرس‌های لبنان در دفتر رمز بود که اکنون از سرنوشت آن بی‌خبر بودیم. فقط دو نشانی غیرمستقیم از رفقایمان در ایران در ذهن داشتیم که می‌توانست مورد استفاده قرار گیرد. هر روز چند نفر از بازداشتی‌ها را که ایرانی بودند و بنا بود آزاد شوند، از دبی به بندرعباس می‌فرستادند. این افراد می‌توانستند پیغام‌رسان ما باشند.

یکی از رفقای ما در بندرعباس کار می‌کرد. آدرس او را روی چند کاغذ سیگار می‌نوشتیم و به‌دست آزادشونده‌ها، می‌دادیم تا پیغام ما را شفاهاً به رفیقمان برسانند. علاوه بر آدرس، جمله «لطفاً مبلغ پنجاه‌تومان به حامل این نامه بپردازید» نیز روی کاغذ نوشته

شده بود. طی دو روز اقامت در این اتاق، موفق شدیم چهارنفر را برای رساندن پیامان راضی کنیم. آن چهارنفر هر کدام قول دادند که پیغام ما را به مقصد برسانند.

عصر روز سوم، جلیل را که مدارک مهندسی‌اش در دست پلیس بود به اتاق اعیان‌نشین زندان منتقل کردند و سپس ما پنج‌نفر را با نام‌هایی که در شناسنامه‌های جعلی مان ثبت شده بود، به زندان فقرا فرستادند. پلیس با تمام امکاناتش در پی کشف مسئله بود. اینکه ما عده‌ای کارگر بی‌سواد بودیم و برای یافتن کار، به دبی آمده بودیم، با مدارک و نشریاتی که به دست پلیس افتاده بود، جور در نمی‌آمد. مدارکی که به دست پلیس افتاده بود عبارت بود از: مهر سفارت ایران در کویت، چند کتاب از آثار مائو، جنگ پارتیزانی و نزوئلا، سرودهای فلسطینی، تعدادی مجله و نشریات فلسطینی، چهار گذرنامه کامل و دو گذرنامه نیمه‌تمام (بدون عکس) و بالاخره یک دفترچه یادداشت جیبی محتوی کلمات رمز. از بازپرسی‌هایی که از جلیل و کاظم به عمل آورده بودند آشکار بود که یک تلگرام و یک نامه نیز به دست پلیس افتاده بود و بدین‌وسیله آدرس یک صندوق پستی در شیخ‌نشین شارجه لو رفته بود. پلیس دبی، همه‌جا به دنبال شخصی به نام سلیمان نیکو می‌گشت. فتح‌الله خامنه‌ای، با نام جعلی «سلیمان نیکو» آن صندوق پستی را در شیخ‌نشین شارجه اجاره کرده بود. به‌علاوه نامه‌ای دیگر به نام «سلیمان نیکو» و به آدرس یک نامه‌نویس کنار خیابان در دبی، جزو مدارک توقیف‌شده بود. فتح‌الله به بهانه اینکه خود سواد ندارد با این کاتب (نامه‌نویس) آشنا شده و از آدرس او برای ارتباطات تشکیلاتی استفاده می‌کرد.

پس از چند روز، پرونده پیچیده ما به مغز متفکر دستگاه قضایی دبی ارجاع شد. او را «قاضی مرور» می‌نامیدند. زیرا وی به جرائم مربوط به عبور و مرور (رانندگی) و اتهامات خارج از حوزه قوانین شرعی، رسیدگی می‌کرد. او که تحصیل کرده غرب بود با معیارهای اروپایی می‌بایست مسائل قضایی جامعه بدوی دبی را حل و فصل می‌کرد. یک

پله بالاتر از او قاضی شرع بود که تمام جرائم دیگر به او ارجاع می‌شد. قاضی «مرور» یک حقوقدان مسیحی فلسطینی بود که به دائم‌الخمری شهرت داشت، آن هم در دبی که نوشیدن مشروب جرم به‌شمار می‌رفت و قاضی شرع می‌توانست فرد شارب‌الکل را به مجازات تا ده‌سال زندان محکوم کند.

روز پنجم زندان، ما را به اتاق بازپرسی بردند. چهره‌ای خشن از پشت یک میز بزرگ نمایان بود، قاضی از یکایک ما درباره دفتر رمز سؤالاتی کرد و جواب‌هایی که جز انکار و ابهام چیزی نبود، شنید. آنگاه وی دستور داد که پلیس برای پیدا کردن نویسنده دفتر رمز، دست به کار شود. دفتر رمز، یک دفتر جیبی کوچک بود که آدرس‌های ضروری تشکیلاتی به شکل رمز در آن دست‌نویسی شده بود. این همان دفتری بود که بین وسایل کشف شده در اتاق اجاره‌ای، به دست پلیس افتاده بود و شب اول دستگیری توسط کاظم از روی میز رئیس آگاهی به زمین انداخته شده بود. روز بعد یک نظافتچی زندان آن را پیدا کرد و به مأموران آگاهی داد.

پرسش‌های تکراری پلیس در مورد اینکه چه کسی دفتر رمز را در اختیار داشته و چه کسی آن را می‌نوشته است، به جایی نرسید. سرانجام همه ما را به سالن دادگاه که در طبقه همکف حیاط شهربانی بود، بردند. سالن دادگاه پر از میز و نیمکت‌هایی به شکل کلاس‌های درسی بود و در انتهای آن، جایگاه قاضی و دستیارانش دیده می‌شد. ما به دستور پلیس در پشت میزهای دراز دادگاه نشستیم. حسین و محمود که از بدو دستگیری، خود را بی‌سواد معرفی کرده بودند، از نوشتن مصون ماندند.

جلو هر کدام از چهار نفر دیگر، یک خودکار «بیک» و یک صفحه کاغذ بود که یاد امتحانات را زنده می‌کرد. آنگاه یک نفر فارسی‌زبان، کلماتی را که از دفتر رمز انتخاب شده بود، خواند و از ما خواست که آنها را بر کاغذ بنویسیم. هر کدام از ما به تناسب شغل و سوادی که قبلاً گفته بودیم، خطی درست کردیم و نوشتیم. بعد دستور دادند قلم‌ها را روی

میز بگذاریم و با دادن کاغذ به پلیس دم در، از اتاق دادگاه خارج شویم. من، مغز پلاستیکی خودکار را به سرعت درآوردم و داخل لیفه شلوارم پنهان کردم و یک کاغذ اضافی نیز کش رفتم. دقیقه‌ای بعد در بازرسی بدنی توسط نگهبان زندان، کاغذ کشف و چند فحش و سقلمه نصیب من شد.

روز یازدهم دستگیری، قاضی از یکایک ما بازپرسی به عمل آورد ولی از آنجا که چیز تازه‌ای دستگیرش نشد و تناقضی نیز در بین گفته‌ها پیدا نکرد، به این نتیجه رسید که اشتباه بزرگ اداره آگاهی این بوده است که ما را که شریک جرم بوده‌ایم سه روز اول در یک جا گذاشته بود و ما در این فرصت گفته‌های خود را هماهنگ کرده بودیم. به دستور قاضی، جلیل را مجدداً به اتاق بازداشت و کاظم را به بندی که جلیل تا آن روز در آن بود فرستادند. دو روز بعد دوباره جلیل به جای خودش منتقل شد و کاظم پیش ما چهارنفر، آمد.

### ارسال نامه برای سازمان

شهربانی دبی از نیروی کار زندانیان استفاده می‌کرد. هر روز صبح، زندانیان را برای بیگاری می‌بردند و چندساعت بعدازظهر، آنها را برمی‌گرداندند. گروه ما، به علت پیچیده‌بودن مسئله‌اش و نیز زندانیان بیمار و تازه‌واردها از رفتن به کار اجباری معاف بودند. لباس زندانیان یک شورت و یک زیرپیراهن آستین کوتاه سفیدرنگ بود که نوارهای قرمز روی آن دوخته شده بود. این لباس مشخص و نیز پلیس مسلحی که از آنها مراقبت می‌کرد، مانع فرار زندانیان در طول بیگاری بود. هر روز سران شهربانی به مقتضای نیازی که داشتند عده‌ای از زندانیان را به کار می‌گرفتند. در زندان شایع بود که همه کارگزاران زندان خانه‌هایشان را با نیروی عمل‌های مجانی، یعنی زندانیان ساخته‌اند. به‌علاوه چند نفر را هر روز برای نظافت ادارات مختلف به کار وامی‌داشتند. از جمله دو نفر در اداره راهنمایی جاروکشی می‌کردند.

در بین زندانیان دو ایرانی بودند که به علت تماس مختصری که با بیرون زندان داشتند، مورد توجه ما قرار گرفتند. عبدالله که راننده ایرانی ساکن دبی بود و به اتهام خلاف در رانندگی به زندان افتاده بود، به خاطر هیکل ورزیده‌اش، هر روز در خانه رئیس زندان عملگی می‌کرد. یک ایرانی دیگر به نام حبیب که به جرم کشیدن حشیش در زندان به‌سر می‌برد، همه روزه غیر از جمعه‌ها برای بیگاری به اداره راهنمایی (مرور) برده می‌شد. قلمی که هنگام نمونه‌گیری خط، کش رفته بودم، اولین وسیله از وسایل ممنوعه زندان بود که به‌دست آوردیم. پس از آن باید برای پیدا کردن کاغذ اقدام می‌کردیم. تنها راه این بود که از یک زندانی که به بیگاری می‌رفت، خواهش کنیم کاغذی از بیرون با خود بیاورد. ما به تمام معنا دست خالی بودیم و نمی‌توانستیم زحمتی را جبران کنیم، فقط با ایجاد یک ارتباط عاطفی ممکن بود از دیگران کمک بگیریم. من از عبدالله که روزها با بقیه زندانیان به بیگاری برده می‌شد، خواهش کردم که وسیله‌ای برای ارسال یک نامه به ایران فراهم کند. به عبدالله گفتم که من تنها نان‌آور مادر علیم هستم و باید او را از زندانی بودنم آگاه کنم. پاسخ عبدالله واضح بود: «با کدام قلم و کدام کاغذ و کجا می‌خواهی نامه بنویسی، خودت را به درد سر نینداز». عبدالله ترس خود را نیز پنهان نکرد. او وحشت‌زده گفت: «اگر چنین کاری بکنیم پوست از سرمان خواهند کند.» خواهش و تمنایم از او، چندین بار تکرار شد تا اینکه احساس عاطفی عبدالله را برانگیختم، و او قول داد که برای یافتن و آوردن کاغذ سعی کند. از آن پس هر روز ما در انتظار برگشت عبدالله بودیم تا شاید کاغذی با خود به زندان بیاورد. دوباره کوشش عبدالله بی‌ثمر ماند. یک‌بار کاغذ کوچک و لوله‌شده را در زیر کش شورتش پنهان کرده بود که هنگام بازرسی، کاغذ از بدنش افتاده بود و خوشبختانه مأمور زندان آن را ندیده بود. بار دیگر کاغذی در زیر بغل عبدالله کشف شد که به این خاطر چند سیلی محکم از نگهبان دم در خورد. ما که درد این سیلی را بر گونه خود احساس می‌کردیم، همدردی خود را به عبدالله نشان دادیم. عبدالله که در موضع انتقام قرار گرفته



بود گفت: «حالا که این جور شد من انتقام خواهم گرفت. هرطور شده باید یک کاغذ به زندان بیاورم.» اکنون انگیزه عبدالله قوی تر بود. او برای لجاجت با زندانبان و در نتیجه یک انگیزه شخصی، می‌کوشید برای ما کاغذ بیاورد و این به ما امید می‌داد. سرانجام عبدالله موفق شد یک ورق کاغذ را از بازرسی نگهبان پنهان دارد و با خود به درون زندان بیاورد. اکنون با داشتن قلم و کاغذ، نوشتن نامه میسر بود. به علت نظارت و کنترل شدید در زندان، احتمال لورفتن نامه زیاد بود. بنابراین می‌بایست نامه را به آدرسی می‌فرستادیم که در صورت لورفتن، به امنیت سازمان در ایران لطمه‌ای وارد نکند.

پسر عمویم که در تهران شاغل بود با برادر یکی از اعضای کادر مرکزی سازمان یعنی حسین روحانی مراد شده داشت. در آن هنگام، حسین روحانی یک شرکت مقاطعه‌کاری دایر کرده بود که تعدادی کارگر نیز در آن مشغول به کار بودند. با این حساب، می‌شد نامه‌ای از سوی یک کارگر فرضی که قبلاً پیش حسین روحانی کار می‌کرده است، نوشت و به آدرس پسرعمویم فرستاد. از این طریق، نامه به حسین روحانی و در واقع به سازمان می‌رسید. نامه باید کاملاً پنهان از چشم دیگران نوشته می‌شد.

شب‌ها که زندانبانان به خواب می‌رفتند مناسب‌ترین وقت برای این کار بود. چند شب پی‌درپی تلاش برای نامه نوشتن به جایی نرسید. چراغ پرنوری شبانه‌روز، اتاق زندان را روشن نگه می‌داشت تا مأمور پشت‌پنجره، همه حرکات زندانبانان را تحت نظر داشته باشد. یک شب سه نفر از ما موفق شدیم در کنج اتاق و در کنار هم بخوابیم. بنا شد نویسنده که ظاهراً خود را از نور چراغ ناراحت نشان می‌دهد، در حالی که به شکم بر زمین سیمانی خوابیده و پیراهنش را روی سرش کشیده است، زیر پیراهن، نامه را بنویسد و دو نفر مجاور نیز در حالیکه خود را به خواب می‌زنند، مراقب باشند تا هرگاه مأمور نگاهش را از درون اتاق برگرفت با ضربه آرنج خود به نویسنده خبر دهند و نوشتن آغاز شود و هرگاه لازم بود او را از نوشتن بازدارند.

به این ترتیب طی چندساعت در آن شب یک نامه دوصفحه‌ای، از «عزت‌الله» برای «مادرش» نوشته شد. در نامه، عزت‌الله که برای کار به دبی آمده و در تماس با عده‌ای ناشناس، به دام پلیس افتاده بود، سرگذشتش را بیان می‌کرد. با خطی ناخوانا و پر از غلطهای املائی، همه اطلاعات لازم را برای مادرش نوشته بود. از جمله اینکه یک زندانی ایرانی به نام «حیب»، روزها در اداره راهنمایی بیگاری می‌کند. همه‌چیز با زبانی ساده و دال بر بی‌گناهی عزت‌الله درج شده بود. آدرسی که در پایان نامه آمده بود چنین بود: «تهران..... تجارتخانه..... لطفاً این کاغذ را آقامرتضی به برادرش آقای مهندس برساند و آقای مهندس آن را به احمدآقا آهنگر که کارگرسش بوده، بدهد تا او برای مادر عزت‌الله بخواند.» روز بعد از عبدالله خواهش کردم تا نامه‌ام را هنگام رفتن به بیگاری، با خود ببرد. نامه به عبدالله سپرده شد. آن روز پانزده روز از بازداشت ما می‌گذشت. وقتی هنگام ظهر عبدالله از بیگاری برگشت به من مژده داد که نامه را توسط پسر صاحب‌خانه‌اش که گاهی به او سر می‌زد، به خانه فرستاده است تا مادر وی آن را در پاکتی بگذارد و برای مادر من پست کند. شانس به مقصد رسیدن این نامه همان‌قدر بود که تیری در تاریکی انداختن و به هدف نشانیدن.

در بیروت، تراب، فتح‌الله و رسول که برای انتقال ما به پایگاه‌های الفتح، با این سازمان به توافق رسیده بودند، در انتظار جواب تلگرافشان به دبی بودند که براساس آن من و کاظم باید راهی بیروت می‌شدیم. در این هنگام، علی بهپور به‌خاطر دانستن زبان انگلیسی، به دستور تشکیلات، از ایران به بیروت رفته بود تا در مذاکرات با فلسطینی‌ها شرکت کند. یک هفته پس از دستگیری ما، وی در راه بازگشت به ایران به دبی می‌آید تا از راه دریا به ایران برگردد. بهپور، به اتاق رسول سر می‌زند و چون کسی در آنجا نبوده و اتاق را خالی می‌بیند، از همسایه‌ها پرس‌وجو می‌کند. بقال محل، با ایما و اشاره به او می‌فهماند که پلیس، ساکنان خانه را دستگیر کرده است. همان زمان رضا رضایی از ایران به دبی آمده بود تا با کمک رفقا در دبی، به بیروت پرواز کند. رضا سه روز را در سرگردانی گذرانده و

نتوانسته بود کسی از رفقا را بیابد. بعد از ظهر روزی که علی بهپور، خبر دستگیری ما را از بقال محل شنیده بود، به یک مسجد می‌رود. اتفاقاً رضایی در همان مسجد بوده است و قیافه بهپور از پشت سر، به نظرش آشنا می‌آید. رضایی، بهپور را در یک خانه تیمی در تهران، یکبار از پشت سر دیده بود. وی با احتیاط به بهپور نزدیک شده و سر صحبت را باز می‌کند که بالاخره خبر دستگیری ما را می‌شنود. قرار می‌شود که بهپور و رضایی فوراً خود را به ترتیب به ایران و بیروت برسانند و سایر رفقا را از ماجرا باخبر کنند. قبل از پرواز رضایی به بیروت، محمد بازرگانی نیز به دبی می‌رسد و از طریق رضایی از جریان دستگیری ما باخبر می‌شود. بازرگانی به بیروت و رضایی به عمان پرواز می‌کنند و رفقای را که در خاورمیانه بودند در جریان حادثه می‌گذارند. هشت روز پس از دستگیری ما، سازمان در تهران، توسط علی بهپور از جریان باخبر شده بود اما کسی نمی‌دانست که چرا و چگونه و با چه مدارکی ما دستگیر شده بودیم. نامه ما پس از پنج روز به تهران رسیده بود. این نامه بدون اینکه سوءظنی برانگیزد، به دست حسین روحانی می‌رسد. در این هنگام بیست‌روز از دستگیری ما در دبی گذشته بود. با رسیدن این نامه چگونگی دستگیری ما و مدارکی که به دست پلیس دبی افتاده بود، روشن می‌شود. با روشن شدن مسئله دستگیری و سؤالات پیرامون آن، در سازمان یک حالت فوق‌العاده اعلام می‌شود تا از عواقب سوئی که دستگیری ما می‌توانست همراه داشته باشد، جلوگیری کنند. رسول مشکین‌فام که سرگرم یک برنامه آموزشی بود، دو هفته پس از دستگیری ما، از بیروت به دبی می‌آید تا پیرامون گرفتاری ما اطلاعاتی به دست آورد. رسول به شهربانی دبی، که ما در گوشه‌ای از آن زندانی بودیم، سری می‌زند ولی چیزی دستگیرش نمی‌شود. در این سرکشی حتی پاسبانی به او مشکوک شده و هویتش را می‌پرسد که رسول با هشیاری خود را از خطر دور می‌کند.

پس از رسیدن نامه ما به تهران، سازمان تصمیم می‌گیرد که حسین روحانی را برای کمک و حل مسئله دستگیرشدگان، به دبی بفرستد. اعزام افراد سازمان برای آموزش

در خارج از کشور با توانایی مالی سازمان کوچک ما همخوانی نداشت. سازمان در مضیقه مالی قرار گرفته بود که حادثه دبی نیز به وقوع پیوست و به مشکل مالی تشکیلات افزود. حسین روحانی که عازم دبی بود، طی یک هفته، سهم خود را در یک شرکت تأسیساتی که وی مدیرعامل و صاحب نیمی از آن بود، فروخته و وجوه آن را یکجا در اختیار سازمان گذاشته بود. وی سپس با گذرنامه واقعی به دبی پرواز کرد. وقتی روحانی به دبی می‌رسد، رسول را نیز در جریان چگونگی دستگیری ما قرار می‌دهد. چند روز بعد، محمد سادات دربندی نیز از سوی سازمان به دبی فرستاده می‌شود تا به حسین و رسول بپیوندد. این گروه که به عنوان تیم آزادسازی عمل می‌کرد، می‌بایست مسئله دستگیری را بررسی و بر اساس شرایط و امکانات موجود، راه‌حلی برای آن پیدا می‌کرد.

### تماس سازمان با زندان

یک روز که علی شتربان، نگهبان زندان، ما را در صف ده‌نفری، نیمه‌لخت به سوی حمام می‌برد، با چیزی مواجه شدیم که در باورمان نمی‌گنجید. رسول درحالی که دست‌هایش را در جیب شلوار گشادش فرو برده بود، در فاصله چندمتری ما، در حیاط زندان ایستاده بود و ما را تماشا می‌کرد. بدون اظهار هرگونه آشنایی، از یکدیگر دور شدیم. اینکه رفقا می‌دانستند ما کجا هستیم، تا حدی دلگرم‌کننده بود، زیرا همه ما در ارتباط علنی با افرادی بودیم که عضو سازمان بودند و هرگاه ما لو می‌رفتیم، آنان نیز مورد تعقیب ساواک قرار می‌گرفتند. اکنون با دستگیری ما می‌بایست ارتباط دوستان ما، با سازمان بریده می‌شد تا ساواک نتواند در ردیابی خود به هسته اصلی تشکیلات برسد.

در نامه‌مان به تهران، نوشته بودیم که روزها زندانیان را برای بیگاری به خارج زندان، از جمله اداره راهنمایی می‌برند. یک روز، وقتی یکی از زندانیان به نام حبیب از بیگاری برگشت، مرا به کناری کشید و گفت: «امروز دوست حسن به اداره راهنمایی آمد و سلامت رساند» سپس کاغذ کوچکی را که در دستش پنهان کرده بود به من داد و از اینکه

حسن چند سیگار به او داده بود خوشحال بود. حسن، نام مستعار رسول بود. رسول، در نامه رمزی‌اش این پیغام را گنجانده بود که «شخصی به نام فروغی مدیر دبیرستان ایرانی‌ها و مأمور ساواک در دبی، مدتی است که به ایران رفته و هنوز برنگشته است. از این رو ممکن است مسئله شما هنوز به اطلاع ساواک نرسیده باشد.» از آن پس تقریباً هر هفته، یک نامه بین ما و رفقا در بیرون زندان رد و بدل می‌شد. نامه عبارت بود از چند سطر که به صورت رمز بر یک کاغذ سیگار می‌نوشتیم و توسط حبیب از زندان خارج می‌کردیم. حبیب به اشتیاق گرفتن چند عدد سیگار، نامه را به اداره راهنمایی می‌برد و به رسول می‌رسانید و نامه مشابهی از رسول برای ما می‌آورد. یکی از مهم‌ترین خبرهایی که در این نامه‌نگاری‌ها به ما رسید این بود که رفقا از طریق سازمان الفتح با نماینده آن سازمان در دبی تماس گرفته و از آن طریق با قاضی «مرور» که فلسطینی تبار بود، ارتباط برقرار کرده بودند.

خالدالحسن، عضو برجسته کمیته مرکزی الفتح، به نماینده آن سازمان در دبی سفارش کرده بود که در حد توانش ما را یاری کند.

تیم آزادسازی در پی یافتن راه‌حلی بود که از تحویل ما به ایران جلوگیری کند. شیوه‌های گوناگونی برای رسیدن به این هدف تجربه می‌شد. یکی از طرح‌های تیم این بود که با میانجیگری فلسطینی‌ها، قاضی فلسطینی را تشویق به محاکمه ما در دبی نماید تا این قاضی حکمی صادر کند که براساس آن دستگیرشدگان در دبی زندانی شوند و پس از پایان دوران محکومیت آزاد شوند.

هدف اصلی تیم آزادسازی، جلوگیری از تحویل ما به ایران بود. اگر این کار به شیوه‌های قضایی و قانونی میسر نمی‌شد، عملیات آزادسازی زندانیان، در دستور کار تیم بود. رسول اطلاعاتی را که از درون زندان به دست می‌آورد، در تیم آزادسازی مطرح می‌کرد و هرگاه لازم بود با توجه به آنچه در خارج از زندان جریان داشت، به ما رهنمود می‌داد.

احتمال فرستادن ما به ایران توسط هواپیمای مسافربری، بسیار بود. از این رو تیم سه نفره به موازات تماس‌های مداوم برای یافتن راه‌حلی قانونی و قضایی، روی برنامه آزادسازی ما در هنگام انتقال به ایران نیز کار می‌کرد.

یک روز عصر، ناگهان پاسبانی پشت میله‌های اتاق زندان آمد و کاظم را به بیرون فراخواند. نیم‌ساعت بعد که کاظم به زندان برگشت، معلوم شد که وی را پیش قاضی مرور برده بودند و او در آنجا با فتح‌الله، ملاقات کرده بود. در این دیدار، کاظم چگونگی دستگیری ما را به‌طور مشروح برای فتح‌الله توضیح داده بود. فتح‌الله زمانی به زندان آمده بود که با نام مستعار «سلیمان نیکو» شدیداً از سوی پلیس دبی تحت پیگرد قرار داشت.

### زندان دبی

در میان یک محوطه قلعه‌مانند که در بزرگ ورودی آن مشرف به میدان نایف بود، بخش‌های مختلف شهربانی، از قبیل اداره آگاهی، اداره پلیس و قسمت‌های مختلف دادگستری مانند دادگاه و زندان قرار داشت. اداره پلیس و زندان دبی، تحت نظارت و حکمرانی یک سرهنگ انگلیسی بود. زندان که در کنار حیاط شهربانی بود از دو بند تشکیل می‌شد. بند یک که بند اعیان‌نشین زندان بود شامل سه اتاق تودرتو و تاریک بود. بند شماره دو یا زندان فقرا، شامل دو اتاق بود که به هم راه داشت. این قسمت، مثل قسمت اندرونی از سایر بخش‌های شهربانی جدا می‌شد. دیوارهای بلند سیمانی و کف بتونی این بند، نوعی خشونت و سرسختی را تداعی می‌کرد. تنها یکی از اتاق‌ها از طریق در ورودی که شبکه آهنی بود، به خارج راه داشت و اتاق دیگر فقط توسط یک هواکش، با فضای بیرون در ارتباط بود. حدود چهل نفر زندانی که اکثراً فارسی‌زبان بودند، در این دو اتاق به‌سر می‌بردند. مساحت این زندان که حدود بیست‌متر مربع بود، گنجایش آن همه زندانی را نداشت. کمبود جا، خود وسیله‌ای برای آزار زندانیان به‌شمار می‌رفت. زندانیان به اتهامات مختلفی دستگیر شده بودند نظیر جرائم رانندگی، استعمال یا خرید و فروش مواد مخدر به‌ویژه حشیش، لواط،

توطئه قتل و اقدام به قتل، از آنجا که بیشتر محکومیت‌های صادره از سوی دادگاه، قابل خرید بود، پولدارها قادر بودند با پرداخت مبالغ هنگفتی، حتی از سنگین‌ترین محکومیت‌ها، خود را رها کنند. برعکس هرگاه تهیدستی به اتهام ساده‌ای به زندان می‌افتاد، رهایی‌اش از چنگ پلیس دبی، فقط با معجزه امکان‌پذیر بود. درحالی که عمده‌ترین دادوستدها در شیخ‌نشین دبی، معاملات قاچاق بود ولی از آنجا که قاچاقچی‌ها از پولدارترین اقشار آنجا بودند، حتی یک قاچاقچی پولدار هم در زندان نبود. زندان جای کسانی بود که یا بی‌پول بودند و یا چون ما، اتهامات مبهمی داشتند.

اداره آگاهی، از دو بخش تشکیل می‌شد. شخصی سنگدل و بی‌رحم بنام «محمد سعید» با کمک چند شکنجه‌گر دیگر به جرائم مربوط به مواد مخدر رسیدگی می‌کرد. در کنار او «احمد بوستانی» مسئول تحقیق و شکنجه برای سایر جرائم بود. ما پنج نفر، همه در اتاق اول زندان فقرا که از در ورودی نور می‌گرفت، به سر می‌بردیم. در نزدیکی در ورودی، مردی میانسال، در حالی که زانوهایش را در بغل داشت، مانند مجسمه‌ای بر زمین سیمانی اتاق چسبیده بود. چشم‌های بی‌حرکت او به سیاهی کف اتاق خیره شده و زبانش از ماه‌ها پیش در دهانش قفل شده بود. موهای سفید و پیشانی پرچروکش، از یک زندگی پرمشقت حکایت می‌کرد. او تنها کسی بود که هنگام ورود ما به این اتاق، از جایش تکان نخورد و شاید هرگز ما را ندید. او در قعر یک ماجرا، به‌خواب مرگ فرو رفته بود. دیگران داستان او را چنین می‌گفتند: «عباس، اهل بندرلنگه است و به‌عنوان جاشو روی یک بلم موتوری کار می‌کرده است. هشت‌ماه پیش، درست سه روز پس از عروسیش، برای امرار معاش، آغوش گرم عروسش را ترک می‌گوید تا مثل همیشه، سوار بر بلم و زیر آفتاب سوزان خلیج، تلاش برای به‌دست‌آوردن نان را تکرار کند. بخت تیره او این بار، باز هم تیره‌تر از پیش است. ناخدای بلم موتوری به هردلیل، شاید مسائل شخصی، شاید حسادت به ازدواج عباس، او را به دزدی یک لنگ متهم می‌کند. مجادله‌ای کوتاه در روی آب شروع

می‌شود و همانجا خاتمه می‌یابد. وقتی بلم به ساحل دبی می‌رسد، ناخدا، عباس را به دست پلیسی که از پیش می‌شناخته است، می‌سپارد و عباس مستقیماً به این اتاق در زندان فرستاده می‌شود.»

اکنون هشت‌ماه بود که عباس بی‌خبر از همه‌جا و همه بی‌خبر از عباس، به خاطر تهمتی که فاقد هرگونه مدرکی بود، در ابهامی غم‌انگیز، به‌خوابی با چشمان باز فرو رفته بود.

به اتاق دوم سرک می‌کشیم. مردی عبوس که قامت بلندش در گوشه تاریک اتاق، گره خورده است، چشمان درشت سیاهش را آرام به سوی ما می‌گرداند و در زیر نگاهی غم‌آلود، سلام ما را با لبخندی تلخ بر سیمای آفتاب‌خورده‌اش، پاسخ می‌گوید. زنجیرهای سنگینی که بر پاهای اوست، او را به‌طور مضاعف اسیر کرده است تا از خروش قهرآمیز و یورش بر زندانبانان، ناتوان باشد. «محمد عبدالله» یک قاچاقچی نگون‌بخت از عربستان سعودی است که چون در زدوبند با شیوخ و دزدی نفت، سهمی نداشته، برای دستیابی به یک زندگی بهتر از قماش زندگی شیوخ، به قاچاق تریاک دست زده است. وقتی قاضی شرع دبی او را به اتهام داشتن نیم‌کیلو تریاک به سه سال زندان محکوم می‌کند، عبدالله با تمام وجود به اعتراض برمی‌خیزد. پلیس‌ها او را در جایش مهار می‌کنند و قاضی شرع که از نعره‌های عبدالله لرزه بر اندامش افتاده بود، فوراً حکم او را به شش‌سال افزایش می‌دهد. عبدالله که در چنگ پلیس‌های محافظش از هر حرکتی عاجز بوده است این بار با فحش و ناسزا، اعتراض را به گوش قاضی می‌رساند و قاضی شرع این فحش‌ها را با ارتقاء محکومیت عبدالله به دوازده‌سال، تلافی می‌کند. عبدالله باید تا ده‌سال و نیم دیگر در زندان دبی باقی می‌ماند.

غذای زندان، هر صبح یک فنجان چای و دو قرص نان لبنانی، هر ظهر یک تکه ماهی یا کدوی آب‌پز همراه یک قرص نان لبنانی و یا یک بشقاب برنج آب‌پز، بدون



نمک و روغن و بالاخره غذای شب همواره یک بشقاب عدس پخته و یک قرص نان بود. جیره غذا برای همه یکسان بود و با توجه به اینکه هیچکس با این غذا سیر نمی‌شد، گرسنگی دائم وجه مشترک همه زندانیان بود. صبح‌ها وقتی آفتاب نیمی از حیاط مقابل اتاق را فرا می‌گرفت، عده‌ای از گرسنگان زندان پشت پنجره جمع می‌شدند و ضمن صحبت درباره غذا، نگاه حریصانه خود را به حیاط زندان می‌دوختند. آنها در هر سایه‌ای که حرکت می‌کرد، قیافه مرد هندی را می‌دیدند که با غذا به سوی آنان می‌آید. با دیدن سایه یا شیخ مرد هندی، این گرسنگان دائمی، کودکانه داد می‌زدند «یابو یابو» که در واقع «جابو جابو» به معنای «آوردند آوردند» بود. هر روز مدتی این صحنه تکرار می‌شد و بخشی از ساعات گرسنگی به این ترتیب می‌گذشت. وقتی غذا می‌آمد، همه را به حیاط مقابل اتاق می‌بردند تا دور حیاط بر زانو بنشینیم و طی ده دقیقه، سهمیه غذایمان را ببلعیم و دوباره به اتاق برگردیم. شکم‌ها آنقدر گرسنه و غذا آنقدر ناچیز بود که پس از سه چهار دقیقه همه به اتاق بازمی‌گشتند و باز در انتظار وعده غذای بعد، ساعاتی دیگر را سپری می‌کردند. یکی از شیرین‌ترین رؤیاهایی که زندانیان در خواب می‌دیدند و بخشی از گفت‌وگوهای روز را با آن می‌گذراندند، خوردن غذا در حد سیری بود و خوشبخت‌تر آن کسی بود که در خواب، شیرینی خورده بود.

تنها چیزی که یک زندانی می‌توانست همراه داشته باشد، پوششی بر بدن بود که می‌توانست دو تکه یعنی بالاپوش و پائین‌پوش و یا یک تکه یعنی یک دشداشه عربی باشد. به علاوه داشتن یک پتو نیز مجاز بود که البته در زندان ما، تنها دو نفر چنین توانی داشتند. همراه داشتن پول، خوراکی، سیگار و کبریت، کفش و لباس اضافی، ساعت و بالاخره قلم و کاغذ، همه ممنوع بود و هربار کسی وارد اتاق می‌شد، از مغز سر تا نوک پایش مورد تفتیش قرار می‌گرفت تا مبادا خلافی صورت گیرد.

یک سطل آب در پشت پنجره در ورودی قرار داشت که ما آن را زمزم می‌نامیدیم. گرچه چاه نبود اما معجزات زمزم را همراه داشت. نظافتچی‌های زندان از آن به سر و روی خود می‌زدند و نفسی تازه می‌کردند، نگهبان پشت در، مرتب دست‌هایش را در آن فرو می‌برد تا از تب داغ ناشی از هوای گرم، بکاهد. زندانیان موقع برگشت از دستشویی، فنجانی آب از آن برداشته و پاهای آلوده به ماسه را می‌شستند و این سطل، منبع آب آشامیدنی بود که همه زندانیان و گربه‌های شهربانی از آن می‌نوشیدند، اینکه چقدر آب در سطل باقی است، از موضوعات قابل توجه در محیط بسته زندان بود. گاه از وقتی که آخرین قطره آب در ته سطل می‌خشکید، تا زمانی که «زمزم» دوباره پرآب می‌شد، ماجراهای تازه رخ می‌داد. تشنه‌ها در پشت در جمع می‌شدند و با التماس از مأمور زندان، آب می‌طلبیدند. هنگام خداوندی آن مأمور بی‌مایه بود. او از هرجا و هرکس بدی چشیده بود، در آن هنگام انتقامش را از اسیران خود می‌گرفت. ناله‌ها در پشت پنجره به طغیان تبدیل می‌شد. سیل فحش از هرسوی شبکه به طرف دیگر روان بود. لب‌های خشک در تلاش برای آب، باز هم خشک‌تر می‌شد. آنگاه که ستوه تشنگی اسیران را از پا می‌انداخت و مأمور زندان، خود را قهرمان صحنه می‌یافت، فرمان پرکردن زمزم را صادر می‌کرد.

در این زندان که همه مسلمان بودند نمازخواندن معمول نبود. ما نیز برای اینکه خود را از یک گروه و هم‌عقیده نشان ندهیم، قرار گذاشتیم که فقط دو نفر از ما نمازشان را معمولی بخوانند و بقیه نماز نشسته و بدون تظاهر داشته باشند. ما به زندانیان جوری وانمود کرده بودیم که هیچ رابطه دوستی بین ما وجود ندارد. جالب این بود که بعضی از زندانیان از قیافه و رفتار من چنین برداشت کرده بودند که سرکرده این گروه مجرم هستم و پشت سر به رفقایم گفته بودند که «عزت‌الله (من) شماها را بدبخت کرده است.»

در شبانه‌روز سه‌بار زندانیان را برای قضای حاجت به حمام می‌بردند. وقت حمام‌رفتن فقط به میل مأمور نگهبان زندان تعیین می‌شد. حمام عبارت بود از اتاق تاریکی

که سه توالت زمینی در آن قرار داشت و کنار هر توالت یک شیر آب بود. هربار ده زندانی که در یک صف ردیف کرده بودند به حمام می‌بردند. علی شتریان که به راستی سال‌ها شتربانی کرده بود و حالا زندانبان بود، در فاصله زندان تا حمام، حرفه پیشینش را تکرار می‌کرد. او با حرکت خیزران خود و تکرار «چاچا یاالله» زندانبان را در زمین ماسه‌ای تا حمام می‌راند. سپس همه را وارد حمام می‌کرد و پنجره آهنی را قفل می‌زد. آنگاه خیزران را از پنجره به داخل حمام می‌آورد، با آن به سر زندانبان می‌کوبید، فحش می‌داد و یاالله یاالله می‌گفت. زمان ماندن در دستشویی که طبق ضوابط زندان ده دقیقه بود به میل نگهبانی که ما را همراهی می‌کرد تا دو سه دقیقه کاهش می‌یافت. بارها اتفاق می‌افتاد که به علت کوتاهی زمان، به بعضی نوبت نمی‌رسید، که در این صورت زندانی نگون بخت مجبور بود تا چند ساعت بعد خود را ننگه دارد. از آنجا که دو دوش آب سرد حمام همیشه خراب بود، هفته‌ای دوبار استحمام را نیز، در توالت انجام می‌دادیم. هرکس فنجان پلاستیکی را که با آن چای و آب می‌نوشید هنگام رفتن به دستشویی همراه می‌برد تا هم به‌عنوان آفتابه و هم برای شستن همه بدن از آن استفاده کند. کف حمام همیشه لجن و کثافت بود که پای برهنه زندانبان را آلوده می‌کرد. از این رو وقتی دم در زندان می‌رسیدیم می‌بایست یک فنجان آب از سطل آب آشامیدنی برداشته و پاها را با آن تمیز می‌کردیم و اینجا وای به حال کسی بود که بیش از یک فنجان آب مصرف می‌کرد.

اولین چهارشنبه که در زندان بودیم پس از خوردن جیره غذای بعدازظهر و تاریک شدن هوا، یک نردبان بلند به داخل اتاق زندان آوردند و اندکی پس از آن چند قوطی رنگ سفید نیز به داخل اتاق آورده شد. با جابجاشدن زندانبان جایی برای نردبان باز شد و دو زندانی نیرومند نردبان را محکم بر بازوان خود تکیه دادند و دو نفر دیگر بر روی نردبان مستقر شدند. یکی قوطی رنگ را در دست داشت و دیگری سقف و دیوارها را رنگ می‌زد. در فضای تنگ زندان جایی برای فرار از قطرات رنگ نبود. هرچند لحظه یک بار نردبان جا

عوض می‌کرد و زندانیان را به این سو و آن سو می‌راند. همه سقف و دیوارها طی یکی دو ساعت رنگ‌آمیزی شد. پس از آن، ما زندانیان را به نوبت به حمام فرستادند تا رنگ‌هایی را که بر سر و رویمان پاشیده شده بود، بشوئیم.

صبح زود پنجشنبه، دو مرد هندی همراه پلیس وارد اتاق شدند. آنها بشکه‌های کوچکی بر دوش آویخته و شلنگی پیوسته به آن، در دست داشتند. پلیس فرمان ایستادن داد. آنگاه سمپاشی کف سیمانی اتاق و پاهای زندانیان شروع شد. مواد شیمیایی آفت‌کش، پاها را می‌سوزانید. پلیس که آن را برای سلامت زندانیان مفید تشخیص می‌داد، اعتراض زندانیان را با فحش پاسخ می‌گفت و حکم سکوت می‌داد. چون کف اتاق و پاهای ما خیس شده بود، برای خشک‌شدن پاها و نیز خشک‌شدن زمین، به دستور پلیس با حرکت سریع طول اتاق را آنقدر پیمودیم که هرچه آب بر زمین بود، تبخیر شد. یک ساعت بعد «خبردار!» اعلام شد و گروه‌بان محمد که ایرانی‌الاصل و مسئول زندان بود، وارد اتاق شد و زندانیان را در دو صف روبه‌روی هم، از جلو در تا ته اتاق ردیف کرد. لحظاتی بعد یک نظامی نسبتاً مسن که اروپایی به‌نظر می‌رسید، در حالی که دو مأمور عرب را به دنبال خود داشت، با قیافه‌ای شق و رق وارد اتاق شد. گروه‌بان محمد به انگلیسی تعداد زندانیان را به اطلاع او رسانید.

سرهنگ ابری (Oberi)، پیرمرد انگلیسی که رئیس شهربانی دبی بود، با نگاهی به دیوارها و سقف و سؤال اینکه آخرین سمپاشی کی صورت گرفته است، دیدارش را پایان داد و از زندان خارج شد. ولوله‌ای در زندانیان همیشه گرسنه افتاد و همه برای خوردن صبحانه‌ای که دو ساعت به تأخیر افتاده بود به بیرون اتاق هجوم بردند. بعد معلوم شد که هر هفته قبل از بازدید «اوبری»، سقف و دیوارهای زندان همراه زندانیان، رنگ‌پاشی و سمپاشی می‌شوند.

یکی دیگر از دستورات بهداشتی زندان این بود که هیچ مویی در سر و صورت زندانیان نباشد. برای انجام این کار، نگهبان زندان هفته‌ای یک‌بار با یک ریش‌تراش به سراغ زندانیان می‌آمد و از پشت در، یک زندانی را که به دلیلی بر دیگران ترجیح می‌داد، صدا می‌کرد و بعد زندانیان را یک‌به‌یک به‌دست او می‌سپرد تا در حیاط مقابل اتاق، هرچه مو بر سر و رویشان بود، بزداید. چندلحظه بعد، زندانی با سروصورتی خونین به اتاق بازمی‌گشت و نفر بعدی، زیر دست سلمانی ناشی، جای می‌گرفت. پس از تراشیدن سر و روی چهار یا پنج نفر، لبه تیغ کند می‌شد اما می‌بایست به دستور نگهبان زندان، باز هم سر و روی می‌تراشید. این کار برای زندانیان نوعی شکنجه بود. علاوه بر دردی که ایجاد می‌کرد، معلوم نبود چقدر آلودگی‌های خونی از یکی به دیگران و از دیگران به آن یکی منتقل می‌شد.

ما به زندانیان گفته بودیم که به اتهام دزدی در زندان هستیم. این پوشش را تقریباً همه باور کرده بودند. چند نفر از زندانیان، از روی کنجکاوی و یا دلسوزی، مرتب به ما گوشزد می‌کردند که وقتی اُبری می‌آید دادو قال کنید و بگوئید چرا اینجا مانده‌اید. از آنجا که معلوم نبود، زود به جریان افتادن پرونده ما به سودمان باشد، تلاشی برای جلب توجه مقامات شهربانی نمی‌کردیم و سکوت اختیار کرده بودیم.

یک روز هنگام بازدید اُبری، یکی از زندانیان که دلش به حال ما سوخته بود، توجه او را به ما جلب کرد و گفت: «این بیچاره‌ها را فراموش کرده‌اید؟» اُبری از زیردستش اتهام ما را پرسید. گروهبان محمد، ما را «گروه جعل پاسپورت» معرفی کرد. این اتهام حس کنجکاوی «اُبری» را برانگیخت و بعد از بازدید، ما را به دفترش فراخواند. وقتی وارد دفترش شدیم، قبل از اینکه از ما سؤالی بکند و به کنه مسئله این زندانیان استثنایی پی ببرد، یکی از دستیارانش به وی نزدیک شد و چیزی در گوشش زمزمه کرد که اُبری دستور

داد ما را به زندان برگرداندند، از آن پس برخورد زندانیان با ما با سوءظن همراه بود و اینکه «شماها دزد نیستید» بارها از گوشه و کنار شنیده می‌شد.

وضع بهداشت، علی‌رغم سمپاشی زندان و زندانیان و رنگ‌آمیزی هفتگی سقف و دیوارها، بسیار آشفته بود. به علت کثافتی که از حمام به داخل اتاق می‌آمد و نیز کمبود نور خورشید، شرایط مناسبی برای رشد انواع میکروب‌ها وجود داشت. در این گیرودار، آلت تناسلی عبدالله زخم شده بود و پزشک مصری که هر دو هفته یک بار مریض‌های زندان را می‌دید، به او گفته بود که وی به بیماری خطرناکی، احتمالاً بیماری سفلیس، مبتلاست. عبدالله بیچاره که از این خبر به حال جنون رسیده بود، قرص‌های پنی‌سیلین را که هر روز از آن طرف پنجره آهنی می‌گرفت با ولع می‌بلعید و به‌علاوه چانه می‌زد که تعداد بیشتری بگیرد تا از شر این بیماری هولناک رهایی یابد. ما هم از این خبر بسیار افسرده شدیم.

یکی از دو پتویی که در زندان بود متعلق به عبدالله بود. او لطف می‌کرد و روزها که خودش به بیگاری برده می‌شد، پتویش را در اختیار ما می‌گذاشت. حدود یک ماه از بازداشت ما می‌گذشت که من هم به بیماری عبدالله گرفتار شدم و سپس بقیه رفقا نیز به نوبت، به آن خارش طاقت‌فرسا مبتلا گردیدند. این بیماری پوستی ناآشنا، از دانه‌زدن در نقاط گرم بدن شروع می‌شد و با خارش شدیدی که به‌دنبال داشت، ناخن‌ها را به مبارزه می‌طلبید و از طریق ناخن‌ها به پوست سایر قسمت‌ها سرایت می‌کرد. خوردن مقدار زیادی پنی‌سیلین و نبود غذای کافی و سالم، ما را به‌شدت ضعیف کرده بود. ضعف جسمی و کم‌خوابی ناشی از خارش مداوم، شرائط دشواری را به‌وجود آورده بود که همه سختی‌های دیگر را به فراموشی می‌برد. با اینکه تجویز مقدار زیادی آنتی‌بیوتیک هیچ اثر بهبودبخشی از خود نشان نمی‌داد، هنوز پزشک احمق زندان مدعی بود که همه زندانیان به «سفلیس» مبتلا شده‌اند.

تماس ما با خارج زندان ادامه داشت. هرگاه رسول نمی‌توانست در موعد مقرر به سراغ حبیب برود، پیشاپیش به حبیب خبر می‌داد. رفقای ما در خارج زندان از طریق یک رابط فلسطینی و با کمک نماینده الفتح در دبی، از قاضی «مرور» فلسطینی تبار، خواسته بودند که مقداری از مدارک، از جمله دفتر رمز و تعدادی عکس را که جزو پرونده ما بود، به رفقای ما در بیرون زندان بازگرداند تا از ارسال آنها به ایران جلوگیری شود. به همین منظور، فتح‌الله نیز مأموریتش را در بیروت و عمان، ناتمام گذاشته و برای کمک به آزادی ما، به دبی آمده بود. فتح‌الله برای دیدار و گفت‌وگو با قاضی «مرور»، چندین بار و هر بار با هدیه‌ای به خانه وی رفته بود تا شاید برای بازگرداندن برخی مدارک و احیاناً آزادی ما، از وی کمک بگیرد. قاضی که نمی‌خواست به حیثیت خود، در دستگاه قضایی دبی و همچنین در نزد فلسطینی‌ها، لطمه‌ای وارد آورد، مسئله را با شیوه‌ای زیرکانه حل کرد.

وی روزی به فتح‌الله خبر می‌دهد که خودش مدارک مهم را از بین برده است. بدین ترتیب، ظاهراً دیگر مدارک مهمی باقی نمانده بود که بخواهد به رفقای ما تحویل بدهد. از سوی دیگر برای متوقف کردن تماس مجدد رفقای ما با وی، قاضی مرور، به شیوه‌ای دوستانه به نماینده الفتح قول داده بود که هرگونه رویداد تازه‌ای که پیرامون دستگیری ما پیش آید، خودش به آگاهی او برساند. این وعده به ما و به رفقای ما در بیرون زندان، نوعی آرامش خاطر می‌داد و به مراجعات مکرر رفقای ما به قاضی، پایان می‌بخشید. همان روزهایی که فتح‌الله در حیات زندان، به دیدار قاضی مرور می‌آمد، پلیس دبی با تمام امکاناتش به دنبال «سلیمان نیکو» می‌گشت. «سلیمان نیکو» اسم جعلی فتح‌الله بود که پلیس بر روی یک پاکت پستی در بین مدارک مصادره شده، یافته بود و ما در خلال بازپرسی‌ها از این مسئله، اظهار بی‌اطلاعی کرده بودیم. نامه که فاقد نشانی فرستنده بود به آدرس یک نامه‌نویس گوشه خیابان، پست شده بود. پلیس، نامه‌نویس را پیدا

کرده و مورد بازجویی قرار داده بود. از آن پس با توصیه پلیس، این نامه‌نویس به‌عنوان دامی برای دستگیری «سلیمان نیکو»، نقش ایفا می‌کرد.

در یکی از روزهای گرم زندان، در حالی که تعدادی همیشه گرسنه، در انتظار غذا پشت میله‌ها نشسته بودند، در زندان باز شد و جوانی قوی‌هیکل و خشم‌آلود که از گرما لاله می‌زد، عرق‌ریزان با پیراهنی که تا کمر خیس بود، به درون اتاق فرستاده شد. او در حیرتی عمیق فرو رفته بود و در حالی که دیده‌اش را به زمین سیاه زندان دوخته بود، دور اتاق می‌چرخید و با خود می‌گفت: «لِیْش، لِیْش (چرا، چرا؟)»، از آنجا که اسمش «سلیمان» بود، ما گمان کردیم که در ارتباط با مسئله ما، دستگیر شده باشد. روز بعد که او کمی آرام گرفته بود، محمود با او باب سخن گشود و آنگاه فهمیدیم که او سوری تبار است. وی روز پیش برای یک کار تجاری وارد دبی شده بود و برای ارسال نامه، با نامه‌نویس هموطنش تماس گرفته بود. نامه‌نویس که به توصیه پلیس، نام همه مراجعان را می‌پرسیده است، به محض شنیدن نام «سلیمان» از جا بلند می‌شود و از مشتری خود خواهش می‌کند چند لحظه‌ای در انتظار بماند. چیزی نمی‌گذرد که پلیس سر می‌رسد و این مشتری نگون‌بخت را دستگیر می‌کند.

«سلیمان محمد» که عرب است به‌جای سلیمان نیکو که ایرانی است، مورد بازجویی عجیب و غریبی قرار می‌گیرد و بدون هیچ دلیلی به زندان فرستاده می‌شود. سلیمان گرفتار یک ماجرای مبهم شده بود. او نمی‌دانست و کسی هم به او نگفته بود که گناهِش فقط این است که نامش «سلیمان» است. محیط زندان و به‌خصوص غذای ناچیز و بی‌بو و بی‌خاصیت آن برای این مرد ورزشکار، بسیار سخت بود، کمبود غذا باعث می‌شد که او همیشه برای غذا با نگهبانان درگیر شود و به‌جای غذای بیشتر مزه مجازات‌های خودسرانه مأمورین زندان را نیز بچشد. او بعضی روزها مدام در گوشه و کنار اتاق به دنبال حشره‌ای، به هرسو می‌رفت تا با شکار آن، بهانه‌ای برای گرفتن غذای بیشتر، داشته باشد.



وقتی جیره غذایی نزدیک به اتمام بود، حشره را در بشقابش می گذاشت و به نگهبان نشان می داد. آن وقت نگهبان به آشپزخانه دستور می داد غذای تازه ای به سلیمان بدهند. این کار فقط یک بار در حضور هر نگهبان میسر بود. سلیمان محمد که به اتهام نامش به زندان افتاده بود، به مدت یک ماه، در زندان سرگردان بود و بدون اینکه بداند چه ماجرای پای او را به بند کشیده است، بارها مورد بازجویی، اهانت و خشونت پلیس قرار گرفت. این مرد سرگردان در همان ابهامی که وارد زندان شده بود، پس از یک ماه، از زندان بیرون رفت. پس از آزادی سلیمان محمد، مردی مسن و بسیار تنومند را در حالی که از گرما کلافه بود به زندان آوردند.

«حاج عبدالله» اولین کسی بود که همراه با یک تشک ابری به زندان آمده بود. او وقتی توسط پلیس به داخل اتاق زندان رانده شد، طوفانی از خشم بود. گویی هیچکس را در اتاق نمی دید. در مقابل پنجره اتاق زندان، رو به بیرون، بر تشک ابری اش نشسته بود، یک ریز به کسی که باعث دستگیری اش شده بود، لعنت می فرستاد، عرق می ریخت و از بیماری قندش و بی دوابی در زندان می نالید. طرف صحبت او پلیس پشت پنجره بود. حاج عبدالله، بی پروا، در برابر زندانیان به پلیس می گفت: «جای من بین این دزدها نیست.» گرمای طاقت فرسای زندان هرگز با چربی بدن او سازگار نبود. حاج عبدالله که شب و روزش به هم پیوسته بود، پلک برهم نمی گذاشت و به غذای زندان لب نمی زد. از روز دوم، دارو و غذایی را که از خانه برایش می آوردند، مصرف می کرد. او همواره در جلو در ورودی نشسته بود و در انتظار خروجش از زندان بود. او هرگز با کسی در زندان صحبت نمی کرد. ما با خبرهای پراکنده ای که از نگهبانان شنیده و سرهم کرده بودیم، فهمیدیم که حاج عبدالله همان نامه نویس، یا به عبارت دیگر، آدرس مکاتباتی سلیمان نیکو (فتح الله خامنه ای) بوده است. پس از اینکه تلاش پلیس برای دستگیری سلیمان نیکو به جایی نرسیده بود، خود آدرس را که این نامه نویس نگون بخت باشد، به زندان آورده بودند. ده روز

که از زندانی شدن وی گذشته بود، بیماری اش به اوج رسید و هرآن خطر مرگ، جانش را تهدید می کرد. او دیگر نمی توانست بر زمین بنشیند و آزادی را چند متر دورتر از خود، تماشا کند. وی در بسترش افتاده بود و ناله می کرد. پلیس که از بازداشت او به جایی و به کسی راه نیافته بود و از مرگ او در زندان سودی نمی برد، وی را با ضمانت برادرش که از سوریه آمده بود، آزاد کرد.

پیکر نیمه جان این زندانی بی گناه پس از سیزده روز به خانه اش منتقل شد. چند روزی از آزادی حاج عبدالله گذشته بود، که یک روز هنگام رفتن به حمام، در وسط حیاط زندان پیرمردی را دیدیم که زیر آفتاب سوزان و در محوطه شن زار شهربانی بر زیلویی نشسته بود و تسبیح می گرداند. تشک و کوزه آب و قوری و استکان چایی که در کنارش بود، حکایت از اقامت وی در زندان داشت. او نامه نویسی دیگری بود که چارپایه اش را در نزدیکی حاج عبدالله می گذاشت و به ظن اینکه شاید «سلیمان نیکو»، حالا با او تماس داشته باشد، به زندان افتاده بود و با توصیه چند آشنا و پارتی، لژنشین زندان شده بود. تا ده روز، هر روز سه بار در راه حمام او را می دیدیم. او که مشرف بر در ورودی نشسته بود، در حالی که آزادی را در خیابان خارج زندان تماشا می کرد، ذکر بی پایانش را ادا می کرد.

### حادثه دبی هشداری برای تشکیلات

به محض رسیدن خبر دستگیری ما به سازمان در تهران، همه سازمان در یک حالت آماده باش قرار می گیرد. پاک کردن رشته های ارتباطی بین دستگیرشدگان و بقیه اعضا، تخلیه خانه های تیمی که دستگیرشدگان به آنها رفت و آمد کرده بودند و بالاخره تشدید رعایت مسائل امنیتی و نیز هشیاری بیش از پیش در برابر پیگرد از سوی پلیس و ساواک، در دستور کار گروه قرار می گیرد. عده ای از اعضا به کار کنترل فرودگاه مهرآباد و نیز کنترل پروازهای دبی به جنوب ایران، گمارده می شوند تا از تحویل احتمالی ما به ایران باخبر گردند. به این منظور، چند تن از رفقا به نوبت، مسافران هواپیماهایی را که از خلیج به

ایران می‌آمدند، زیر نظر می‌گرفتند تا شاید ما را در بین آنان شناسایی کنند. از یادداشت‌های کوچکی که بر کاغذ سیگار نوشته و بین ما و رسول ردوبدل می‌شد، چنین برمی‌آمد که رفقای ما در بیرون زندان، ضمن کوشش برای حل مسئله دستگیری ما، مراقب تحویل‌مان به ایران نیز هستند، تا اگر بنا شد ما را به ایران بفرستند، با اقدامی مناسب، از این کار جلوگیری کنند.

با تحویل ما به ایران، دیر یا زود هویت اصلی‌مان برملا می‌شد و ساواک می‌توانست از طریق پیگیری ارتباطات علنی هریک از ما، به بسیاری از رفقای تشکیلاتی‌مان برسد. ترکیب گروه دستگیرشده نیز به‌خودی‌خود از یک سازمان کاملاً مخفی و توانا حکایت داشت که ساواک به‌سادگی از آن نمی‌گذشت. تیم آزادسازی در دبی مانده بود تا ارتباط بین زندان و سازمان را فعال نگه دارد و براساس شرایط موجود راه‌حلی پیدا کند.

سازمان، برای نجات ما، از هیچ اقدامی فروگذار نمی‌کرد مگر اینکه آن عمل به تشکیلات لطمه وارد می‌آورد. بدین منظور، همزمان در دو زمینه مختلف فعالیت می‌شد. مشکین‌فام و روحانی، در دبی به کار تدارک عملیات آزادسازی می‌پرداختند و فتح‌الله سرگرم تماس‌های فشرده با نماینده‌الفتح در دبی بود که به تماس مستقیم او با قاضی «مرور» انجامید. این تماس‌ها در مجموع چشم‌انداز امیدوارکننده‌ای نداشت. فلسطینی‌بودن قاضی، انگیزه‌ای برای کمک به یک گروه سیاسی ایرانی نبود. به‌ویژه اینکه این قاضی حتی سمپات مؤثری برای مبارزان فلسطینی نیز به‌شمار نمی‌رفت. در برابر ما، دستگاه پلیسی دبی قرار داشت که همه چیز آن توسط انگلیسی‌ها اداره می‌شد و برخی از کارگزاران آن، افرادی با ملیت ایرانی بودند. ساواک نیز در شیخ‌نشین‌های خلیج و به‌ویژه در دبی که پردادوست‌ترین آنها بود، چشم و گوش فعالی داشت. رابطه گرگ و میش که میان رژیم شاه و شیخ‌نشین‌های خلیج، برقرار بود، ایجاب می‌کرد که حکام شیخ‌نشین‌ها، در برابر رژیم شاه

با احتیاط و ترس عمل کنند و تحویل دادن ما به ایران، خدمتی شایان بود که می‌توانست در بهبود روابط سیاسی دبی با رژیم شاه مؤثر باشد. هر روز که از بازداشت ما می‌گذشت، به پلیس دبی فرصت می‌داد تا مسائل پنهانی و ناگفته ما را بیشتر بکاود و به گنجینه پراسرار یک سازمان مخفی نزدیک‌تر شود.

فرستادن ما به ایران می‌توانست از طریق هوا یا دریا صورت گیرد. تیم آزادسازی، هر دو مورد را ارزیابی و وسایل لازم برای دست‌زدن به عملیاتی سریع را آماده کرده بود. در این میان، مهم این بود که رفقا از موعد فرستادن ما به ایران و نیز وسیله‌ای که ما را با آن منتقل می‌کنند، بااطلاع باشند تا بتوانند با اقدامی از پیش برنامه‌ریزی شده ما را آزاد کنند.

در مهرماه 49 «جبهه خلق برای آزادی فلسطین» که تاکتیک گروگان‌گیری را برای مبارزه برگزیده بود، در فاصله دو روز، چهار هواپیمای مسافربری را ربود که یکی از آنها یک جت چهارموتوره بی. او. ای. سی (BOAC) انگلیسی بود. این هواپیما که از دهلی راهی اروپا بود، پس از توقف کوتاهی در دبی، هنگام پرواز مجدد، به تصرف هواپیماربایان درآمد. به دنبال این اقدام، در بسیاری از فرودگاه‌ها و از جمله فرودگاه دبی، حالت فوق‌العاده اعلام شد. بدن و بار مسافران به‌دقت بازرسی می‌شد. در فرودگاه دبی حتی از بردن تیغ ریش‌تراشی به داخل هواپیما جلوگیری به عمل می‌آمد. همه مسافران از کنترل بدنی می‌گذشتند. استقبال‌کنندگان و بدرقه‌کنندگان نیز حق ورود به سالن فرودگاه را نداشتند و گارد محافظ که مسلح بود، در داخل سالن فرودگاه و بیرون آن و از جمله اطراف هر هواپیما کشیک می‌داد. با چنین نظارت پلیسی شدیدی، مقابله با اعزام هوایی ما به ایران کاری دشوار و حتی ناممکن می‌نمود.

دوم آبان‌ماه، وقتی حبیب از بیگاری برگشت، چشمانش به نشان یک پیروزی می‌درخشید. رسول به سراغ حبیب آمده بود. وی پاکت سیگاری همراه با یک یادداشت

کوچک به حبیب داده بود تا سیگارش را برای خودش نگه دارد و یادداشت را به ما برساند. نوشته رسول، این بار خبر شگفت‌انگیزی همراه داشت. چنین برمی‌آمد که طرح تیم آزادسازی برای جلوگیری از انتقال ما به ایران، در حال انجام است براساس نوشته رسول، پیشنهاد یاران ما مبنی بر یافتن یک راه قضایی و قانونی، مورد قبول قاضی «مرور» قرار گرفته بود و کار تا آنجا پیش رفته بود که قاضی حاضر شده بود چهار نفر از ما شش نفر را آزاد کند و تنها دو نفر را به‌عنوان متهم، در دبی مورد تعقیب قانونی قرار دهد. بدین ترتیب هم رضایت نمایندگی الفتح جلب شده بود و هم خواست پلیس دبی انجام می‌شد. نماینده الفتح در دبی، به رفقا گفته بود که قاضی با وی تماس دارد و هرگاه مسئله‌ای غیرعادی پیش آید فوراً به او اطلاع خواهد داد. در یادداشت امیدوارکننده بعدی، رسول نوشت که به علت وجود ارتباط با قاضی، تماس فشرده وی با حبیب ضروری نیست و از آن پس فقط هفته‌ای یک‌بار برای دریافت پیغام‌های ما، با حبیب تماس خواهد گرفت.

### برنامه تحویل به ایران

سه‌شنبه 12 آبان 49، صبح زود که زندانیان به بیگاری می‌رفتند ما یادداشت هفتگی خود را که حاوی هیچ خبر تازه‌ای نبود به حبیب دادیم تا به رسول برساند. این کار از آن رو صورت می‌گرفت که تماس ما با بیرون زندان همچنان فعال بماند تا اگر حادثه‌ای نابه‌هنگام پیش آید، از این ارتباط استفاده کنیم.

نزدیک ظهر بود و زندانیان به‌طور فشرده در پشت پنجره آهنی نشسته بودند و بر سر اینکه کدامیک به پنجره نزدیک‌تر باشند، به هم سقلمه می‌زدند و طعنه و کنایه می‌گفتند. همه‌همه زندانیان گرسنه که منتظر جیره غذایی ظهر بودند، با نزدیک‌شدن یک مأمور دفتری زندان، به سکوت پیوست.

وقتی مأمور، پشت پنجره رسید، همه افراد گروه ما را به بیرون فرا خواند. از دو ماه پیش این اولین بار بود که کسی به سراغ همه گروه ما می‌آمد. ما همراه مأمور زندان به

بخش آگاهی رفتیم و پس از اندکی وارد اتاق سرگرد انگلیسی، معاون شهرداری دبی شدیم. جوانی با موهای بیتلی و کراوات پهنش، ژینگول و مد روز، در یک کاناپه راحتی فرو رفته و با سرگرد در حال صحبت بود. او نگاهی به ما انداخت و درحالی که از جایش برمی‌خاست، با لحنی خشن و صدایی بلند، به فارسی گفت: «دولت شاهنشاهی به سادگی دست از سر شما برنمی‌دارد.» سپس در مقابل یکایک ما می‌ایستاد می‌پرسید اسمت چیست؟ فامیلت؟ اهل کجایی؟ اینجا آمدی چه کنی؟ پاسپورت جعل کردیدی؟ و خطاب به جلیل گفت: «تو مهندسی یا مدرکت قلبی است؟» وقتی اسم قلبی من را شنید گفت: «آها شناختمت! تو دارای سوابق جنایی زیادی توی خلیج هستی.» در برابر همه پرسش‌های او جواب ما همان نام‌های قلبی و همان محملی بود که اصلاً رنگ سیاسی نداشت. سپس جوانک در حالی که با دست‌هایش چگونگی قفل‌زدن دست‌ها را نشان می‌داد خطاب به سرگرد انگلیسی گفت: «اینها را دستبند بزنی و با هواپیما به ایران بفرستید.»

بعدها معلوم شد که این شخص وابسته نظامی ایران در کویت بود که برای انجام برنامه تحویل ما به ایران به دبی آمده بود.

ما را به اتاق زندان بازگرداندند. از صحبت‌هایی که شنیده بودیم چنین برمی‌آمد که ما را با اولین پرواز به ایران خواهند فرستاد. تا آن زمان هواپیمایی ایران تنها یک پرواز در هر پنجشنبه، بین دبی و بندرعباس داشت. درست از همان هفته این برنامه تغییر کرده بود و به جای آن، دو پرواز در روزهای دوشنبه و چهارشنبه صورت می‌گرفت. ما تنها کاری که می‌توانستیم بکنیم این بود که خبر آنچه را که شنیده بودیم به رفقا در بیرون زندان برساییم. روز چهارشنبه، با اینکه بنا نبود رسول به اداره راهنمایی سربزند، یک نامه توسط حبیب فرستادیم. رسول، قبلاً با حبیب قرار گذاشته بود که اگر روزی نامه همراه داشت و وی را ندید، نامه را در جای مشخصی در دیوار اداره راهنمایی بگذارد. حبیب نیز آن روز چنین کرده بود. ما در آرزوی این بودیم که رسول هرچه زودتر به اداره راهنمایی برود و پیام

ما را دریافت کند. ما از مأموران زندان درباره زمان تحویلیمان به ایران، می‌پرسیدیم و برای زندانیان نیز وانمود می‌کردیم که از بازگشت به ایران خوشحالیم. زندانیان، رشک خود را پنهان نمی‌کردند، آنها خروج ما را از آن سیاه‌چال، شادباش می‌گفتند و «خوش به حالتان» از هرسو شنیده می‌شد.

از گفته‌های مأموران زندان پیدا بود که پلیس دبی برای روز دوشنبه 18 آبان، بلیط هواپیما ذخیره کرده است. بنا بود آن روز ما را با هواپیما به بندرعباس منتقل کنند و به مأموران ایرانی تحویل دهند. ما این خبر مهم را با خطی خوانا بر کاغذ سیگاری درج کردیم و روز پنجشنبه توسط حبیب به اداره راهنمایی فرستادیم. با اشتیاق فراوان در انتظار بازگشت حبیب از بیگاری بودیم تا خبر دیدار با رسول را از وی بشنویم. ما در آن تنگنای زمانی به سرعت به پرتگاه هولناکی که می‌توانست نابودی ما و ضربه‌زدن به سازمان را همراه داشته باشد، نزدیک می‌شدیم. زمان بسیار کند و همراه با نگرانی سپری می‌شد. ساعت یک بعدازظهر بود. در پیکرهای شب‌مانندی که از آستانه دروازه شهربانی به سوی ما می‌آمد، نوارهای قرمز و سفید متحرکی دیده می‌شد. زندانیان بیگاری‌رفته، که از فرط خستگی کار بی‌مزدشان، جان به لب داشتند، با قدم‌های کوتاه و حرکاتی ناموزون، عرق‌ریزان در آفتاب، به ما نزدیک می‌شدند.

آن روز ما چهره حبیب را مقدس و دوست‌داشتنی می‌دیدیم. حبیب، بدون اینکه خود بداند، رفته بود تا در دنیای آزاد بیرون زندان، فرشته‌های نجات را به یاری ما بخواند. هنگامی که با صدای باز شدن قفل و زنجیر، راه ورودی زندانیان به اتاق زندان گشوده می‌شد، ما از لابلای میله‌های سیاه، سر صحبت را با حبیب گشودیم. حبیب که از خستگی بیگاری توان سخن گفتن نداشت، با اشاره سر به علامت منفی آب سردی بر هیجان آتشین ما فرو پاشید. آن روز هم رسول نیامده بود. وقتی حبیب وارد اتاق شد، در گوش محمود نجوا کرد که نامه دیروز هم دست‌نخورده در سوراخ باقی مانده بود. فکرهای

سرگردان ما راه به جایی نمی‌برد. روز بعد، یعنی جمعه همه‌جا تعطیل بود و پیک امید ما را آن روز به بیگاری نمی‌بردند.

جمعه هیچ پیامی نمی‌توانست همراه داشته باشد. لحظات هیجان‌انگیز آن روز، که آمیزشی از شهد امید و تلخی ناامیدی همراه داشت، به کندی می‌گذشت. گرچه پیامد تحویل ما به ایران بسیار ناگوار بود و بوی مرگ از آن به مشام می‌رسید، اما پایان آن زندگی مرگبار در بیغوله زندان دبی نیز احساس خرسندی در دل‌های ما نشانده بود. اینکه رسول به سراغ حبیب نیامده بود، نشان می‌داد که رفقای ما در بیرون زندان، از تصمیم فرستادن ما به ایران، بی‌خبرند.

صبح شنبه، نامه دیگری توسط حبیب گسیل داشتیم. آن روز نیز پس از بازگشت حبیب از کار، معلوم شد که رسول به اداره راهنمایی سرزده بود. با نزدیک شدن تاریخ پرواز، به تدریج امکان اطلاع‌دادن به رفقا از بین می‌رفت و ما خود را برای رویارویی با دشمن سفاک خود یعنی ساواک آماده می‌کردیم. محملی که با وضع فعلی ما و مدارک ضبط‌شده جور باشد، درست کردیم. این محمل دارای سه مرحله بود. مرحله اول آن مبتنی بر این بود که ساواک هویت قلبی ما را پذیرفته باشد، در این صورت آنچه در دبی گفته بودیم، تکرار خواهیم کرد. اگر در جریان تحقیق و بازپرسی ساواک، اثر انگشت ما بر مدارک قلبی کشف گردید، آن وقت بر مرحله دوم پافشاری خواهیم کرد. پوشش مرحله دوم این بود که کسانی که اثر انگشتشان شناخته شده باشد، اعتراف می‌کنند که در یک گروه جعل اسناد با هم همکاری می‌کرده‌اند. اگر ساواک به هویت اصلی ما پی برده باشد، مسئله رنگ سیاسی پیدا می‌کند که در آن صورت باید مسافرت دسته‌جمعی خود را به خلیج، توجیه کنیم. محمل ما در این مرحله چنین بود: «ما عده‌ای دانشجو بوده‌ایم که تحت تأثیر مسئله فلسطین، برای پیوستن به صفوف مبارزان فلسطینی، عازم لبنان بوده‌ایم که تصادفاً در دبی دستگیر شده‌ایم.» با توجه به اینکه به محض ورود به ایران ما را از یکدیگر جدا می‌کردند.



علائمی را برای رد و بدل پیام و خبر اینکه هرکدام در چه مرحله‌ای از محمل هستیم، تعیین کرده بودیم. بارها این محمل‌ها را تمرین و خود را برای شکنجه‌های ساواک آماده کردیم.

پوشاک ما از بدو ورود به زندان فقط یک شلوار و یک پیراهن بود که بعد از سه ماه در زندان بودن، کهنه و فرسوده شده بود. عصر روز شنبه، گروهبان محمد به ما خبر داد که یکشنبه صبح همه ما را به بازار خواهند برد تا با پول‌هایی که هنگام بازداشتمان مصادره کرده بودند، کفش و پوشاک و هر چیز دیگری که بخواهیم، خریداری کنیم. پلیس دبی که نزد اربابان ایرانی خود رودربایستی داشت، نمی‌خواست دستگیرشدگان را زنده‌پوش به ایران بفرستد. پلیس ترجیح می‌داد سوغاتی را که به سروران ایرانی خود پیشکش می‌کند، حتی‌الامکان تمیز و آراسته باشد.

طبق قراری که رسول با حبیب گذاشته بود، بنا نبود که یکشنبه به سراغ او بیاید. اما به‌خاطر اینکه آخرین خبرهای ممکن را به رفقا رسانیده باشیم، صبح یکشنبه چهارمین نامه را به پیک خود سپردیم تا همراه ببرد و در سوراخ دیوار بگذارد. حبیب می‌گفت که درز دیوار از نامه‌ها پر شده و جایی برای نامه جدید نیست. از این رو بنا شد یکی از نامه‌های قبلی را دور بیندازد و آخرین نامه را در جای آن بگذارد.

ساعت نُه صبح، وقتی اغلب زندانیان به بیگاری رفته بودند، «گروهبان محمد» که هر پنجشنبه به دنبال «سرهنگ اوبری» به اتاق زندان می‌آمد و چند کلمه سواد انگلیسی‌اش را به رخ زندانیان می‌کشید، با غروری سنگین به پشت میله‌های زندان آمد و ما شش نفر را که از معدود افراد باقی‌مانده در اتاق بودیم صدا زد. دست‌های ما شش نفر در سه دستبند قفل شد و سوار بر لندرو زندان به سوی بازار حرکت کردیم. جیب پلیس پس از عبور از چند خیابان به منطقه بازار رسید. سپس از خیابان به پیاده‌رو رفت تا ما را هرچه نزدیک‌تر به محل خرید، پیاده کند. در آنجا که شلوغی بازار، لندرو را از حرکت بازداشت، از

ماشین پیاده شدیم. منظره شش تن با لباس‌های ژنده، سرهای تراشیده، پاهای برهنه، دست‌ها در زنجیر و مأمور پلیس همراه، برای محیط بازار بیگانه بود و حواس مردم بازار را به خود جلب می‌کرد. هر چشمی به ما می‌افتاد، ما را دنبال می‌کرد. مردم با نگاه‌های سرزنش‌کننده‌ای به ما می‌نگریستند. حتی بعضی نفرت خود را آشکار کرده و به گروه «دزدها»یی که می‌دیدند لعنت می‌فرستادند. مسیری را به دنبال دو مأمور همراهان پیمودیم تا به مغازه‌های ویژه‌ای که مأموران با آنها آشنایی داشتند رسیدیم. پیدا بود که این مأموران دون‌پایه نیز از خرید ما در بازار، سود می‌بردند.

ما که قرار بود به ایران فرستاده شویم، سعی می‌کردیم همه پولی را که همراه داشتیم، خرج کنیم زیرا با افتادن به دست ساواک پولی برای ما باقی نمی‌ماند. آن روز من و کاظم، از زندان هم‌زنجیر شده بودیم. موسی و جلیل نیز دستشان در یک زنجیر بود. کاظم که قصد داشت یک ساعت مچی بخرد، از «گروه‌بان محمد» اجازه خواست تا همراه موسی و جلیل که دستشان در زنجیر دیگری بود، به ساعت‌فروشی برود. گروه‌بان، دست مرا از زنجیر کاظم رها کرد و کاظم را به دست موسی و جلیل زنجیر کرد و آنها را به مأمور همکاری سپرد. از آن پس دست من باز بود. مدیر زندان مسلح نبود، من، محمود و حسین را می‌پایید. به راحتی می‌شد فرار کرد. البته این خطر وجود داشت که تماشاچیان حاج و واج در بازار، مانع فرار شوند. ناگهان فکر یک اقدام فوری به ذهنم خطور کرد. به محمود گفتم: «من الان می‌توانم فرار کنم!» محمود نگاهی به دست بی‌زنجیر من انداخت و گفت: «نه هرگز.» وی توضیح داد که فرار من کار بقیه را مشکل خواهد کرد و با سخت‌گیری پلیس امکان هر اقدامی در هواپیما از بین خواهد رفت. این نظر کاملاً منطقی بر احساسات من چیره شد و من با دست‌های باز به دنبال رفقا به خرید ادامه دادم. پس از خرید کفش و لباس، مقداری موز و سیب برای زندانیان خریدیم و با دست‌های پر به زندان بازگشتیم. آن روز استثنائاً به ما اجازه دادند که لباس‌ها و میوه‌ها را به داخل زندان ببریم. براساس خاطرات

زندانیان، این اولین بار بود که میوه در زندان پخش می‌شد. به هر زندانی یک موز و یک سیب رسید که برای شکم‌های همیشه گرسنه، بسیار گوارا بود. ساعتی بعد از بازگشت ما از بازار، حبیب از بیگاری برگشت و یک راست به سراغ ما آمد و قبل از اینکه ما سؤالی کرده باشیم، با خوشحالی گفت: «رفیقان امروز صبح آمد و کاغذها را گرفت.» وقتی حبیب اظهار داشت که رسول پیغامی برای ما نداده است، فهمیدیم که رفقای بیرون از زندان، از تصمیم فرستادن ما به ایران بی‌اطلاع بوده‌اند و قاضی «مرور» به قولش، وفا نکرده بود. رسول، ساعت ده صبح یعنی بیست‌ویک ساعت قبل از موعد پرواز ما به سوی ایران، یادداشت‌های چند روز اخیر ما را گرفته بود. بدین‌وسیله رفقا از تصمیم مقامات دبی برای ارسال ما به ایران، آگاه می‌شدند اما زمان باقی‌مانده تا پرواز هواپیما، برای دست‌زدن به عملیات آزادسازی بسیار کوتاه بود.

در افق رویدادهای نزدیک، هیچ نور امیددی به‌چشم نمی‌خورد. بی‌چون و چرا ما به ایران فرستاده می‌شدیم. در دوره صدروزه زندان دبی، راه‌ها و طرح‌های بسیاری را برای فرار در نظر گرفته بودیم که به‌علت ناچیزبودن احتمال موفقیت و نیز دشوارشدن وضعمان در صورت شکست، از اقدام به آن خودداری کردیم. اکنون همه فرصت‌ها در تنگی زمان، از دست می‌رفت. انتظار عملیات‌رهایی‌دهنده از سوی رفقا در بیرون، دیگر پوچ و واهی می‌نمود. بنابر این ما خود می‌بایست به فکر رهاسازی خویش از چنگ ساواک می‌بودیم. تنها کار ممکن این بود که هواپیما را از رسیدن به ایران بازداریم. از آنجا که پیش‌بینی وضع داخل هواپیما ناممکن بود، برنامه‌ریزی دقیق امکان نداشت.

به‌هرحال تصمیم گرفتیم که با توجه به شرایط موجود در هواپیما، راهی بیابیم و برای تسلط بر هواپیما و یا سرنگون کردن آن، دست به اقدامی بزنیم. بنابراین تصمیم، هدف این بود که هواپیما را به مقصدی که خود تعیین می‌کنیم، هدایت کنیم و در صورتی که این کار به دلائی به شکست انجامد، با مأموران و کارکنان هواپیما درگیر شویم و

هوایما را سرنگون کنیم. با سقوط هوایما، از یک سو خود از شکنجه و آزار ساواک رها می‌شدیم و از سوی دیگر، اسرار ناگفته سازمان را در عمق آب‌های گرم خلیج، مدفون می‌کردیم. چنین اقدامی می‌توانست سازمان را از لورفتن و ضربه‌خوردن در امان دارد. چند سنجاق در گوشه و کنار پیراهن‌هایی که از بازار خریده بودیم، باقی مانده بود که آنها را جمع کردیم و جاسازی نمودیم. این خود می‌توانست در شرایط ویژه، سلاحی تهدیدکننده برای نخاع یک خلبان باشد.

صبح یکشنبه یکی از رفقای خارج زندان، برای یک دیدار عادی با نماینده الفتح در دبی، تماس می‌گیرد. در این دیدار، نماینده الفتح می‌گوید: «ظاهراً یک وضع غیرعادی برای رفقای شما پیش آمده است که من از چگونگی آن بی‌اطلاع هستم.» ساعتی بعد، این خبر به رسول می‌رسد، وی شتابان خود را به اداره راهنمایی می‌رساند و با حبیب تماس می‌گیرد. رسول با گرفتن یادداشت‌های ارسالی ما از حبیب، از برنامه تحویل ما به ایران که تقریباً بیست‌ساعت بعد صورت می‌گرفت، باخبر می‌شود.

همان‌طور که ما پیش‌بینی می‌کردیم قاضی فلسطینی، «قاضی مرور» برخلاف قولی که داده بود، برنامه تحویل ما را به ایران، به نماینده الفتح، به‌طور کامل خبر نداده بود. او تنها اشاره کرده بود که جریاناتی در دست انجام است.

رسول چهار نامه به تعویق‌افتاده ما را، به خانه گروه در دبی می‌برد. حسین روحانی و محمدسادات دربندی که برای شرکت در طرح آزادسازی زندانیان، در دبی بودند، با شگفتی آخرین خبر پیرامون وضع ما را، می‌شنوند. سطور ریز نوشته‌شده بر کاغذهای نازک سیگار به‌دقت خوانده می‌شود. با قطعی‌شدن برنامه ارسال ما به ایران، جای درنگ باقی نمی‌ماند. برنامه‌ای که از سه ماه پیش در دست تهیه بود جایگاه عملی خود را بازیافته بود. ساعت یازده صبح بود و فقط بیست‌ساعت تا پرواز روز بعد باقی بود. با اینکه حسین به‌خاطر جراحی که روی پایش انجام شده بود، در رختخواب به‌سر می‌برد و دوره نقاهت را

می‌گذرانید، تیم آزادسازی، بلافاصله تلاش خود را آغاز می‌کند. رفقا تنها بیست‌ساعت فرصت داشتند که طرح از پیش تهیه‌شده خود را اجرا کنند. یک هواپیمای داکوتای دوموتوره متعلق به «ایرتاکسی» با ظرفیت بیست و هشت مسافر، ساعت هفت بامداد روز بعد یعنی دوشنبه، از فرودگاه دبی به بندرعباس پرواز می‌کرد. آنها می‌بایست هرچه سریع‌تر برای سوارشدن به آن هواپیما، بلیط تهیه می‌کردند. ماه رمضان بود و دفتر هواپیمایی ساعت دوازده ظهر تعطیل می‌شد. ساعت یازده و نیم، حسین روحانی به دفتر هواپیمایی می‌رسد. مأمور فروش بلیط می‌گوید: «این هواپیما در بست اجاره داده شده است و بلیط به کسی فروخته نمی‌شود.» حسین، با بهانه اینکه می‌خواهد یک فرد مریض را فوراً به ایران برساند مأمور فروش بلیط را قانع می‌کند که جایی در هواپیما برای مریض و دو نفر همراهش در نظر بگیرد. وقتی حسین سه شناسنامه قلبی را روی میز هواپیمایی می‌گذارد، بلیطفروش می‌گوید «با شناسنامه بلیط نمی‌دهیم.» اما حسین دست‌بردار نیست و به بهانه اینکه جان یک انسان در خطر است، احساسات بلیطفروش را برمی‌انگیزد و وی حاضر می‌شود سه بلیط به نام سه شناسنامه صادر کند. بلیطفروش برای صدور بلیطها، کارت واکسیناسیون می‌خواهد. این کارت‌ها از قبل تهیه شده بود زیرا می‌بایست دو تزریق در فاصله یک هفته انجام می‌شد. حسین قول می‌دهد که به‌سرعت کارت‌ها را که در خانه بود بیاورد. وی خود را با یک تاکسی به خانه می‌رساند. همه کارها در شتاب ناشی از تنگی وقت صورت می‌گیرد و حسین با در دست داشتن کارت‌های تزریق، سر ساعت دوازده به دفتر هواپیمایی می‌رسد. در ورودی به دفتر، سر ساعت مقرر قفل شده بود، اما حسین دست‌بردار نبود. پس از کوبیدن بر شیشه در و عصبانی کردن مأمور فروش بلیط، به داخل دفتر راه می‌یابد و بالاخره با سه بلیط به خانه مراجعت می‌کند. بدین ترتیب، سه جای مسافر در هواپیمایی که بنا بود ما را به ایران برساند، خریداری می‌شود.

## در راه تحویل به ایران

شب دوشنبه، شب زنده‌دار بودیم. هیچ یک از ما تا صبح نخوابیدیم. محمل‌هایی را که برای ارائه به پلیس ایران و ساواک ساخته بودیم برای یکدیگر بازگو می‌کردیم تا در صورت عدم موفقیت در ربودن هواپیما یا سقوط آن، با بازجویی ساواک مقابله کنیم. آن شب تا صبح بارها خود را در برابر پرسش‌های احتمالی شکنجه‌گران ساواک تصور می‌کردیم و به تمرین سؤال و جواب ساواک می‌پرداختیم. تنها چیزی که قابل پیش‌بینی بود این بود که آخرین شب است که در سیاهچال دبی هستیم. شبی که یک روز پرحادثه را آستان بود. سحرگاهان، هرکس بر پایه اعتقادات خود نجوایی عارفانه داشت تا بر مقاومت و پایداری خود در زیر شکنجه بیفزاید. کلاً روحیه‌ها بسیار شاد بود به طوری که زندانیان می‌گفتند: «حق دارید این قدر خوشحال باشید. فردا شب در هتلی راحت در بندرعباس هستید، خوش به حالتان.»

دقایقی از شش صبح گذشته بود که تلخ‌ترین چهره اداره زندان یعنی بوستانی، رئیس آگاهی، همراه با دو مأمور دیگر، پشت در زندان ظاهر شدند. بوستانی در حالی که رضایت خاطر فرمانروایی پیروزمند را بر چهره داشت، دستور داد ما را به حیاط زندان بردند و لحظه‌ای بعد، جلیل را نیز از اتاق اعیان‌نشین زندان آوردند. همراه مأموران، به انبار زندان رفتیم تا کفش و پوشاک خریداری شده روز پیش را، برداریم. بوستانی دستور داد که لباس‌های نو را همان‌جا بپوشیم. آنگاه در برابر همه زندانیان که از پشت میله‌های آهنی چشم به ما دوخته بودند، دست‌هایمان را دوبه‌دو در زنجیری مشترک، قفل زدند. لحظاتی بعد در عقب یک لندرور جای گرفتیم و دو مأمور سفیدپوش مسلح در انتهای دو صندلی نشستند. با اشاره بوستانی که مغرور در کنار راننده نشسته بود، لندرور به سوی فرودگاه به راه افتاد. بوستانی آن هنگام، افتخار‌آمیزترین روز زندگیش را تجربه می‌کرد.

خیابان‌ها هنوز در آرامش شب به‌سر می‌برد. جز صدای ماشین و خنده‌های گزنده بوستانی چیزی شنیده نمی‌شد. وقتی نگاه از پنجره کوچک ماشین تا دوردست می‌رفت یاد آن روزها که دبی را شهری آزاد و خالی از پلیس می‌دیدیم، چون لکه کثیفی بر صفحه ذهنمان بود و ذهنی‌گری را سرزنش می‌کرد. ما با آن همه نصایح امنیتی که در خانه‌های تشکیلاتی به‌گوش هم خوانده بودیم، ما که انگشت بر لب، هیس‌هیس‌کنان نفس‌ها را در سینه حبس می‌کردیم تا کسی اسرار ما را نشنود، ما که خانه و خانواده و دوست و کار و خلاصه آنچه را که زندگی نام داشت به فراموشی سپرده بودیم تا راه دیگری، دور از هر چشم دیگری، در پیش گیریم، اکنون در نیمه راه مانده، در بندافتاده، خود و صندوق اسرارمان را یک‌جا در چنگ یکی از عقبات‌ترین سازمان‌های پلیسی دنیا می‌دیدیم. ما مانند چند لقمه لذیذ از سوی شیخ‌نشین دبی که نقش میش را داشت برای گرگی که در آن سوی خلیج بود یعنی شاه به سوغات می‌رفتیم. احساس می‌کردیم که تا چند ساعت دیگر ما را دست‌بسته، مانند قربانیان بلاگردانی که به دهان نهنگ پرتاب می‌کردند، به کام ساواک خواهند سپرد. این لحظات بخشی از یک فاجعه سنگین و یک روز سیاه بود.

وقتی از جیب پیاده شدیم نسیم دلنشین صبح خلیج، ما را نوازش می‌داد و آخرین نگاه‌های ما آن بندر «آزاد» را وداع می‌گفت. تلخی ناکامی، چهره‌ها را افسرده می‌نمود. لختی در سالن فرودگاه درنگ کردیم تا بوستانی دستور داد ما را به طرف هواپیما ببرند. دو پلیس مسلح فرودگاه ما را همراهی می‌کردند. باد شدیدی در دشداشه‌های گشاد و سفید بوستانی و مأمور همراهش می‌پیچید. چند قدمی بر روی باند فرودگاه پیش رفته بودیم که هواپیمای دوموتوره‌ای نظرها را به خود جلب کرد. این پیکر عظیم فلزی که خشک و بی‌حرکت در برابر باد ایستاده بود، تابوتی بزرگ را به یاد می‌آورد. در فاصله بین ما و هواپیما، مردی که پشتش به ما بود، به هواپیما نزدیک می‌شد. کت و شلوار تیره‌رنگ و

گشاد او نیز دستخوش باد بود. ناگهان چهره رسول در ذهن ما تداعی شد و برای ما چون جرقه‌ای از امید بود. «آمدن او تا اینجا ممکن است تنها جنبه اطلاع‌یابی داشته باشد. اما نه! اینجا فقط مسافران هواپیما می‌توانند بیایند. پس او حتماً می‌خواهد تا ایران بیاید و چگونگی تحویل ما را تا آنجا که ممکن است دنبال کند. این چه کاری است؟ شاید برای خود او هم مسئله ایجاد شود!» این افکار در ذهن ما در گردش بود. درحالی که به دنبال جوابی قانع‌کننده می‌گشتیم، رسول در کنار هواپیما، پشت سر مأمور محافظ ایستاد و ما را که از پلکان هواپیما بالا می‌رفتیم تماشا کرد.

به دستور بوستانی هردو نفر که هم‌زنجیر بودیم در کنار هم و در سه ردیف متوالی در سمت راست هواپیما نشستیم. بوستانی و پلیس همراهش در سمت چپ طوری جای گرفتند که ما را تحت نظارت و کنترل کامل داشته باشند. دو مسافر مرد در ردیف‌های جلو نشسته بودند. و یکی از کارکنان هواپیما در آمد و شد خود، به نشستن مسافران کمک می‌کرد. ناگهان چشم ما آنچه را که باور نمی‌داشت، نظاره کرد. رسول و به دنبال او حسین روحانی وارد هواپیما شدند. یک مسافر دیگر (محمد سادات) نیز پس از آنها وارد شد. رسول در یک صندلی در ردیف صندلی‌های سمت چپ جلوی هواپیما، جای گرفت. حسین و محمد سادات نیز به آرامی در صندلی پشت رسول نشستند. وقتی مهماندار، در هواپیما را بست، بوستانی با خاطری آرام در صندلیش لمید. او تخیلات آن سفر افتخارآمیز را در ذهنش نشخوار می‌کرد و سرشار از شادی و غرور، می‌خندید. خنده‌های شیطانی او، چون سرب مذاب، بر دل اسیرانش، داغ می‌گذاشت.

غرش موتورهای هواپیما، آغاز سفری ناخواسته و شوم را خبر می‌داد. هواپیمای حامل زندانیان و زندانبانان، با تمام نیرو خود را از شیب تندى به آسمان می‌کشید و ما را به سوی سرنوشتی که به هیچ فالی نمی‌آمد، به پیش می‌برد. این پرواز ناخوشایند، اولین سفر هوایی برای همه ما، جز جلیل، به‌شمار می‌رفت. پرسش‌های گوناگون، چون کلافی سردرگم



در ذهن می‌پیچید و هر لحظه که فرصتی دست می‌داد، تجربه هواپیماسواری، مزه‌های تازه بر مذاق ذهن می‌نشاند.

ده دقیقه از پرواز می‌گذشت. صدای خشن و یکنواخت موتورها بر فضای بسته و کوچک هواپیما سنگینی می‌کرد و اندوهی بی‌صدا دل‌ها را می‌آزرد. فکر اینکه پدیده‌های قریب‌الوقوع چگونه باشد، در جولانگاه وسیع ذهن سرگردان بود. مهماندار هواپیما در آمدو شد سریع مشغول پذیرایی از مسافران بود و هربار که از کنار ما می‌گذشت، برق زنجیر دست‌های شش مسافر استثنایی، چشمانش را خیره می‌کرد. ما آخرین فرصت را غنیمت شمرده بودیم و برای آنچه می‌بایست در شکنجه‌گاه‌های ساواک می‌گفتیم با هم زنجیر خود، نجوا می‌کردیم.

ناگهان حرکتی چون زمین‌لرزه حواس‌ها را به خود جلب کرد. رسول از جای خود برخاسته و با یک چرخش سریع، کنار بوستانی و همکارش قرار گرفته بود. فضای داخل هواپیما از نهمیبی رعدمانند، پر شد. فرمان خشونت بار «دست‌ها بالا!» که از سینه رسول برمی‌خاست، چندبار به گوش رسید. چهار چشم وحشت‌زده در برابر لوله رولور، از حرکت ایستاد و چهار دست از پیکرهای لرزان دو پلیس به هوا برخاست. حسین و محمدسادات نیز سراسیمه از جایشان برخاستند و تعدادی چاقو بین ما تقسیم کردند. سپس آن دو با یک اسلحه و یک چاقوی آماده بالای سر پلیس‌ها که زبانشان از وحشت بند آمده بود، ایستادند. رسول درحالی که اسلحه کوچکش را در دست می‌فشرده، با گام‌های استوار، خود را به کابین خلبان رسانید و تسلط کامل بر هواپیما را به خلبان و کمک‌خلبان اطلاع داد. من دست لاغرم را از دستبند بیرون کشیدم. به این ترتیب دست موسی نیز که هم‌زنجیر من بود، آزاد شد. از جا برخاستیم و در پناه چاقوها لباس و بدن پلیس‌ها را جستجو کردیم. با یافتن کلید دستبندها که در جیب بوستانی بود، دست‌های چهار یار دیگر نیز، از زنجیر رها شد و هواپیما به اختیار کامل ما نه نفر درآمد. بی‌درنگ دست‌های دو پلیس را با

دو دستبند به هم زنجیر کردیم تا امکان هرگونه تعرضی از آنان سلب شود. مرد مهماندار را که از ترس در عقب هواپیما به خود پیچیده بود، به قسمت جلو هواپیما آوردیم و برای اینکه از تعرض ناگهانی او جلوگیری کرده باشیم، دست‌هایش را به شبکه بار بالای یک صندلی قفل زدیم.

### آماده سازی عملیات نجات زندانیان

روز قبل، وقتی حسین با در دست داشتن بلیط‌های هواپیما به خانه رسیده بود، بی‌درنگ همراه با رسول و محمد، به آماده‌سازی وسایل لازم برای عملیات، می‌پردازند. این کار براساس یکی از برنامه‌های از پیش تعیین شده که با شیوه انتقال ما به ایران همخوانی داشت، صورت می‌گرفت. از میان چند قطعه اسلحه که از پیش تهیه شده بود، دو قبضه که برای جاسازی و انتقال به داخل هواپیما مناسب بود، انتخاب شد. جاسازی بنزین در قوطی‌های آب پرتقال و جادادن ناپالم دست‌ساز در جدار داخلی یک فلاکس چای، با دقت فراوان انجام شد. این جاسازی‌ها بسیار ماهرانه و بدون اینکه اثری در بیرون آنها پیدا باشد انجام گرفته بود. علاوه بر آن پنج عدد چاقو هم برای مسلح کردن یاران زندانی تهیه شده بود. یک قطب‌نمای دقیق و نقشه جغرافیایی خاورمیانه نیز جزو وسایل ضروری بود. بلیط هواپیما براساس سه شناسنامه قلابی خریداری شده بود. عکس این شناسنامه‌ها، سر شب تعویض شد و عکس‌های حسین روحانی، رسول مشکین‌فام و محمد سادات روی آنها نصب گردید. آنگاه آنها به پاک کردن خانه مسکونی پرداختند برای اینکه اثری از افراد تیم در آن خانه باقی نماند، هرچه مدرک غیرضروری در آنجا بود همان شب نابود شد و سلاح و مهماتی که برای عملیات به کار نمی‌رفت، در دریا انداخته شد. تیم آزادسازی تمام شب به کار آماده کردن وسایل پرداخته بود. ساعت پنج بامداد دوشنبه همه چیز آماده بود که افراد تیم عازم فرودگاه شدند. آنها خارج فرودگاه منتظر می‌مانند تا از اعزام زندانیان به هواپیما

اطمینان پیدا کنند. ساعت شش و نیم شده بود و هنوز از زندانیان خبری نبود. یک حدس می‌توانست این باشد که زندانیان را قبل از رسیدن تیم به فرودگاه، به هواپیما منتقل کرده باشند. از این رو تصمیم بر این می‌شود که حسین و محمد در آن روز سوار هواپیما شوند و رسول خود را برای پرواز چهارشنبه آماده کند تا اگر اعزام زندانیان به آن روز محول شده بود، وی بتواند به کار آزادسازی بپردازد.

اندکی پس از ساعت شش و نیم، یاران زندانی را می‌بینند که به همراهی دو پلیس شخصی پوش به فرودگاه می‌رسند. آنگاه افراد تیم پس از گذر از گمرک و بازرسی بدنی برای سوارشدن به هواپیما، وارد باند فرودگاه می‌شوند. جاسازی مواد آتش‌زا، چاقوها و اسلحه کمربندی چنان با مهارت انجام شده بود که از بازرسی دقیق مأموران فرودگاه در امان ماند.

## پرواز از دبی و فرود در بغداد

## بر فراز خلیج

فرمان رسول به خلبان این بود که هواپیما به سوی بصره هدایت شود. کاپیتان استرالیایی وحشت‌زده و رنگ‌پریده، فرمانبرداری خود را با حرکت سر نشان می‌داد و کمک‌خلبان ایرانی با لبخندهای مرموزش، زیرکانه بهانه می‌تراشید و حتی ابلهانه می‌گفت: «اجازه بدهید در بندر بوشهر بنزین بگیریم و بعد از بنزین‌گیری به هرجا که بخواهید پرواز کنیم.» سرانجام، فرمان تهدیدآمیز رسول، زبان کمک‌خلبان را بند آورد و سکوت همراه با تمکین، فضای کابین خلبان را پر کرد.

رفقای ما خود را برای ربودن هواپیما، از پیش آماده کرده و آنچه را برای فرماندهی در هواپیما ضروری بود، آموخته بودند. آنها میدانستند که هواپیمای داکوتای دوموتوره می‌تواند با بنزین کامل، حداکثر تا هزار کیلومتر یکسره پرواز کند، از این رو نزدیک‌ترین فرودگاه‌های ممکن یعنی بصره یا بغداد به‌عنوان مقصد پیش‌بینی شده بود. در آن هنگام، رژیم‌های ایران و عراق در ستیز سیاسی با یکدیگر بودند و با اینکه روابط دیپلماتیک داشتند، به جنگ تبلیغاتی گسترده‌ای علیه یکدیگر می‌پرداختند. در چنین جوی، عراق مکان مناسبی برای فرود هواپیمای ربوده‌شده، به‌شمار می‌رفت.

فاصله دبی تا بندرعباس فقط صد و چهل کیلومتر و زمان پرواز در این مسیر کمتر از یک ساعت بود. اکنون نیم‌ساعت از پرواز گذشته بود و تا رسیدن به مقصد ما، ساعاتی دیگر باقی بود. خلبان، درحالی که با انگشت خود به نشانگر بنزین‌نما اشاره می‌کرد با صدای لرزانی گفت: «ببینید بنزین در حال اتمام است. بنا بود که در بندرعباس بنزین‌گیری کنیم، برای رسیدن به بصره باید در جایی سوخت‌گیری کرد.»

در داخل هواپیما، بوستانی مانند نعشی که به دست‌هایش آویزان باشد روی صندلی‌اش افتاده بود و پلیس همراهش ملتسمانه با ادای کلماتی که بی‌گناهی او را ثابت کند، خود را تبرئه می‌کرد.

اینکه بوستانی و همراهش مسلح نبودند، نشان آن بود که فکر ربودن هواپیما هرگز به ذهن پلیسی آنها رخنه نکرده بود. بوستانی که سال‌ها چون خدای شهربانی دبی، بر مشتی بینوا حکومت می‌کرد و در اوج غرور و یکه‌تازی، اسیران زندانی را به ستوه می‌آورد، اکنون حتی از صدای نفس خود نیز در هراس بود. هیولای ترس چنان او را از حال برده بود که از پذیرایی گرمی که با چای و شیرینی هواپیما، از دیگران می‌کردیم نیز محروم ماند.

خلبان، پیشنهاد می‌کرد که برای سوخت‌گیری در یکی از فرودگاه‌های بحرین یا ظهران در عربستان به زمین بنشیند. وی عمداً این فرودگاه‌ها را که هر دو فرودگاه نظامی نیز بودند، انتخاب کرده بود تا شاید راه نجاتی پیدا کند. پیشنهاد خلبان قاطعانه از سوی ما رد شد. با توجه به اینکه فرودگاه «دوحه» پایتخت قطر قبلاً توسط رفقا شناسایی شده و برای بنزین‌گیری احتمالی انتخاب شده بود، اجازه بنزین‌گیری در «دوحه» همراه با شرایط خاصی به خلبان ابلاغ شد.

در گرماگرم گفت‌وگو برای بنزین‌گیری، ناگهان متوجه شدیم که قطب‌نمای هواپیما گویای پرواز به سوی ایران است. با اعتراض فوری ما این نیزنگ کمک‌خلبان نافرجام ماند و با تهدید به او فرمان داده شد که در امتداد ساحل حرکت کند به طوری که خط بین خشکی و دریا همواره در معرض دید ما باشد.

آفتاب، بازتابی فیروزه‌ای بر دریا نشانده بود و به ماسه‌های ساحلی چهره‌ای طلایی می‌داد. بلندی پرواز چنان بود که سایه هواپیما، بر فرش پرموج آب‌های خلیج و یا بر بستر درخشان‌های ساحل، چون لکه‌ای روان دیده می‌شد. و گاه به گاه عرشه کشتی‌هایی که بی‌خبر از غوغای داخل هواپیما، بر آب‌های خلیج شناور بودند، به چشم

می آمد. ما بر فراز این چشم انداز زیبا در تلاشی سرنوشت ساز، درگیر بودیم. ما می کوشیدیم تا از رسیدن هواپیما به ایران جلوگیری کنیم تا خود و اسرارمان را از دسترس پلیس ایران در امان داریم. در این بین، باری که بوستانی همراه خود داشت، مورد بازرسی ما قرار گرفت ولی هیچ اثری از مدارکی که به دست پلیس دبی افتاده بود، دیده نشد. این گویای آن بود که مدارک مصادره شده قبلاً به ایران ارسال شده بود. ساعت نه و نیم صبح بود که دکل های نفتی در آسمان قطر خود را نشان می داد و خلبان با برج مراقبت فرودگاه «دوحه» چانه می زد تا اجازه فرود بگیرد. با اینکه از خلبان خواسته شده بود که فقط مسئله سوخت گیری را مطرح کند اما وی ربهوده شدن هواپیما را نیز اطلاع داده بود. سرانجام پس از چند دقیقه گفت و گو با برج مراقبت، در حالی که گشایشی در چهره خلبان نمایان شده بود، هواپیما در شیب فرود قرار گرفت و در باند اصلی فرودگاه دوحه بر زمین نشست. هواپیما چند دقیقه ای به دنبال یک خودرو، به سوی ساختمان اصلی فرودگاه هدایت می شد تا اینکه با پافشاری ما از دنباله روی سرباز زد و در باندی دور از ساختمان ها توقف کرد. آفتاب ملایمی بر زمین های پیرامون ما گسترده بود. همه چیز آرام به نظر می رسید. تنها حرکت قابل رؤیت در نزدیکی ما، لرزش بوته های خشک صحرائی بود که بی پناه در گذرگاه باد، نشسته بودند. آمد و شدی که در فاصله ای دور، در اطراف ساختمان فرودگاه در جریان بود، تهدیدی آنی به شمار نمی رفت. هرگونه حمله به هواپیما قابل دیدن بود. ما پیش بینی کرده بودیم که رژیم ایران به عملیاتی علیه ما متوسل شود. اکنون که هواپیما بر زمین نشسته بود، امکان بروز چنین عملیاتی زیاد بود. خلبان، دستور ما را به کار گرفت و از خاموش کردن موتورهای هواپیما خودداری کرد. در ورودی هواپیما قفل و بست مطمئنی نداشت. برای اینکه باز کردن آن را از خارج دشوار کنیم، چفیه های (نوارهای چارقد عربی) سر بوستانی و همکاری را برداشتیم، و توسط آنها، در هواپیما را به دستگیره روی بدنه آن، قلاب کردیم. همین که هواپیما متوقف شد، چند ماشین آتش نشانی، بر جاده آسفالتی دور از ما، به

حرکت درآمد. ماشین‌ها شتابان، خم جاده‌ای را پشت سر گذاشتند و برق آسا راهی را که به محل هواپیمای ما می‌رسید، درپیش گرفتند. قافله ظاهراً آتش‌نشانی به سرعت به ما نزدیک می‌شد. این ماشین‌ها می‌توانست پوشش مناسبی برای کماندوهای مسلح باشد. جای درنگ نبود. خطر حمله به هواپیما جدی می‌نمود. در یک اقدام فوری و تهدیدآمیز، بنزینی را که رفقای ما با خود به هواپیما آورده بودند در سرتاسر هواپیما پاشیدیم و بمب آتش‌زای ناپالم را به خلبان نشان دادیم. ما تصمیم داشتیم در صورت بروز اقدامی علیه ما، دو مسافر موجود را بیرون بیندازیم و سپس خود و هواپیما را آتش بنزیم. خلبان که با همه احساسش، تهدید ما و خطر انفجار هواپیما را درک کرده بود، موج وحشت خو در او با بی‌سیم به مقامات فرودگاه رسانید و آنها را از هرگونه اقدامی علیه ما برحذر داشت. با اصرار خلبان، ماشین‌های آتش‌نشانی یا آتش‌پرانی قبل از رسیدن به هواپیما راهشان را تغییر دادند و به جایگاه خود بازگشتند.

فضای خالی از حرکت در اطراف هواپیما، آرامش قبل از طوفان را تداعی می‌کرد. هوای دمدار آغشته به بنزین، نفس‌ها را سنگین کرده بود و بوی غلیظ ناپالم تا اعماق سینه احساس می‌شد. مرگ، آن معمای پیچیده و وحشت‌آفرین، عریان و آسان در یک قدمی ما قرار داشت.

از برج فرودگاه خبر رسید که وسیله‌ای برای انتقال بنزین تا هواپیما موجود نیست و برای سوخت‌گیری باید هواپیما را به محل پمپ‌بنزین که در نزدیکی ساختمان فرودگاه بود، منتقل نمود. شاید نیرنگی در پس این ادعا وجود داشت. نزدیک بودن هواپیما به ساختمان‌ها، کنترل ما را بر آن و نیز بر آنچه در بیرون هواپیما می‌گذشت، دشوار می‌کرد. دقایقی با یکدیگر در این مورد گفت‌وگو کردیم و به ناچار این تغییرمکان را با شرط اینکه فقط یک نفر برای سوخت‌گیری به هواپیما نزدیک شود، پذیرفتیم. موتورهای هواپیما همچنان می‌چرخید و خلبان در جوی از ترس و امید هواپیما را به آرامی تا محل



سوخت‌گیری هدایت کرد. ما با نهایت دقت همه حرکات را در چهارسوی هواپیما زیر نظر داشتیم. در این کار از کمک دو مسافر پاکستانی موجود در هواپیما نیز برخوردار بودیم. خلبان، برای خاموش کردن موتورها در حین سوخت‌گیری، از ما اجازه می‌طلبید و کمک خلبان، خطر آتش‌گرفتن موتورها را تأیید می‌کرد و ما که آماده پذیرش هر خطری جز دستگیری بودیم، از خاموش کردن موتورها، جلوگیری کردیم. همان‌گونه که ما خواسته بودیم یکی از پرسنل فرودگاه در حالی که دست‌هایش را به نشانه نداشتن اسلحه، بالا گرفته بود به هواپیما نزدیک شد و وقتی در سایه بال هواپیما قرار گرفت، لوله بنزین را از زمین برداشت و به مخزن هواپیما وصل کرد. در طی سوخت‌گیری که بیست دقیقه به درازا کشید و نیز در تمام یک ساعتی که هواپیما بر زمین دوحه نشسته بود، موتورهای هواپیما و حرکت بود و ما با نهایت دقت، برای مقابله با هرگونه حمله‌ای، در حال آماده‌باش بودیم.

### به سوی بصره

مقامات قطر، از طریق برج فرودگاه جویای مقصد پرواز ما بودند. پس از دو سه بار تکرار این پرسش و عدم دریافت پاسخ، سرانجام ساعت ده و نیم، به خلبان، اجازه پرواز دادند و هواپیما به سلامت از زمین برخاست و با کنترل دقیق نقشه‌های موجود نزد خلبان و قطب‌نمای هواپیما، پرواز جدیدی را با سوخت کافی، به سوی بصره آغاز کردیم. هنگام ظهر، در آسمان کویت بودیم که ناگهان غرش شدیدی هواپیما را لرزاند. دو هواپیمای جنگنده یکی از بالا و دیگری از پائین و در جهت عمود بر مسیر هواپیما، مانور می‌دادند. این حرکت چندبار تکرار شد. هواپیمای ما با ارتعاشی که جنگنده‌ها در هوا به وجود آورده بودند، به شدت می‌لرزید و ما اجازه تماس با جنگنده‌ها را به خلبان نمی‌دادیم. خلبان که با برج مراقبت فرودگاه کویت در تماس بود، هشدار می‌داد که از مجبور کردن ما به فرود، دست بردارند. وی چندین بار در بی‌سیم خود گفت که هواپیما در تسخیر افرادی بی‌باک است.

ساعاتی پس از ربوده شدن هواپیما، هویدا، نخست‌وزیر شاه، اعلام کرده بود که یک هواپیمای مسافربری ایرانی در آسمان خلیج ربوده شده است و دولت وی از هیچ کوششی برای «آزادی زنان و کودکانی که در این هواپیما به گروگان گرفته شده‌اند» فروگذار نخواهد کرد.

سرانجام، نمایش جنگنده‌های کویتی، بدون نتیجه پایان یافت و پروازمان را به سوی بصره ادامه دادیم. ساعت حدود یک بعدازظهر بود که هواپیما، در انتظار اجازه فرود، در آسمان بصره دور می‌زد. بیست دقیقه قبل از آن، خلبان قصد فرود در بصره را به برج فرودگاه اطلاع داده بود و پس از تبادل چند پیام، بنا شده بود تا دریافت اجازه فرود، هواپیما در حریم هوایی بصره باقی بماند. دستگاه امنیتی عراق دچار مسئله پیچیده‌ای شده بود. مقامات عراقی بدون اینکه از هویت و عملکرد ربابندگان هواپیما چیزی بدانند، باید تصمیمی سریع اتخاذ می‌کردند. «شاید این ربابندگان که به پای خود به عراق می‌آیند وسیله خوبی برای معامله با ایران باشند.» این یک فرضیه بود. «چه بسا آنها همدستان رژیم ایران باشند و به‌عنوان هواپیماربا وارد عراق می‌شوند تا بعدها به خرابکاری در این کشور پردازند.» این نیز فرضیه‌ای دیگر بود. از دیدگاه مقامات امنیتی عراق، این تحفه ناخواسته شاید شوم و باعث دردسر بود و یا پربرکت و وسیله‌ای برای تحت فشار قراردادن رژیم ایران می‌شد. به‌هرحال بصره بدون مشورت با بغداد حق اظهارنظر نداشت، فقط باید در انتظار تصمیم بغداد می‌بود. در بغداد نیز سرنخ هر سؤالی به کاخ ریاست جمهوری می‌رسید تا فرمان نهایی از آنجا صادر شود.

حسن البکر، رئیس‌جمهور که دچار یک بیماری مزمن بود و به مراقبت دائم نیاز داشت، درست در آن هنگام، نزد پزشک مخصوصش با نفس‌های عمیق، دم و بازدم خود را به آزمایش گذاشته بود. مقامات امنیتی که در آن لحظه دستشان به رئیس‌جمهور نمی‌رسید از طریق برج مراقبت بصره به هواپیما دستور دادند تا به سوی بغداد پرواز کند. این فاصله

زمانی، می‌توانست فرصتی برای فرمان‌گرفتن از کاخ البکر باشد. خبر پرواز به سوی بغداد، نگرانی خلبان و کمک‌خلبان را شدت بخشید. شش ساعت آشفتگی خاطر، آنان را به خطری جدی واقف کرده بود. آنها بی‌پروا نارضایتی و وحشت خود را از مهلکه‌ای که در آن افتاده بودند، بازگو می‌کردند. به‌هرحال هواپیما به سوی بغداد به پرواز خود ادامه داد.

### به سوی بغداد

نیم‌ساعت بعد، تماس خلبان با فرودگاه بغداد برقرار شد. خلبان هیچ پاسخ مشخصی از فرودگاه دریافت نمی‌کرد. برج مراقبت فرودگاه بغداد تنها به این که «پیام شما را به مقامات دولتی داده‌ایم» اکتفا می‌کرد و از هواپیما می‌خواست که ارتفاع پرواز را حفظ کند و شیب فرود به‌خود ندهد.

فرود در عراق، بخشی از اهداف هواپیماربابی را به انجام می‌رسانید اما به محض فرود در بغداد، چگونگی معرفی خود به دستگاه امنیتی عراق، مطرح می‌شد که این نیز از اهمیت ویژه‌ای برخوردار بود. ما می‌بایست حتی‌الامکان هویت واقعی خود را از نظر مقامات عراقی پنهان می‌داشتیم و مهم‌تر از آن، وابستگی گروهی خود را آشکار نمی‌کردیم. با توجه به وضع رژیم عراق، اطلاعاتی که در اختیار مقامات عراقی می‌گذاشتیم می‌توانست به‌عنوان کالایی گرانبه‌ایم با رژیم ایران به معامله گذاشته شود. با توجه به این مشکل، در حالی که سخت‌درگیر تسلط بر هواپیما و هدایت آن بودیم، برای پاسخ به عراقی‌ها نیز خود را آماده می‌کردیم. چگونگی آشنایی با یکدیگر، شیوه و علت خروج از ایران، دستگیری در دبی، کمک‌گرفتن از سه رفیق دیگر برای هواپیماربابی، همه سؤالاتی بود که می‌بایست بدون ارتباط با سازمان در ایران، توجیه می‌شد. رفیقی از کابین خلبان می‌آمد، گوشه‌ای از محملی را که خود ساخته بود می‌گفت و می‌رفت. دیگری چیزی به این محمل می‌افزود و چون خودش نگهبان بوستانی بود به نفر دیگر می‌گفت: «برو به فلانی بگو که من چنین خواهم گفتم.» محملی که در چنین شرایطی ساخته می‌شد مسلماً نمی‌توانست جواب

قانع‌کننده‌ای برای دستگاه پرتجربه امنیتی عراق باشد. به‌هرحال ناچار بودیم خود را به گونه‌ای قابل قبول معرفی کنیم بدون اینکه هویت تشکیلاتی خود را برملا کرده باشیم.

بنا شد در صورت پیاده‌شدن در عراق، رسول به‌عنوان سخنگوی ما، تقاضای پناهندگی سیاسی را به اطلاع عراقی‌ها برساند. اینکه با چه زبانی این تقاضا را مطرح کند مورد بحث بود. دانش عربی ما که بیشتر صرف و نحو و دستور زبان عربی بود تا مکالمه و ژانرهای روزمره، کارآیی چندانی نداشت. رسول قصد داشت حرف‌هایش را به زبان انگلیسی به عراقی‌ها بفهماند. وقتی رفیقی از او پرسید که چه خواهد گفت، وی سر لغت «پناهنده» گیر کرد. ما با مراجعه به آموخته‌های انگلیسی در ذهن، به دنبال لغت پناهنده می‌گشتیم. سرانجام لغات مناسبی پیدا شد و رسول جملات مورد نیاز را چندین بار به انگلیسی تکرار کرد.

هوایما همچنان در آسمان بغداد سرگردان بود و خلبان استرالیایی ملتسمانه تقاضای فرود می‌کرد. جواب نامشخص برج مراقبت، او را کلافه کرده بود. او بیش از هرکس به خطری که هوایما را تهدید می‌کرد، واقف بود. خستگی و وحشت، رمق او را گرفته بود و صدایش در میکروفون بی‌سیم می‌لرزید. برج مراقبت در تماس دائم با هوایما بود و از خلبان هوایما می‌خواست که هویت مسافران را به برج اطلاع دهد. خلبان هر پیغامی را که از برج می‌شنید، برای ما بازگو می‌کرد. ما از خلبان خواستیم که در پاسخ به برج مراقبت فقط به گفتن اینکه «چند مبارز ایرانی در هوایما هستند» اکتفا کند. پرسش‌های برج مراقبت حاکی از این بود که مقامات امنیتی این پیام‌ها را می‌فرستادند. برج مراقبت نام و مشخصات فردی سرشناس، از ربایندگان هوایما را می‌خواست و ما دوباره به این که چند مبارز ایرانی در هوایما هستند، اشاره کردیم. وقتی عدم اجازه فرود از سوی برج مراقبت به اطلاع خلبان رسید، خلبان، مانند غریقی که به هرچیز چنگ می‌اندازد، از برج

مراقبت، عاجزانه کمک طلبید و فرمان برج را که می‌گفت «هرچه زودتر از حریم هوایی عراق خارج شوید» ناشنیده گرفت.

### فرود در بغداد

سرانجام، پس از پرواز اضطراری و تکراری بر فراز آسمان بغداد، و بدون اجازه‌ای از برج مراقبت، خلبان، هواپیما را در شیب فرود قرار داد. لحظاتی بعد، باندهای فرودگاه بغداد از دور دیده می‌شد. در جواب اصرار خلبان برای فرود، برج مراقبت خبر داد که باند اصلی فرودگاه در دست تعمیر است. عراقی‌ها چند بولدزر را در روی باند مستقر کرده بودند تا فرود هواپیمای ما را ناممکن سازند. خلبان با صدایی که با هق‌هق همراه بود به برج مراقبت گفت وضع هواپیما آنقدر ناچور است که اگر اجازه فرود ندهند وی هواپیما را در هر کجا که ممکن باشد به زمین خواهد نشاند.

ده دقیقه بسیار کُند و در سکوت مطلق سپری شد. هیچکس نمی‌دانست چه خواهد شد. خلبان نیز تهدید به فرودش را اجرا نکرده بود و همچنان در آسمان فرودگاه با ارتفاع کمی به دورزدن ادامه می‌داد. وقتی سکوت داخل هواپیما، با صدای ملایمی از برج مراقبت درهم شکست، قلب‌های پریشان آرامش یافت. به دستور راهنمای پرواز، هواپیما به ضلع شمال غربی فرودگاه جهت‌گیری کرد تا در باند کوچکی در آن سو فرود آید. ساعت سه بعدازظهر، هواپیما بر باند کوچک و دورافتاده‌ای در حاشیه فرودگاه به زمین نشست.

وقتی هواپیما از حرکت بازایستاد، یک جیب ارتشی در کنار آن متوقف شد و چند نفر با لباس و نشان‌های نظامی از آن پیاده شدند. رسول که با گره‌زدن دستمالی دور صورتش، دهان و چانه‌اش را پوشانده بود، به‌عنوان فرمانده عملیات، برای صحبت با عراقی‌ها از هواپیما پیاده شد و پس از تشریح وضعیتمان، نظر آنها را در مورد پذیرش یا عدم پذیرش ما جویا شد. جواب عراقی‌ها ظاهراً مثبت بود. دقایقی بعد یک افسر عراقی همراه

رسول وارد هواپیما شد و سلاح ما را جمع‌آوری کرد. آنگاه همگی از هواپیما پیاده شدیم. مأموران عراقی و همراه با آنها تعدادی عکاس و خبرنگار در نزدیکی هواپیما در انتظار ما بودند. قبل از اینکه دوربین‌های عکاسی و فیلمبرداری کار خود را آغاز کنند، به تقاضای ما، از ما روی برگرداندند و تنها از هواپیما عکس‌هایی گرفتند. سؤالات خبرنگاران نیز همگی بی‌جواب ماند. پس از اینکه مأموران عراقی جیب‌هایمان را که جز مبلغ ناچیزی پول در آن نبود، گشتند، توسط یک مینی‌بوس به سالن فرودگاه منتقل شدیم. مأموران پلیس دبی، زندانیان را به‌عنوان یک «گروه جعل و کلاهبردار که می‌بایست به ایران تحویل داده شوند» به عراقی‌ها معرفی کرده بودند و با حمایت «مهران» کاردار سفارت ایران در بغداد و نیز با یاری نماینده ساواک در این سفارت، از عراقی‌ها می‌خواستند که از پذیرش ما خودداری کنند و ما را دسته‌جمعی به ایران بفرستند. افرادی از نیروهای ایرانی مخالف شاه که در عراق به سر می‌بردند نیز برای دیدار با ما، به فرودگاه آمده بودند ولی به‌علت اعمال نفوذ سفارت ایران، اجازه تماس با ما به آنها داده نشد.

مهران، درحالی که از چشمانش کینه و نفرت می‌بارید و کراواتش رگ‌های گردنش را می‌فشرد، در سالن فرودگاه پیش ما آمد و با لحنی عصبی از یک‌یک ما اسممان را پرسید که البته جوابش سکوت بود. او که در تبی از خشونت می‌سوخت سؤال و سرزنش را درهم آمیخت و گفت: «این کارهای وحشیانه چیست؟» آنگاه برای اینکه آبی بر آتش درون خویش بپاشد گفت: «می‌گویم همه شما را اعدام کنند.»

در جریان هواپیما‌رایی، کت یکی از دو مسافر پاکستانی پاره شده بود. ما موقع خداحافظی سعی کردیم مبلغی به این مسافر بپردازیم که او نپذیرفت و در عوض گفت خوشحال است که ما را به ایران تحویل نداده‌اند. ساعت پنج و نیم بعدازظهر، هواپیما با دو مسافر پاکستانی و دو پلیس دبی عازم آبادان شد. پس از پرواز هواپیما، ما را به خارج فرودگاه هدایت کردند. دو اتومبیل لیموزین سیاه‌رنگ که همیشه دیپلمات‌ها را لمیده بر

صندلی‌های راحتش دیده بودم، منتظر ما بود. اتومبیل‌ها از فرودگاه دور شد. خیابان‌های مسیر، نسبتاً زیبا و فراخ بود. چشم‌های ما که به تنگی زندان دبی خو گرفته بود، شهر بغداد را بزرگ‌تر و زیباتر از آنچه بود، می‌دید. نیم‌ساعت بعد سرعت اتومبیل‌ها کاهش یافت. پس از عبور از یک دروازه آهنی، وارد باغی شدیم که نگهبانان مسلح از آن مراقبت می‌کردند. سپس در مقابل یک ساختمان زیبا که در محاصره سروهای بلند بود، پیاده شدیم. مأموران عراقی مؤدبانه ما را به سالن عمومی باشگاه افسران راهنمایی کردند. مدتی در این فضای آرام و دلنشین تنها ماندیم تا اینکه ما را به شام مفصلی فراخواندند. وقتی دست‌هایمان را در دستشویی‌های سفیدی که رنگ بنفش مهتابی‌ها به آنها جلا می‌بخشید، می‌شستیم، یکی از رفقا، آیتی از قرآن را به مصداق یاری خداوند در آن روز پرحادثه زمزمه می‌کرد.

به سالن پرزرق و برق غذاخوری وارد شدیم. ما نه نفر در یک طرف میز مجللی نشستیم و صندلی‌های مقابل ما از افسران عراقی پر شد. بارشی از نگاه‌های پرسؤال که از آن سوی میز سرزیر بود و گاه با جملاتی انگلیسی و لبخندی سرد همراهی می‌شد، اشتهای ما را کور کرده بود. با اینکه خوراک گوشت گوسفند و تنقلات روی میز می‌توانست برای شکم‌های گرسنه، غذای لذیذی باشد ولی ما شام بی‌مزه‌ای را در فضایی آلوده به سوءظن صرف کردیم. هنوز میز غذا را ترک نکرده بودیم که اشاره دست افسری نگاه ما را به صفحه تلویزیون جلب کرد و ما خبر مصور هواپیمارمایی، توسط نه مرد ایرانی را، بر صفحه تلویزیون عراق دیدیم.

### بازپرسی در بغداد

چگونگی معرفی خود به مسئولان عراقی از مهم‌ترین مسائل ما پس از پیاده‌شدن از هواپیما بود. گرچه در مسیر بصره تا بغداد روی این مسئله بحث مختصری انجام شده بود و محملی ساخته بودیم، اما به علت ناپخته‌بودن آن، نمی‌توانست بادوام باشد. بعد از شام، ما را به تالار بزرگ و مجللی که چلچراغ کریستال بزرگی بر طاق بلند آن می‌درخشید، هدایت

کردند. دیوارهای تالار با مخمل‌هایی به رنگ سرخ مایل به قهوه‌ای پوشیده شده بود و تابلوهایی که حکایت از جنگ‌های تاریخی داشت بر آنها آویزان بود. در مبل‌های لوکس و راحت آن نشستیم. خستگی آن روز پرتلاش، با خمیازه‌های پی‌درپی، خود را نشان می‌داد. ما در خیال خود خوابی راحت می‌جستیم که ورود گروهی به تالار، غبار خواب را از چشمانمان زدود. چندتن از این گروه یونیفورم‌های نظامی به تن داشتند و چندتن نیز ایرانی به‌نظر می‌آمدند. در میان نگاه‌های تیزی که به ما می‌شد، یکی به زبان فارسی خوش‌آمد گفت. واردشدگان که در کنار دیوار مقابل ما ردیف ایستاده بودند، بدون اینکه لازم بدانند خود را معرفی کنند، با لحنی گستاخانه، سؤالاتی درباره هویت، وابستگی گروهی و تفکر سیاسی ما مطرح کردند و همین‌که جواب‌های کوتاه ما را شنیدند، از تالار خارج شدند.

هوای دم‌کرده تالار با ابهام و انتظار ما، سنگین‌تر شد و ما برای خروج از این وضعیت، دقیقه‌شماری می‌کردیم. بیست دقیقه بعد همان افراد به تالار برگشتند و این بار جدی‌تر از دفعه پیش، به پرسش‌های پی‌درپی ادامه دادند. درباره هویت ما، سوابق مبارزاتی و انگیزه هواپیماربابی، به‌طور مفصل سؤال کردند. از سؤال و جوابی که انجام شد، هیچکس یادداشتی برنمی‌داشت و کلاً پرسش‌ها جنبه رسمی یک بازپرسی را نداشت. بعدها معلوم شد که آنها افرادی از سازمان امنیت عراق و نیز نیروهای ملی ایرانی، از جمله جبهه ملی (بخش خاورمیانه) بوده‌اند که به‌منظور ارزیابی هویت و وضع سیاسی ما به باشگاه افسران آمده بودند.

رژیم شاه ضمن پخش خبر هواپیماربابی، اعلام کرده بود که ربابندگان هواپیما یک باند «دزد و جاعل اسناد» هستند و برای اینکه این دروغ در باورها بگنجد، سوابق شغلی مختلفی نیز برای بعضی از ما مطرح کرده بود. افراد گروه ملاقات‌کننده که اظهارات رژیم تهران را شنیده بودند، از ما می‌پرسیدند که کدامیک از ما کارگر هتلی در قطر بوده است و یا چه کسی از ما دستفروش است. اینها مشاغلی بود که ساواک به ما نسبت داده



بود. تبلیغات حساب شده ساواک، مقامات عراقی و حتی نیروهای ملی ایرانی ساکن عراق را به تردید انداخته بود و به همین خاطر آنها به سراغ ما آمده بودند تا درباره هویت ما تحقیق کنند. پس از دیدار این گروه که نیم‌ساعتی به طول انجامید، لحظاتی به حال خود رها شدیم. در برخورد عراقی‌ها هیچ نشانی از حسن نیت دیده نمی‌شد. سوءظن سنگین و آزاردهنده‌ای بر گفتار و حرکات آنها حاکم بود. ساعت ده و نیم شب بود که سه مرد، با قیافه‌های تهی از خوشرویی وارد سالن شدند. آنها اول به کاظم و سپس به من اشاره کردند که از سالن خارج شویم. پس از عبور از راهرو تزیین‌شده و نیمه‌تاریک باشگاه، به خارج ساختمان هدایت شدیم. دو اتومبیل تیره‌رنگ، در کنار سروهای سیاهی که با نسیم شب همدم بودند، برق می‌زد. هریک از ما را در یک اتومبیل نشانند.

در حالیکه اتومبیل به سرعت از خیابان‌های نیمه‌تاریک می‌گذشت، مردی که به‌عنوان نگهبان در کنار من نشسته بود، مرتب انگلیسی تمرین می‌کرد. او با انگلیسی دست و پا شکسته‌اش از ایران می‌پرسید و با رؤیاهایی که از زیبایی دختران ایرانی در سر داشت، یاهو‌گویی می‌کرد. دقایقی بعد اتومبیل در برابر یک در آهنی بزرگ توقف نمود. پس از اعلام کلماتی رمزی دری سنگین بر پاشنه خود چرخید و اتومبیل به محوطه پشت در، راه یافت. در محوطه‌ای پردرخت، از اتومبیل پیاده شدیم و پس از بالا رفتن از چند پله به اتاق کوچکی منتقل شدم. به محض ورود به اتاق، صدای قفل‌شدن در پشت سرم به گوش رسید. نیمی از فضای اتاق توسط یک تخت اشغال شده بود و کمد کوچکی در زیر تنها پنجره اتاق قرار داشت. یک صندلی راحتی نیز جزو وسایل فرسوده اتاق بود. همه چیز حکایت از هوای زندان داشت.

نیم‌ساعت در بی‌خبری و سکوتی آزاردهنده گذشت تا اینکه در اتاق باز شد و سه مرد که یکی از آنها قلم و کاغذی در دست داشت، به درون آمدند. مردی که فارسی را با لهجه کردی ادا می‌کرد پس از احوال‌پرسی، روی تخت نشست و به سؤال کردن پرداخت.

او از هویت، شغل و فعالیت‌های گذشته‌ام می‌پرسید. همه پرسش‌های او و از جمله چگونگی آشنایی با سایر رفقا را، در چارچوب محمل ناکاملی که در هواپیما ساخته بودیم، پاسخ گفتم. به تدریج سؤالات دقیق‌تر می‌شد و جواب‌های مناسب خود را می‌خواست. براساس آن محمل، من معلم یک دبیرستان در تهران بودم که در رابطه با شغلم با چند تن از رفقا آشنا شده و همگی به فعالیت سیاسی روی آورده بودیم. اینکه نام مدیر مدرسه چه بود یا اینکه فلان معلم چه تخصصی داشت سؤالاتی بود که ما هرگز برای آن فکر نکرده و جواب مشترکی نداشتیم. آدرس دقیق محل سکونت در ایران و نشانی دو نفر که من را بشناسند نیز پرسیده شد و جواب‌هایم که همگی ساختگی بود، بدون کم و کاست در برگه‌های بازپرسی ثبت شد. قبل از اینکه بازپرس‌ها اتاق را ترک کنند، به من اعلام کردند که حق خارج شدن از اتاق را ندارم مگر با اجازه مأمور نگهبانی که پشت در اتاق کشیک می‌داد.

به خوبی آشکار بود که با طرح همان سؤالات ساده از سایر رفقا، تناقض‌گویی ما برملا می‌شد. از روزنه باریکی که روی در اتاق بود، بخش کوچکی از فضای تاریک بیرون، زیر نور چراغ‌ها، دیده می‌شد. اما چیزی به وضوح به چشم نمی‌آمد. گاه‌به‌گاه صدای پا و یا صدای باز و بسته شدن دری از بیرون به گوش می‌رسید. چندساعت بعد، توانستم از همان روزنه روی در، هوای روشن بیرون و فضای سبز پردرختی را که عده‌ای در آنجا سرگرم ورزش و تمرین‌های نظامی بودند، ببینم. ساعت هفت صبح، در اتاق باز شد و نگهبانی مرا تا دستشویی همراهی کرد.

بامداد روز دوم، وقتی به طرف دستشویی می‌رفتم، رسول را دیدم که در فاصله دوری از اتاق من، مشغول شستشو بود. با تکان سر و دست، به هم اشاره‌ای کردیم. ظهر روز دوم، صدای موسی را که با نگهبانی صحبت می‌کرد، از اتاق مجاور شنیدم. لحظاتی بعد، وقتی که صدای پایی، دورشدن نگهبان را خبر داد، با ضربه زدن به دیوار با موسی تماس برقرار کردم. طی گفت‌وگویی از درز بین در و چارچوب، شنیدم که موسی بیشتر رفقا را در

بازداشتگاه دیده بود. بقیه رفقا نیز به همان ترتیب، هردو نفر همزمان در دو اتومبیل از باشگاه افسران به مرکز اطلاعات ارتش منتقل شده بودند. بازجویی از رسول و کاظم علاوه بر شب اول، در شب‌های دیگر نیز ادامه یافته بود.

پس از انتقال ما از دبی به عراق، اعضای سازمان در ایران دست به اقدامات و فعالیت‌هایی زده بودند تا از تحویل ما به ایران جلوگیری کنند. در اروپا نیز به ابتکار رفقای ما اعلامیه‌هایی در محافل ایرانی، پخش شده بود که در آن از کنفدراسیون جهانی دانشجویان ایرانی خواسته می‌شد که حمایت خود را از گروه ما در عراق اعلام دارد و از تحویل احتمالی ما به ایران پیشگیری کند. با همه این کوشش‌ها، به‌علت مخفی‌بودن سازمان ما و عدم آشنایی با گروه‌های سیاسی علنی، کنفدراسیون دانشجویان در اروپا نتوانسته بود از افراد و گروه ناشناخته‌ای که هدف سیاسی آنان برایش مشخص نبود، پشتیبانی کند. در همین حال، رژیم شاه در تبلیغات خود، ما را عده‌ای قاچاقچی، جاعل و تحت تعقیب قانون، معرفی می‌کرد. ساواک نیز برای بازداشتن دیگران از کمک به ما، با فرستادن تلگرام‌های متعددی که فرستنده آن نامشخص بود، در سطح مجامع ایرانی اروپا و آمریکا، به شایعه‌پراکنی پرداخته بود. مضمون این‌گونه تلگرام‌ها این بود که «شاید هواپیماربایان وابسته به ساواک باشند.»

### استمداد از آیت‌الله خمینی

در ایران، عده‌ای از افراد سرشناس سیاسی و مذهبی، می‌کوشیدند تا سوءظن رژیم عراق را نسبت به دستگیرشدگان برطرف کنند. از آنجا که ما نمی‌توانستیم هویت مبارزاتی و وابستگی سازمانی خود را برای عراقی‌ها برملا کنیم، لازم بود افراد سرشناس و مورد اطمینان عراق، ما را تأیید کنند. رفقای ما در تهران، از آیت‌الله طالقانی که تا حدی از فعالیت سازمان آگاه بود، تقاضا کردند تا نامه‌ای برای آیت‌الله خمینی بفرستد و از وی طلب کمک نماید. در این هنگام آیت‌الله خمینی که از سوی رژیم شاه تبعید شده بود در نجف

به سر می‌برد. آقای طالقانی نامه‌ای در یک تقویم جیبی و با خط نامرئی برای وی نگاشت. طالقانی در این نامه با تأکید بر مبارز بودن دستگیرشدگان، از آیت‌الله خمینی خواسته بود که برای آزادی آنان از زندان رژیم بغداد، بکوشد. یکی از اعضای سازمان به سرعت عازم خارج از کشور شد و این تقویم را در لبنان به تراب حق‌شناس رسانید. تراب بی‌درنگ عازم عراق شد و در نجف با آیت‌الله خمینی ملاقات کرد.

پس از اینکه تراب مسئله دستگیرشدگان را برای آیت‌الله بیان کرد، نامه آقای طالقانی را به‌عنوان سندی برای اعتماد به دستگیرشدگان، به وی تسلیم نمود. برای خوانا کردن نامه نامرئی نیاز به مقداری آب بود. تراب کربنات سدیم را در استکان آبی که آیت‌الله آورد حل کرد و با آغشته کردن نامه به محلول قلیایی، دست‌نوشته آقای طالقانی به رنگ ارغوانی ظاهر شد.

آیت‌الله خمینی نامه آقای طالقانی را به دقت مطالعه کرد و از جمله در این نامه خواند «انَّهْم فِتْيَةٌ آمَنُوا بِرَبِّهْم وَ زِدْنَاهُمْ هُدًى (اینان جوانانی هستند که به پروردگارشان ایمان آوردند و ما بر هدایت آنان افزودیم)» پس از لحظاتی سکوت، بدون اینکه تغییری در چهره آرام آیت‌الله مشاهده شود وی خطاب به تراب گفت: «یک نشانی هم داده‌اند که کاملاً درست است. سلام مرا به ایشان برسانید و بگوئید اگر من پیش عراقی‌ها در این مورد دخالت کنم و تاییدشان کنم بدتر می‌شود...» آنگاه آیت‌الله در تأیید این خودداری، مثالی از سال 1343 آورد که هنگام خروج از زندان ساواک، به‌منظور کمک، توصیه‌ای برای یک فرد زندانی کرده بود و آن توصیه، به ضرر آن زندانی تمام شده بود. تراب در این دیدار کوشید تا توجه آیت‌الله خمینی را به خطراتی که برای دستگیرشدگان در بغداد، وجود داشت جلب کند.

تراب احساس کرد که آیت‌الله تمایلی برای وساطت از خود بروز نمی‌دهد. از این رو به او پیشنهاد کرد که وی فقط اعلام کند که دستگیرشدگان، عمال رژیم ایران

نیستند. آیت‌الله جواب خود را به روز بعد موکول نمود. یک روز بعد، سید محمود دعایی، یکی از اطرافیان آیت‌الله خمینی، با ناراحتی به تراب خبر داد که «آقا دخالت نمی‌کند...» دعایی در رابطه با جلب کمک آیت‌الله، حتی پیش وی گریه کرده بود. خودداری آیت‌الله خمینی از کمک به دستگیرشدگان باعث نگرانی بسیاری از اطرافیان و معتقدان به ایشان شد. در همین ارتباط، یکی از نزدیکان آیت‌الله در سفر مخفیانه‌ای که در پائیز 1353 به خاورمیانه داشت تا با مجاهدین تماس بگیرد، تمایلی به سفر به عراق و دیدار با آیت‌الله خمینی نشان نداد و بدون دیدار با وی به ایران بازگشت. این عدم دیدار، ناشی از نارضایی وی از موضع آیت‌الله خمینی نسبت به مجاهدین بود.

یک‌سال بعد که تغییر ایدئولوژی در سازمان مجاهدین مطرح شد، همان شخص در سفر دیگری به سوریه، با تراب حق‌شناس به‌عنوان رابط سازمان مجاهدین دیدار کرد. وی در این دیدار گفت که در سفر قبلی تمایل نداشت که با آیت‌الله خمینی دیدار کند اما این بار می‌خواهد وی را ببیند. او برای سفر به عراق، یک گذرنامه نیاز داشت. ما در فکر تهیه گذرنامه‌ای یمنی برای وی بودیم. اما قبل از اینکه این گذرنامه آماده شود، او توانست با توصیه موسی صدر، روایت بدون مهر در گذرنامه بگیرد و با گذرنامه ایرانی خود عازم عراق شود.

### شکنجه در زندان بغداد

ما در زندان ارتش عراق، بی‌خبر و بلا تکلیف، در انتظار گشایشی برای کارمان به‌سر می‌بردیم. در آن شرایط، هر حرکت و صدایی، به‌نوعی تعبیر و تفسیر می‌شد. هر نیمه‌شب، صدای ضجه و ناله و فریادهای جان‌خراش بسیاری، به گوش می‌رسید که نشانه شکنجه و بازجویی بود. ساعاتی از هر شب، اتاق کوچک من از صدای ناله‌ها و ضجه‌های زندانیان شکنجه‌دیده پر می‌شد. بعد صداها خاموش و آرامشی مرگبار بر همه‌جا مستولی می‌شد. پاسی از شب در سکوت می‌گذشت. آنگاه صدای بم طبل‌ی از دور به گوش می‌رسید،

طبل زنی، با آهنگی هشداردهنده، صدای پردامنه طبلش را به تاریکی‌ها می‌فرستاد. صدا به تدریج قوی‌تر می‌شد تا جایی که گوش‌ها را می‌آزرد و نبض آدمی را با ضربه‌های طبل هماهنگ می‌کرد. سپس صدا به تدریج از اوج می‌افتاد و سرانجام در تاریکی‌های دور، فرو می‌نشست. این صدا هرشب در همان زمان، اندکی پس از پایان شکنجه دادن‌ها، تکرار می‌شد. بعدها فهمیدم که این طبل، آهنگ بیدارباش سحرگاهان رمضان بوده است که به‌طور سنتی هرشب در مناطق مسکونی به صدا درمی‌آمد تا مردم را برای سحری بیدار و آماده کند.

تناقض‌گویی ما در بازجویی شب اول، عراقی‌ها را شدیداً به ما مشکوک کرده بود. مأموران عراقی در طول یک هفته بازجویی و حتی گفت‌وگوهای ظاهراً دوستانه انفرادی با ما، نتوانسته بودند جواب قانع‌کننده‌ای پیدا کنند. در روزهای اول بازداشت، گروه کاملاً مخفی ما از سوی هیچ نیرو یا سازمان مبارزاتی و هیچ شخصیت معتبری حمایت نشده بود. شایعه‌پراکنی‌های ساواک نیز به تردید عراقی‌ها می‌افزود.

عراقی‌ها گمان می‌کردند که ما فرستاده ساواک هستیم و به بهانه پناهندگی، قصد نفوذ در عراق را داریم. چندماه پیش از آن، سپهبد بختیار، اولین رئیس ساواک، در عراق ترور شده بود. وی چندسال پیش در جنگ قدرت با شاه شکست خورده و به عراق پناهنده شده بود. بختیار در یک میدان شکار، به‌دست یکی از همراهان خود ترور شد. اخبار مربوط به ترور بختیار، حکایت از آن داشت که ضارب یک مأمور ساواک به‌نام عباس شهریاری (اسلامی) ملقب به مرد هزارچهره بوده است. وی به‌عنوان اینکه عضو حزب توده باشد نیز گروهی را گرد خود جمع کرده و به دام ساواک برده بود. شهریاری توسط چریک‌های فدایی خلق در کویت ترور شد.

مأموران امنیتی عراق، رسول مشکین‌فام را به‌عنوان عامل مؤثر در هواپیماربایی و کاظم شفیعی‌ها را از میان زندانیان دبی، برای بازجویی همه‌جانبه انتخاب

کرده بودند. این دو نفر از دومین روز بازداشت تا یک هفته، هر روز به بازجویی برده می شدند و شیوه‌های تطمیع، تهدید و شکنجه برای کسب اطلاعات از آنان، به کار گرفته می شد. همزمان ما هفت نفر بقیه نیز در سلول‌های انفرادی خود در بی خبری به سر می بردیم.

صبح روز نهم صدایی از پشت در شنیده شد که به فارسی می گفت: «هویت اصلی خودتان را بگوئید.» خوب که دقت کردم صدای حسین روحانی بود. این توصیه نشانه آن بود که دروغ بودن محمل‌ها برملا شده بود. غروب همان روز از موسی شنیدم که کاظم و رسول شکنجه شده‌اند و دست رسول، زیر شکنجه شکسته بود. وقتی هوا تاریک شد و ساعاتی از سکوت سنگین همیشگی گذشت، نوبت شنیدن ناله‌ها فرا رسید. آن شب برخلاف شب‌های پیش، صدای رفت و آمد زیادی از روی بالکن شنیده می شد. صدا حاکی از این بود که دری باز می شد، مأموران کسی را می بردند، بعد صدای ناله و فریاد از دور می رسید و ساعاتی بعد پیکری نالان را حمل می کردند و به اتاقش برمی گرداندند.

با تکرار پی درپی شیون و فریاد و گاه صدای تیراندازی، یقین کردم که آن شب شکنجه بیش از هر شب دیگری در جریان بود. آنگاه جواب سربالایی مأمور پشت در، در رابطه با ندادن جیره غذایی آن شب، معنی پیدا کرد. او در پاسخ اینکه چرا غذای معمول شبانه را نیاورده‌اند گفت: «کسی شما را به مهمانی فرا نخوانده بود.» گرسنه نگهداشتن، به عنوان پیش درآمد شکنجه، در ذهنم تداعی شد. تقریباً نیمه شب بود که در بین فریادهایی که به گوش می رسید صداهایی آشنا می شنیدم. نعره دردآلود به صدای حسین روحانی شباهت داشت و فریادهای جانگداز مرا به یاد صدای کاظم می انداخت. ناله‌هایی که از دهان یک مجروح خارج می شد، حسین خوشرو را شکنجه شده و آسیب دیده در ذهن مجسم می ساخت. این صداهای دلخراش که بر جان و دل زخم می زد در باور نمی گنجید. «شاید همه اینها خیالات ناشی از تجارب گذشته و تخیلات تنهایی است.» آنچه مسلم بود آن شب با شب‌های پیش متفاوت بود و من نیز در انتظار نوبتم برای شکنجه بودم.

ساعت حدود دو بامداد بود که در اتاقم باز شد و دو هیکل بزرگ در تاریکی ظاهر شدند و مرا به بیرون فراخواندند. همراه با آنها از ایوان درازی که در مقابل اتاق‌ها بود، گذشتم. در انتهای ایوان به سمت راست پیچیدیم و وارد اتاقی در یک ساختمان نوساز شدیم. اتاق در نور خیره‌کننده شدیدی غرق بود. پنج‌نفر در آنجا بودند که چهارنفرشان لباس نظامی برتن داشتند. پس از لحظه‌ای، در میان نگاه‌هایی که به من خیره بود، یکی گفت: «این جاسوس است.» دیگری گفت: «نه بابا این آدم خوبی است.» سومی پرسید «تو چکاره‌ای؟» چهارمی و پنجمی نیز هرکدام چیزی گفتند. خیزران، طناب و دستگاه شوک الکتریکی که آشکارا در معرض دید بود صحنه یک شکنجه‌گاه را نشان می‌داد. سپس مرا از اتاق بیرون کردند و حسین روحانی را که در بیرون اتاق از درد می‌نالید، به داخل بردند.

صدای ناله‌ای توجهم را به گوشه‌ای جلب کرد. حسین خوشرو دست بسته در کنجی تاریک افتاده بود و ناله می‌کرد. در اتاقی در همان نزدیکی، کاظم بر تشکی نشسته و در فکر فرو رفته بود. در اتاق شکنجه را نیمه‌باز گذاشته بودند تا ما زجری را که روحانی می‌کشید احساس کنیم. چشم‌ها و دست‌های حسین را بسته بودند و با خیزران به بدن نیمه‌لخت او می‌کوبیدند. حسین با هر ضربه‌ای چون مار به خود می‌پیچید و داد می‌زد: «لَا مَسَّ بَسْ است...» شکنجه‌گران مرتب می‌گفتند: «شما جاسوس شاه هستید، ما می‌دانیم که شما ساواکی هستید...» یکی از افسران شکنجه‌گر که فارسی حرف می‌زد نقش مترجم را هم بازی می‌کرد. پس از اینکه حسین به حالت نیمه اغما افتاد، من را به داخل اتاق بردند. هنوز در جای خاصی مستقر نشده بودم که چند سیلی نصیبم شد و سپس عینکی روی چشمم گذاشتند که سرم گیج رفت. بدون اینکه درست چیزی را ببینم با کلماتی که با فحش و ناسزا همراه بود اسمم پرسیده شد. وقتی اسم واقعی خود را گفتم عینک از چشمم برداشته شد و سیلی شدید دیگری به صورتم فرود آمد. شنیدم که یکی گفت این دروغ است، این اسم تو نیست. بعد یکی لوله‌ای برداشت و به داخل گوشم به شدت



فوت می‌کرد و سومی به نقاط مختلف بدنم شوک الکتریکی می‌داد و بالاخره خیزران به‌دست نیز بیکار نماند و خیزرانش را به پاهایم می‌کوبید تا اینکه تعادلم را از دست دادم و به‌زمین افتادم. وقتی مرد خیزران به‌دست به پیراهنم چنگ انداخت و آن را کنار زد تا مانعی در راه ضربه‌های خیزرانش نباشد، زخم‌های سرخ‌رنگ ناشی از بیماری پوستی، که در زندان دبی به آن مبتلا شده بودم و ناحیه پشت و کمر را پوشانده بود، توجه شکنجه‌گران را جلب کرد و ناگهان ترس از آلودگی، آنها را از ادامه شکنجه بازداشت. گفت‌وگویی بین آنها به جریان افتاد. به‌نظر می‌آمد که هیچ‌کدام حاضر نبودند به بهای آلوده کردن خود به یک بیماری مسری به ادامه شکنجه و بازجویی بپردازند. سرانجام، «جاسم»، شکنجه‌گری که فارسی نیز بلند بود. من را به‌دست دو مأمور سپرد تا به اتاقم برگردانند. آخرین کلماتی که بین شکنجه‌گران رد و بدل شد پیرامون فرستادن مریض‌ها برای مداوا به بیمارستان بود.

مطابق محمل جدید، من و کاظم در دانشگاه با هم آشنا شده بودیم و کاظم با دو نفر دیگر رابطه داشت و هدف گروه نُه‌نفری ما این بوده است که به نهضت فلسطین بپیوندیم. محور اساسی محمل ما این بود که همه مسائل به ما نُه‌نفر ختم شود و ارتباط ما با یک سازمان زیرزمینی در ایران، پنهان بماند تا راهی برای ردیابی رفقای تشکیلاتی ما در داخل کشور وجود نداشته باشد. ما در این کار به‌خوبی موفق شدیم.

ساعت ده روز بعد، مرا همراه رسول که در اثر شکنجه آسیب دیده بود و حسین خوشرو که مثل من شدیداً به بیماری پوستی مبتلا بود، به یک درمانگاه فرستادند. بیماری پوستی ما «گری» تشخیص داده شد و پزشک درمانگاه توصیه کرد که برای معالجه قطعی باید در بیمارستان بستری شویم. در آنجا فهمیدیم جایی که ما در آن زندانی بودیم، «فصیل‌الامن» (شاخه سازمان امنیت) نام داشت. فصیل‌الامن بازداشتگاه و زندان اداره اطلاعات ارتش بود. پس از ملاقات با پزشک، بدون اینکه دارویی تجویز شده باشد، ما را به فصیل‌الامن برگرداندند.

## ادامه بازپرسی‌ها در بغداد

بعد از ظهر دوازدهمین روز، همه ما را به اتاق مدیر فسیل الامن بردند. دو نفر که خود را از جوانان مبارز ایرانی معرفی کردند در آنجا با ما به گفت‌وگوی مختصری نشستند و از جمله تبلیغات رژیم ایران را بر علیه ما، بیان کردند. پس از این ملاقات که کمتر از نیم‌ساعت به طول انجامید ما را به اتاق‌های انفرادی بازگرداندند. صبح چهاردهمین روز دوباره چنین برنامه‌ای اجرا شد. این بار چند ایرانی دیگر با ما دیدار کردند. آنها برای جلب اعتماد ما، کارت‌های عضویت خود در سازمان الفتح را به ما نشان دادند تا شاید اطلاعات بیشتری کسب کنند. ما گفتار پیشین خود را بدون هیچ تغییری تکرار کردیم و دیدار پایان یافت.

شامگاه روز پانزدهم یکی از بازجویان مرا به اتاق مجللی مجاور اتاق رئیس زندان برد. پیرمرد قدبلندی که در یک مبل راحتی جا گرفته بود، به خود تکانی داد و ضمن اینکه به فارسی سلام می‌گفت با من دست داد. افسر لاغراندازی که اولین شب او را در باشگاه افسران دیده بودم، پشت میز بزرگی که حاکی از مقام بالای او در فسیل الامن بود، نشسته بود. پیرمرد، بدون اینکه خود را معرفی کند پس از احوالپرسی گفت: «لطفاً هویت خود و جریان اصلی کارتان را برای ما بگوئید.» من هویت خود او را پرسیدم که گفت یکی از مبارزان ایرانی در عراق است. من شرح مختصری از گذشته زندگی و سپس پیوستن به گروه نه‌نفری را بیان کردم و او از گفته‌های من یادداشت برمی‌داشت. آنگاه وی به مأموری دستور داد که مقداری کاغذ و قلم در اختیارم بگذارد تا در فرصت کافی بتوانم شرح حال خود و چگونگی پیوستن به گروه را به‌طور مشروح بنویسم. پس از خداحافظی با پیرمرد، به اتاقم بازگردانده شدم.

بعدها فهمیدیم که این پیرمرد، محمود پناهیان و یکی از ژنرال‌های فرقه دموکرات آذربایجان بود که پس از شکست فرقه آذربایجان، به شوروی گریخته بود. وی از

اواخر دهه 1960 در عراق به سر می‌برد و از نزدیکان حزب توده و همکار سپهبد تیمور بختیار بود.

پس از اینکه تماس با آیت‌الله خمینی به منظور رفع سوءظن رژیم عراق نسبت به ما، به نتیجه‌ای نرسید. رفقای ما در خاورمیانه از سازمان آزادیبخش فلسطین یاری خواستند. در این رابطه تراب، همراه ابونضال، نماینده سازمان الفتح در بغداد، با کادرهای رهبری عراق تماس گرفت تا سوءظن نابه‌جای آنان را نسبت به ما، برطرف کنند.

هفدهمین روز بازداشت بود که مرا مجدداً به اتاق رئیس زندان فراخواندند. تراب و ابونضال، به دیدار ما آمده بودند. رسول مشکین‌فام و جلیل سیداحمدیان نیز در این دیدار حضور داشتند. تراب و ابونضال به ما اطمینان دادند که سوءظن مقامات عراقی نسبت به ما برطرف شده است و به‌زودی مشکل ما حل خواهد شد. پس از این ملاقات، به ما اجازه دادند که همگی در یک اتاق جمع شویم. روز بعد نیز جاسم، شکنجه‌گر فارسی‌زبان، به سراغمان آمد و همه ما را در حالیکه توسط چند مأمور امنیتی مراقبت می‌شدیم، به زیارت کاظمین برد. سه‌شب، دسته‌جمعی در اتاق بزرگی در فصیل‌الامن به سر بردیم. شب چهارم بدون هیچ توضیحی مجدداً ما را به اتاق‌های انفرادی فرستادند و دو روز بعد از آن به ما اجازه دادند که در طول روز در حیاط زندان به هواخوری بپردازیم. این فرصت خوبی برای لباسشویی و نظافت بود. ما شش نفر که در دبی زندانی شده بودیم، شدیداً از بیماری گری رنج می‌بردیم و این بیماری به تمامی سطح بدنمان سرایت کرده بود. خارش دائمی ناشی از این بیماری، هرگونه آرامشی را از ما سلب می‌کرد.

### اعزام به بیمارستان ارتش

در بیست و پنجمین روز بازداشت، مبتلایان به گری را به بیمارستان نظامی در پادگان «الرشید» منتقل کردند. مدیر بیمارستان با خوشرویی از ما استقبال کرد. وی دستور داد جای مخصوص و غذای ویژه به ما داده شود و سپس ما را نزد پزشک متخصص پوست

که یک سرهنگ ارتش بود، فرستاد. وقتی در بخش بیماری‌های پوستی منتظر پزشک متخصص بودیم، یکی از مراقبین همراه ما، اطلاع داد که به دستور سازمان امنیت عراق، همچنان در بازداشت هستیم و باید در زندان بیمارستان بستری شویم. به دستور پزشک بیماری‌های پوستی، ما را مستقیماً به یک حمام داغ در بیمارستان بردند. در وسط اتاقی کوچک که داغ و مه‌آلود بود و از دیوارهایش عرق می‌ریخت یک سطل پر از پُمداد قرار داشت که شدیداً بوی گوگرد می‌داد. به توصیه پرستاری که ما را همراهی می‌کرد، لخت شدیم و پمداد گوگردار را به تمام بدن خود مالیدیم و در هوای داغ این سونای عربی، دوساعت ماندیم. عرق شدیدی از زیر پوست بیرون می‌زد و میکروبهایی را که از سم گوگرد بی‌جان یا نیمه‌جان شده بودند، از مخفیگاهشان در حفره‌های پوستی بیرون می‌انداخت. پس از حمام، هر کدام یک پیراهن عربی سفید رنگ و روباخته پوشیدیم و یک شنل پشمی آبی رنگ بر دوش انداختیم و به‌عنوان زندانیان بیمار، راهی زندان بیمارستان شدیم.

زندان بیمارستان یک فضای سرپوشیده به مساحت تقریباً صدمترمربع و با سقفی بلند بود. بر یکی از دیوارهای آن، پنجره‌های آهنی با ارتفاعی تا سینه آدم، قرار داشت تا سهمی از نور و هوای رایگان نیز نصیب زندانیان شود. یک دیوار به بلندی بیش از قد آدم، این فضای بزرگ را به دو قسمت کوچک‌تر و بزرگ‌تر تقسیم می‌کرد. در بخش بزرگ اتاق، ده تخت آهنی برای ده زندانی وجود داشت. در فضای باریک و دراز پشت دیوار، سطل‌هایی برای قضای حاجت بیماران زندانی قرار داده بودند. در حالی که ما آبی‌پوش‌ها در بیرون اتاق از گرمی آفتاب لذت می‌بردیم، چند سرباز، سطل‌های بول را از آنجا بیرون بردند و پس از شستشو و ضدعفونی کردن آن محوطه، شش تشک ابری در آنجا پهن کردند. آنگاه آسایشگاه ما آماده شد و ما را به درون زندان و آسایشگاه فرستادند. حمام‌رفتن و دوامالیدن هر روز تا یک هفته تکرار شد و بیماری گری به تدریج بهبود یافت. جلیل که در بین ما شش نفر، بیماری‌اش از همه خفیف‌تر بود، بعد از یک هفته مرخص شد و به رسول و محمد

سادات که در بیرون بیمارستان بودند، پیوست. همان روز، حسین روحانی را به بیمارستان آوردند. او که از بیماری بواسیر به شدت رنج می برد مورد عمل جراحی قرار گرفت و دوره نقاهت را در زندان بیمارستان، پیش ما گذراند. حسین نیز پس از پنج روز از بیمارستان مرخص شد. با آنکه دوره مداوای بیماری گری پایان یافته بود، ما پنج نفر همچنان در زندان بیمارستان به سر می بردیم. اقامت اجباری در بیمارستان تا بیست روز به درازا کشید.

### انتقال به خانه‌ای در بغداد

پس از خروج از بیمارستان، ما را به منزلی در نزدیکی سفارت دانمارک در بغداد منتقل کردند. ساختمان مجللی با تمام وسایل، یک آشپز و یک نظافتچی در اختیار ما قرار داشت. به علاوه دو نگهبان مسلح با لباس شخصی به مراقبت از ما گماشته شدند. خروج از منزل، باید با اطلاع نگهبانان صورت می گرفت. روز دوم اقامتمان در این منزل بود که محمود پناهیان و دستیارش به نام دکتر مراد به دیدار ما آمدند. حرف آنها این بود که ما در بغداد بمانیم و با ایرانیان مخالف رژیم ایران یعنی گروه کوچک آنها (بازماندگان گروه سپهبد بختیار) همکاری کنیم. ما که اساساً در پی انجام هدف اولیه خود یعنی گذراندن دوره چریکی در پایگاه‌های فلسطینی و بازگشت به ایران بودیم، از قبول این پیشنهاد طفره رفتیم و به آنها گفتیم که تنها هدف ما پیوستن به صفوف رزمندگان فلسطینی و کمک به آنهاست. پناهیان برای بار دوم نیز به دیدار ما آمد تا نظرات خود را به ما بقبولاند. پس از ناموفق بودن این دیدار، بار سوم را نیز تجربه کرد. این بار، پناهیان همراه یک سید معمم به ملاقات ما آمد. او سید را با خود آورده بود تا شاید احساسات مذهبی ما برانگیخته شود و به خواسته او پاسخ مثبت دهیم. جالب بود که هنگام خداحافظی، سید با یکایک ما مصافحه کرد و درضمن مصافحه به گوش بعضی از ما گفت: «اینها از مزدوران سپهبد بختیار هستند، گول نخورید.» سید محمود دعایی که از پیش نیز در جریان تماس تراب با آیت الله خمینی بود، این گفته را براساس صداقت خود مطرح کرده بود. بعدها دعایی، با سازمان نیمه‌علنی

مجاهدین در خارج از کشور، همکاری می‌کرد. وی که از یاران آیت‌الله خمینی بود پیش از مسئله تغییر ایدئولوژی در سازمان، می‌کوشید تا آیت‌الله را به سازمان مجاهدین نزدیک کند، اما در این کار موفق نشد. دعایی، بعد از روی کارآمدن رژیم جمهوری اسلامی سفیر ایران در بغداد شد و وقتی جنگ رژیم‌های ایران و عراق بالا گرفت، به ایران بازگشت و پست‌های مهمی را اشغال کرد که یکی از آنها سرپرستی مؤسسه اطلاعات بود، که هم‌اکنون نیز همین مسئولیت را برعهده دارد.

خروج از عراق و آموزش چریکی در پایگاه‌های فلسطینی

## خروج از عراق

علی‌رغم پافشاری ما برای خروج از عراق و پیوستن به فلسطینی‌ها، عراقی‌ها می‌کوشیدند به بهانه‌های مختلف ما را در عراق و در پیوند با گروه پناهیان، نگه‌دارند. وقتی سوءظن عراقی‌ها نسبت به ما برطرف شد و مطمئن شدند که ما از نیروهای مخالف شاه هستیم، اصرار داشتند که در عراق باقی بمانیم و همراه با دیگر ایرانیان مقیم عراق، گروه مخالفان رژیم ایران را تقویت کنیم.

مقامات عراقی سعی می‌کردند از آنچه اتفاق افتاده بود به نفع خود بهره‌برداری کنند. پذیرش ما در عراق، تیرگی روابط آن کشور با رژیم شاه را افزایش داده و خروج ما از عراق به مثابه این بود که عراقی‌ها در رابطه با ما فقط ضرر کرده باشند. هنگامی که تراب برای کسب اجازه خروج ما از عراق به یک مقام عالی‌رتبه آن کشور مراجعه می‌کند، وی می‌خواهد که ما در عراق بمانیم و آنگاه که با جواب رد نسبت به این خواسته مواجه می‌شود، می‌گوید: «پس آمدن این آقایان به عراق برای ما چه ثمری داشت؟» آشکار بود که پذیرش ما در عراق، از دیدگاه عراقی‌ها، نه به خاطر اصول انسانی بلکه به خاطر ستیز آنان با رژیم شاه بود.

چهل روز از ورود ما به بغداد می‌گذشت که بالاخره با وساطت سازمان الفتح، اجازه خروجمان از عراق صادر شد. قرار شد با استفاده از کارت ترانزیت این سازمان، از عراق خارج شویم. در آن زمان، چند کشور عربی، کارت هویت فدایی را که سازمان الفتح به اعضای خود می‌داد، به‌عنوان روادیدی برای ورود و خروج به آن کشورها، می‌پذیرفتند.

ساعت دو بعدازظهر 28 دی‌ماه 1349، با یک ماشین قدیمی تریلی مانند، متعلق به شرکت مسافربری «نرن»، بغداد را به سوی دمشق ترک کردیم. ابونضال، ما را در ایستگاه اتوبوس‌های مسافربری، بدرقه کرد و خروج ما را از عراق، تلگرافی به تراب که در دمشق بود، خبر داد و برای اطمینان به خروج سالم ما از عراق، یکی از کادرهای الفتح را



همراه ما گسیل داشت. پس از یک سفر صحرایی که یک شبانه‌روز به طول انجامید، کاروان ما که هفت‌ماه پیش تهران را ترک کرده بود به دمشق رسید.

ابونضال که رسماً نماینده سازمان الفتح و رئیس دفتر سازمان آزادی‌بخش فلسطین (ساف) در بغداد بود از موضعی انتقادی و چپ با جناح طرفدار یاسر عرفات، برخورد می‌کرد. بعدها ابونضال در رأس گروه کوچکی دست به انشعاب زد و ضمن مخالفت با خط مشی سازمان الفتح به رهبری یاسر عرفات، به عملیات ترور در کشورهای مختلف دست زد. راهی که برای رسیدن به پایگاه‌های فلسطینی آغاز کرده بودیم، پس از پیچ و خم و دشواری‌های فراوان، سرانجام به دمشق رسید. آفتاب تبیل پاییزی هنوز بر ساختمان‌های طرف مقابل خیابان لمیده بود که ما از تریلی مسافربری، در برابر شرکت «نرن» پیاده شدیم. تراب به استقبال ما آمده بود و پس از خوشامدگویی، هتل «تدمر» را که نزدیک ما قرار داشت، با دست نشان داد. دیوارهای آجری هتل، به رنگ زرد کم‌رنگ در آفتاب نمایان بود. تراب، این هتل را از قبل می‌شناخت و آن را محلی مناسب برای اقامت ما «فدائیان فلسطینی» تشخیص داده بود.

اتاق بزرگی در طبقه همکف در اختیار گروه ما قرار گرفت. برای حفظ مسائل امنیتی، نمی‌بایست ایرانی‌بودن ما برملا می‌شد. بنابراین لازم بود از صحبت به زبان فارسی خودداری کنیم. تراب که زبان عربی می‌دانست، در واقع زبان همه ما بود و او بود که به رتق و فتق امور می‌پرداخت. برای گرفتن کارت شناسایی به‌عنوان فدایی فلسطینی، باید در دمشق می‌ماندیم. کارت‌هایی که توسط آن از عراق خارج شده بودیم، برای ورود به لبنان معتبر نبود. ما که کارت شناسایی قابل قبولی نداشتیم، بسیار محتاطانه عمل می‌کردیم و بیشتر وقتمان در هتل می‌گذشت. تراب اقداماتی را که برای آزادی ما از عراق انجام شده بود، شرح می‌داد و بقیه وقت نیز به گفت‌وگو پیرامون برنامه‌های آتی سپری می‌شد. روز

سوم اقامت‌مان در دمشق کارت‌های فدایی آماده شد و همان روز دمشق را به سوی بیروت ترک کردیم.

### به‌سوی پایگاه آموزشی فلسطینی

ساعت ده صبح دوم بهمن، با دو تاکسی عازم بیروت شدیم. جاده آسفالته‌ای که از میان تپه‌های بی‌آب و علف می‌گذشت، ما را به سوی لبنان هدایت می‌کرد. نیم‌ساعت بعد، از کنار سربازان مسلح سوری که در مرز مستقر بودند و برخی اتومبیل‌ها را بازرسی می‌کردند، گذشتیم و در فاصله کمی پس از آن، وارد خاک لبنان شدیم. پلیس مرزی لبنان اتومبیل‌ها را متوقف می‌کرد تا مسافران برای تأیید روایت و ورودشان به لبنان، به پاسگاه پلیس مرزی مراجعه کنند.

تراب، با در دست داشتن کارت‌های فدایی به اتاقک کوچکی در کنار پاسگاه پلیس لبنان رفت و لحظه‌ای بعد همراه جوانی که چهره آفتاب‌خورده‌اش از میان شال فلسطینی پیدا بود، بیرون آمد. مأمور فلسطینی، اولین فدایی فلسطینی بود که ما در لباس رزم چریکی می‌دیدیم. جوان، به ماشین ما نزدیک شد، نگاهی به داخل ماشین انداخت و با لحنی بسیار دوستانه به ما سلام گفت. وقتی تعداد مسافران را با تعداد کارت‌های فدایی برابر دید، کارت‌ها را به تراب برگرداند و دستش را به علامت احترام تا کنار گوشش بالا برد و با جمله «اللَّهُ مَعَكُمْ» خداحافظی کرد. ماشین، چند متری پیش رفت. در یک توقف کوتاه، کارت‌های مهرخورده فدایی را به پلیس مرزی نشان دادیم و به سوی بیروت به راه افتادیم. طبیعت به سرعت رنگ عوض می‌کرد. درخت‌های سرسبز دو سوی جاده، از پایان مسیر صحرايي خبر می‌داد. درخت‌ها به تدریج فشرده‌تر می‌شد. هرچه به بیروت نزدیک‌تر می‌شدیم، خانه‌ها و مغازه‌ها، جلای بیشتر و آدم‌ها سرووضع بهتری داشتند.

مرز بین سوریه و لبنان که مرز بین خشکی و آبادی است در دهه 1940 توسط استعمارگران فرانسوی تعیین شده بود. در آن زمان که استعمارگران، از مبارزات

ضداستعماری در سوریه بزرگ، به ستوه آمده بودند، بخش آباد و پرنعمت را که اکثر مسیحیان نیز در آن زندگی می‌کردند، به نام «لبنان»، از سوریه بزرگ جدا نمودند و شهرهای مسلمان‌نشین و تاریخی دمشق و حلب را در دامن صحرایی خشک، رها کردند. از آن پس، دو کشور، یکی آباد و سرسبز و دیگری خشک و صحرایی بر سرزمینی که قبلاً بخشی از سوریه بزرگ به‌شمار می‌رفت، به‌وجود آمد. در کشور آباد، یعنی لبنان، حکومت و قدرت را به مسیحیان بخشیدند و از مجرای روابط نو استعماری، به آبادتر کردن آن و بهبود زندگی مسیحیان پرداختند. چندی نگذشت که لبنان، شهره آفاق شد و راه رشد اقتصادی را در پیش گرفت. در کنار لبنان، کشور فقرزده سوریه، فرو افتاده در درماندگی اقتصادی و اجتماعی، از دست یک کودتاگر به دست کودتاگر دیگری می‌افتاد و به‌جای اینکه راهی به پیش داشته باشد، در حلقه بسته‌ای، دست‌به‌دست می‌گشت. از سال 1946 که استعمارگران فرانسوی تصمیم گرفتند سوریه را به حال خود رها کنند، تا 1970 که حافظ‌اسد با کودتا به قدرت رسید، بارها کودتا شده بود.

دوساعت پس از حرکت از دمشق، در مقابل گاراژ طرابلس که در میدان مرکزی بیروت، به نام میدان شهدا، واقع بود، از تاکسی‌ها پیاده شدیم و با مراجعه به گاراژی در ضلع شرقی میدان، به تعداد نفرات، بلیط اتوبوس برای شهر بندری طرابلس خریدیم. در فرصت یک ساعتی که تا حرکت اتوبوس مانده بود به بازار کهنه‌فروش‌ها، واقع در ضلع غربی میدان، سر زدیم و مقداری لباس کهنه نظامی تهیه کردیم. همه‌جا دیدنی بود. بیروت که عروس یا پاریس خاورمیانه نام داشت، محل تلاقی آشکار دو فرهنگ شرق و غرب بود. زرق و برق ظواهر زندگی چشم‌ها را خیره می‌کرد، در حالی که عقب‌افتادگی فرهنگی و اجتماعی در رفتارها خود را نشان می‌داد.

اتوبوس، جاده باریک ساحلی را به سوی مقصد می‌پیمود. باران‌های موسمی مدیترانه‌ای، همه‌جا را شسته و تمیز کرده بود. در سمت چپ، دریایی بی‌پایان با رنگ

فیروزه‌ای می‌درخشید و کوه‌های بلندی که لباس سبز و ضخیم جنگل‌ها را برتن داشت، در طرف راست قدبرافراشته بود. تا آن زمان هرگز طبیعت را آن قدر زیبا و پرطراوت ندیده بودم. برخی جهان‌دیده‌ها، چشم‌اندازهای این مسیر را یکی از زیباترین نقاشی‌های طبیعت می‌دانند. این منظره کم‌نظیر همگام با غروب آفتاب، تیره‌وتار شد تا اینکه در سیاهی شب ناپدید گردید.

تاریکی همه‌جا را فرا گرفته بود که وارد شهر طرابلس شدیم. این شهر که مرکز عمده سنی‌مذهبان لبنان است، با چهره شرقی خود، نمایی از شهرهای ایران را تداعی می‌کرد. فتح‌الله که همراه برخی دیگر از یاران تشکیلاتی در یک پایگاه فلسطینی آموزش می‌دید، در گاراژ بیروت منتظر ما بود. پس از پیاده‌شدن از اتوبوس، همراه دو تاکسی، یکی به راهنمایی فتح‌الله و دیگری به راهنمایی تراب، به سوی پایگاه حرکت کردیم. در تابش نور اتومبیل‌ها، جاده پرپیچ و خمی در میان درخت‌های تیره‌رنگ و نیزارهای بلند، دیده می‌شد. در کنار این جاده، صفوفی از فدائیان فلسطینی را با لباس‌های چریکی می‌دیدیم که به موازات نیزارهای کنار دریا با هیبت خاصی پیاده‌روی می‌کردند. گویا آن شب به راهپیمایی شبانه می‌رفتند. یک ساعت بعد، تاکسی‌ها وارد یک جاده فرعی شدند و دقیقی در آن راه شوسه به پیش راندند. در انتهای این جاده خاکی از تاکسی‌ها پیاده شدیم و آنها به سوی شهر بازگشتند.

### پایگاه شیخ زناد

سیاهی شب آرام و ساکت، در همه‌جا گسترده شده بود و صدایی جز وزش آرام باد به گوش نمی‌رسید. رطوبت هوای ساحلی، احساس دلنشینی به شامه‌ها می‌داد. به‌دنبال فتح‌الله، چند قدمی در تاریکی پیش رفته بودیم که ناگهان صدای «قِف» (ایست) به صورت

فرمانی خشن، ما را در جای خود میخکوب کرد. اینجا منطقه نظامی بود و ورود بدون اجازه ممکن نبود. فتح‌الله در حالی که «اسم شب» را تکرار می‌کرد به نگهبان نزدیک شد و برای ورود ما اجازه خواست.

از یک دروازه آهنی که از دو سو به سیم‌های خاردار پیوسته بود، گذشتیم و حدود صدمتری پیش رفتیم تا به ساختمانی که در تاریکی به‌سختی دیده می‌شد، رسیدیم. از دو پله بالا رفتیم و وارد ساختمان شدیم. هلهله‌ای پر از کلمات فارسی و عربی فضای کوچک راهرو را پر کرده بود. در زیر نور ضعیف راهرو قیافه‌های خندانی که به ما خوشامد می‌گفتند، گاه آشنا به‌نظر می‌رسید. چهره‌هایی که در شَمَخْ (چفیه) فلسطینی پنهان شده بود به‌سختی قابل تشخیص بود. بعضی شال‌ها را تا گردن خود پایین می‌آوردند و قیافه‌های آشنا خود را به ما نشان می‌دادند. برخی از آنها را در تهران دیده بودم و بعضی از صداها را نیز شنیده بودم. اکنون صاحب صدایی را که بارها در خانه تشکیلاتی، از پشت در و یا دیواری شنیده بودم، با چهره‌ای شکفته، در برابرم می‌دیدم. بازار ماچ و بوسه و شادی دیدار، به‌شدت گرم بود. این اولین بار بود که شانزده نفر از اعضای سازمان مخفی ما در یک‌جا جمع شده بودیم.

در اتاق مجاور آشپزخانه، جوان فلسطینی بلندبالایی که بسیار ورزیده می‌نمود، شانه به شانه رفقای ما روی تختی نشسته بود. «ابوالخیر» به‌عنوان فرمانده پایگاه به ما معرفی شد. او هیبت فرماندهی خود را با صدای بم و خشنش تکمیل می‌کرد. صحبت‌ها همه شنیدنی بود. از جمله، ابوالخیر از برخوردهای فعال ابوبکر (نبی معظمی) در آموزش چریکی تعریف و تمجید می‌کرد. سپس مراسم نامگذاری ما تازه‌واردها شروع شد. فرمانده، به میل خود نام‌هایی از قبیل ابوعلی، عمار، منعم، صلاح‌الدین، عمر، عثمان، علی‌ابن ابوطالب و... بر ما می‌گذاشت. این مصاحبت خاطره‌انگیز و فراموش‌نشدنی، حدود سه ساعت به طول انجامید. بعداً با صرف غذای مختصری برای خواب آماده می‌شدیم که محمد

سادات دربندی با نگرانی خبر داد که ساک محتوی لباس‌ها و مقداری پول ایرانی را در صندوق عقب تاکسی جا گذاشته است. از تاکسی هیچ نام و نشانی در دست نبود. وجود پول ایرانی در ساک محمد، ملیت مسافران بی‌زبان تاکسی را تا این پایگاه برای راننده تاکسی مشخص می‌کرد. در آن شرایط که تشیکلات ما در پنهان‌کاری شدیدی به سر می‌برد چنین اشتباهاتی بسیار نگران‌کننده بود. بالاخره نیمه‌شب با انداختن چند تشک ابری در دو اتاق خوابیدیم. نبی، ابراهیم، محمد یقینی، فتح‌الله، سیدمحمد کاشانی و رضا ترک که از قبل در پایگاه هسر می‌بردند، آن شب در نوبت‌های دوساعته نگهبانی می‌دادند.

ساعت پنج بامداد بیدارباش اعلام شد و بلافاصله صف ورزش، حرکت دو را آغاز کرد. راه به دریا انجامید و در امتداد ساحل به پیش می‌رفت. افق با آفتاب بامدادی به دریای بیکران جلا می‌داد. امواج خروشان دریا با فراز سپیدرنگ خود به سوی ساحل می‌شتافت و آنگاه که در بستر شنی از اوج می‌افتاد، شرمگینانه به دامن دریا باز می‌گشت. هر موج با ساحل گفت‌وگویی داشت که هرچه بود برای ما دلنشین بود. ما با آهنگ سرودهای رزمی فلسطینی پاهای خود را بر زمین می‌کوبیدیم و از اعماق قلب‌های پر امیدمان سرودهای رزمی را می‌خواندیم. ما خود را در بامداد یک حرکت دگرگون‌ساز اجتماعی می‌دیدیم که برای تحقق آن باید آموزش می‌دیدیم. ما هزاران کیلومتر راه را که فراز و نشیب‌های بسیار داشت، پشت سر گذاشته بودیم تا از آخرین دست‌آوردهای جنبش‌های چریکی برای پیشبرد یک جنبش انسانی و همگانی درس بیاموزیم.

نیم‌ساعتی همراه با امواج، در ساحل دویده بودیم که جلودار صف به راست پیچید و به دنبال خود، ما دوازده نفر را از ساحل دور کرد. پس از یک ساعت دویدن، برنامه ورزش سوئدی در میدان وسط پایگاه به اجرا درآمد که یک ساعت طول کشید. صبحانه پایگاه که نان و چای و زیت و زعفر (روغن زیتون با آویشن) بود، پس از دوساعت ورزش فشرده، بسیار مطبوع بود. این پایگاه، در اصل، یک مرکز پرورش ماهی بود که سازمان

الفتح آن را موقتاً اجاره کرده بود. حوضچه‌های مربع مستطیل بزرگی در نیمی از محوطه دیده می‌شد که به علت خالی بودن از آب، یکپارچه از چمن پوشیده شده بود. از این حوضچه‌ها اکنون به‌عنوان کلاس آموزش چریکی استفاده می‌شد.

ورزش صبحگاهی هر روز اجرا می‌شد و آموزش‌های تئوری همراه با تمرینات نظامی، تمام روز را پر می‌کرد. هر شب، هر کس در دو نوبت دوساعته نگهبان بود. با توجه به اینکه سواحل بی‌دفاع لبنان هر لحظه می‌توانست مورد تجاوز کماندوهای اسرائیلی قرار گیرد، نگهبانی از اهمیت فوق‌العاده‌ای برخوردار بود. شب‌ها، تنها یک لامپ ضعیف، آن هم در راهرو میانی ساختمان روشن می‌ماند و کرکره‌های چوبی پنجره‌ها دائماً بسته بود. هرگاه صدای مرموز و ناشناسی در تاریکی شنیده می‌شد و یا نوری بر صفحه سیاه دریا چشمک می‌زد، گروه نگهبانی وظیفه داشت که آن را به فرمانده پایگاه اطلاع دهد. گاهی در طول شب چندین بار هشدار و آماده‌باش می‌دادند. با هر آماده‌باشی همه سلاح آماده خود را که کنار بسترشان بود، برمی‌داشتند و در حوضچه‌های پرورش ماهی بیرون ساختمان موضع دفاعی می‌گرفتند و آنگاه که بی‌خطر بودن آن صدای شنیده شده و یا آن نور دیده شده، مسجل می‌شد به ساختمان بازمی‌گشتند. هر پست نگهبانی شامل یک گروه نگهبانی سیار و یک گروه ثابت بود. نگهبانان سیار در گروه‌های سه‌نفره پیرامون پایگاه گشت می‌زدند.

پس از ده شب اقامت در پایگاه «شیخ زناد» که در شمال لبنان قرار داشت، طی یک آماده باش در نیمه شب، همه در پناهگاه‌ها جا گرفتیم تا خود را از هجوم مسلحانه‌ای که ما را غافلگیر کرده بود، در امان داریم. آتش آتشبارهای گوناگون و صدای رگبار مسلسل‌ها از هرسو دیده و شنیده می‌شد. دقایقی گذشته بود که دریافتیم این هجوم، یک حرکت تمرینی و نمایشی بوده است. پنج روز پس از آن، دستور انتقال ما به پایگاه دیگری که در خاک سوریه قرار داشت صادر شد و ظرف یک روز به اجرا درآمد. علت انتقال ما این

بود که پایگاه جدید از دسترس نیروهای تجاوزگر اسرائیلی دورتر بود و به‌علاوه چون در خاک سوریه قرار داشت، از امنیت بیشتری برخوردار بود.

پیش‌بینی حمله کماندویی اسرائیل به شیخ‌زناد چندماه بعد تحقق پیدا کرد. در یک نیمه‌شب زمستانی واحدهای کماندویی اسرائیل از راه دریا به این پایگاه حمله کردند. قبل از حمله به ساختمان، دو نگهبان پایگاه، توسط آنان دستگیر و ربوده شده بودند. سپس مهاجمان، با سلاح‌های مجهز به صدا خفه‌کن، سیزده چریک ساکن پایگاه را که در داخل ساختمان به سر می‌بردند به قتل رساندند. کشته‌شدگان و دستگیرشدگان همه از نیروهای مخالف دولت ترکیه بودند که مثل ما نزد فلسطینی‌ها آموزش چریکی می‌دیدند. اسرائیل، دستگیرشدگان را بعداً به ترکیه تحویل داد و در آنجا اعدام شدند.

### پایگاه آموزشی طرطوس

پایگاه جدید در نزدیکی شهر طرطوس، در غرب سوریه قرار داشت. پاسی از شب گذشته بود که وارد پایگاه شدیم و در یک اصطبل قدیمی متروک و نظافت‌شده که در مدخل پایگاه قرار داشت، شب را به صبح رساندیم. بامداد روز بعد برای تنفس از ساختمان بیرون آمدیم. دریای مه‌آلود در فاصله کمی در سمت راست دیده می‌شد. هوای نمناک و مطبوع مدیترانه‌ای همان بود که در پایگاه شیخ‌زناد تجربه شده بود. با مراجعه به ساختمان کوچک وسط پایگاه، جیره صبحانه را که نان و زیت و زعفران بود، گرفتیم و پس از صرف صبحانه از انبار واقع در همان ساختمان نیز وسایل چادرزدن را دریافت کردیم. قبل از نیمروز، چند چادر بزرگ را به موازات تپه کوچکی که بین پایگاه و ساحل قرار داشت، برپا کردیم. دو چادر برای استراحت و چهار چادر دیگر برای نگهداری وسایل نظامی و ایجاد کلاس‌های آموزشی در نظر گرفته شده بود.

از اولین روز اقامت در پایگاه، آموزش نظامی کماندویی به نام «صاعقه» که شامل جودو، کاراته، تیراندازی، عبور از موانع، راهپیمایی و شیوه‌های عملیات تهاجمی



چریکی بود، به مورد اجرا گذاشته شد. ورزش دوساعته صبحگاهی نیز در صدر برنامه هر روز و نگرهبانی در شب در پایان این برنامه جا داشت. ما در این زمان در تماس مستقیم با افراد فلسطینی پایگاه بودیم که هرکدام به شکلی در کارهای آموزشی به ما کمک می‌کردند. ما هر فلسطینی رزمنده را اسطوره‌ای از شجاعت، فداکاری و درستکاری می‌پنداشتیم. از چندسال پیش از آن براساس خوانده‌ها و شنیده‌ها و نیز از سرودهای تند و آهنگ‌های پرشور انقلابی که از فرستنده‌های فلسطینی پخش می‌شد و سوار بر امواج کوتاه رادیویی به ایران می‌رسید، اسطوره‌های بی‌عیب و نقصی در ذهن خود ساخته بودیم و برای فراگیری از آنان، راه پرپیچ و خمی را پشت سر گذاشته بودیم. اکنون به این واقعیت می‌رسیدیم که اسطوره‌های ذهن ما، پنداری بیش نبوده است. رزمندگان فلسطینی بافت ناموزونی از یک توده آواره و ستم‌کشیده بودند که مانند هر گروه مردمی دیگر خوب و بد و شایسته و ناشایسته در آن می‌گنجد. به علت مصائب آوارگی که دامنگیر این مردم محروم از وطن و سرگردان شده بود، بخش مهمی از آنان، فاقد صلاحیت‌های موردنظر ما بودند و جای آنان در بین فدائیان فلسطینی نبود.

گرچه زندگی این افراد در گذشته، دلیل بسیاری از نارسایی‌های آنان بود، اما ما براساس ایده‌آل‌های خود دچار نوعی یأس و بی‌اعتمادی شده بودیم. هیچکدام از افراد پایگاه در چارچوب معیارهای انقلابی ما نمی‌گنجیدند و این احساس دردآوری بود. ما در تئوری انقلابی خود مردم را غربال کرده بودیم. نخبه‌ها را از آنها جدا می‌کردیم و برای آنان زندگی «انقلابی» جدا از زندگی توده‌ها، می‌ساختیم. زندگی انقلابی، خود تعریف خاصی جدا از سنت‌های جامعه داشت. ما درحالی‌که به‌منظور دستیابی به زندگی بهتر برای همگان، تلاش می‌کردیم، در زندگی خود، به زندگی‌زدایی مرتاضان مبتلا شده بودیم. رشته‌های خود را از زندگی روزمره مردم بریده بودیم. آنچه در دنیای اطراف خود می‌دیدیم چیزی بود که از پنجره تنگ تئوری‌ها دیده می‌شد و با واقعیت گسترده بیرون از ما، بسیار متفاوت بود. با

چنین بینشی بدیهی بود که فدائیان فلسطینی که در واقع همان مردم آواره فلسطین، با همه خوبی‌ها و بدی‌هایشان بودند، در ایده‌آل انقلابی ما جایی نداشتند.

یکی از چادرهای پایگاه، به کار آزمایشگاهی اختصاصی داده شد. تراب، سفارشات ما را در مورد وسایل آزمایشگاهی و مواد شیمیایی، از بیروت خریداری می‌کرد. مرد میانسالی به نام ابوعصام، مسئولیت آموزش تهیه مواد منفجره را به‌عهده داشت. ابوعصام، دبیر سابق شیمی در اردن، با پیوستن به انقلاب فلسطین، دانش و تجربه‌اش را در اختیار جنبش آزادیبخش ملتش قرار داده بود. ابوعصام هرچند روز یک‌بار به پایگاه می‌آمد و تجارب خود را در اختیار ما می‌نهاد. او در چین تعلیم دیده بود و اطلاعاتش بیشتر جنبه تئوریک داشت. ما با استفاده از اطلاعات خوب او و تکمیل آن، در آزمایشگاه کوچک خودمان، به تهیه مواد منفجره پرداختیم و با به‌کارگیری ابتکارات جدید، شیوه ساخت و کاربرد مواد منفجره دستی را آسان کردیم. چند هفته از آموزش ما گذشته بود که پیشرفت چشمگیر ما در این زمینه، زبانزد مسئولان فلسطینی شد و بعدها شیوه‌های کار ما در زمینه تهیه موادمنفجره دست‌ساز، به فدائیان فلسطینی نیز آموزش داده می‌شد.

روزی که برای اولین بار صدای انفجار پنبه باروتی ساخت خودمان در فضا پیچید، همگی به شور و هیجان آمدیم. انفجار آزمایشی این بمب که بدون اجازه مسئولان پایگاه صورت گرفته بود، باعث شد که فرمانده پایگاه ما را با لباس به دریا بفرستد. اما این مجازات ناخوشایند، در شادی حاصل از موفقیت کار بمب‌سازی، محو شد. در حالی که همه تا گردن در دریا فرو رفته بودیم و می‌بایست نیم‌ساعت در آنجا باقی می‌ماندیم، بر وزن یک سرود رزمی فلسطینی چنین می‌خواندیم «فوق البحر، تحت البحر، ثوره ثوره حتی النصر.»

علاوه بر ما صدها نفر فلسطینی در پایگاه طرطوس، آموزش می‌دیدند. در مراسم پرچم که در بامداد و شامگاه هر روز اجرا می‌شد، همه در میدان بزرگ پایگاه جمع می‌شدند، ولی ما برای حفظ مسئله امنیتی باید از دیگران دوری می‌جستیم. یک ماه از دوره

آموزشی در این پایگاه گذشته بود که ناگهان در غروب یکی از روزها، دستور رسید هر کدام یک کوله‌پشتی محتوی وسایل نظامی را برداریم و برای حرکتی شبانه آماده شویم. به دستور فرمانده در یک صف از پایگاه خارج شدیم. در تاریکی شب و با سکوت کامل در کنار جاده، به پیش می‌رفتیم. این راهپیمایی شبانه جزو برنامه آموزشی بود. ساعت‌ها به پیاده‌روی ادامه دادیم. چکمه‌های چریکی ساخت چین که از جین سبز و کف لاستیکی درست شده بود، برای پاهای خسته‌ای که به راهپیمایی طولانی عادت نداشت، سنگین بود. پاسی از نیمه‌شب گذشته بود که فرمانده اعلام کرد، چهل کیلومتر را در طول هفت ساعت بدون استراحت طی کرده‌ایم. درحالی که منتظر کامیونی بودیم تا ما را به پایگاه برگرداند، فرصت را غنیمت شمردیم و از صخره‌های کنار جاده پائین رفتیم. در رودخانه‌ای که همیشه بیدار بود، سروصورتی شستیم و پاهای داغ‌شده را خنک کردیم. با رسیدن کامیون، راهپیمایی شبانه نیز به پایان رسید و به پایگاه بازگشتیم. آن روز فهمیدیم که در راهپیمایی اصلاً غذا داده نمی‌شود و از غذاهای کنسرو شده‌ای که قبلاً به بهانه راهپیمایی برای ما ذخیره شده بود خبری نبود.

روز پس از راهپیمایی، وقتی به چادر محل اقامت برگشتم، با چشمانی که هرگز باور نداشت، علی‌اصغر بدیع‌زادگان را در مقابل خود دیدم. در آزمایشگاه شیمی تحلیلی دانشکده فنی بارها با او درگیری لفظی پیدا کرده بودم. بدیع‌زادگان با موهای جوگندمی و چهره بدون خنده‌اش، استادیاری خیلی جدی و خشک به نظر می‌آمد و در کار آزمایشگاه سخت‌گیری می‌کرد. اما حالا خنده‌ای پرمعنی چهره‌اش را گشوده بود و ما به‌عنوان دو رفیق تشکیلاتی یکدیگر را در آغوش گرفتیم.

ساحل مدیترانه‌ای سوریه نیز می‌توانست مانند سواحل لبنان مورد تجاوز کماندوهای اسرائیل قرار بگیرد. از این رو نگرهبانی، به‌خصوص در شب، از اهمیت بسیاری برخوردار بود. وظیفه نگرهبان، تنها این بود که افراد پایگاه را از حمله دشمن آگاه کند. در

صورت وقوع حمله، وسیله دفاعی پایگاه بسیار ناچیز بود. دفاع و گریز چریکی زیر پوشش سلاح سبک، برای مقابله با کماندوهای مجهز اسرائیلی کافی نبود. به ویژه اینکه ابتکار عمل در دست گروه متجاوز است که با طرحی از پیش تهیه شده، حمله را آغاز می کند. یک ماه از اقامت ما در پایگاه طرطوس می گذشت که ساعتی پس از نیمه شب، هشدار نگهبانان از پشت چادرها، همه ما را از خواب پراند و لحظه ای بعد براساس آموزش ها و تمرینات پیشین، در پناهگاه هایی که قبلاً حفر کرده بودیم در موضع دفاعی جای گرفتیم. صدای رگبار مسلسل ها و انفجارهای پی در پی از ساحل شنیده می شد و بمب های نورافشان فضای بالای پناهگاه ها را روشن می کرد. هریک از ما کلاشینکف (نوعی مسلسل سبک) خود را برداشته و در پناهگاه موضع گرفتیم. درست در هنگامی که می بایست از سلاح خود استفاده می کردیم، متوجه شدیم که خشاب های سلاح های ما خالی از گلوله است. دقایقی بعد معلوم شد که این حمله، نمایشی بود و نگهبانان همه خشاب های سلاح های ما را خالی کرده بودند تا از خطرات پاسخگویی ما با سلاح گرم، جلوگیری کنند.

در دوره آموزش در پایگاه، خطرات بسیاری را نیز از سر گذراندیم. یک روز هنگام آموزش و کار با یک مسلسل دستی به نام «پورت سعید» (مسلسل کوچک مصری) که نسبتاً قدیمی بود چون قفل و ضامن خوبی نداشت، شروع به شلیک کرد. مسلسلی که در دست محمد یقینی بود به خاطر برخورد قندانش با زمین، شروع به کار کرده بود و رگباری از گلوله از کنار گوش حسین خوشرو که در مقابل محمد نشسته بود، گذشت. این حادثه به ما هشدار می داد که بی توجهی می تواند فاجعه به بار بیاورد. به دستور فرمانده پایگاه، با ریختن چند سطل آب بر سر محمد، وی مجازات شد و سپس دسته جمعی با لباس به دریا فرستاده شدیم تا هوشیار باشیم. یک بار هم طی آموزش پرش از مانع و پرهیز از رگبار تیر، به دنبال هم از موانع بلندی می گذشتیم و از برکه های بعد از موانع نیز، می پریدیم. فرمانده پایگاه با مسلسل زیر پای ما آتش می گشود. طی انجام این آموزش، گلوله ای به پای نبی معظمی

اصابت کرد. نبی مدتی در بیمارستان به سر برد. گلوله از عضله پای چپ گذشته بود. این ضایعه پس از مدتی کاملاً ترمیم شد.

پنج هفته از اقامت ما در این پایگاه گذشته بود که نبی معظمی و سیدمحمد کاشانی به بیروت رفتند و سپس با چمدان‌هایی حاوی اسلحه و مواد منفجره به ایران بازگشتند.

رفت و آمد ما به خارج پایگاه بسیار محدود بود. جز تراب که رابط ما با فلسطینی‌ها بود و کارهای بیرون پایگاه را به‌عهده داشت، بقیه همیشه در پایگاه بودیم. ندانستن زبان و نداشتن کارت شناسایی که حضور یک ایرانی را در سوریه و یا لبنان توجیه کند، خروج ما را از پایگاه دشوار می‌کرد. یک روز، دچار دندان‌درد شدیدی شدم به‌طوری که بنا شد علی‌رغم همه مشکلات، برای معالجه به بیروت بروم. در فکر فراهم‌آوردن یک وسیله نقلیه برای طی مسیر سه‌ساعته تا بیروت بودیم که خبر آمدن دو نفر از مسئولان فلسطینی را شنیدیم. آن دو بنا بود برای بررسی وضع آموزشی پایگاه، به آنجا بیایند.

سروش بود و همه در چادر جمع شده بودیم که گوشه چادر بالا رفت و دو جوان فلسطینی که سر و وضع مرتبی داشتند وارد چادر شدند و از وضع ما در پایگاه سؤالاتی کردند. در بین ما، تنها تراب، این مسئولان را قبلاً دیده بود. از آنجا که بنا بود سعید و حمدان، همان شب پس از بازرسی وضع ما به بیروت بازگردند، قرار شد که من هم برای معالجه دندان همراهمان به بیروت بروم. درست لحظه‌ای که می‌خواستیم حرکت کنیم، باران شدیدی شروع شد و بازگشت آنان را ساعتی به تاخیر انداخت. وقتی از شدت باران کاسته شد و ابوالخیر فرمانده پایگاه به چادر ما آمد تا مرا نیز همراه سعید و حمدان به بیروت برساند، درد دندانم که ساعت‌ها ادامه داشت، قطع شده بود، لذا از رفتن به بیروت منصرف شدم.

نیمه شب بود که ابوالخیر و میهمانانش، پایگاه را به سوی بیروت ترک کردند. بعد از ظهر روز بعد، پس از یک روز پرتلاش آموزشی، در چادرها نشسته بودیم که سوت آماده باش در پایگاه به صدا درآمد. لحظه ای بعد همه ما در میدان وسط پایگاه به صف ایستاده و در انتظار فرمان بودیم. معاون فرمانده، آرام و محزون به ما نزدیک شد. گویی غم سنگینی را بر دوش می کشید. آنگاه، با صدایی که از سینه ای خسته بیرون می آمد و به سختی شنیده می شد چنین گفت: «متأسفانه اطلاع یافتیم که اتموبیل حامل برادران، ابوالخیر و سعید و حمدان دیشب به دره سقوط کرده است. سعید به شهادت رسیده و فرمانده ابوالخیر به شدت مجروح شده است. حمدان آسیبی ندیده است.» با رسیدن این خبر به پایگاه، فعالیت آموزشی متوقف شد. مرگ مسئول فلسطینی ما و نیز مجروح شدن فرمانده پایگاه، برنامه ها را به هم ریخته بود. معلوم نبود که کی و چگونه آموزش ما ادامه خواهد یافت. دو روز بعد، درد دندان من برگشت و باعث شد که همراه تراب به بیروت بروم. روز دومی که در بیروت بودیم خبر رسید که به دستور مقامات الفتح، پایگاه طرطوس باید فوراً تخلیه شود. آن روز، یعنی 21 فروردین 1350، دوماه و نیم از اقامت ما در پایگاه طرطوس، گذشته بود.

### خانه گروهی در بیروت

همه یاران تشکیلاتی، از پایگاه به بیروت آمدند. یک آپارتمان تک اتاقه توریستی در خیابان «حمرا» اجاره کردیم که به هیچ وجه گنجایش پانزده نفر را نداشت. برنامه آموزش پایگاهی ما، ناتمام مانده بود و باید تا دایر شدن یک مرکز آموزشی جدید منتظر می ماندیم. یک هفته بعد، با اجاره آپارتمانی در خیابان «عمرابن عبدالعزیز»، واقع در غرب بیروت، مسئله تنگی جا را حل کردیم. این آپارتمان دارای سه اتاق بود. با کمک گرمای هوای بیروت و چند پتویی که به عنوان زیرانداز داشتیم، زندگی ساده ای را در آن سامان دادیم. اقامت دسته جمعی در این خانه، به ما فرصت داد که مسئله آموزش در خارج از کشور را

به‌طور اساسی بررسی کنیم و از اشتباهاتی که رخ داده بود، درس بگیریم. با برخوردی انتقادی نسبت به این مسئله، نتیجه گرفتیم که فلسطینی‌ها چیز تازه دیگری برای آموزش به ما ندارند و اگر هم به پایگاهی برگردیم، تکرار درس‌های گذشته و اتلاف وقت خواهد بود. در این هنگام چهار هفته از اقامت ما در بیروت، می‌گذشت. درست زمانی که تصمیم گرفتیم از ادامه آموزش پایگاهی خودداری کنیم، از سوی فلسطینی‌ها نیز خبر رسید که ادامه برنامه آموزشی، در حال حاضر میسر نیست. با قطعی شدن عدم بازگشت به پایگاه، برنامه بازگشت به ایران در دستور کار قرار گرفت. تا هنگام فراهم آمدن امکانات لازم برای بازگشتی سالم به ایران، باید در بیروت می‌ماندیم. بنا بود فتح‌الله، تراب و سیدجلیل برای رتق و فتق امور خارجی سازمان، مدت بیشتری در خارج بمانند و احیاناً سیدجلیل، به‌عنوان پای ثابت، شغل و خانه‌ای برای اقامت در خارج تهیه کند.

گروه ما تا این هنگام طی یک مدت شش‌ماهه معادل دویست‌هزار تومان خرج کرده بود و بیش از این توانایی مالی نداشت. در آن هنگام این مقدار پول معادل حقوق یک مهندس در طی هفت‌سال بود. بی‌پولی، بازگشت ما را به ایران به تعویق می‌انداخت. بنا شد رضا که زبان ترکی می‌دانست و با یک گذرنامه واقعی از ایران خارج شده بود، گذرنامه خود را برای استفاده سایر رفقا در خارج بگذارد و خود از طریق مرز ترکیه وارد ایران شود. در این سفر فتح‌الله وی را تا عبور از مرز بین ترکیه و ایران، همراهی می‌کرد. وضع مالی ما آنقدر خراب بود که پرداخت هزینه مسافرت آنها تا ترکیه حتی با ارزان‌ترین وسایل نیز ممکن نبود. از این رو فتح‌الله به فکر پیدا کردن راهی رایگان افتاد. سرانجام، وی با ناخدای یک کشتی یونانی به توافق رسید تا آن دو نفر به‌جای پرداخت پول، در آن کشتی تجاری کار کنند. بدین ترتیب، فتح‌الله، رضا را با خود به ترکیه برد و با استفاده از پوشش زبان ترکی، وسیله انتقال او را به آن سوی مرز فراهم ساخت.

پس از بازگشت رضا به ایران، فتح‌الله به بیروت بازگشت و گذرنامه واقعی رضا را که مهر حقیقی خروج از ایران داشت، همراه آورد تا مورد استفاده فرد دیگری قرار گیرد. رضا مدتی پس از بازگشت به ایران، توسط ساواک دستگیر شد. ساواک با بهره‌برداری از او برای به توراندختن مهدی محسن، یکی از یاران تشکیلاتی که با رضا در تماس بود، دام چید و مهدی را که برای ملاقات رضا سر قرار رفته بود، دستگیر کرد. چندی پس از دستگیری مهدی محسن، ساواک کوشید تا برای ردیابی اعضای تشکیلات در خارج از کشور نیز، از رضا استفاده کند. برای این منظور، ساواک او را به مناطق مرزی ایران با ترکیه فرستاد. در آنجا رضا با ارسال پیام‌هایی کوشید با افراد خارج از کشور تماس برقرار کند. این طرح ساواک با اطلاع‌رسانی رفقا از داخل و هوشیاری افراد خارج، به شکست انجامید.

طبق برنامه‌ای، در خانه مسکونی هر روز کلاس‌های فشرده آموزشی داشتیم. این آموزش شامل مسائل ایدئولوژیک، سیاسی و تکنیکی (مواد منفجره، عملیات تخریبی و جعل اسناد شناسایی) بود. علاوه بر آن هر روز بعدازظهر به ساحل پشت دانشگاه آمریکایی بیروت که در نزدیکی خانه‌مان بود، می‌رفتیم و تمرین شنا می‌کردیم. فتح‌الله، مربی شنا بود و تکنیک‌های مختلف شنا را به ما می‌آموخت. هوای گرم و مطبوع مدیترانه، ساحل سنگی زیبا و آب زلال و فیروزه‌ای رنگ دریا و جمع یاران یک‌دل و یک‌سو، این شنای عصرانه را بسیار دلچسب و خاطره‌انگیز می‌ساخت. هر روز چندتن از رفقا، که هیچکدام هم شناگر ماهری نبودند، برای تقویت روحیه خود، راه دریا را در پیش می‌گرفتند و گاه تا یک کیلومتری ساحل شناکنان پیش می‌رفتند. محمد سادات دربندی که شنا بلند نبود، درست دقیقی پس از اینکه از فتح‌الله، چگونگی دست و پا زدن در آب را فرا گرفت، به همراه چند نفری که آن روز دل به دریا می‌زدند به راه افتاد. آن روز این گروه تا یک کیلومتر در دریا به پیش رفته و محمد بارها در معرض خطر غرق شدن قرار گرفته بود.



بعدازظهر یکی از روزهای آخر اردیبهشت بود که اعلامیه گروهی به نام چریک‌های فدایی خلق به دست ما رسید و آن روز در محفل دریایی ما شور و هیجان بی‌سابقه‌ای برپا شد. این اعلامیه برای ما تنها یک خبر گذرا نبود. یک پدیده مهم در مسیر حرکت ما رخ داده بود. اعلامیه، وجود نیروهای دیگر یا حداقل یک نیروی سازمان‌یافته مبارز را نشان می‌داد که خود می‌توانست نشانی از گسترش مبارزه باشد. این پدیده شور و شوق آفریده بود.

## دستگیری و زندان در لبنان

## در راه بازگشت به ایران

آغاز عملیات چریکی توسط سازمان فدائیان خلق و نیز نزدیکی زمان برگزاری جشن‌های 2500 ساله، سازمان ما را که در شش‌ماه اخیر درگیر مسائل جانبی بود، به حرکت تازه‌ای واداشت. بازگشت فوری به ایران، به خاطر نداشتن گذرنامه به تعداد کافی، میسر نبود. گذرنامه‌هایی که در ابوظبی گرفته بودیم، همه در هنگام دستگیری در دبی به دست پلیس افتاد. نداشتن پول نیز مشکل دیگری بود. مدت انتظار در بیروت به سه ماه رسیده بود که مقداری پول از ایران رسید و اصغر بدیع‌زادگان با گذرنامه سالم خودش، همراه یک چمدان بزرگ که به شوخی «تابوت» نام گرفته بود، با هواپیما به ایران بازگشت. مأمور گمرک فرودگاه تهران به چمدان بزرگ محتوی لباس مستعمل و کفش کهنه و نیز کف قطور چمدان برای لحظه‌ای مشکوک می‌شود. اصغر توضیح می‌دهد که از یک سفر علمی درازمدت در فرانسه، به ایران برمی‌گردد و درواقع از خارج به داخل اسباب‌کشی می‌کند. به‌رحال مأمور گمرک سخت نمی‌گیرد و اصغر با محموله تسلیحاتی سنگینی که در کف چمدان جاسازی شده بود به مقصد می‌رسد.

دو روز بعد با یک تلگراف رمزی که از تهران مخابره شده بود، خبر سلامتی اصغر به ما رسید و بعد نوبت مسافرت علی باکری بود. علی نیز با باری از اسلحه در تاریخ 27 تیرماه 1350 عازم ایران شد. خداحافظی گرمی داشتیم. جو خطرناک پلیسی، تصویر رویدادهای شومی را در ذهن ما نشانده بود و آخرین فشار دست‌ها وداعی همیشگی را تداعی می‌کرد. از وقتی مسافری می‌رفت تا هنگامی که خبر رسیدنش به مقصد، به ما می‌رسید در انتظاری همراه با نگرانی به‌سر می‌بردیم. پس از مسافرت باکری به ایران، مأمور پستی ما هر روز دست‌خالی به خانه بازمی‌گشت. بعد از علی، نوبت محمدسادات دربندی بود که به ایران برگردد. گذرنامه واقعی محمد که با آن به دبی آمده بود تا در هواپیمارمایی شرکت کند، موجود بود. اما از آنجا که ممکن بود اسامی آنها که در بغداد بودند، لو رفته

باشد، بنا شد نام او را در گذرنامه‌اش دستکاری کنیم و با همان گذرنامه از طریق دبی به ایران بازگردد. محمد از ایران به مقصد دبی خارج شده بود و طبیعی بود که از همان راه نیز وارد ایران شود. گذرنامه اصلی محمد در موقع صدور در ایران خط‌خوردگی و خراشیدگی داشت و کسی که بنا بود اسم او را در گذرنامه تغییر دهد شدیداً با دستکاری در آن گذرنامه مخالفت می‌کرد زیرا خراشیدگی در نام صاحب گذرنامه به‌خودی خود شک‌برانگیز بود. اما تصمیم براین شد که نام او در گذرنامه‌اش تغییر داده شود و وی با هواپیما از مسیر بیروت، دبی و بندرعباس به ایران برگردد.

اوایل ماه مرداد، محمدسادات با گذرنامه دست‌خورده‌اش، همراه با یک چمدان محتوی اسلحه و مهمات، با هواپیما به دبی رفت و از آنجا عازم ایران شد. چندماه پیش از آن، محمدسادات در ربودن هواپیمای ایرانی از دبی به بغداد شرکت کرده بود. در راه پرواز از دبی به سوی بندرعباس، مهمانداری که در هواپیمای ربوده‌شده نیز حضور داشت، محمد را می‌شناسد و جریان را به پلیس گزارش می‌دهد. پلیس بندرعباس، محمدسادات را دستگیر می‌کند و وی در زندان شهربانی بندرعباس در انتظار تحقیقات پلیس باقی می‌ماند. محمد توانسته بود بازداشت‌شدن خود را به خانواده‌اش اطلاع دهد و از این طریق، سازمان نیز در جریان دستگیری او قرار گرفت. قابل توجه بود که پلیس برای اینکه خود تحقیقات لازم را به انجام برساند از تحویل محمد به ساواک خودداری کرده بود. چمدان جاسازی شده محمد نیز، بدون اینکه پلیس محتوای آن را کشف کند، در انبار زندان به امانت گذاشته شده بود. یک ماه پس از بازداشت محمد، تعداد زیادی از اعضا سازمان در تهران به دام ساواک گرفتار شدند (دستگیری‌های شهریور 50). ساواک از راه بازجویی‌های گسترده و پیوند اطلاعاتی که به‌دست آورده بود به ردیابی محمد پرداخته بود. این تحقیقات به زندان بندرعباس و شناسایی وی منجر شد. پس از تحویل محمد سادات به ساواک، اسلحه و مهمات جاسازی‌شده در چمدان او نیز کشف شد.

## تدارك سفر من به ايران

سه‌شنبه ششم مرداد، ده روز از مسافرت علی باکری می‌گذشت اما هیچ خبری از ایران نرسیده بود. بنا بود تا زمانی که از به سلامت رسیدن مسافری مطمئن نشده‌ایم، مسافر بعدی از سفر به ایران خودداری کند. پس از گفت‌وگوهایی که در این روز صورت گرفت، تصمیم بر این شد که برای اطلاع از سرنوشت علی، فتح‌الله با یک گذرنامه جعلی ایرانی به تهران برود و با رفقای تشکیلاتی تماس بگیرد تا اعزام بقیه افراد به داخل هرچه زودتر انجام شود. بعدازظهر همین روز فتح‌الله به آژانسی که قبلاً برای اصغر بدیع‌زادگان بلیط هواپیما خریده بود، مراجعه کرد و یک بلیط پان‌آمریکن برای اولین پرواز مستقیم به ایران که روز شنبه بود خریداری کرد.

روز بعد، یعنی چهارشنبه، خبر به سلامت رسیدن باکری توسط یک تلگراف، به‌دست ما رسید و مسافرت فتح‌الله به داخل، از برنامه روز حذف شد و مسافرت من که در نوبت بودم در دستور کار قرار گرفت. بنا شد به‌جای فتح‌الله من با همان بلیط پان‌آمریکن به ایران بازگردم. اینکه کسی با بلیطی به‌نام دیگری پرواز کند، بارها تجربه شده بود و بدون اشکال به نظر می‌رسید. روز پنجشنبه، با پولی که تراب از افراد آشنا در سازمان الفتح قرض گرفته بود، مقدار بیشتری اسلحه و مهمات خریداری شد.

همان روز، همراه محمود شامخی به بازار رفتیم و مقداری لباس نو مناسب جاسازی خریدیم و سپس از بازار کهنه‌فروش‌ها یک کت چرم مصنوعی و مقداری لباس کهنه نیز برای پرکردن چمدان‌ها تهیه کردیم. بنا شد که من با گذرنامه واقعی ابراهیم آوخ که وی توسط آن از ایران خارج شده بود، به ایران بازگردم. عکس من به‌جای عکس ابراهیم به گذرنامه الصاق شد. روز حرکت نزدیک می‌شد و کارهای لازم برای این مسافرت عجولانه، همه را مشغول کرده بود. یکی مسئول جاسازی مواد منفجره بود، دیگری اسلحه و مهمات را جاسازی می‌کرد و بند و بست پارچه‌ای برای نصب آنها در روی بدن را

می‌دوخت. رفیق دیگری مدارک و نوشته‌های مربوط به کارهای تکنیکی و عملیات چریکی را در جاهای مناسبی که از دسترس مأموران گمرک در امان باشد، جای می‌داد. روز شنبه از صبح زود، همه دست‌اندرکار تدارکات نهایی آن سفر و کار روی مسافر آن روز بودند. ظهر نزدیک می‌شد. بند و بست‌های پارچه‌ای که ناجور بودند ترمیم می‌شدند و رسول که رمزدار ارتباطات داخلی بود، با من خلوت کرده بود و چگونگی ارتباط با رفقا را در داخل بیان می‌کرد. او می‌گفت اگر خطر این مسافرت بیش از پنج‌درصد بود از آن پرهیز می‌کردیم. با توجه به اینکه عکس‌های ما توسط پلیس دبی به ایران فرستاده شده بود، برای تغییر قیافه، یک عینک با قابی درشت، سفارش داده بودم. به علت نداشتن پول، تا ساعت یک بعدازظهر منتظر ماندم. وقتی تراب با مقداری پول به خانه آمد، یک راست به بازار رفتم. دقایقی به ساعت سه مانده بود که به خانه برگشتم. کارهای بسیاری هنوز ناتمام مانده بود. شتابزده، غذای آن روز را که نان و سالاد بود در چند لقمه خلاصه کردم و به‌سرعت حمام گرفتم و برای جاسازی آماده شدم. کاظم که بنا بود اسلحه و مهمات را روی بدن من جاسازی کند ساعت سه بعدازظهر را برای شروع این کار تعیین کرده بود.

براساس بلیط، هوایما ساعت شش بعدازظهر پرواز می‌کرد. هنوز چسب ته‌چمدان‌های جاسازی‌شده مرطوب بود و تا خشک‌شدن آن باید از چیدن وسایل در آن خودداری می‌کردیم.

براساس تصمیمات گروه و به‌منظور رعایت هرچه بیشتر مسائل امنیتی قرار بود پروازهای هوایی حتی‌الامکان با هواپیماهای متعلق به شرکت‌های امریکایی، انگلیسی، آلمانی و فرانسوی صورت نگیرد زیرا احتمال می‌رفت که این شرکت‌ها برای پیشگیری از هواپیماهایی، مسافران خود را شدیداً کنترل کنند. همچنین بنا بود کسی که می‌خواهد پرواز کند قبلاً به فرودگاه برود و محیط را یک‌بار از نزدیک شناسایی کند تا وقتی با گذرنامه جعلی و بار اسلحه و مهمات عازم فرودگاه می‌شود، راه و چاه را از یکدیگر تمیز دهد. با

شلوغی کارها جایی برای رعایت مسائل امنیتی باقی نبود و هیچکدام از اقداماتی که در دستور کار گروه بود عملی نشد. خرید بلیط پان‌آمریکن بدون هیچ‌گونه انتقادی نادیده گرفته شد و کسی اعتراض نکرد. شناسایی فرودگاه نیز به خاطر کمبود وقت انجام نشد. در چنین شرایطی، اگر من که مسافر بودم به‌تنهایی ایستادگی می‌کردم، به راحتی انگ سرپیچی از تصمیم اکثریت به من می‌خورد. کاظم جاسازی سلاح و مهمات را روی بدن من شروع کرده بود.

رولورهای اسپانیایی star را که در کیسه‌های پارچه‌ای جای داده بود در زیر بغل‌های من نصب می‌کرد و با گفته‌های طنزآمیزش خستگی ناشی از بی‌خوابی شب پیش را کاهش می‌داد. آن شب نیز مثل همیشه تا دیروقت، بیدار مانده بودیم. نوبت بستن خشاب‌های پر از گلوله به دور ران‌هایم به درازا کشید. اگر بندها، کمی شل بسته می‌شد، سنگینی خشاب‌ها آنها را به پائین می‌لغزاند و همین که کمی سفت می‌شد راه خون را در رگ‌هایم می‌بست. تازه به این نتیجه رسیدیم که بندها باید کشی باشد. دوخت و دوز نوارهای کشی نیز مدتی از وقت محدود ما را گرفت. با دلهره خاصی حرکت عقربه‌های ساعت را تماشا می‌کردم و نگرانی عقب‌ماندن از پرواز را به اطرافیان می‌گفتم. دقایقی به ساعت پنج مانده بود که آخرین جاسازی یعنی نصب کمر بند پر از گلوله به دور کمر به پایان رسید. فوراً کت و شلوار دست دومی را که همان روز خریده بودم، پوشیدم و آماده خروج از خانه شدم.

ناگهان رفیقی پیش آمد و کیف کوچکی را که ته آن چند کیلو مهمات جاسازی شده بود به دوشم انداخت و برای خالی‌نبودن کیف و طبیعی‌نمودن وزن و حجم آن، دو دیکشنری بزرگ را در آن جای داد. من گفتم که آن ساک کوچک به‌طور غیرطبیعی سنگین شده است و می‌تواند سوءظن ایجاد کند. جوابی که از اطرافیان شنیدم این بود که ساک را باید همواره بر دوش داشت. حتی در برابر مأموران گمرک باید همان‌طور که بر

دوش هست، درش را باز کرد و نشان داد. وقتی برای چون و چرا نبود. گویی عمداً چشم‌ها و گوش‌هایمان را بسته بودیم تا مانعی در برابر مسافرت آن روز پیش نیاید.

شتابزده با یاران خداحافظی کردم و پله‌های خانه را تا خیابان به سرعت پشت سر گذاشتم. همراه با فتح‌الله و رسول، در یک تاکسی نشستیم و به راه افتادیم. تاکسی کوچکی عبدالعزیز را به سوی خیابان حمرا می‌پیمود که متوجه شدم هیچ پولی همراه ندارم. به رسول که در کنارم نشسته بود یادآوری کردم که بنا بود پول ایرانی به من بدهد. رسول پول‌ها را در خانه جا گذاشته بود. می‌بایست حداقل برای چند شب اقامت در مسافرخانه‌ای در ناصرخسرو تهران، پول همراه می‌داشتم. تاکسی مسیری را که پیموده بود برگشت و رسول پیاده شد. وقتی او چند لحظه بعد شصت تومانی پول ایرانی را در دستم می‌گذاشت، محمد یقینی در پیاده‌رو ظاهر شد. در یک تصمیم‌گیری برق‌آسا، محمد به جای رسول در تاکسی نشست و عازم فرودگاه شدیم. به راننده خاطرنشان کردیم که هرچه سریع‌تر ما را به فرودگاه برساند.

وقتی چشمم به ساعت بزرگ روی دیوار فرودگاه افتاد، پنج و پنجاه دقیقه بعد از ظهر بود. چهارده کیلو مهمات و اسلحه جاسازی شده روی بدن و تقریباً هشت کیلو فشنگ جاسازی شده در کیف روی دوشم، وزنی بود که مرا از تندرفتن باز می‌داشت. به دنبال فتح‌الله به قسمت تحویل بار رفتیم. فتح‌الله بلیطی را که به اسم او بود به مأمور بار نشان داد. مأمور نگاه تند و سرزنش‌کننده‌ای به ما انداخت و با ناراحتی گفت «دیر آمده‌اید.» آنگاه با تلفنی که در دستش می‌فشرده از کابین هواپیما پرسید که مسافر تازه رسیده را می‌پذیرد یا خیر. ظاهراً جواب مثبت بود. چمدان‌های بزرگ و سنگین، اضافه‌بار نشان می‌داد و مأمور بار که وقت را تنگ می‌دید بدون اینکه اعتراضش را به زبان بیاورد بارها را بر تسمه روان رها کرد و در حالی که رسید بار را در دست فتح‌الله می‌گذاشت، راه سوارشدن به هواپیما را نشان



داد. چندمتری از محل تحویل بار دور شده بودیم که فتح‌الله بلیط را به من داد و خود از آن محل دور شد.

در محل کنترل گذرنامه، از پلیس خواهش کردم که از زدن مهر لبنانی در گذرنامه‌ام خودداری کند. این کار غیرعادی نبود. چندسال قبل از آن، سپهبد بختیار که در جنگ قدرت با شاه شکست خورده و از ایران گریخته بود، به لبنان پناهنده شد و باعث تیرگی روابط دو کشور گردید. از آن پس پلیس، در گذرنامه ایرانیانی که به لبنان سفر می‌کردند، مهر ورود و خروج به لبنان را درج نمی‌کرد تا صاحب گذرنامه، هنگام بازگشت به ایران، دچار مشکلی نشود. پلیس، گذرنامه را به من برگرداند و با فشار دادن دکمه‌ای، دریچه عبور را باز کرد. از آنجا که احتمال می‌رفت شرکت پان‌آمریکن از مسافران خود بازرسی بدنی انجام دهد، قرار گذاشته بودیم که پس از پائین‌رفتن از پله‌های سالن انتظار فرودگاه، مدتی در سالن بنشینیم و چگونگی عبور مسافران دیگر را تماشا کنم تا در صورتی که خطر بازرسی بدنی وجود داشته باشد از مسافرت خودداری نمایم و بعداً به بهانه از دست‌دادن هواپیما از فرودگاه خارج شوم.

### حادثه فرودگاه بیروت

درحالی‌که از پله‌های مرمر سفیدرنگ پائین می‌رفتم، مردی که اونیفورم کارکنان پان‌آمریکن را به تن داشت، در پائین پله‌ها ظاهر شد. او که می‌خواست مسافر تازه‌رسیده را هرچه سریع‌تر به هواپیما برساند، با دستپاچگی پرسید «شما مسافر پانام هستی؟» من گفتم «خیر» و راه خود را ادامه دادم. در این بین دیدم که دو مسافر پانام، کیف‌های دستی خود را از روی میزی برداشتند و بدون اینکه کسی بدن‌های آنها را بگردد با هدایت مأمور هواپیما از سالن بیرون رفتند. هیچ چیزی نشان‌دهنده کنترل بدنی مسافران نبود. تصمیم گرفتم که

خود را به هواپیما برسانم. چند قدمی به عقب برگشتم و به کارمند پانام که در انتظار آخرین مسافر به پله‌ها چشم دوخته بود، گفتم «بیخشید من مسافر پانام هستم.» وی بدون اینکه وقت گلایه داشته باشد نگاهی به بلیطم انداخت و گفت: «عجله کنید. بفرمائید از این طرف.» همین که او دستش را به بازویم چسباند تا راه را نشان دهد، نگرانی شدیدی بر من چیره شد. اگر دست او جسم سختی را که زیر بغل داشتم، لمس می‌کرد، سفرم به فاجعه می‌انجامید. این وحشت، با رهاکردن بازویم فرو نشست. در مسیر عبور، یک چارچوب سفیدرنگ و در کنار آن یک میز قرار داشت و دو کارمند پانام در نزدیک آن ایستاده بودند. یکی از آنها به کیفی که بر دوشم آویزان بود اشاره کرد و گفت: «اینجا.» من که فکر کردم می‌خواهد داخل کیف را ببیند، همان‌طور که آن را بر دوش داشتم زبیش را باز کردم. مأمور با لحنی جدی گفت: «کیف را بگذارید روی میز.» من چنین کردم. سپس ضمن اینکه به چهارچوب اشاره می‌کرد گفت: «بفرمائید از اینجا عبور کنید.» من که هنوز معنی این تشریفات را نفهمیده بودم، با خونسردی از میان چهارچوب گذشتم. مأمور، پس از اینکه محتویات ساک دستی را دید آن را از روی میز بلند کرد تا به من بسپارد. سنگینی فوق‌العاده کیف، در ذهن او سؤال آفرید. او پرسید که توی کیف چه چیزی دارم. من در جواب گفتم: «دیکشنری.» کارمند دیگری که این گفت‌وگو را تماشا می‌کرد به من گفت: «یکبار دیگر از این چهارچوب عبور کن.» من دوباره از چهارچوب می‌گذشتم که ناگهان سوتی به گوشم رسید. کارمندی که حرکت عقربه دستگاه کشف فلز را دیده بود، حیرت‌زده با دهانش سوت می‌کشید و من متوجه جریان شدم. مأمور گفت: «هرچه در جیب‌هایت هست بگذار روی میز و بار دیگر از چارچوب بگذر.» من، تنها یک خودنویس و کمی پول در جیب‌هایم داشتم. در این لحظه متوجه شدم که چهارچوب، یک سیستم کشف فلز است و من از اولین به دام‌افتادگان این شیوه کنترل هستم. درحالی که راه چاره می‌جستم، خودنویس را از جیبم درآوردم، روی میز گذاشتم و با سرعتی که برایم مقدور بود، راه پله‌هایی را که آمده بودم در

پیش گرفتم و پس از جهیدن از مانع قسمت کنترل گذرنامه، خود را به سالن عمومی فرودگاه رساندم. ضربه‌های ناشی از این حرکت سریع، نوار خشاب‌ها را که روی بدنم چسب خورده بود به حال نیمه‌باز درآورده و از حرکت آزاد پاهایم جلوگیری می‌کرد. سنگینی سلاحی که زیر بغل‌هایم جاسازی شده بود نیز تعادل‌م را چنان به هم زد که در سالن عمومی فرودگاه به زمین خوردم. قبل از اینکه خود را ایستاده ببینم دستم در دست یک پلیس قفل شد. عرق سردی بر پیشانی‌م نشست و تلخی شکست را با تمام وجود احساس کردم. راه تیره و دشواری را در پیش می‌دیدم که پایانش نامعلوم بود. سؤال اینکه چه باید گفت و چه باید کرد در ذهنم سرگردان بود. از پله‌ها به پائین برده شدم و در اتاقی در سمت چپ، که محل نگهداری غذای هواپیما بود، قرار گرفتم. مرد چاقی که لباس پلیس لبنان بر تن داشت، در روی بدنم کنجکاوانه پنجه می‌انداخت و هربار با لمس سلاح یا مهمات تازه‌ای، کشف خود را با خوشحالی به همکارانش که گرد من حلقه زده بودند، خبر می‌داد. بالاخره وی خبرهایش را خلاصه کرد و گفت: «این لعنتی یک زرادخانه همراه دارد.» قسمت‌های خالی انبار غذا، از پلیس‌هایی که برای تماشای زرادخانه آمده بودند، پر شده بود. لباس‌هایم را درآوردند و با احتیاط ترس‌آلودی سلاح و مهمات روی بدنم را یکی پس از دیگری باز کردند. از دور صدایی شنیدیم که می‌گفت: «این یک رفیق هم داشت که چمدان به من تحویل داد.» این صدای مأمور تحویل بار بود که بار را از فتح‌الله تحویل گرفته بود. من، داشتن رفیق و همراه را انکار کردم. مأمور بار می‌گفت: «مسافر کس دیگری بود، این همراه مسافری بود که دیر آمده بود...»

جریان دستگیری، به اطلاع خلبان هواپیما رسید و از او خواسته شد که فعلاً از پرواز خودداری کند. دو ساک و یک چمدان را که به نام بلیط بود، از هواپیما برگرداندند و به درون اتاق آوردند و با احتیاط زیاد آنها را باز کردند. یکی از مأموران به من گفت «اگر بمبی جاسازی شده بگو والا اگر منفجر شود تو هم خواهی مرد.» من در جواب گفتم «چه از این

بهتر». راستی در آن لحظه مرگ می‌توانست بهترین مشکل‌گشا باشد. مأموری که مشغول بررسی محتویات چمدان بود از جای برخاست و با نگرانی گفت: «یعنی چه؟ بمب این تو هست؟» با لختی درنگ، بررسی چمدان‌ها از سر گرفته شد. همه وسایل جاسازی‌شده در چمدان‌ها را بیرون آوردند و پس از تهیه صورت‌جلسه، با خود بردند. لحظاتی بعد جز من کسی در اتاق نبود. دست‌هایم به یک تخت فلزی قفل شده بود و درحالی که یأس و نومیدی بر ذهنم سایه انداخته بود، تلاش ذهنی سختی برای یافتن یک محمل مناسب، مرا مشغول کرده بود.

در آن لحظات بحرانی که هیچ روزنه امیدی در فراروی خود نمی‌دیدم، افکار گوناگونی به ذهن می‌آمد. وقتی راه فراری نیست باید با بازجویی‌ها و کنجکاوی‌های پلیس به مقابله پرداخت. چگونه ممکن بود همراه‌داشتن آن همه سلاح و مهمات و نوشتجات سیاسی و نظامی را انکار کرد. بدیهی است که پلیس می‌خواهد بداند در کجای بیروت زندگی کرده و از کجا و با کمک چه کسانی این وسایل را تهیه کرده‌ام و برای چه کسانی به ایران می‌بردم.

کلاف سردرگم این سؤالات، ذهنم را می‌آزرد. گاهی ضرب‌المثل «بالتر از سیاهی رنگی نیست» به‌عنوان راه‌حلی در ذهنم مجسم می‌شد. اینکه همه چیز را انکار کنم و یا اصلاً حرف نزنم، می‌توانست زمان بازپرسی را به درازا بکشد و شاید در طول آن زمان، راهی برای نجاتم فراهم شود. در جولانگاه چنین افکاری ناگهان فکر خودکشی بر هر فکر دیگری چیره شد. «کاش آن لامپی که بر سقف نسبتاً کوتاه نور می‌پاشید، در دسترس من بود و آن را باز می‌کردم و انگشتانم را در سرپیچ آن فرو می‌بردم.» ذهنم پیرامون این کار در گردش بود. آنچه مانع نزدیک‌شدن من به لامپ می‌شد، دست‌های در زنجیررفته‌ام بود. هرگاه دستم از قفل رها می‌شد خود را به آن لامپ می‌رساندم و آنگاه همه چیز پایان می‌یافت. با لوله‌کردن دست چپ و کمی فشار، آن را از دستبند خارج کردم و دوباره به

قلب برگرداندم. مطمئن شدم که می‌توانم برای چند لحظه‌ای خود را آزاد کرده و به هرکاری که لازم باشد دست بزنم. خودکشی در این مقطع می‌توانست بر همه اطلاعات زیان‌بخشی که پلیس در جستجوی آن بود سرپوش بگذارد. برای رسیدن به لامپ کافی بود یکی از گاری‌های غذای هواپیما را به زیر لامپ می‌بردم. با ایستادن در بالای گاری، به سیم برق نزدیک می‌شدم. دست چپم را از قفل رها کردم اما دست راستم مقاومت می‌کرد. در حالی که اطراف دستنید را به آب دهان آغشته کرده و دستم را با فشار از زنجیر بیرون می‌آوردم، صدای نزدیک‌شدن مأموران به گوشم رسید. به‌سرعت دستم را به دستنید بازگرداندم.

چند نفر وارد اتاق شدند. چشمان حیرت‌زده‌ام، محمد یقینی را در بین آنها دید. یکی از مأموران ضمن اینکه محمد را به من نشان می‌داد، نام او را پرسید. بی‌درنگ اظهار بی‌اطلاعی کردم و محمد نیز هرگونه آشنایی با من را انکار کرد. پلیس‌ها از اتاق خارج شدند و محمد را پیش من باقی گذاشتند. فکر خودکشی که ناشی از هیجان بود، از ذهنم گریخت و اندیشه تلاش برای زندگی، با همه دشواری‌هایش و کوشش برای پایدارماندن در راهی که به آن دل بسته بودم، در فکرم فروزان شد. من و محمد بدون اینکه نشانی از آشنایی با یکدیگر را بروز دهیم، به آرامی و با صدایی که فقط خودمان می‌شنیدیم، چگونگی دستگیری‌مان را تعریف کردیم و قرار گذاشتیم که در همه بازپرسی‌ها تأکید کنیم که یکدیگر را نمی‌شناسیم. با آمدن دو پلیس، فرصتی که برای محمل‌تراشی طلایی بود به پایان رسید و آنها محمد را از پیش من بردند.

پس از اینکه من در محل تحویل بار از فتح‌الله جدا شده بودم، وی به بالکن فرودگاه می‌رود تا از آنجا ورودم را به هواپیما کنترل کند. مسافران، پس از خروج از ساختمان فرودگاه، مسیر کوتاهی را برای سوارشدن به اتوبوس‌های داخلی فرودگاه می‌پیموندند. فتح‌الله، حدود پانزده دقیقه در بالکن می‌ایستد و مسافرانی را که از ساختمان به

سوی اتوبوس‌ها می‌روند تماشا می‌کند. نبودن من در بین مسافران و نیز مشاهده آمدوشد غیرعادی پلیس، امکان بروز یک حادثه ناگوار را در ذهن او تداعی می‌کند. فتح‌الله تصمیم می‌گیرد از محیط فرودگاه خارج شود تا از طریق پیراهنش که نقش شطرنجی و رنگی مشخص داشت، مورد شناسایی مأمور تحویل بار قرار نگیرد. در راه خروج از سالن فرودگاه و در نزدیکی در خروجی محمد یقینی را می‌بیند و ندیدن من را در بین مسافرانی که به هواپیما برده می‌شدند، به او می‌گوید. این دو تصمیم می‌گیرند که باز هم در فرودگاه بمانند و به بررسی بیشتر بپردازند. همانجا فتح‌الله، برق‌آسا پیراهنش را با محمد عوض کرده و گذرنامه ایرانی‌اش را نیز به دست او می‌سپارد و دوباره به بالکن برمی‌گردد.

محمد، در سالن عمومی فرودگاه ایستاده و کنجکاوانه اطراف خود را می‌نگرد تا شاید اثری از من ببیند یا خبری به دست آورد. او به گیشه‌های کنترل گذرنامه نزدیک می‌شود و از آنجا که آخرین مرز برای همراهان مسافران بود، به سوی پله‌هایی که به سالن ترانزیت منتهی می‌شد، سر می‌کشد. مأموران فرودگاه که از پیدا کردن رفیق من و صاحب بلیط در هواپیما، ناامید شده بودند، به سالن عمومی فرودگاه برمی‌گردند. در آنجا محمد مورد توجه و پرسش آنها قرار می‌گیرد. احتمالاً پیراهن شطرنجی فتح‌الله که برتن محمد بود و نیز قدوقواره تقریباً همسان آنها، نظر مأمور بار را به خود جلب کرده بود. با دیدن گذرنامه ایرانی در دست او نیز، سوءظن آنها تقویت می‌شود. با دستگیری محمد که گذرنامه فتح‌الله را در دست داشت، گذرنامه‌ای که بلیط هواپیما با آن خریداری شده بود، به دست پلیس افتاد.

همین که محمد را از پیش من بردند مردی سنگین‌وزن که لباس سورمه‌ای کارکنان فرودگاه را به تن داشت، در دهانه اتاق ظاهر شد و ضمن اینکه یک پیشخدمت زن را در آغوشش می‌فشرده، به من می‌نگریست و کلماتی در وصف بدبختی من به‌عنوان «قاچاقچی اسلحه»، به زبان می‌آورد. پس از اینکه آن دو مقداری نجوای عاشقانه به گوش هم خواندند، دخترک، بوسه‌ای به آن مأمور داد و از آغوشش بیرون رفت. مردک به من

نزدیک شد و یواشکی گفت: «چقدر پول داری؟» لحن او طمعکارانه بود. مثل اینکه رشوه می‌خواست. من پولم را به ریال ایرانی گفتم تا برای او زیاد بنماید. اما ششصدریال چنگی به دلش نزد. چمدانی که جاسازی ته آن باز شده بود در وسط اتاق قرار داشت و وسایل داخل آن که اکثراً نو و لوکس به‌نظر می‌آمد، در کنارش انباشته بود. در لابلای آنها گوشه‌ای از یک کت چرم مصنوعی برق می‌زد. چشم طمعکار مردک آن را چرم ناب دید. وی اصرار می‌کرد که آن کت سیاه‌رنگ را به او بدهم. من گفتم اگر راهی برای فرارم پیدا کند همه پول‌ها و همه آن وسایل را به او خواهم بخشید. او بدون اینکه قول کمی داده باشد، عجولانه گفت: «زود باش، تا کسی نیامده این کت را به من بده شاید برایت کاری بکنم.» مرد چاق لحظه‌ای بیرون رفت و با یک بشقاب جگر پخته و یک پاکت سیگار به اتاق برگشت. آنها را کنار من روی تخت گذاشت و به تندی به کت چرم‌نا چنگ انداخت و درحالی که به‌سرعت از اتاق بیرون می‌رفت گفت: «الان برمی‌گردم و کمکت می‌کنم!»

من مقداری یادداشت همراه داشتم که به‌تدریج آنها را ریز کرده و در جیبم جای دادم و سپس از نگهبانی که پشت در اتاق ایستاده بود اجازه خواستم به دستشویی بروم. وقتی به دستشویی رفتم، نگهبان، از بستن در توالی جلوگیری کرد و من دوباره با جیبی پر از کاغذ خرده به اتاق برگشتم و به‌تدریج آنها را در جعبه‌های غذای هواپیما ریختم. ساعت حدود هشت شب بود که دو مأمور مسلح وارد اتاق شدند و من را همراه بردند. از در بزرگ سالن ترانزیت گذشتیم و وارد باند فرودگاه شدیم. نورافکن‌ها بر میدان وسیعی نور می‌پاشید و بدن نقره‌ای هواپیماهای بزرگی که می‌خواست به آسمان بال بگشاید، در زیر بارش نور می‌درخشید. پنداشت لذت‌بخشی که من هم مسافر یکی از آنها باشم با هشدار می‌پلیس همراهم داد، در سیاهی شب گم شد.

مأموران مسلحی که به محافظت ایستاده بودند، در همه سوی باند فرودگاه دیده می‌شدند. مسیری را در کنار ساختمان فرودگاه پیش رفتیم و سپس به راهرویی باریک

وارد شدیم. در اتاقی که مأمور مسلحی از آن مراقبت می‌کرد محمد را دیدم که تنها نشسته بود. یکی از مأموران همراهم وارد اتاق مجاور شد و من برای اینکه محمد را نیز از تصمیم خود آگاه کنم، با صدای بلند و به زبان فارسی که پلیس لبنانی معنی آن را نمی‌فهمید، گفتم «من حرفی برای گفتن ندارم. تا من را به سفارت الجزایر نبرند حرف نخواهم زد.» این جمله‌ها را چندبار تکرار کردم. پلیس همراه من حاج و واج و شاید ترحم‌آمیز به من نگاه می‌کرد و بلند صحبت‌کردنم را ناشنیده می‌گرفت. محمد با چند سرفه خبر داد که صدایم را شنیده است.

حدود نیم‌ساعتی از انتظار ما در راهرو گذشته بود که مردی با موهای خاکستری درحالی که عینکش را روی بینی‌اش میزان می‌کرد، بیرون آمد و با لحنی محترمانه گفت: «بفرمائید تو.» من روی صندلی کنار میز او جای گرفتم و لحظه‌ای بعد مرد دیگری نیز وارد اتاق شد. مرد عینکی به انگلیسی شروع به صحبت کرد. نام و مشخصاتم را پرسید. من براساس گذرنامه ایرانی که همراه داشتم به او پاسخ گفتم. سپس پرسش پیرامون چگونگی مسافرت به لبنان، محل اقامت در بیروت و نیز در مورد وسائلی که با خود حمل می‌کردم، شروع شد. من در پاسخ گفتم: «جوابتان را در سفارت الجزایر به شما خواهم داد و در غیر این صورت حرفی برای گفتن ندارم.» بازجو با مهارت خاصی شیوه‌های فریب، تطمیع و تهدید خود را به‌کار می‌برد و جواب من همواره به همان شکل تکرار می‌شد. مرد عینکی که از ناکام‌ماندن بازپرسی خسته و ناراحت بود با لحنی خشن و تهدیدآمیز گفت: «شما را به سفارت الجزایر نخواهیم برد.» سرانجام طاقتش به پایان رسید و از من خواست که گفته‌هایم را روی یک برگه رسمی بنویسم. در پرسشنامه‌ای که روی میز بود، نوشتم «تا هنگامی که به سفارت الجزایر برده نشوم هیچ حرفی نخواهم زد.» سپس زیر نوشته را امضا کردم. دو نفری که در اتاق بودند نیز به‌عنوان شاهد، با امضای خود آن را تأیید کردند. بار دیگر به انبار غذای هواپیما بازگردانده شدم. این بار به‌جای اینکه دست‌هایم را قفل



بزنند، در اتاق را قفل کردند. ساعت نزدیک ده شب بود که محمد را نیز پیش من آوردند. او در بازجویی گفته بود که آن روز برای هواخوری به خارج شهر آمده و به عنوان سرگرمی، سری هم به فرودگاه زده بود. در سالن فرودگاه به طور تصادفی، فردی را که قبلاً در کنار دریا با او آشنا شده بود، می‌بیند. فرد مزبور گذرنامه‌اش را برای لحظه‌ای به او می‌سپارد. در این بین، مأموران او را بازداشت می‌کنند. محمد گفته بود که در یک اردوگاه فلسطینی در حاشیه بیروت زندگی می‌کند. از آنجا که پلیس لبنان جرأت ورود به اردوگاه‌های آوارگان فلسطینی را نداشت، چنین آدرسی از دسترس پلیس در امان بود. محمد، هرگونه ارتباطی را با من و وسایل همراهم، انکار کرده بود. آن شب، طرح‌های گوناگونی را برای فرار مورد بررسی قرار دادیم که هیچ کدام عملی نبود. بقیه شب را به محمل‌سازی برای بازجویی‌های آینده گذراندیم. مهم این بود که در طول بازجویی از تناقض‌گویی و پرگویی بپرهیزیم و مسئله را به کسی جز خودمان مربوط نکنیم.

ساعاتی از بازداشت ما گذشته بود. رفت و آمد زیاد در بیرون اتاق، آغاز کار اداری روز بعد را نشان می‌داد. با شنیدن صدای باز شدن قفل روی در، ساکت شدیم و دور از هم، بیگانه‌وار نشستیم. دو مأمور مسلح وارد اتاق شدند و پس از انباشتن لباس‌ها در چمدان و ساک‌ها، ما را به یکدیگر دستبند زدند و با خود بردند. ما در عقب لندروور پلیس جای گرفتیم. لندروور از باند فرودگاه خارج شد و راه شهر را در پیش گرفت. دو مأمور مسلح در عقب ماشین نشسته و مراقب ما بودند. راننده و یک گروهبان نیز در جلو نشسته بودند. ناگهان در چهره محمد گشایشی دیدم و او به نگاه من پاسخ گفت. وی گفت که الان فتح‌الله را دیده است. به گفته محمد، فتح‌الله با لباس مبدل در گوشه‌ای از محوطه فرودگاه ایستاده و برای او دست تکان داده بود. من گفتم: «اگر فتح‌الله ما را دیده باشد چیز خوبی است. پس رفقا از دستگیری ما باخبرند.» بعدها معلوم شد که این تنها یک تخیل بوده است. لندروور در مسیری که برای ما نأشنا بود به پیش می‌رفت. گروهبانی که در جلو

نشسته بود، وقت را غنیمت شمرده بود و نصیحت می‌کرد. او می‌گفت: «شما قاچاقچی‌ها نمی‌دانید زندگی دور از جرائم چقدر شیرین است. برای پول، زندگی را برای خودتان حرام می‌کنید.» لندروور پس از طی مسیری به مدت نیم‌ساعت و گذر از چند خیابان پیچ‌درپیچ در برابر یک ساختمان مجلل سفیدرنگ ایستاد و ما را به داخل ساختمان هدایت کردند. با نگاهی به بالای ساختمان، کلمه «دادگاه نظامی» را که درشت و به عربی نوشته بود، خواندم. از سه پله بالا رفتیم و در دفتر بازداشتگاه که در آن تعدادی پلیس و نظامی، ما را تماشا می‌کردند، بارمان را بر زمین گذاشتیم. مردی بلندقدی جلو آمد، نام و فامیل و ملیت ما را پرسید. محمد که قبلاً خود را فلسطینی و به نام «عمر خطاب» معرفی کرده بود، گفته‌هایش را تکرار کرد. مأمور، با لحنی سرزنش‌کننده محمد را دروغگو خواند و سپس عکس فتح‌الله را که روی گذرنامه بود به او نشان داد و گفت: «این عکس تو نیست؟» وقتی کلمه «نه» را شنید سیلی محکمی به گونه او کوبید و گفت: «اسمت را دروغ گفتی، عکست را هم حاشا می‌کنی؟» جیب‌ها و همه جای بدنمان را گشتند، بند کفش‌ها را درآوردند و ما را دست‌خالی به اتاق تاریکی که فقط با یک پنجره آهنی به راهرو راه داشت، فرستادند. سکویی به بلندی نیم‌متر بیش از نیمی از کف اتاق را پوشانده بود. چند پتوی کهنه روی سکو انداخته بودند که در گوشه‌ای از آن، دو نفر از سرما کز کرده بودند و به ما می‌نگریستند. اتاق، بوی نم و تعفن می‌داد. دهلیز تاریکی که در دل یکی از دیوارها دیده می‌شد، توالت و دستشویی بازداشتگاه بود. آن روز، یکشنبه بود و تا فردا کسی به ما کاری نداشت و این فرصت خوبی برای فکرکردن و محمل‌ساختن بود. هریک پتویی به‌خود پیچیده، در گوشه‌ای از سکو نشستیم و در تاریکی و سکوت آن بیغوله، فرو رفتیم. پس از لحظاتی، وقتی به تاریکی، رطوبت و تعفن خو گرفتیم، به محمل‌سازی برای آنچه روی داده بود پرداختیم.

فتح‌الله، پس از اینکه پیراهن خود را با محمد عوض می‌کند و به بالکن فرودگاه برمی‌گردد، تراب را در آنجا می‌بیند. تراب نیز از دیدن من اظهار بی‌اطلاعی می‌کند و آن دو همچنان مدتی در بالکن فرودگاه منتظر می‌مانند تا شاید خروج به تأخیر افتاده من را شاهد باشند. پس از اینکه از من هیچ اثری نمی‌بینند و هواپیما با حدود نیم‌ساعت تأخیر، پرواز می‌کند، تصمیم می‌گیرند به سالن فرودگاه بیایند و همراه با محمد یقینی به خانه بازگردند. پس از کمی جستجو و پیدانکردن محمد، آنها به شهر برمی‌گردند و سایر رفقا را که در خانه بودند، در جریان می‌گذارند. کسی فکر نمی‌کرد که برای محمد مسئله‌ای پیش آمده باشد. آنها گمان می‌کردند که محمد پس از بازگشت از فرودگاه طبق معمول هر روز به کلاس جو دوو رفته است که در آن صورت تا چندساعت دیگر به خانه خواهد آمد. چندساعت بعد، وقتی انتظارشان برای بازگشت محمد، بی‌نتیجه می‌ماند احتمال می‌دهند که برایش حادثه غیرمنتظره‌ای رخ داده باشد. البته دلیلی نبود که محمد در رابطه با من و در فرودگاه گرفتار شده باشد. ندیدن خروج من از سالن ترانزیت، که می‌توانست به علت پیش‌آمدن حادثه‌ای در فرودگاه باشد، ایجاب می‌کرد که رفقا بنا را بر دستگیرشدن من در فرودگاه بگذارند و به اقدامات امنیتی دست بزنند.

وجود هشت نفر از رفقا که پنج‌نفرشان فاقد هرگونه مدرک شناسایی بودند، در خانه خیابان عبدالعزیز، یک خطر بالقوه بود. من از آن خانه به فرودگاه رفته بودم و در صورت افشای آن، آنجا اولین جایی بود که مورد بازرسی پلیس قرار می‌گرفت. مقدار زیادی اسلحه، مهمات، مدارک سیاسی و تشکیلاتی نیز در این خانه گروهی موجود بود که با لورفتن آن می‌توانست فاجعه بیافریند. رفقا فوراً دست به کار می‌شوند. تراب با دوستان فلسطینی تماس می‌گیرد و برای پیداکردن یک خانه امن از آنها کمک می‌خواهد. رفقا نیمه‌شب همه وسایل غیرمجاز خانه را در چمدان‌ها جا می‌دهند و همراه تراب به یک خانه متعلق به فلسطینی‌ها در یکی از خیابان‌های منطقه حمرا می‌فرستند. بقیه افراد نیز بین آن

خانه و مسافرخانه تقسیم می‌شوند. خانه فلسطینی‌ها یکی از جاهای امنی بود که گاه رهبران فلسطینی به‌طور موقت در آن به‌سر می‌بردند.

بامداد روز بعد، خانه گروهی ما در خیابان عبدالعزیز کاملاً خالی بود. ساعاتی از دستگیری ما در فرودگاه گذشته بود که شبکه اطلاعاتی فلسطینی‌ها خبر مبهمی را دریافت می‌کند. خبر این بود که در فرودگاه بیروت، یک بازداشت مرموز انجام شده است که می‌تواند در ارتباط با فلسطینی‌ها باشد. صبح روز بعد، ابوحسن (علی حسن سلامه) که مسئول گروه‌های خارجی در سازمان الفتح بود و در جریان سفر من به ایران نیز قرار داشت، به تراب خبر می‌دهد که احتمال دارد فرد بازداشت‌شده در فرودگاه همان مسافر ایرانی باشد که بنا بود روز پیش به ایران سفر کند!

«علی حسن سلامه»، از افسران سازمان آزادیبخش فلسطین و یکی از مسئولین امور امنیتی سازمان آزادیبخش فلسطین، مسئولیت امور آموزشی گروه‌های غیرفلسطینی و از جمله گروه ما را به‌عهده داشت. وی که به ابوحسن ملقب بود، از سوی اسرائیل به‌عنوان طراح اصلی عملیات ترور ورزشکاران اسرائیلی در بازی‌های المپیک مونیخ معرفی شده بود. ابوحسن طی گفت‌وگوهایی که با مسیحیان لبنان پیرامون درگیری‌های خونین آن کشور انجام می‌داد با خانم جورجینا رزق آشنا شد. جورجینا که چندسال پیش از آن ملکه زیبایی جهان شده بود به این مسئول فلسطینی دل‌باخت و چندی بعد به‌عنوان همسر دوم ابوحسن با وی ازدواج کرد.

مأموران امنیتی اسرائیل که ابوحسن را تعقیب می‌کردند، سرانجام وی و چندتن از محافظانش را هنگامی که در منطقه حمرا در بیروت در حرکت بودند در یک تله انفجاری به قتل رساندند.

دقایقی پس از ساعت ده صبح یکشنبه، رسول برای کاری به شهر می‌رود. در برابر یک دکه روزنامه‌فروشی مکثی می‌کند و نظری به عناوین درشت روزنامه‌ها می‌اندازد.

در بین تیتراهایی که می‌خواند، عنوان درشت روزنامه النهار که روی میز روزنامه‌فروشی قرار داشت او را درجایش می‌خکوب می‌کند. خبر چنین بود: «دستگیری دو قاچاقچی ایرانی در فرودگاه.» رسول با روزنامه‌ای در دست به سرعت به سراغ دیگر رفقا می‌رود. عکس من و عکس فتح‌الله، که از گذرنامه‌ها برداشته شده بود در صفحه سوم چاپ شده بود و چگونگی بازداشت ما یک چهارم آن صفحه را پر کرده بود.

### بازداشتگاه دادگاه ارتش

من و محمد زیر نور ضعیف لامپ سقف بازداشتگاه نشسته بودیم و محل می‌ساختیم. ما تصمیم گرفتیم که هرگز به ایرانی‌بودن خود اعتراف نکنیم. محمد، یک فلسطینی است که در کشورهای ساحل خلیج فارس زندگی کرده است و من فلسطینی دیگری که در افغانستان بزرگ شده‌ام. بدین ترتیب عدم تسلط به زبان عربی را، توجیه می‌کردیم. محل‌های درجه دو نیز ساخته بودیم تا در صورت ضرورت، آنها را مطرح کنیم. چارچوب کلی در هر دو محل این بود که ما ایرانی نیستیم، اعتراف ما به ایرانی‌بودن، تحویل ما را به ایران، از نظر قوانین لبنان، آسان می‌کرد.

در بازداشتگاه، به کسی غذا نمی‌دادند. درواقع هرکس میهمان جیب خود بود. محمد مقداری پول لبنانی با خود داشت. سه عدد ساندویچ خریدیم و با ساندویچ سوم یک بازداشتی را که بنا بود روز بعد آزاد شود، میهمان کردیم. او می‌گفت فدایی فلسطینی است و به جرم داشتن اسلحه بازداشت شده است. وقتی باب دوستی را با وی گشودیم، او پیشنهاد کرد اگر کاری در خارج از زندان داشته باشیم، به محض آزاد شدن برایمان انجام دهد. ما که از انعکاس خبر دستگیری‌مان در روزنامه‌ها بی‌اطلاع بودیم، درصدد بودیم تا به شیوه‌ای، رفقا را از سرگذشت خود باخبر کنیم. بر کاغذی که زندانی هم‌بند ما در اختیارمان گذاشت، نامه‌ای که ظاهراً با محمل ما جور بود در چند سطر نوشتیم. این نامه گویای این بود که

یک فدایی فلسطینی بازداشت‌شده، خبر دستگیری و محل بازداشتش را به رفیقش اطلاع می‌داد. از این زندانی خواهش کردیم که پس از خروج از بازداشتگاه، نامه را به یکی از دفاتر فلسطینی برساند و او قول داد که حتماً این کار را انجام دهد. یکشنبه‌شب، در بازداشتگاه دادگاه نظامی فقط دو سرباز مسلح، کشیک می‌دادند. این خلوت و سکوت شب تعطیل، گاه و بی‌گاه وسوسه و خیال فرار را در ذهنمان برمی‌انگیخت. گرچه این یک رؤیا بود که تا واقعیت، فاصله بسیار داشت، اما پرداختن به چنین افکاری نشانی از زندگی بود. نشان این بود که ما برای ماندن تلاش خواهیم کرد.

در مقابله با شرایط دشوار، آن زمان که دست انسان از همه امکانات کوتاه است و فریادهای دلش را فقط خودش می‌شنود، هنگامی که هیچ راهی پیش رویش نیست، ذهنش به کار می‌افتد و در دنیای رؤیایا، بارقه‌های امید را اینجا و آنجا می‌بیند. به زندگی خیالی پس از آزادی، می‌اندیشد، به آن جلوه می‌بخشد و از اندیشیدن به آن، لذت می‌برد. همان‌طور که در خیال یک آدم گرسنه، هرچیز قابل خوردن، خوشمزه به‌نظر می‌رسد، در ذهن یک زندانی نیز زنده‌بودن و زندگی کردن، ارزش تازه‌ای پیدا می‌کند.

آمد و شد بیرون اتاق نشان این بود که صبح دوشنبه فرا رسیده است. در آهنی اتاق برای لحظه‌ای گشوده شد و سربازی به داخل نظر انداخت، تعداد زندانیان را شمرد و در را بست. حدود نیم‌ساعت بعد، مردی که بنا بود آزاد شود، به بیرون فراخوانده شد و دیگر برنگشت. ساعتی پس از آن مأموری از دریچه روی در، نام مرا خواند و خواست که خارج شوم. در حالی که مأمور بازویم را گرفته بود، به اتاقی در محوطه جلو دادگاه، وارد شدم. مردی میان‌سال که ظاهر ورزیده‌اش مرا به یاد معلم ورزشم در دوران دبیرستان می‌انداخت، با لباس‌های مرتب پشت میز بزرگ و مجللی نشسته بود و چشمان پرسؤالش را به من دوخته بود. او در حالی که با انگشتانش بازی می‌کرد، نام و ملیت مرا پرسید. آنچه را در بازپرسی فرودگاه گفته بودم، تکرار کردم. او خواست که داستان دستگیری و علت بازداشت

را برای او توضیح دهم. دوباره حرفی را که در فرودگاه زده بودم، تکرار کردم و گفتم: «تا مرا به سفارت الجزایر نبرید جواب شما را نخواهم داد.» باز پرس، قلمش را که بدون استفاده در دستش مانده بود، به سویم نشانه گرفت و با لحنی تهدیدآمیز سؤالش را تکرار کرد. اما اصرار او بی نتیجه ماند. ناگهان همه احساسش را در صدای خشش ریخت و داد کشید: «همین امروز به ایران تحویل می‌دهم. تو یک قاچاقچی ایرانی هستی و بس.» آنگاه مرا به بازداشتگاه برگرداندند و محمد را برای بازجویی بیرون بردند. محمد نیز همان‌طور که در فرودگاه گفته بود، هر نوع ارتباطی را با من و با اسلحه توقیف‌شده، انکار کرد. او را نیز به بازداشتگاه برگرداندند.

## انتقال به زندان

ساعت یازده صبح، پس از اینکه دست‌های من و محمد در دستبند مشترکی مهار شده بود، همراه دو سرباز مسلح از بازداشتگاه خارج شدیم. جیب ارتشی حامل ما از خیابان‌های باریک می‌گذشت. مسیر حرکت اتومبیل برای ما ناآشنا بود و سؤال اینکه ما را به کجا می‌برند، بی‌جواب مانده بود. با توجه به جهت خورشید، ما به سوی جنوب شهر می‌رفتیم. با یک تصور خوشبینانه به خود می‌گفتیم که شاید می‌خواهند ما را به تشکیلات فلسطینی‌ها تحویل دهند.

اتومبیل در یک خیابان فرعی سر یک چهارراه توقف کرد و تنها مأموری که عقب جیب نشسته بود از ماشین پیاده شد تا در مغازه‌ای خرید کند. من دستم را از دستبند مشترک بیرون آوردم. در این لحظه ما می‌توانستیم در دو جهت مختلف فرار کنیم. خطر تیراندازی از سوی مأمور مسلحی که جلو نشسته بود، وجود داشت ولی از آنجا که با تأخیر صورت می‌گرفت، به ما شانس فرار می‌داد. لحظه‌ای درنگ کردیم. تصور فریبنده تحویل ما به فلسطینی‌ها، فرصت فرار را از ما ربود و ما را در جای خود نگه داشت. لحظه‌ای بعد مأمور مراقب برگشت و به دودلی ما خاتمه داد. اتومبیل به‌راه افتاد و پس از طی مسیری در برابر

یک در آهنی بزرگ ایستاد. بر فراز آن در، عبارت «زندان رَمَل» دیده می‌شد. ما را با وسائلی که برایمان باقی مانده بود از ماشین پیاده کردند و با ورود به دفتر زندان، نام دو زندانی جدید در دفتر بزرگی ثبت شد.

محمد، پولی را که همراه داشت نصف کرد و صد لیره لبنانی به من داد. از وسایل موجود در یک چمدان و دو ساک بزرگ، تنها دو عدد پیراهن، یک حوله و یک چتر از دستبرد مأموران در امان مانده بود. پول خود را در دفتر زندان به امانت گذاشتیم و وارد انبار زندان شدیم. کمر بند، بند کفش، عینک و سایر وسایل غیرمجاز را از ما گرفتند و پس از عبور از دو دروازه آهنی دیگر، وارد حیاط زندان شدیم. روی نیمکتی کنار یکی از باغچه‌ها نشستیم. رفت‌وآمد زیادی در محوطه کوچک زندان دیده می‌شد. حرکت سریع افرادی که همه لباس معمولی برتن داشتند، حکایت از شدت کار و مشغله آنها داشت. سرانجام مأموری به سراغمان آمد و پس از آزاد کردن دست‌ها از دستبند، ما را به مردی با سر تراشیده و آستین‌های بالازده، سپرد. این مرد در حالی که دمپایی‌هایش را به زمین می‌کشید، ما را به اتاقی هدایت کرد. در آنجا با کمک چند نفر دیگر همه زوایای لباسمان را گشتند تا مبادا اشیاء غیرمجاز، همراه داشته باشیم. کسانی که تفتیش بدنی می‌کردند در کارشان بسیار جدی و حتی افراطی بودند. برخوردارهایشان خشن و تهی از هرگونه آداب انسانی بود. حتی بین انگشتان پا و لای موهای سر را به‌دقت می‌گشتند. زبانشان نیز همراه با حرکت انگشتانشان، کلماتی مانند دزد، قاتل، جیب‌زن و غیره را خطاب به ما، زمزمه می‌کرد. پس از پایان بازرسی بدنی، مرا از یک سو و محمد را از سوی دیگری بردند.

یک مأمور پلیس، قفل دری آهنی را باز کرد. وارد دالانی باریک و دراز شدم. این راهروی تاریک، از نور کمی که از سقف می‌باشید، روشن می‌شد. چهره‌ها در تاریکی راهرو، مات و مبهم بود. صدای قیل و قالی که از اتاق‌های اطراف، در راهرو شنیده می‌شد، گوش را به‌شدت می‌آزرد.



کارکنان زندان، پیام‌های خود را با صدای بلندی که بر همه صداهای دیگر چیره بود، به سرتاسر راهرو می‌فرستادند.

چند زندانی با در دست داشتن سینی‌های چوبی که پر از لیوان‌های کاغذی بود، برای سایر زندانیان چای می‌بردند. از یک در آهنی دیگر نیز گذشتم و وارد قسمت دوم راهرو شدم. در سمت چپ، دری زمخت و سیاه گشوده شد و به سلول کوچکی فرستاده شدم. این سلول انفرادی که حدود سه متر مربع وسعت داشت با یک دریچه ده‌سانتی که روی درش بود، به راهرو راه داشت. از این روزنه، راهرو را تماشا می‌کردم. آمد و شد زیادی در جریان بود. زندانیان در دسته‌های کوچک و بزرگ، به طرف در ورودی راهرو و یا برعکس در حرکت بودند. بدن‌های نیمه‌لخت و حوله‌هایی که بر دوش و یا در دست برخی آویزان بود، حکایت از این داشت که زندانیان به نوبت به حمام برده می‌شدند. هرکس از مقابل سلول من می‌گذشت، سرکی می‌کشید و در فرصت کوتاهی که داشت می‌پرسید جرمت چیست؟ وقتی عربی دست وپاشکسته را می‌شنید، فوراً سؤال می‌کرد کجایی هستم؟ از گفت و شنود کوتاهی که با بعضی از رهگذران راهرو صورت گرفت، وضع زندان تا حدی برایم روشن شد. فهمیدم که فقط دو سلول انفرادی در آن راهرو بود. تنها کسانی در سلول انفرادی نگهداری می‌شدند که به جرم بزرگی متهم بودند یا بازپرسی آنها به بن‌بست رسیده بود. به گفته زندانیان حداکثر اقامت در سلول انفرادی، ده روز بود و پس از آن طبق قانون، زندانی را به یکی از شش بند عمومی منتقل می‌کنند.

جز تعداد انگشت‌شماری از افراد پلیس که اونیفورم به تن داشتند بقیه کارکنان زندان از کسانی که تفتیش بدنی می‌کردند تا چایچی و جارچی و غیره، همگی از زندانیان بودند.

جوان چاق و کوتاه‌قدی که «بسیم» صدایش می‌کردند بارها به سلول من سرکشید و هر دفعه مزه‌ای ریخت و یا چیزی درباره من پرسید. سرانجام جان کلام به

زبان‌ش آمد. او در حالی که به پیراهن نوی که در گوشه سلول بود اشاره می‌کرد گفت: «آن را بده به من.» گفتم می‌دهم به شرط اینکه کاغذ و قلم برای من بیاوری. او با چهره‌ای که رنگ باخته بود گفت: «نه! هرگز! نوشتن در سلول انفرادی ممنوع است.» جوانک رفت اما ساعتی بعد برگشت و گفت اگر پیراهن را به من بدهی چیزی را که خواستی برایت می‌آورم. بالاخره این پیراهن نصیب او شد. روز بعد من صاحب یک ورق کاغذ و یک خودکار شدم. نامه‌ای با کلمات رمز و به آدرس یکی از مراکز فلسطینی نوشتم تا شاید به‌دست رفقا برسد. دیگر چیزی جز یک حوله نو در بساطم نمانده بود. بسیم که با گرفتن پیراهن به نوایی رسیده بود بار دیگر به سراغم آمد و به حوله‌ای که در معرض دید بود اشاره کرد و گفت: «اگر آن حوله را به من بدهی، نامه‌ات را به هر جا بخواهی می‌فرستم.» آن روز قبل از بازرسی عصرانه زندان، نامه‌ای که در وسط حوله مخفی شده بود از سوراخ در به‌دست بسیم رسید.

روزهای بعد از آن، بی‌پرده در انتظار دیدار مجدد بسیم و اطلاع از سرنوشت نامه‌ام بودم. شش روز بدون اینکه هیچ اتفاق تازه‌ای بیفتد، در سلول گذشت. کار عمده‌ام تماشای راهرو بود. هر وقت یکی از کارکنان راهرو می‌خواست قدرتی از خود نشان دهد، می‌آمد و دریچه روی در را از بیرون می‌بست.

هر روز در ساعت شش بامداد جارچی بیدارباش اعلام می‌کرد. نیم‌ساعت بعد جارچی اعلام سکوت می‌کرد و سپس با صدای بلند تعداد زندانیان هر بند را می‌پرسید و جواب را به نگهبانی زندان گزارش می‌داد. دقایقی بعد نام زندانیانی که باید به دادگاه بروند توسط جارچی اعلام می‌شد. زندانیان دادگاهی را از بندها به حیاط زندان می‌بردند. بعد از فرستادن زندانیان به دادگاه، سینی‌های پر از چای دست به‌دست می‌شد تا به کسانی که از روز پیش در دفتر خرید خود، چای سفارش داده بودند برسد. ساعتی بعد جارچی نام مریض‌هایی را که باید به درمانگاه زندان می‌رفتند، فریاد می‌زد. عبور دسته‌های ده

دوازده نفری زندانیان نیمه‌لخت تقریباً تمام روز ادامه داشت. برخلاف فقر آشکاری که زندانیان را در «دبی» نحیف و رنجور کرده بود، زندانیان رمل از بدن‌های ورزیده و چهره‌های سالمی برخوردار بودند. رمل، بزرگترین زندان موقت لبنان بود که همه متهمان اعم از جنایی و یا سیاسی را در خود جای می‌داد و همیشه بیش از دوهزار نفر در آن زندانی بودند.

### بازپرسی در دادستانی ارتش

دوشنبه دوم اوت 1971، یک هفته از اقامت در سلول انفرادی می‌گذشت. ساعت هفت و نیم بامداد همراه با زندانیان دادگاهی به حیاط زندان فرا خوانده شدم. انتظار داشتم محمد را نیز در آنجا ببینم اما از وی خبری نبود. زندانیان را برای دادگاه‌های مختلف به صف کردند. من جزو صف دادگاه نظامی بودم که توسط یک کامیون پلیس راهی دادگاه شدیم. ساعتی در اتاق بازداشتگاه، در انتظار ماندم تا اینکه توسط سربازی به اتاق بازپرسی برده شدم. بازپرس در حالی که کاغذی را از کشوی میزش بیرون می‌کشید، با لحنی تمسخرآمیز گفت: «از این پس نامه‌هایت را به نشانی من بفرست.» او نامه‌ای را که توسط بسیم فرستاده بودم، چون برگ پیروزی در دستش تکان می‌داد. بدیهی بود که من اعتماد کامل به بسیم نداشتم. فقط با او معامله‌ای کرده بودم و او نامردی کرده بود. درحالی که کمک‌گرفتن از یک زندانی در زندان دبی، جان عده‌ای را نجات داده بود، دلیلی نداشت که به کمک یک زندانی، خوشبین نباشم.

بازپرس می‌خواست بداند فرد مورد خطاب من در نامه، کیست و رابطه‌ام با دفتر فلسطینی‌ها چگونه است. در این مورد هیچ پاسخی ندادم. وی در حالی که با ادای کلماتی خشن، خشم خود را فرو می‌نشاند، کاغذ را به کشو میزش برگرداند و یک برگه بازپرسی روی میز گذاشت. «نَصْرَى لِحود»، از من خواست که خود را معرفی کنم.

من براساس محملی که قبلاً با محمد توافق کرده بودیم خود را فلسطینی معرفی کردم و سپس در چهارچوب همان محمل به سؤالات وی پاسخ دادم. بازپرس بدون

اینکه عکس‌العملی نسبت به صحت و سقم گفته‌هایم نشان دهد، هرچه به زبان می‌آوردم یادداشت می‌کرد. سؤال‌ها بسیار و جواب‌ها کوتاه بود. شرح حادثه را به صورت یک داستان تخیلی که پای کسی را به میان نکشد، برای بازپرس دیکته کردم. در این داستان، من کاملاً بی‌گناه بودم و صاحب اسلحه و مهمات، شخصی بود که نام و نشانش در روایت کلی گم می‌شد.

بازپرس داستان را از زبان من چنین نوشت: «در مسافرتی که چندماه پیش به پاریس کرده بودم، در یک کافه رستوران با یک ایتالیایی به نام آلبرت آشنا شدم. وقتی او فهمید که عازم بیروت هستم، یک برگ بستانکاری را به من داد تا پول او را از یک نفر در بیروت وصول کنم. به همین منظور یک شماره تلفن هم داده بود که شماره‌اش چنین بود... (برحسب تصادف شماره ساختگی من مربوط به شهر طرابلس در لبنان بود). وقتی در بیروت با این تلفن تماس گرفتم، شخصی که به تلفن جواب داد، گفت که بعدازظهر عازم فرودگاه است و می‌توانم وی را در فرودگاه ملاقات کنم. علامت و قراری گذاشتیم که در فرودگاه همدیگر را ببینیم. مشخصات شخص مزبور نیز بدین قرار بود... (در اینجا مشخصات قد و هیکل فتح‌الله را گفتم که مأمور بار فرودگاه نیز او را با من دیده بود و در پرونده منعکس بود). وقتی بدهکار برگ بستانکاری را دید گفتم که پول کافی همراه ندارد و باید به شهر برگردد. آنگاه از من خواست که در فرودگاه منتظر او بمانم. او قبل از اینکه به شهر برگردد از من خواهش کرد که بلیط هواپیما و دو اسلحه کمری و مقداری مهمات را برایش نگهداری کنم. من که از همراه داشتن اسلحه نگران شده بودم به توالی فرودگاه رفتم و آنها را در زیر پیراهنم مخفی کردم. وقتی یک ساعت منتظر شدم و از دوست آلبرت خبری نشد، در جستجوی او به قسمت مسافران رفتم. در آنجا یک کارمند هواپیمایی که بلیط را در دست من دیده بود و فکر کرده بود مسافر هواپیما هستم، از من خواست به طرفی بروم که ظاهراً چارچوب کنترل فلز بود. به گفته این مأمور از چارچوب گذشتم که در آنجا به من

مشکوک شدند و دستگیرم کردند. بیش از این از دوست آلبرت، از اسلحه‌ها و از بلیط هواپیما اطلاعی ندارم. چمدان‌ها نیز به نام من نبوده است، از آنها و محتویاتشان بی‌اطلاعم.»

پس از پایان این داستان، بازپرس ملیتم را پرسید. من خود را یک فلسطینی به نام «علی منصور عبدالله» معرفی کردم که دوران کودکی را در افغانستان گذرانده‌ام و زبان اصلیم افغانی است. بازپرس به خشم آمد و گفت: «تو ایرانی نیستی؟» همین که انکار مرا شنید، گفت: «به عربی بنویس که تو ایرانی نیستی.» من به عربی دست و پاشکسته نوشتم که ایرانی نیستم. پس از اینکه زیر برگه‌های بازجویی را امضا کردم به زندان برگردانده شدم.

در نامه‌ای که به دست بازپرس افتاده بود چیزهایی به رمز نوشته بودم. وی این خبر را که یک نامه رمزی از من به دست آورده بود، به خبرنگاران مطبوعات داده بود و همان روز روزنامه‌های بیروت برای پرکردن یک ستون خبری، درباره نامه رمزی قلم‌فرسایی کرده بودند و از جمله نوشته بودند که ایرانی بازداشت شده آن را برای شخصی به نام محمدعلی فرستاده است. محمدعلی، نام مستعار تراب بود که فلسطینی‌ها وی را با آن نام می‌شناختند. وقتی رفقای ما در خارج زندان این خبر را در روزنامه‌ها خوانده بودند «کشف نامه رمزی» معمایی در ذهن آنها ایجاد کرده بود. آنها نمی‌دانستند چرا نامه نوشته شده است، به چه آدرسی بوده و چه مطالبی در آن وجود داشته است.

## سلول انفرادی

بیشتر وقتم صرف قدم‌زدن در طول و عرض سلول می‌شد. همه نوشته‌های روی در و دیوار و حفاری‌های روی دیوارهای گچی را کلمه به کلمه خواندم و رنجی را که در عمق کلمات و لابلای جمله‌ها پنهان بود، احساس کردم. کتیبه‌های اسرارآمیزی که با سبک‌های گوناگون، سطح دیوارها را پوشانده بود، روحیه و احساس آدم‌هایی را نشان می‌داد

که اندکی پیش از آن، جرم بزرگی را از نظر قانون مرتکب شده بودند. رنگ و بوی بسیاری از کلمات، آلوده به خون بود. از نوشته یک قاتل که جان انسانی را تباه کرده بود و جان خودش باقی بود، بی‌عدالتی مشمئزکننده‌ای تراوش می‌کرد. اما این بی‌عدالتی در بسیاری از موارد زائیده جامعه‌ای بود که به‌دست نابکاران از خوبی‌ها تهی شده بود.

عصر یکشنبه وقتی جارچی، زندانیانی را که می‌بایست روز بعد به دادگاه فرستاده شوند، نام می‌برد، اسم «ابراهیم آوخ» چون شهابی در افق تاریک ذهنم فرود آمد و خمودی پنج روزه سلول را درهم شکست. صبح دوشنبه مجدداً به دادگاه نظامی منتقل شدم و مورد بازجویی نصری لحدود قرار گرفتم. بازپرس می‌خواست هویت اصلی من و جریان واقعی حمل اسلحه را بداند. وقتی پاسخ سؤالات براساس محمل قبل تکرار شد، او که به ساختگی بودن این گفتار به‌خوبی واقف بود، با عصبانیت انگشتش را به سمت من نشانه گرفت و گفت «اگر فشار سلول انفرادی برای بازکردن زبانت کافی نیست تو را به شکنجه‌گاه خواهیم فرستاد.» این تهدید نیز بی‌فایده بود و نصری لحدود بدون اینکه چیز تازه‌ای دستگیرش شده باشد دستور بازگرداندن مرا به سلول انفرادی صادر کرد. چند روز دیگر از زندگی در سلول همراه با بی‌خبری سپری شد. صبح شنبه 14 اوت با اینکه روز تعطیل بود، مرا به دادگاه نظامی فرستادند. آن روز نصری لحدود که حالت تهاجمی و طلبکارانه‌ای به‌خود گرفته بود، صحبتش را چنین شروع کرد: «الان کاردار سفارت ایران پیش من بود. ایران می‌خواهد تو را تحویل بگیرد. در صورتی که حقیقت را بگویی پرونده‌ات را تکمیل می‌کنم و به دادگاه می‌فرستم و اگر بخواهی باز هم هجویات گذشته را تکرار کنی، همین امروز بعدازظهر تو را به ایران خواهیم فرستاد.» بدیهی بود که چیزی برای گفتن به وی نداشتم و به‌خوبی می‌دانستم که فرستادن به ایران نیز کار آن چنان ساده‌ای نیست که همان روز بعدازظهر انجام شود. هرچند دستگاه اداری و قضایی لبنان دچار هرج و مرج بود، ولی به علت اینکه گروه‌های رقیب بر کار یکدیگر نظارت داشتند، امکان تصمیم‌گیری

خودسرانه برای یک مسئله قضایی بسیار ناچیز بود. هر تصمیمی می‌بایست از کانال اداری و ظاهراً از طریق دادگاه می‌گذشت.

ده روز از اقامتم در سلول انفرادی گذشته بود. دنیای زندان را از دریچه‌ای کوچک تماشا و احساس کرده بودم. دیدن مکرر انبوهی از مردان که هر روز از مقابل سلول می‌گذشتند، نشان این بود که زندگی در شریان‌های آن محیط بسته نیز جریان داشت. دیگر تنگی و کوچکی سلول، مانند روزهای اول، جان و روان را نمی‌آزرد. امید و ناامیدی، اندوه و شادی، خشم و فروتنی، ترس و تهور و سایر تراوش‌های زندگی که در رفتار و کردار مردان عابر در راهرو، پیدا بود، زندگی را در فضای مرده سلول منتشر می‌کرد. من هم به زندگی در زندان پیوسته بودم و یازدهمین روز زندان را براساس گفته زندانیان، روز انتقال به بند عمومی می‌پنداشتم.

### بند عمومی

نزدیک ظهر بود که نیم‌چهره‌ای در سوراخ روی در نمایان شد و گفت: «سوئالت را بردار بیا بیرون.» آنچه در پندار بود تحقق می‌یافت. در اینجا بویی از قانون به مشام خورد که خوشحال‌کننده بود. همه چیز را در پتوی سیاه زندان جمع کردم و به کولم انداختم و از سلول خارج شدم. چند قدم آن طرف‌تر، در همان راهرو، مأمور همراهم سر به پنجره بند شماره 2 برد و خبر ورود یک تازه‌وارد را اعلام کرد. وقتی در آهنی سنگین و سیاه باز شد و وارد بند شدم، ده‌ها جفت چشم سیاه به من خیره شده بود. با اینکه فضای اتاق نسبتاً بزرگ بود اما دیوارهای تا کمر سیاه و نور کم و دود سیگار آن را دلگیر کرده بود. جوانی که خود را سعدون معرفی کرد جلو آمد، خوش‌آمد گفت، بار دوشم را برداشت و در روی پتوی سیاه‌رنگی که کنار دیوار فرش کرده بود گذاشت. سعدون گفت که جای کنار دیوار قیمت دارد اما من می‌توانم کنار وی بنشینم. گفتار سخاوتمندانه سعدون هنوز به دل ننشسته بود که از من پرسید چقدر پول در دفتر زندان دارم. همین که کلمه صدلیره را شنید، آثار شادی

بر گونه‌اش نقش بست. وی پارچه سفیدی را از کیسه پلاستیکی که به دیوار آویخته بود، بیرون آورد و روی زمین پهن کرد. هر زندانی همه وسایل خود را در کیسه‌ای که جامه‌دان نام گرفته بود، انباشته و به دیوار اتاق آویخته بود. سعدون، یک لیموترش و دو حبه سیر روی سفره گذاشت و ضمن اینکه چیزهای دیگر به سفره اضافه می‌کرد گفت: «من و تو با هم شریکی غذا می‌خوریم.» وجود تعداد کمی زندانی در اتاقی به آن بزرگی، حکایت از یک زندان راحت داشت. ناگهان در آهنی باز شد و گروهی از زندانیان از حمام برگشته، وارد اتاق شدند. نگاه پرسؤال و پرسش‌های پی‌درپی زندانیان آزاردهنده بود. همه می‌خواستند در یک لحظه همه چیز زندانی تازه‌وارد را بدانند. سعدون به کمک برخاست و گفت: «بابا این بیچاره کلافه می‌شود. من خودم همه چیز او را بعداً برایتان تعریف می‌کنم.» هنوز حلقه زندانیان دور من باز نشده بود که در آهنی زوزه‌ای کشید و گروه دیگری از زندانیان وارد اتاق شدند. جریان بازگشت زندانیان به اتاق چند بار تکرار شد و شلوغی اتاق را هربار بیشتر می‌کرد.

اتاق برای آن همه آدم بسیار تنگ و کوچک بود. سعدون گفت: «حالا با تو می‌شویم شصت و شش نفر.» چشم از دیدن آن همه اجسام نزدیک و متحرک نفرت داشت و گوش از شنیدن صداهای به هم پیچیده و نامفهوم در عذاب بود. سعدون که بر زمین نشسته بود با زدن آرنجش به پایم توجه‌ام را به خود جلب کرد. او با ته یک لیوان پلاستیکی، سیر و نمک را می‌کوبید تا با رسیدن عدس پخته که غذای آن روز بود، خوراک لذیذی تهیه کند. بعد از اینکه غذای زندان را با چاشنی‌های سعدون خوشمزه کردیم و خوردیم، یکی از زندانیان در غیاب سعدون گفت: «مواظب باش که این پسر تو را سرکیسه خواهد کرد.» عصر همان روز مأمور خرید زندان یک دفتر جیبی در اختیارم گذاشت تا مانند سایر زندانیانی که در صندوق زندان پول داشتند، برای روز بعد سفارش خرید بدهم. وقتی دفتر را به سعدون نشان دادم تا چگونگی استفاده از آن را بدانم، وی با ولع خاصی دفتر را از دستم ربود و گفت: «من می‌دانم چطوری بنویسم.» نیمه‌خیز بر زمین نشست و بی‌اعتنا به



اعتراضم، در دفتر خرید قلم‌فرسایی می‌کرد. همین‌که دفتر را از دست سعدون بیرون کشیدم، از جایش برخاست، وسائلم را به وسط اتاق پرت کرد و دستور داد که جایگاهش را ترک کنم. من به جمع رعایای بی‌جای زندان پیوستم. غیر از بیست و هفت نفری که هرکدام یک جا در کنار دیوار داشتند بقیه در وسط اتاق راه می‌رفتند تا زمان بیهوده زندان را که به دود و دم و جار و جنجال آلوده بود، زیر پای خود لگدمال کنند.

طول دوازده قدمی اتاق با رفت و برگشت‌های بی‌پایان طی می‌شد. جایی برای نشستن نبود. به گفته زندانیان، برای دست‌یافتن به پست‌ترین جای کنار دیوار باید حدود یک‌سال در این اتاق راه رفت و یا اینکه از اول با سفارش یک پارتی وارد اتاق شد. پارتی‌دارها به محض ورود در صدر اتاق جای می‌گرفتند. فضای اتاق در ابر تیره‌ای از دود فرو رفته بود و نفس را تنگ و سنگین می‌کرد. لب هر زندانی را که نگاه می‌کردی، سیگار گداخته‌ای می‌دید. قانون نانوشته این زندان که جای کافی نداشت، بر این بود که هر تازه‌وارد روزها جایش وسط اتاق بود و شب‌ها خوابگاهش جلو دستشویی و مستراح اتاق. بعد به تدریج وقتی کسی این اتاق را ترک می‌کرد جای آنهایی که بعد از او بودند یک پله جلو می‌رفت. داشتن جایی در کنار دیوار، یکی از آرزوهای زندانیان این بند بود.

در ضلع پایین اتاق، از کنار دستشویی تا آخر دیوار یک قفسه سیمانی به ارتفاع یک و نیم قد و درازی دو قد وجود داشت تا زندانیان ظرف‌های پلاستیکی و احیاناً خوراکی‌های خود را در آن بگذارند. اما از آنجا که در این دزدخانه امنیتی وجود نداشت، قفسه همیشه خالی می‌ماند. بالای سر زندانیان دورنشین، سرتاسر پر از کیسه‌های حاوی کفش و لباس زندانیان بود. رنگ سیاهی که تا کمر دیوارها را پوشانده بود، با کثافت و آلودگی دائمی آن، همساز و هم‌رنگ بود.

وقتی چند زندانی که در کنار قفسه خوابیده بودند سر از زمین برداشتند، قیافه‌ای آشنا به چشمم آمد. او همان فلسطینی بود که در بازداشتگاه دادگاه نظامی،

یادداشتی از من به همراه برد تا به یکی از دفاتر فلسطینی‌ها برساند. او که مدعی بود همان روز آزاد می‌شود، یک راست به زندان رمل منتقل شده بود. «حماد» دروغ گفته بود تا شاید به بهانه بردن نامه، پاداشی بگیرد.

رتق و فتق امور داخلی اتاق با رئیس اتاق یا «شاویش» بود. مرد میان‌سال مسیحی به نام جرج (ژرژ)، محلی برای آویزان کردن وسائلم مشخص کرد و یک بشقاب پلاستیکی برای غذای روزانه نیز به من داد. جرج که یک تاجر بود به خاطر کلاهبرداری در زندان به سر می‌برد. ساعت سه و نیم بعدازظهر سطلی بزرگ از راهرو به داخل اتاق فرستاده شد و یکی از زندانیان شام آن روز را که برنج و عدس پخته (مُجَدَّرَه) بود، تقسیم کرد. آنگاه به دستور شاویش نظافت اتاق شروع شد. همه دور اتاق کنار دیوار نشستیم و پاها را جمع کردیم. اول کف اتاق را جارو کردند و سپس دو سطل آب صابون‌دار روی زمین ریختند و با جارو آن را شستند و بعد با گونی خشک کردند. هر روز دو نفر به نوبت مأمور نظافت اتاق بودند. زندانیانی که نمی‌خواستند خود این کار را بکنند، با دادن یک پاکت سیگار، زندانی دیگری را به این کار وامی‌داشتند.

ساعت چهار بعدازظهر همه در دو ردیف پشت سرهم دورتادور اتاق به صف ایستادیم. رئیس اتاق تعداد زندانیان را شمرد و پشت در آهنی منتظر ماند. جارچی دم راهرو، با صدای بلند تعداد زندانیان هر اتاق را می‌پرسید. رئیس اتاق از پنجره کوچک روی در، تعداد افراد اتاق را شصت و هشت نفر گزارش داد. چند لحظه بعد در آهنی اتاق بر پاشنه‌اش چرخید و مدیر زندان که درجه استواری داشت و چند گروهبان را نیز به دنبال خود می‌کشید، وارد شد. چند قیافه ترشرو در اونیفورم‌هایی به رنگ زردچوبه، حاشیه‌ای از اتاق را پر کرد و بر غم غروب زندان افزود. رئیس زندان با انگشت اشاره، زندانیان را نشانه می‌گرفت و لبان بی‌صدایش ما را می‌شمرد. دست آخر تعداد زندانیان موجود را از رئیس اتاق نیز پرسید. شماره‌ای که شنید، همان بود که او هم شمرده بود. با درست‌بودن تعداد زندانیان

در اتاق، مأموریت آنها به پایان رسید. شتابان از اتاق خارج شدند و زندان و زندانیان را به دست شب رها کردند. آنها می‌بایست از حدود بیست اتاق دیگر نیز سرشماری می‌کردند. پس از خروج مأموران زندان، در آهنی اتاق قفل شد و به گفته زندانیان تا روز بعد به هیچ وجه باز نمی‌شد. موقع خوردن شام فرا رسیده بود. غذا خوردن از بهترین سرگرمی‌های زندان بود. هرکس براساس توانایی خود غذای زندان را به شکل و طعمی خاص درمی‌آورد. هر سه یا چهار نفر در یک سفره مشترک با هم غذا می‌خوردند. براساس توانایی مالی افراد یک سفره، رنگ و روی سفره‌ها با یکدیگر تفاوت می‌کرد. هر که پولش بیش‌تر بود سفره‌اش رنگین‌تر بود. آن شب میهمان یک مصری فلسطینی تبار بودم. او که از خوش‌نشینان زندان بود، تنها یک پیاز مازاد بر غذای زندان، در سفره داشت. سیدجاد احمد عضو یک گروه فلسطینی دست‌نشانده سوریه بود که به اتهام قتل یکی از اعضای سازمان الفتح به زندان افتاده بود.

در دنیای بسته و بی‌خبر زندان، ورود یک زندانی تازه‌وارد مهم‌ترین موضوع گفت‌وگو در اتاق بود. آن شب من به‌عنوان تازه‌وارد مورد بحث بودم. با توجه به اینکه هیچکس حرف دیگری را باور نداشت، هرکس براساس شنیده‌ها و برحسب سر و وضع و رفتار تازه‌وارد، حدسی می‌زد و داستانی درباره جرم او می‌ساخت. این داستان‌ها به گپ‌های بی‌پایان زندان رونق می‌بخشید و ظرف بی‌مقدار زمان را پر می‌کرد. هرکس اتهام و زمان و مکان آن را می‌پرسید، می‌گفتم که دو هفته پیش به جرم داشتن یک اسلحه کمری غیرمجاز، در فرودگاه دستگیر شده‌ام. زندانیان که می‌دانستند کسی را برای همراه داشتن یک اسلحه کمری به سلول انفرادی نمی‌فرستند، ناباوریشان را نسبت به گفته‌های من آشکارا بروز می‌دادند. پس از شام، همه اتاق از پتوهای سیاه و کهنه‌ای که بوی آنها شامه را می‌آورد، فرش شد و من همراه دیگر خوش‌نشینان زندان در وسط اتاق جا گرفتیم. همه با

هم در گروه‌های چندنفره بر زمین نشسته و سرگرم صحبت و دودکردن سیگار بودند. همه‌همه عجیبی در اتاق حکمفرما بود.

در بین قیافه‌های در دود نشسته، مردی کوتاه‌قد و چاق که عصر همان روز به زندان آورده شده بود، با اطرافیانش سرگرم صحبت بود. «نصیر» می‌گفت که به اتهام صدور چک بی‌محل دستگیر شده است. وقتی او علت زندانی شدن همه اطرافیانش را پرسید و جوابی گرفت، رو به من کرد و با لبخندی باب صحبت را گشود. ماجرایم را همان‌گونه که برای دیگران گفته بودم برای او نیز تعریف کردم. عربی دست‌وپا شکسته‌ام او را کمی در فکر فرو برد و سؤال دیگری را برانگیخت. او زمان دستگیری مرا با آنچه در حافظه داشت پیوند داد و ناگهان با صدای بلند گفت: «تو همان ایرانی هستی که دستگاه‌های انفجاری الکترونیکی با خود داشتی؟ همه روزنامه‌ها این را نوشتند. تو وضعت خیلی پیچیده است!» صدای بلند او نظر خیلی‌ها را جلب کرد و نصیر که به خیال خود چیز مهمی را کشف کرده بود و اطلاعات ذیقیمتی برای زندانیان داشت، رشته سخن را به‌دست گرفت و همه اتاق چون یک گوش در انتظار شنیدن شرح حادثه از دهان وی بودند. او خواننده‌های ناقص خود را از روزنامه سرهم کرد و باب طبع زندانیان با گرافه‌گویی، داستان‌سرایی می‌کرد. گفته‌های نصیر برای زندانیان بی‌خبر و بیکار، انگیزه تخیلاتی تازه و پدیده‌ای سرگرم‌کننده بود. از آن پس زندانیان از معاشرت با من پرهیز می‌کردند.

اینجا و آنجا کلمات اسرائیلی و جاسوس به‌گوش می‌رسید. باور زندانیان این بود که من جاسوس اسرائیل هستم. لهجه و قیافه‌ام و نیز در سلول انفرادی‌بودنم، همه را دلیلی بر جاسوس‌بودنم می‌دانستند. جوان مسلمان شیعه مذهبی که از هم‌اتاقی بودن با یک جاسوس اسرائیلی، خودش به جوش آمده بود، در وسط اتاق با هیکل ورزیده‌اش محکم به شانه من کوبید و نگاه اعتراض‌آمیز مرا با ناسزا و لبخندی تمسخرآمیز پاسخ گفت. من عمق

نفرت او را از اسرائیلی‌ها به‌خوبی درک می‌کردم. اما حالا این خشم و تنفر به‌حق، ناحق گریبانگیر من شده بود.

چند قدمی به دنبال این جوان رفتم و گفتم «شاید نمی‌دانی که من مسلمانم.»  
 ظهیر نگاه تردیدآلودش را از من برید و لحظه‌ای بعد با یک قرآن در برابرم ظاهر شد. ظهیر از من پرسید: «این چیست؟» گفتم قرآن است و سطری از آن را خواندم. یکی از تماشاچیان گفت: «این بیچاره مسلمان است، ولش کنید.» ظهیر بی‌درنگ مشتی محکم به سینه او کوبید و گفت: «این از آن جاسوس‌های هفت‌خطی است که حتی قرآن را هم وسیله کارش قرار داده تا امثال تو را بفریبد.» همین که ظهیر رو برگرداند تا یقه‌ام را بچسبد، رئیس اتاق به میان آمد و او را از من دور کرد. من در بین شصت و هشت زندانی، در زندان نامرئی دیگری به اتهام جاسوسی، تنها بودم. سیدجاد احمد که در اولین شام مرا به پیاز میهمان کرده بود، به‌عنوان یک کارشناس فلسطینی از من بازجویی می‌کرد. او همه اطلاعات مرا از افراد و ارگان‌های فلسطینی به‌عنوان اطلاعات یک جاسوس به حساب می‌آورد و دست آخر اعلام کرد که به‌نظر او ابراهیم آوخ (من) یک جاسوس زبردست است که همه رهبران فلسطینی را شناسایی کرده است. سیدجاد، حد شرعی را نیز رعایت کرد و گفت که آنچه می‌گوید دستاورد او از صحبت با من بوده است اما برای اینکه مبادا در قیامت پایش گیر کند، حاضر نیست در تأیید حرفش سوگند بخورد.

## زندانیان «رَمَل» در بیروت

شب‌ها از ساعت هشت و نیم، زندانیان خود را برای خواب آماده می‌کردند زیرا پس از ساعت نُه کسی حق نشستن یا ایستادن نداشت. اول آنهایی که در کنار دیوار جا داشتند بستر خود را پهن می‌کردند و دراز می‌کشیدند تا معلوم شود چقدر جا در وسط اتاق باقی می‌ماند. پس از اینکه طول و عرض مناسبی برای خواب کناری‌ها تعیین می‌شد، بقیه زندانیان جای باقی‌مانده وسط اتاق را بین خود تقسیم می‌کردند. از آنجا که همیشه جا کم

بود، افراد وسط اتاق باید خودشان را به نوعی با جای باقی مانده تطبیق می دادند. هر شب، بخشی از وقت قبل از خواب به گفت و گوهای تند و گاه درشت گویی و درگیری، بر سر یک وجب طول عرض جای خواب، می گذشت. آنگاه رئیس اتاق با صدای بلندی که بر هیاهوی داخل اتاق چیره باشد، یادآوری می کرد که وسطی ها باید کتابی بخوابند. منظورش این بود که به پهلوی و چسبیده به هم بخوابند تا همه روی زمین بگنجند.

تنگی جا آنقدر ناراحت کننده بود که بوی تعفن پای دور و بری ها و نور چراغ همیشه روشن، دیگر اهمیتی نداشت و کسی به آن فکر نمی کرد. اگر کسی در ساعات خواب، کوچکترین حرکتی می کرد با مشت و لگد اطرافیان متنبه می شد. هیچکس در خلال شب حق نشستن نداشت. پلیس کشیک که پشت در نگهبانی می داد و از سوراخ روی در مراقب همه حرکات زندانیان بود، به محض دیدن حرکتی، سرش را دم سوراخ می گذاشت و پس از فحشی رکیک، دستور خوابیدن می داد.

ساعت شش بامداد همه با صدای رئیس اتاق از جا برمی خاستند. پتوهای جمع شده را به صورت پشتی در کنار دیوار جا می دادند و وسط اتاق برای حرکت زندانیان باز می شد. بسیاری از آنها که شب را در وسط اتاق گذرانده بودند، پس از جمع آوری پتوها، برای استراحت بر زمین سیمانی اتاق می نشستند. بعد از بیداری، کمبود توالت و دستشویی، انگیزه جار و جنجال صبحگاهی بود. همه ساکنان اتاق، در برابر دو توالت و یک دستشویی که در گوشه اتاق بود، جمع می شدند و هرکس در رابطه با شدت نیازش، داد و قال می کرد تا قضای حاجت کند. در یک دهلیز بی در و پیکر، دستشویی، توسط یک پتوی آویخته، از توالت ها جدا می شد.

سه شنبه 26 مرداد، ساعت نه صبح، هنگامی که یک روز دیگر از روزهای خالی زندان آغاز شده بود، جارچی نام مرا صدا زد و پیغام داد که فوراً لباس بیوشم و به بهداری زندان مراجعه کنم. رسم بر این بود که نام مریض هایی که باید به بهداری بروند، از

روز قبل اعلام می‌شد. از آنجا که نام من جزو مریض‌های روز پیش نبود، هم‌اتاقی‌ها به تفسیر این رویداد پرداختند. آنها پیش‌بینی می‌کردند که مرا به تحرّی (یعنی اداره آگاهی) خواهند برد. معمولاً زندانیانی را که پرونده آنها تکمیل نبود، برای شکنجه و گرفتن اعتراف به اداره آگاهی می‌بردند. وقتی وارد حیاط زندان شدم مأموری که در انتظارم بود جلو آمد، دست‌هایم را دستبند زد و مرا از در خروجی زندان بیرون برد.

در راهرو خروجی مرد میان‌سال و کوتاه‌قدی که موهای جوگندمی داشت، ما را همراهی کرد و سپس چند قدم جلوتر، دو نفر دیگر نیز به ما پیوستند. یکی از آنها زنجیر وسط دستبند را گرفت و مرا به طرف یک اتومبیل فولکس واگن قورباغه‌ای کشاند. در عقب اتومبیل، بین دو نفر قرار گرفتیم. دو مأمور نیز در جلو نشسته بودند. اتومبیل، پس از نیم‌ساعت عبور از خیابان‌های متعدد در جلو یک ساختمان دوطبقه ایستاد و من دست در دست مأموران، پله‌ها را تا طبقه دوم بالا رفتم و به اتاقی که کسی در آن نبود فرستاده شدم. در اتاق باز بود و رفت‌وآمد مأموران را در راهرو می‌دیدم. وسایل مجلّ توی اتاق حکایت از آن داشت که آن‌جا دفتر کار یک مسئول رده بالای پلیس باشد. پس از دقایقی مرد کوتاه‌قدی که از زندان مرا همراهی کرده بود، وارد اتاق شد و با صدایی که فقط من بشنوم گفتم: «تا چند دقیقه دیگر مدیرکل وارد می‌شود. ایشان آدم بسیار محترم و مهمی هستند مواظب باش بی‌احترامی نکنی! مدیرکل می‌خواهد همه جریان واقعی فرودگاه را از زبان خودت بشنود.»

وی بیرون رفت و لحظه‌ای بعد مرد چاق و چله و شکم‌گنده‌ای که پایبون خاکستری‌رنگش با لباس‌های اتوکشیده‌اش هماهنگ بود، به اتاق وارد شد و پشت میز بزرگ جای گرفت. او در حالی که سنگینی خود را توسط دست‌هایش به میز می‌داد و سر بزرگش در میان شانه‌هایش فرو رفته بود، پرسید که آیا صبحانه خورده‌ام؟ به‌دستور او برایم ساندویچ و قهوه آوردند. فنجان قهوه در دستم بود که مدیرکل با یک تعارف کوتاه برای

خوردن ساندویچ، سؤالش را شروع کرد. اسم و شهرت و شغل و ملیت و جریان دستگیری در فرودگاه را می‌پرسید و من درست همان چیزهایی را که در دادگاه نظامی گفته بودم، تکرار کردم. مدیرکل ناگهان از جا پرید و درحالی که دست‌هایش را به علامت تهدید حرکت می‌داد با صدایی خشن فریاد زد: «اینها همه دروغ است، تو را اینجا آورده‌ایم که حقیقت را از تو بشنویم. یا خودت اینجا همه چیز را می‌گویی یا ما در اتاق دیگر از درونت بیرون می‌کشیم» من گفتم حرفی برای گفتن ندارم. او که شدیداً عصبانی بود «ادمون» را که بیرون اتاق بود صدا زد. دو نفر وارد اتاق شدند. مدیر به آنها گفت: «این مجرم را ببرید و آنقدر کتک بزنید تا همه چیز را بگوید.» مأموران ناسزاگویان به من نزدیک شدند و با حالتی خشن مرا از اتاق بیرون کشیدند و در انتهای راهرو به دری که بسته بود، کوبیدند.

به داخل اتاق پرت شدم. میزی در کنار دیوار و یک صندلی در وسط اتاق بود. مرا بر صندلی نشاندند و دست‌ها و پاهایم را به آن بستند. آنگاه شلاق‌زدن به پاها و دست‌ها شروع شد. پس از چند شلاق، وقتی احساس درد و سوزش به اوج می‌رسید و بی‌تابی از درد خود را نشان می‌داد، بازجو سؤال می‌کرد و جواب می‌خواست و وقتی جواب نمی‌گرفت دوباره شلاق‌زدن را ادامه می‌داد. نیم‌ساعتی بدین منوال گذشت که مأموری به داخل آمد تا ظاهراً میانجی شود و از من قول بگیرد که حرف بزنم و از بازجوها بخواهد که شکنجه را متوقف کنند. چون این چشمه از بازی نیز بی‌نتیجه بود، شلاق‌زدن دوباره از سر گرفته شد و تا میانجی شدن نفر دیگر، ادامه یافت.

مرد میان‌سالی که قیافه‌ای آرام و منطقی به خود گرفته بود، با یک فنجان قهوه و یک سیگار وارد اتاق شد، او همین‌که دهان خون‌آلودم را دید، بیرون رفت و به‌جای قهوه و سیگار، یک دستمال کاغذی آورد تا خون‌ها را پاک کند. شکنجه‌گران خسته و ناامید، دود سیگارهایشان را می‌بلعیدند و با هر بازدمی فحشی به‌زبان می‌آوردند. وقتی یکی از آنها خم می‌شد تا سیگاراش را که از لبش افتاده بود از زمین بردارد گفت: «این را بدهید دست من تا



پرونده را کامل کنم.» دست و پام را از صندلی باز کردند و مرا به دست مردک سپردند. او یقه‌ام را چسبید و کشان‌کشان به اتاق دیگری برد. مرا روی یک تخت فلزی که در اتاق بود انداخت، دست‌هایم را به تخت زنجیر کرد و در حالی که زانویم را بر سینه‌ام می‌فشارد، سیگارش را زیر لبم گذاشت. آتش سیگار به شدت بافت‌های حساس لب را می‌سوزاند و فریاد مرا بلند می‌کرد. شکنجه‌گر به دنبال گرفتن اطلاعات بود. او همراه با رفتار خشونت‌آمیزش هرچه فحش در چنته داشت، بیرون می‌ریخت. وقتی تلاش دفاعی من، سیگار او را متلاشی کرد، وی موهای مرا که به زحمت به چنگ می‌آمد، گرفت و سرم را چند بار به دیوار کنار تخت کوبید. او چند بار فریاد زد: «یا زبان باز می‌کنی و یا همین‌جا می‌میری.»

کمی گیج شده بودم و برای مدتی دردی را حس نمی‌کردم. وقتی به حال آمدم کسی در اتاق نبود. سوزش سوختگی‌های ناشی از سیگار، بی‌تابم کرده بود که مردی وارد اتاق شد. او زنجیرها را باز کرد و مرا دوباره به اتاق اول برد. به محض ورود به اتاق شلاق شروع شد. شکنجه‌گران این بار به‌هرجا که خیزران می‌رسید، می‌کوبیدند. چند شلاق دردآور به شکم اصابت کرد. وقتی از درد به‌خود می‌پیچیدم، صورتم در مسیر شلاق قرار گرفت و دیگر چیزی نفهمیدم. وقتی به‌هوش آمدم، در جای دیگری بودم و باند پانسمان نیمی از صورتم را پوشانده بود. غرغر مأموران خسته و ناموفق را می‌شنیدم که می‌گفتند وقت گذشته است، زودتر تمام کنیم و برویم. مرا در پتویی گذاشتند و کف یک شورلت قرمز رنگ انداختند و به زندان رمل بازگرداندند. هنگامی که به زندان تحویل داده می‌شدم، نگهبان زندان گفت: «مگر از کشتارگاه می‌آید؟». در اتاق زندان، زندانیان دور من حلقه زدند. در بین صداهایی که می‌شنیدم، کلمه جاسوسی بارها شنیده شد. آنها شکنجه‌شدن را دلیلی بر جاسوس بودن، می‌دانستند. آن شب با کمک قرص‌های مسکنی که از پلیس داخل راهرو گرفتم، گذشتم.

روز بعد به بهداری زندان فرستاده شدم. دکتر زندان نیز نوعی شربت مسکن تجویز کرد.

عصر همان روز برگه‌ای از دفتر زندان به نام من به رئیس اتاق رسید. وی قبل از اینکه نامه را به من بدهد با صدای بلند تعداد وکلای نامبرده در آن برگه را می‌شمرد. دوازده تن از سرشناس‌ترین وکلای مدافع لبنان، برای دفاع از من و محمد نام‌نویسی کرده بودند و من می‌بایست در تأیید اقدام آنان، برگه‌ای را امضا می‌کردم. در این لحظه وضع من مانند یک معمای پلیسی، ذهن زندانیان را به خود مشغول کرده بود. وجود نام برخی از وکلای طرفدار انقلاب فلسطین و نیز وکیل ویژه سازمان آزادیبخش فلسطین، در بین این دوازده نام، سؤال می‌آفرید. چگونه ممکن است برای دفاع از یک جاسوس اسرائیلی، وکلای طرفدار انقلاب فلسطین داوطلب شده باشند؟ سرانجام زندانیان به قضاوت اشتباه خود پی بردند و ادعای مرا مبنی بر طرفداری از فلسطینی‌ها، پذیرفتند. جو برخورد زندانیان عوض شد و حتی برخی به خاطر بدرفتاریشان از من پوزش خواستند. شامگاه همان روز جارچی نامم را جزو زندانیانی که روز بعد به دادگاه فرستاده خواهند شد، اعلام کرد. صبح پنجشنبه به حیاط زندان برده شدم. محمد هم در بین زندانیانی بود که به دادگاه نظامی فرستاده می‌شدند. در بازداشتگاه دادگاه نظامی فرصت یافتیم که از آنچه در چند روز گذشته اتفاق افتاده بود، برای هم تعریف کنیم. محمد نیز روز سه‌شنبه به اداره آگاهی برده شده بود و در آنجا مورد شکنجه قرار گرفته بود. او صدای مرا وقتی شکنجه می‌شدم، از فاصله نزدیکی شنیده بود.

ساعت حدود ده صبح بود که دریچه روی در بازداشتگاه باز شد و مأموری نام مرا خواند. وقتی پشت پنجره رفتم، مردی میان‌قد با سر و وضعی مرتب را در مقابل خود دیدم که اندامی ورزیده، صورتی بزرگ و چهره‌ای جاافتاده داشت. وی همراه با لبخندی آرام، خود را وکیل سازمان آزادیبخش فلسطین (ساف) معرفی کرد. «شوقی ارملی» اسامی

مستعار من و محمد را به زبان آورد تا اطمینان ما را به خود جلب کند. او از سوی رفقایمان و با کمک ساف برای دنبال کردن مسئله ما به آنجا آمده بود.

استاد شوقی ارملی که یک فلسطینی مسیحی تبار بود، سال‌ها به‌عنوان وکیل ساف در دفتر مرکزی آن سازمان در بیروت فعالیت می‌کرد و بعداً به‌عنوان نماینده ساف نزد بازار مشترک اروپا، به کار گماشته شد.

شوقی که با دیدن صورت ورم‌کرده و کیود من، از شکنجه باخبر شده بود، مقداری درباره بازجویی‌ها و رفتار شکنجه‌گران از ما پرسید و سپس گفت: «تا چند لحظه دیگر شما را پیش بازپرس خواهند برد. در آنجا شما را خواهیم دید.» دقایقی بعد از آن مرا پیش بازپرس فرا خواندند. وقتی وارد اتاق شدم علاوه بر بازپرس یک خانم به‌عنوان منشی در طرف راست اتاق و شوقی نیز در طرف چپ نشسته بودند. شوقی با لحنی دلسوزانه و با صدای بلند پرسید: «صورت و چشمت چه شده است؟» گفتم که مرا شکنجه کرده‌اند. بازپرس فوراً با لحنی اعتراض‌آمیز گفت: «تو دروغگو هستی این هم یکی از دروغ‌های تو است.» وکیل با لبخندی تأثرآمیز به نصری لحدود گفت: «بله استاد، شما خوب می‌دانید که طبق قانون، شکنجه در این کشور ممنوع است و انجام آن خلاف قانون، اما همکاران شما آن را به کار می‌گیرند.» آنگاه شوقی رو به من کرد و با خنده گفت: «بازپرس شوخی می‌کند.» پس از سؤال و جواب مختصری که تکرار گفته‌های پیشین بود، مرا به بازداشتگاه برگرداندند و محمد را برای بازپرسی بردند. نیمی از روز گذشته بود که به زندان رمل برگشتیم و هر کدام به بند خود فرستاده شدیم، بنا بر عادت، زندانیان دور کسی که از دادگاه برگشته بود، حلقه زدند تا شاید چیز تازه‌ای به گوششان برسد.

بیکاری در زندان چون خوره روان آدم را می‌خورد. نداشتن جا برای نشستن و استراحت، نبودن همفکر برای گفت‌وگو و تبادل نظر، عدم امکان خواندن و نوشتن، همه زنجیرهای ناپیدایی بود که بر احساس انسان سنگینی می‌کرد. تنها وسیله وقت‌کشی و

سرگرمی زندانیان، پرداختن به مسائل یکدیگر و پرسیدن از زیر و بم جریانات زندان و دادگاه بود. زندانیان کنجکاوانه در پی کشف اتهام و جرم هم‌بندان خود بودند. اغلب زندانیان تهمت اصلی خود را از هم‌اتاقی‌ها پنهان می‌داشتند و به دروغ تهمت آبرومندی برای خود می‌تراشیدند، به همین دلیل هیچکس حرف دیگری را باور نداشت. وقتی زندانیان را به دادگاه می‌بردند، بسیار اتفاق می‌افتاد که از گفت‌و شنود زندانی با وکیلش و یا سؤال و جواب در دادگاه، سایر زندانیان به جرم وی پی می‌بردند. از این رو وقتی کسی از دادگاه برمی‌گشت، پر از خبر بود. هم‌اتاقی‌ها در انتظار شنیدن داستان‌های واقعی و تهمت‌های اصلی هم‌بندان خود بودند. با اینکه بیش از نیمی از زندانیان به تهمت دزدی بازداشت شده بودند، هیچکس خود را دزد معرفی نمی‌کرد. آنگاه که روز دادگاه فرا می‌رسید معلوم می‌شد جنابی که به قول خودش تاجر بوده و به‌خاطر یک سفته اشتباهی به زندان افتاده است، دزدی سابقه‌دار است که در سرقت مسلحانه دستگیر شده است.

«سعید» که یک دستش فلج بود و آدم زرنگ و فهمیده‌ای به‌نظر می‌رسید، به همه زندانیان قبولانده بود که دستش در یک عملیات فدایی تیر خورده و اکنون به‌خاطر داشتن یک «اسلحه کمری» غیرمجاز، به زندان افتاده است. او با حیثیت کاذب و خودساخته، ژست هم می‌گرفت و افتخار می‌کرد که به‌خاطر حرکتی انسانی و آزادیخواهانه دستش را از دست داده است. روزی که سعید همراه چند تن دیگر از دادگاه برگشت معلوم شد که تیر دشمن دست او را فلج نکرده، بلکه تیر پلیس به‌دستش اصابت کرده بود. در جبهه جنگ با اسرائیل هم نبوده است بلکه بالای ستون برق، تیر به او خورده بود. در راه آزادی فلسطین هم نبوده بلکه در راه رساندن خود به خانه‌ای برای دزدی بوده است.

«خالد»، جوان ظاهراً برومند عراقی که تحصیل‌کرده هم به‌نظر می‌رسید، خود را افسر سازمان الفتح معرفی می‌کرد که در درگیری بین دو گروه فدایی در مرکز بیروت، توسط پلیس لبنان دستگیر شده بود. خبر دادگاه درباره خالد این بود که وی روزی برای

خوشگذرانی با دختری، دست به سرقت یک اتومبیل می‌زند و بعد از گذراندن یک روز خوش، در اثر مستی، تصادف می‌کند و دستگیر می‌شود و ماجرای سرقت اتومبیل لو می‌رود. «ابومازن» مرد تنومند و ظاهراً محترمی که به محض ورود به اتاق زندان، در کنار دیوار و در صدر اتاق جا گرفت، خود را از رهبران فلسطینی معرفی می‌کرد (به دروغ) که در فرودگاه به‌خاطر همراه داشتن دو گذرنامه دیپلماتیک دستگیر شده بود. وی مدعی بود که تمام ارگان‌های فلسطینی در تماس‌های فشرده با مقامات لبنانی برای آزادی فوری و بدون قید و شرط او می‌کوشند. وقتی پرونده ابومازن در دادگاه باز شد، خبر آمد که جناب ایشان به اتهام چند مورد تجاوز و چندین فقره کلاهبرداری در اردن، تحت تعقیب بوده و در فرودگاه بیروت شناسایی و دستگیر شده است. پس از دستگیری نیز محموله سنگینی از مواد مخدر همراه او کشف شده بود. ابومازن در اتاق زندان فقط چند نفر را شایسته هم‌صحبتی می‌دانست که من یکی از آنها بودم و موقعیت ساختگی او را باور کرده بودم. با اینکه از نظر مالی در مضیقه بودم، هرچه بر سفره داشتم با این جناب شریک می‌شدم. او در وصف شرافت و حجب و حیای بی‌مثالش داستان‌های آموزنده‌ای تعریف می‌کرد و از جمله می‌گفت که وقتی در آلمان بوده است، آن‌چنان در برابر زنان شوهرداری که به پای او می‌پیچیده‌اند، مقاومت کرده بود که مورد تقدیر شوهران آنها قرار گرفته بود!

بازپرس‌ها و قضات دادگستری قهرمانان افسانه‌های زندان بودند. درباره هر وکیل، بازپرس و یا قاضی داستان‌های گوناگون ساخته و پرداخته شده بود و همچون اسطوره‌ها، سینه به سینه نقل می‌شد و شاخ و برگ پیدا می‌کرد. زندانیان شخصیت‌های این افسانه‌ها را، از دل‌رحم تا سنگدل رده‌بندی می‌کردند. قضاوت زندانیان براساس تجربه‌ای بود که آنها در برخورد با این افراد به‌دست آورده بودند. در ذهن مردان زندان، بازپرسی به‌نام ایلیاس نَمور جای خاصی داشت. طی چند هفته اقامت در زندان، بارها نام او را به‌عنوان خشن‌ترین بازپرس شنیده بودم. می‌گفتند ایلیاس مشتری‌های خود را به اداره آگاهی حواله

نمی‌کند. او خود درجا، در هنگام بازپرسی، به جان متهم می‌افتد و تا اعتراف نگیرد، ول نمی‌کند. با توجه به اینکه آزار زندانی به هر دلیلی در قانون لبنان، جرم به حساب می‌آید، شایع کرده بودند که الیاس از پارلمان لبنان و وزارت دادگستری اجازه مخصوص دارد تا خود هر جور صلاح می‌داند، برای کشف جرم با متهم برخورد کند.

### ادامه بازپرسی

بامداد دوشنبه 24 اوت (2 شهریور) من و محمد را مجدداً به دادگاه نظامی بردند. طبق قانون لبنان زمان بازپرسی باید به اطلاع وکیل مدافع متهم می‌رسید تا وی نیز بتواند در بازپرسی شرکت کند. شوقی به ما گفته بود که در تمام بازپرسی‌های آینده با ما خواهد بود و قبل از بازپرسی سری به زندان خواهد زد. نیامدن او به زندان، دلیل بی‌خبری او از زمان بازپرسی بود.

ساعت ده و نیم صبح من و محمد را از بازداشتگاه دادگاه نظامی به بازپرسی بردند. این بار به اتاق دیگری که در آن سوی ایوان دادگاه بود، برده شدیم. وقتی وارد اتاق شدیم دو چشم خشن و موذی از پشت میز به ما خیره شده بود. نیمی از جثه نسبتاً کوچک بازپرس، از قفای میز بیرون بود و آستین‌های بالازده و سبیل باریکی که پشت لب‌های به‌هم فشرده دیده می‌شد چیز خاصی را در ذهن تداعی می‌کرد. ناگهان صدای خشنی لب‌های او را از هم گشود و گفت: «می‌دانید الان کجا هستید؟» لحن او آنقدر توهین‌آمیز بود که بهتر دیدیم حرفی نزنیم. صدا تیزتر و خشن‌تر شد و باز هم سؤال را تکرار کرد. اما چون جوابی نشنید خود پاسخ داد که: «شما در برابر الیاس نمودر ایستاده‌اید. می‌دانید نمودر کیست؟» باز هم جوابی ندادیم. آنگاه بازپرس گفت: «نمودر کسی است که به مادرش هم رحم نمی‌کند. من پوست متهمی را که بخواهد دروغ بگوید، همین‌جا می‌کنم! می‌فهمید!؟» نمودر لحظه‌ای درنگ کرد و سپس گفت: «خوب! حالا خودتان را معرفی کنید.» ما اسامی قلابی خود و ملیت فلسطینی را که قبلاً گفته بودیم تکرار کردیم.

بازپرس مانند فخر از جا پرید و در حالی که دست‌هایش را به سوی ما نشانه گرفته بود، چند فحش رکیک به زبان آورد و فریاد کشید: «شما دروغ می‌گوئید. من تا ته قضیه را درنیاورم ولتان نمی‌کنم.» من گفتم چرا وکیل مدافع ما را خبر نکرده‌اید؟ تا وکیل مدافع ما در اینجا نباشد حرفی برای گفتن نداریم.» نمود از خشم به هیجان آمده بود و با ناسزاهای رکیکی که به ما می‌گفت، خود را تسکین می‌داد. او حدود نیم‌ساعت با تهدید و دشنام سعی کرد تا از واقعیت جرم ما پرده بردارد اما موفق نشد. دست آخر همه غیظش را در سیلی و لگد، خلاصه کرد و به سربازی که پشت در ایستاده بود، دستور داد که ما را به زندان بازگرداند و مرا که متهم اصلی بودم، دوباره به سلول انفرادی بیندازند.

وقتی در مقابل زندان از کامیون پلیس پیاده شدیم، شوقی ارملی را دیدیم که از زندان برمی‌گشت. او برای دیدار ما آمده بود. از اینکه نمود بازپرسی آن روز را به وی اطلاع نداده بود، عصبانی بود و از دستور او مبنی بر انتقال من به سلول انفرادی، بیشتر عصبانی شد و گفت که مستقیماً برای اعتراض پیش نمود خواهد رفت.

الیاس نمود شدیداً روی پرونده ما کار می‌کرد. برای تشخیص هویت اصلی من و محمد، اثر انگشت و عکس ما را به ایران فرستاده بود. وی دستور داد تمام مدارک فارسی ضبط‌شده در هنگام دستگیری را به عربی ترجمه کنند. حتی یک جزوه دست‌نویس دویست صفحه‌ای که درباره تهیه و کاربرد مواد منفجره تهیه کرده بودم، از فارسی به عربی برگردانده شده بود. نمود تقریباً تمام وقت روی پرونده کر و لال ما کار می‌کرد. موضوعات پراکنده‌ای که نمود در ترجمه‌ها می‌خواند، کلاف سردرگمی بود که او را به جایی نمی‌رساند. بیش از پانصد صفحه نوشته‌های فارسی، هیچ چیزی از اسرار پرونده را بازگو نمی‌کرد. در همه مدارک ترجمه شده، حتی یک نام یا یک آدرس قابل استفاده چه در ایران و چه در لبنان پیدا نشده بود. نمود با انبوهی از سؤال ما را به بازپرسی می‌کشاند تا شاید گرهی از کلاف سردرگم پرونده ما بگشاید.

وقتی برای دومین بار در تاریخ پانزدهم اکتبر (23 مهر) ما را به بازپرسی احضار کرد، با لحنی خشن و لجاجتی کودکانه گفت: «می‌بینید از دوازده و کیلی که برایتان ردیف کرده‌اند حتی یکی اینجا نیست!» من گفتم: «البته وقتی حرفی برای گفتن نیست، حضور وکیل هم ضرورت ندارد.» خودداری ما از پاسخگویی به سؤالات، نمود را شدیداً می‌آزرد. غرور مردی که نامش لرزه بر تن تبه‌کاران بی‌باک می‌انداخت، بارها جریحه‌دار شده بود. هربار ما را با مشت و لگد از اتاقش بیرون می‌انداخت و به زندان می‌فرستاد و بار دیگر به امید اینکه پرونده را از ابهام بیرون بکشد، ما را احضار می‌کرد. این بازی در 19 و 27 اکتبر (27 مهر و 5 آبان) و به‌عنوان آخرین بار در 9 نوامبر (18 آبان) نیز تکرار شد.

شوقی ارملی هرچندوقت یک بار به زندان سر می‌زد. حتی وقتی برای دیدار زندانی دیگری به زندان می‌آمد، من و محمد را نیز فرامی‌خواند. دیدار با وکیل در اتاقی مخصوص و از پشت یک پنجره آهنی انجام می‌شد. اوایل دستگیری، هر دو هفته یک‌بار شوقی را می‌دیدیم ولی بعدها به علت راکد ماندن پرونده پیش بازپرس، دیدار با وکیل نیز دیر به دیر صورت می‌گرفت.

شوقی وکالت دو مبارز ترک را که در زندان رمل به‌سر می‌بردند نیز برعهده داشت. این دو هم مثل ما، برای آموزش نزد فلسطینی‌ها، به لبنان آمده بودند. آنها به جرم همراه داشتن یک اسلحه کمری در هتل محل اقامتشان، دستگیر شده بودند. وقتی پلیس ترکیه از دستگیری آنها باخبر شد، ادعا کرد که آن دو قبلاً دانشجوی دانشکده افسری بوده‌اند و پس از دستبرد به صندوق پول دانشکده، گریخته‌اند. ترکیه توانست با چنین دستاویزی و با کمک پلیس بین‌الملل (انترپل)، آن دو نفر را از لبنان تحویل بگیرد. کوشش‌های «ساف» نیز برای پیشگیری از انتقال آنها به ترکیه، بی‌نتیجه ماند. پس از تحویل آن دو به ترکیه، یکی از آنها در زندان خودکشی کرد و دیگری اعدام شد. بعدها



رژیم شاه نیز می‌کوشید تا با اتهامات جنایی، مبارزان سیاسی را در خارج از کشور، تحت پیگرد قرار دهد، تا شاید با کمک پلیس بین‌الملل آنها را دستگیر کند و به ایران بازگرداند. در پرونده‌ای که ساواک برای من ترتیب داده بود نیز، اتهامات واهی و بی‌اساسی را گنجانده بود تا بدین وسیله نام مرا در لیست پیگرد پلیس بین‌الملل قرار دهد. اسم حقیقی من به‌عنوان فردی که متهم بود در سال 1354 (1975) از یک دستفروشی در لندن دزدی کرده است، در لیست انترپل گنجانده شده بود. ساواک این‌گونه اتهامات واهی را برای لوث‌کردن فعالیت مبارزان سیاسی، به کار می‌گرفت. غافل از اینکه همه مسافرت‌های من و سایر رفقا به کشورهای مختلف، با اسامی جعلی صورت می‌گرفت، بدیهی است که درست‌کردن چنین پرونده‌ای یا با صحنه‌سازی توسط یک مزدور ساواک، با گذرنامه‌ای به اسم من و یا با رشوه‌دادن و رخنه در پلیس بین‌الملل انجام شده بود.

### شرایط دشوار زندان

در بند شماره 2، همه زندانیان غیر از من، سیگار می‌کشیدند و تقریباً تمام روز این جمعیت که بیش از شصت نفر بودند، در فضای تنگ وسط اتاق حرکت می‌کردند. هوا آنقدر پردود و آلوده بود که گاه آن سوی اتاق به راحتی دیده نمی‌شد. به دنبال یک سرماخوردگی، ریه‌های من چرک کرد و درد و تب شدیدی به سراغم آمد. برای رفتن نزد پزشک باید سه روز صبر می‌کردم. تنها پزشک زندان، فقط صبح پنجشنبه در بهداری زندان، مریض‌ها را می‌دید. وقتی روز پنجشنبه در انتظار رفتن به بهداری زندان بودم، خبر آمد که پزشک زندان به علت تصادف اتومبیل، به زندان نخواهد آمد. رئیس اتاق که به وخامت حال پی برده بود، دستور داد تا جایی برایم کنار دیوار باز کردند. من در بستر که یک پتوی سربازی بود، افتاده بودم و حال به سرعت بدتر می‌شد. جمع شدن دور یک مریض و اظهارات حکیمانه کردن، سرگرمی خوبی برای زندانیان بیکار بود. از جمله چیزهایی که در اطرافم شنیدم این بود که هر سال زمستان، چند نفری در اثر چرک کردن ریه، در این زندان

می‌میرند. دو هفته بعد وقتی نسبتاً بهبود پیدا کرده بودم، پیش پزشک زندان رفتم. وی که زبان خاصی برای زندان داشت گفت: «آیشُک حَرَامی» (چه شده‌ای دزد؟). بعد معاینه‌ای کرد و به روال همیشگی که به زندانیان توصیه می‌کرد سیگار نکشند، به من نیز گفت که سیگار نکشم و روزی یک قرص از قرص‌های تجویزی او را بخورم. از آن پس، لکه ناشی از این بیماری، چون یادگاری از زندان رمل بر ریه‌ام باقی است.

شرایط غیرانسانی زندان دیوانه‌کننده بود. ابوجمیل مرد باوقار مصری که به‌دنبال مشاجره در یک هتل دستگیر شده بود، همین که به شلوغی دوداندود و پرسر و صدای زندان وارد شد، یکباره داد کشید که من را از اینجا ببرید بیرون، من که جنایتکار نیستم، اینجا جای قاتلان است. ابوجمیل را برای چندلحظه‌ای بیرون بردند، حالش را با کتک جا آوردند و سپس با لگد به داخل اتاق فرستادند. ابوجمیل ظاهراً آرام شد و چند روزی در بین زندانیان لولید و هوای زندان را تجربه کرد و از جمله در بین خبرهای جاری در زندان چنین شنید که در بهداری، ده تخت وجود دارد که هشت تخت آن را در اختیار زندانیان پارتی‌دار و گردن‌کلفت می‌گذارند و از دو تخت دیگر برای بستری کردن زندانیان بیمار استفاده می‌شود. ابوجمیل ساعاتی بعد از شنیدن این خبر، بیمار شد. او به‌خود می‌پیچید و ناله می‌کرد. فریادهای دردآور ابوجمیل برای انتقال او به بهداری کافی نبود. زندانبانان با نگاه به چهره بیمار، فاصله او را تا مرگ می‌سنجیدند. هرگاه این فاصله تا بامداد روز بعد کفایت می‌کرد، حتی از دادن قرص‌های مسکن نیز به بیمار خودداری می‌نمودند. تنها کاری که نگهبانان می‌کردند این بود که اسم بیمار را در زمره مشتریان بهداری برای روز بعد می‌نوشتند.

وقتی بازدید عصرانه و سرشماری اتاق در آن روز به پایان رسید و در آهنی برای بسته‌بودن تا روز بعد قفل شد، بیمارنمایی بی‌نتیجه ابوجمیل نیز در شب زندان محو و نابود گردید. پس از خوردن جیره غذایی شب، همه زندانیان در اتاق نشستند و به کار

همیشگی خود سرگرم شدند؛ یعنی سیگار می کشیدند و گپ می زدند. ناگهان ابوجمیل هیکل سنگین خود را از قفسه سیمانی بالا کشید و بر بالای قفسه نشست. همه با صدای رئیس اتاق که ابوجمیل را مخاطب قرار داده بود، ساکت شدند. او به ابوجمیل حالی می کرد که شبها بالای قفسه رفتن ممنوع است. ابوجمیل کمی خودش را جمع جور کرد، بعد دستهایش را مثل عقاب گشود و صغیر «الله الله» سر داد. پس از آن تاریکی همه جا را فرا گرفت. کابوسی در شب زندان فرود آمده بود. هیاهوی گوش خراشی در فضای بسته اتاق به هم می پیچید و زندانیان هراسیده‌ای که راهی به جایی نداشتند، با مشت و لگد به جان یکدیگر افتاده بودند. در زندان قفل بود و نگهبان توی راهرو، از ترس اینکه جنجال اتاق، یک شورش باشد، نزدیک نمی آمد.

به تدریج با خسته شدن زندانیان از زدو خورد در تاریکی، جنجال فروکش کرد. وقتی ستونی از نور به داخل اتاق راه یافت، پلیس توانست صورت‌های خون‌آلود و زندانیانی را که وسط اتاق نقش زمین شده بودند، ببیند. ابوجمیل خودش را مثل بختکی به روی آنهایی که جلو گنجه نشسته بودند، پرتاب کرده و چند نفری را مجروح کرده بود. زدو خورد زندانیان نیز باعث مجروح شدن تعداد بیشتری از آنان گردید. ابوجمیل که برای چنگ زدن به لامپ وسط سقف، به قصد خودکشی، به جهش و سقوط دست زده بود، اکنون چون نعشی در وسط اتاق قرار داشت. بالاخره نگهبانان زندان با اسلحه آماده در دست، به میدان آمدند. مجروحان را بردند و با هر زندانی که خرده حسابی داشتند، درگیر شدند. تعدادی مجروح به بهداری منتقل شدند و چند نفری نیز به تهمت شرکت در درگیری، به سلول‌های انفرادی فرستاده شدند. بقیه زندانیان به برکت فراخی که در فضای اتاق روی داده بود، آن شب، با دراز کردن پاها، خوابی راحت را تجربه کردند. دو روز بعد که ابوجمیل را کتک خورده برگرداندند، معلوم شد که در اثر پرتاب وی به روی زندانیان، یکی از مجروحین به علت

آسیب نخاع، فلج شده بود. ابوجمیل بدون اینکه مزه راحتی در بهداری را بچشد، دوباره به میان «قاتلان» آمد. این بار او جرم سنگینی داشت.

### دیدار از ما در زندان

روزهای پنجشنبه روز ملاقات عمومی زندان بود. بستگان زندانیان پس از ساعتی انتظار در صف ملاقاتی‌ها، در گروه‌های ده‌نفری وارد یک اتاق نیمه‌تاریک می‌شدند و از فاصله یک متری با زندانی خود صحبت می‌کردند. دو ردیف پنجره آهنی قسمت زندانیان و ملاقات‌کنندگان را از هم جدا می‌کرد. در یک آن بیش از بیست نفر با هم و با صدای بلند صحبت می‌کردند. وقت ملاقات فقط پنج دقیقه بود. با اینکه روزهای یکشنبه در لبنان تعطیل رسمی است، اما برای رعایت حال بستگان زندانیان، شب جمعه برای ملاقات تعیین شده بود. علت این امر واضح بود، در بند شصت و پنج‌نفری که من در آن بودم، فقط سه مسیحی وجود داشت که هر سه آنها نیز سفارشی و صدرنشین بودند.

زندان جای مسلمانان بود و صحنه پررونق اقتصاد کشور، بازار و خریدورهای قدرت، جای مسیحیان. بخش عمده مسلمانان لبنان در نواحی فقیرنشین و خالی از امکانات اجتماعی و فرهنگی زندگی می‌کردند که نتیجه آن عقب‌افتادگی اجتماعی و فروماندن در جهل و بدبختی بود. بدیهی است که چنین شرایطی، زمینه‌ساز جرائم گوناگون است. دزدی به‌عنوان یکی از پدیده‌های ناشی از فقر، جرم اکثر زندانیان را تشکیل می‌داد. مسیحیان لبنان که اکثراً در مناطق پر نعمت و مورد توجه دولت، زندگی می‌کردند، قشر برتر جامعه را تشکیل می‌دادند. این گروه همه مشاغل کلیدی و پست‌های مهم کشور لبنان را در دست داشتند.

یک ماه و نیم پس از بازداشت ما، در یک روز پنجشنبه، من و محمد را جزو کسانی که ملاقاتی داشتند، به حیاط زندان فرا خواندند. ما در انتظار دیداری پرهیجان بودیم، «شاید مأموران ساواک برای شناسایی ما، در پوشش بستگان زندانی، به زندان

آمده‌اند. شاید دوستی یا آشنایی مشترک، سراغ ما را گرفته باشد که اگر چنین باشد، کار نابجایی است.» ما دو نفر در گروهی ده‌نفره جا گرفتیم و هر پنج دقیقه یکبار چند قدمی به اتاق ملاقات نزدیک می‌شدیم. این راهپیمایی مورچه‌وار تا اتاق ملاقات، یک ساعت و نیم به درازا کشید. در اتاق نیمه‌تاریک، در آن سوی پنجره‌های آهنی، دنبال قیافه یا صدایی آشنا می‌گشتیم که ناگهان چشم‌های درخشان و سبیل پرشت «ابوالخیر» نظر ما را جلب کرد. صدای او در بین آن همه صدا که در اتاق پیچیده بود، به‌زور شنیده می‌شد. ابوالخیر قبلاً مسئول آموزش ما در پایگاه الفتح بود که در اثر یک سانحه اتومبیل، چندماهی در بیمارستان بستری شده بود. آخرین بار او را چون مشتی پوست و استخوان، بی‌هوش افتاده بر تختی در بیمارستان آمریکایی بیروت، دیده بودم. حالا از اینکه او را هوشیار و ایستاده می‌دیدم خوشحال بودم. ابوالخیر سلام رفقا را به ما رسانید و گفت حال همگی خوب است. در حالی که پیرامون سلامتی خودش توضیح می‌داد و می‌گفت که نمی‌تواند بدون عصا راه برود، پلیس ما را از اتاق ملاقات بیرون کشید.

سه هفته بعد ابوالخیر دوباره به ملاقات ما آمد و این بار مقداری میوه هم برایمان آورده بود. یک هفته پس از آن نیز من و محمد برای صف ملاقات فراخوانده شدیم. ما در انتظار دیدار مجدد ابوالخیر بودیم که با کمال تعجب تراب را در پشت پنجره‌های آهنی دیدیم. احوالپرسی کردیم و از وضع «خانواده»، یعنی سازمان پرسیدیم، او گفت همه خوب هستند. خبر سالم‌بودن تشکیلات برای ما امیدوارکننده بود. حضور و فعالیت دیگران در بیرون زندان، تحمل شکستی را که ما در بند آن بودیم، آسان‌تر می‌کرد. آن روز تراب مقدار کمی پول به حساب ما در دفتر زندان گذاشت که در کساد بازار زندان، رونقی به‌شمار می‌رفت.

تراب چندبار با فاصله‌های دو یا سه هفته به دیدار ما آمد. او در دومین دیدارش به ما گفت که بهروز (علی باکری) در تهران به شهادت رسیده است. خبر تلخ از دست‌رفتن

یکی از بهترین یارانمان، ما را شدیداً محزون کرد. طنین صدایی که خبر را گفت تا مدتی در غربت زندان، در گوش ما انعکاس داشت. اینکه چگونه این رفیق به شهادت رسیده، معمایی بود که مدت‌ها در ذهن ما بی‌جواب ماند.

سه هفته بعد وقتی تراب برای سومین بار به ملاقات ما آمد، گفت که علاوه بر علی باکری، چند نفر دیگر از رفقا نیز به شهادت رسیده‌اند. وی نام این رفقا و چگونگی کشته‌شدن آنها را به ما نگفت، تا خاطر ما را در محیط بسته زندان نیازارد. این خبر کوتاه، ابعاد رنج‌آور بزرگی در ذهن ما داشت. هروقت محمد همراه با هم‌اتاقی‌هایش، از راهرو عبور می‌کرد، سری به پنجره بند من می‌زد و لحظه‌ای با هم گفت‌وگو می‌کردیم. ما هردو تصورمان این بود که رفقا درگیر عملیات نظامی ضد رژیم هستند و کشته‌شدن‌ها در رابطه با این عملیات است. پس از این دیدارها تا مدتی کسی به سراغ ما نیامد. در طی سه ماه حتی با وکیل خود نیز تماسی نداشتیم و در بی‌خبری کامل به سر می‌بردیم.

## دادگاه گمرک

روزی جارچی نام مرا صدا زد و پس از پوشیدن لباس به حیاط زندان فرستاده شدم. محمد نیز در آنجا بود. ما دو نفر را به هم دستبند زدند و با یک جیب پلیس راهی بندر بیروت کردند. فرستادن به بندر، تحویل به ایران را در ذهن ما تداعی می‌کرد. ما می‌دانستیم که بعضی از زندانی‌ها را هنگام خروج از لبنان، به بندر می‌برند و توسط کشتی به کشور متبوعشان می‌فرستند. این ارزان‌ترین راه برای بیرون کردن مجرمان بیگانه بود. دلپره ما ادامه داشت تا اینکه سه ساعت بعد وارد اتاقی در بندر شدیم. در آنجا معلوم شد که دادگاه گمرک، ما را احضار کرده است تا به خاطر همراه داشتن وسایل غیرمجاز در هنگام دستگیری، براساس قانون گمرک محاکمه شویم. پرس‌وجویی صورت گرفت و ما را به زندان برگرداندند. چند روز بعد، قرار صادره به صورت کتبی به زندان فرستاده شد. براساس

آن، محمد و من هر کدام به پرداخت وجهی معادل صد هزار تومان محکوم شده بودیم که در صورت عدم پرداخت، باید یک سال زندان را تحمل می‌کردیم.

### بند اتباع خارجی در زندان رمل

من و محمد از بدو دستگیری، خود را فلسطینی معرفی کرده بودیم تا از خطر تحویل‌مان به ایران بکاهیم. این ادعا در پرونده ما درج شده بود و به همین دلیل ما را به دو بند جداگانه در میان زندانیان عربی‌زبان فرستاده بودند. متهمان غیرعرب در یک بند نسبتاً آبرومند، نگهداری می‌شدند.

تقریباً پس از گذشت سه ماه که از همه جا بی‌خبر بودیم، روزی نام من و محمد برای ملاقات، خوانده شد. آن روز تراب به سراغ ما آمده بود. در حالی که صدای تراب در جنجال اتاق به‌سختی شنیده می‌شد، چنین شنیدیم که کمال (حسین روحانی) و یک نفر دیگر که همراه او بوده است، در راه سفر از لبنان به سوریه ناپدید شده‌اند.

معمول‌ترین اتفاق در راه بیروت به دمشق، این بود که دستگیر شده باشند. در صورت دستگیری، احتمال می‌رفت که آنها را به زندان رمل که بازداشتگاه مرکزی نیز بود آورده باشند. با توجه به اینکه آنها دارای گذرنامه غیرعربی بودند، در صورت دستگیری و انتقال به زندان رمل، جای آنها در بند خارجی‌ها بود.

حمام زندان در محوطه پشت بندی بود که من در آن به‌سر می‌بردم. وقت استفاده از حمام بین بندهای مختلف زندان تقسیم می‌شد تا همه زندانیان بتوانند دوبار در هفته بدن خود را بشویند. هرگاه زندانیان از پشت بند ما می‌گذشتند، صدای قدم‌های زندانیان نیمه‌برهنه و حوله به‌دوش به گوش می‌رسید و گاه سلامی و یا پیامی از پنجره ردوبدل می‌شد.

حمام درواقع دالان درازی بود که در دهلیزهای جانبی آن، ده دوش آب سرد قرار داشت. این دوش‌ها هر کدام به مدت پنج دقیقه در اختیار هر زندانی قرار می‌گرفت تا به

نوبت، آبی بر سر و تن خود بزند. در حاشیه بندی که من در آن بودم، یک گنجه سیمانی وجود داشت که شاه‌نشین اتاق به حساب می‌آمد. کسی که به بالای آن راه می‌یافت، می‌توانست نگاهی به دنیای بیرون از بند بیندازد و اگر خود را به پنجره‌ای که در کنارش بود، نزدیک می‌کرد و سرش را بالا می‌گرفت، از ورای دیوارهای بلند و برج‌های نگهبانی، آن سوی آسمان زندان را و پس از آن، اقیانوس بی‌انتهای آسمان را می‌دید که پرنده‌ها آزادانه در آن غوطه‌ور بودند و به هرسو که می‌خواستند، بال می‌گشودند. با نشستن بالای گنجه، می‌شد آزادی را برای لحظه‌ای در خیال خود مزه‌مزه کرد. نشستن بالای گنجه امتیازی بود که می‌بایست بین همه زندانیان تقسیم می‌شد. هر زندانی حق داشت هر روز ده دقیقه بالای گنجه بنشیند. حق نشستن روی گنجه، قابل خرید و فروش بود.

من در جستجوی حسین و همراهش، که در راه خروج از لبنان ناپدید شده بودند، به فکر تماشای صف حمام خارجی‌ها افتادم. پس از اینکه از روز و ساعات حمام گرفتن خارجی‌ها مطلع شدم، توانستم پنج نوبت ده دقیقه‌ای را در آن روز، هر نوبت را به قیمت پنج سیگار خریداری کنم. صبح سه‌شنبه از ساعت نه روی گنجه رفتم و صف حمام خارجی‌ها را زیرنظر گرفتم تا شاید حسین را در بین خارجی‌ها بینم. چهل دقیقه سپری شده و پنج صف خارجی از برابر چشمان کنجکاو من گذشته بود بدون اینکه اثری از حسین دیده باشم. در آخرین نوبت ده دقیقه‌ای، وقتی گروه دیگری از خارجی‌ها از کنار دیوار بند می‌گذشتند، جوان نیمه‌لختی را از پشت سر دیدم که به حسین شبیه بود. چندبار او را صدا کردم، اما جوابی نشنیدم، شاید حسین نبود و یا اینکه صدای من به گوشش نرسیده بود. وقت پنجاه دقیقه‌ای من به پایان رسید. نفر بعدی خود را از قفسه سیمانی بالا کشید و مرا به پائین راند. تحقیق من به جای حساس خود رسیده بود و در چنین موقعیتی حیف بود که شانس را از دست بدهم. نوبت بعدی گنجه‌نشینی متعلق به یکی از گردن‌کلفت‌های زندان بود که قابل خرید نبود. به‌هرحال پیش او رفتم و گفتم که من یک دوست در اتاق



خارجی‌ها دارم که به حمام رفته است، اگر او وقتش را به من بدهد، برای او وقت دیگری خواهم خرید. با توافق او دوباره بالای گنجه رفتیم. در بین بدن‌های مرطوبی که از حمام برمی‌گشتند، حسین را دیدم که با جوانی به‌ظاهر ایرانی، در حال گفت‌وگوست، پس از چندبار صدازدن، بالاخره او صدای مرا در بین انبوه صداهایی که از پنجره بند بیرون می‌ریخت، شنید و قبل از اینکه ترکه پلیس او را به جلو براند، لحظه‌ای کنار پنجره توقف کرد. او در حالیکه حیرت‌زده سرش را بالا گرفته و به من خیره شده بود، گفت که از چهار روز پیش، همراه با دوستش در اتاق خارجی‌ها است.

### انتقال به بند خارجی‌ها

من و محمد یقینی که همه‌جا خود را عرب معرفی کرده بودیم در دو اتاق عمومی عرب‌ها به‌سر می‌بردیم. حضور حسین و دوستش در بند خارجی‌ها، من و محمد را به فکر انتقال به اتاق خارجی‌ها انداخت. با رفتن پیش رفقا می‌توانستیم از چگونگی دستگیری آن دو باخبر شویم و تراب را که هفته بعد به ملاقات ما می‌آمد، مطلع کنیم. از سوی دیگر، می‌توانستیم از وضع گروه و رویدادهای خارج از زندان نیز، باخبر شویم. من به بهانه اینکه عرب‌زبان نیستم و باید به بند خارجی‌ها منتقل شوم، از رئیس اتاقمان خواستم که تقاضای انتقالم را به مسئولان زندان برساند. سه روز بعد رئیس زندان مرا به حضور فرا خواند. وقتی از محمد به‌عنوان شریک جرم نام بردم، وی دستور داد که محمد را نیز به دفتر زندان آورند. رئیس زندان پس از کمی گفت‌وگو، بر افغانی‌بودن ما مهر تأیید زد و خواسته ما را که انتقال به اتاق خارجی‌ها بود، پذیرفت.

روز بعد جارچی نام مرا صدا زد و اعلام کرد که با وسائلم به حیاط زندان بروم. آن روز همراه محمد به اتاق خارجی‌ها که در ساختمان شماره 1 زندان بود، فرستاده شدم. وقتی در آهنی اتاق به روی ما گشوده شد، سیاه‌پوست درشت‌هیکلی در آستانه در ظاهر شد. او که تقریباً همه راه ورودی را پر کرده بود، در حالی که به ما دست می‌داد،

خود را «جیمز» معرفی کرد و با لهجه آمریکایی اش پرسید که ما از کدام کشور آمده‌ایم. همین که کلمه افغانستان را شنید، با شادی صدایش را بلند کرد و خطاب به ساکنان اتاق گفت: «مژده! حالا اتاق ما تکمیل شد. این دوستان که از قیافه‌شان نیز پیداست، از افغانستان می‌آیند.» همه اتاق با شنیدن نام افغانستان به شور و شوق افتاد. هیپی‌های بلوند و خندان گرد ما حلقه زدند. بعضی از آنها چند کلمه افغانی را که به سختی از کنه ذهنشان بیرون می‌کشیدند، ادا می‌کردند و هنرشان را به ما نمایش می‌دادند. کلمات «hash» و «opium» چندبار شنیده شد. بعضی از آنها نام شهرهایی را به زبان می‌آوردند که کم و بیش شنیده بودم. فکر اینکه افغانی نبودن ما در اینجا فاش شود، برای لحظه‌ای مرا به هراس انداخت. به‌هرحال به داخل اتاق راه یافتیم.

حسین و دوستش هم در گوشه‌ای نشسته بودند و بدون اینکه آشنایی با ما را برملا کنند، مانند دیگران بیگانه‌وار رفتار می‌کردند. ساعاتی بعد ما هم مثل بقیه هم‌اتاقی‌ها، که اکثراً اروپایی و آمریکایی بودند، طول محدود اتاق را به‌طور مکرر می‌پیمودیم و در این رهگذر کوتاه و بسته، با هرکس که در ردیفمان قرار می‌گرفت، سلام و علیکی می‌کردیم و حرفی می‌زدیم، از جمله با حسین و مرتضی.

به‌تدریج با حسین و مرتضی هم صحبت و از جریان دستگیری آنها باخبر شدیم. نیمه‌شب شبیه پیش، این دو با یک تاکسی از بیروت راهی دمشق شده بودند. در مرز لبنان و سوریه برای نشان دادن پاسپورتشان، وارد پاسگاه پلیس مرزی می‌شوند. مرتضی پس از اتمام کارش به تاکسی برمی‌گردد. حسین در حالتی خواب‌آلود، کارت خروجی را که به‌نام واقعی خودش پر کرده بود و لای یک گذرنامه گذاشته بود به‌دست پلیس می‌دهد. پلیس می‌بیند که مشخصات کارت با گذرنامه نمی‌خواند. از حسین نامش را می‌پرسد، حسین نام واقعی خود را می‌گوید درحالی که پلیس در گذرنامه او نام دیگری را می‌بیند. درواقع حسین اشتباهاً گذرنامه جعلی اش را به‌دست پلیس داده بود. حسین بازداشت و پاسپورت اصلی او

نیز در جیبش کشف می‌شود، انتظار مرتضی و دیگر مسافران تاکسی به درازا می‌کشد. راننده تاکسی برای پیدا کردن مسافری که هنوز به تاکسی برگشته بود، وارد پاسگاه کنترل گذرنامه می‌شود. وقتی وی حسین را در بازداشت و تحت بازپرسی پلیس می‌بیند بی‌درنگ به پلیس می‌گوید: «این شخص یک رفیق هم دارد که در تاکسی من نشسته است.» لحظاتی بعد مرتضی هم دستگیر می‌شود. آن دو پس از یک شب اقامت در بازداشتگاه مرزی، به بیروت فرستاده شده و سرانجام به زندان رمل منتقل می‌شوند.

حسین و مرتضی خبرهای دردناکی درباره رفقای ما در ایران، داشتند. بیست و یک روز پس از دستگیری من و محمد، یعنی اول شهریور 1350، ساواک به چند خانه تیمی سازمان یورش برده و بیش از هفتاد نفر از رفقا دستگیر شده بودند. به عبارت دیگر اکثریت اعضای سازمان، به چنگ ساواک افتاده بودند. از دوازده نفر افراد کادر مرکزی ده نفر جزو دستگیرشدگان بودند. اعضای که در خارج دوره دیده و به ایران بازگشته بودند نیز در بین دستگیرشدگان قرار داشتند. اغلب خانه‌های تیمی همزمان مورد یورش مأموران مسلح ساواک واقع می‌شوند و همه افراد ساکن در آنها همراه با انبوهی مدارک تشکیلاتی به دام می‌افتند. بدنه اصلی تشکیلات کاملاً مخفی ما لو رفته بود. سازمان ما قبل از اینکه فرصتی برای ابراز وجود در سطح جامعه پیدا کند و خود را با نام و اهدافی مشخص به مردم بشناساند، دچار فاجعه‌ای شده بود که ادامه فعالیت آن را بسیار دشوار می‌کرد. ما زندانیان برون مرزی این درد را سنگین‌تر از آنچه بود، احساس می‌کردیم.

برنامه سازمان این بود که از طریق عملیات مسلحانه علیه رژیم شاه، اعلام موجودیت کند و با ضربه وارد آوردن بر سیستم نظامی آن، که شکست‌ناپذیر می‌نمود، توده‌ها را به مبارزه انقلابی فراخواند. اما در اولین مراحل عملی، بخش بزرگی از اعضای سازمان همراه با مقدار زیادی مدارک تشکیلاتی به چنگ ساواک افتاده بود. دستگیری ده‌ها نفر از جوانان پاک‌سرشت و مورد اعتماد مردم، نشان این بود که مبارزه با اختناق و دیکتاتوری

به‌طور زیرزمینی در جریان است. انبوه دستگیری‌ها ضمن اینکه پیام‌آور مبارزه بود، می‌توانست مورد سوءاستفاده کسانی نیز قرار گیرد که رژیم شاه را دژی تسخیرناپذیر می‌پنداشتند و به همین دلیل، نومیدانه دست روی دست گذاشته بودند.

سازمان ما یکی از اولین سازمان‌های چریکی ضد رژیم شاه بود. با توجه به اینکه در فضای سیاسی ایران امکان هیچ‌گونه فعالیت علنی مستقل وجود نداشت و هرگونه تشکل سیاسی غیروابسته توسط ساواک و با زور اسلحه سرکوب می‌شد، برای تداوم مبارزه راهی جز مبارزه مسلحانه به‌نظر نمی‌رسید. در راستای مبارزه چریکی، رسیدن به جایگاهی که بتواند اعتماد عامه مردم را به‌دست آورد و رهبری مبارزه را در دست گیرد، مستلزم زمانی طولانی و فعالیت‌های بسیاری است. زیرا سازمان چریکی به حکم مخفی بودن، در زوایای ناپیدای جامعه به‌کندی رشد می‌کند و تماس آن با توده‌های مردم به لحاظ امنیتی محدود است. در چنین شرایطی ضربه‌ای که بر سازمان ما وارد آمده بود فاجعه به‌شمار می‌رفت.

خبرهای ناگواری که حسین و مرتضی برای ما نقل می‌کردند و نیز اخبار دستگیری و اعدام‌های جدیدی که از طریق تراب به ما می‌رسید، بر فشار زندان می‌افزود. حسین و مرتضی نام یک وکیل مدافع لبنانی، «استاد جبران مجدلانی»، را به‌عنوان وکیل خود به پلیس داده بودند. این وکیل یک‌بار از آنها دیدار کرد و قبل از اینکه تراب به دیدار ما بیاید، توسط این وکیل از جریان دستگیری حسین و مرتضی، باخبر شد. یک ماه از بازداشت روحانی و خاموشی گذشته بود که آن دو از سوی دادگاه، به جرم داشتن گذرنامه جعلی، به یک ماه زندان محکوم شدند و همان روز از زندان بیرون رفتند. پلیس آنها را تا نوار مرزی بین سوریه و لبنان برده و در آن سوی مرز رها کرده بود.

زندانیان اتاق خارجی‌ها، از ملیت‌های مختلف بودند. بیشتر آمریکایی‌ها و اروپایی‌ها به جرم قاچاق حشیش دستگیر شده بودند. کوهپایه‌های معروف به بقاع لبنان یکی از مراکز مهم کشت حشیش در خاورمیانه بود. در این مناطق، بیش از هر چیز دیگر،

حشیش کشت می‌شد تا در بازارهای مواد مخدر به فروش برسد. خرید و فروش حشیش در لبنان غیرمجاز بود و دولت لبنان هرساله مبالغی از کشورهای اروپایی و آمریکا به‌عنوان هزینه مبارزه با مواد مخدر دریافت می‌کرد. شایع بود که تمام دلال‌های تجارت حشیش در لبنان، با اداره آگاهی آن کشور ارتباط داشتند و حتی بعضی از آنان کارمندان رسمی پلیس بودند. آنها ضمن اینکه مقادیر هنگفتی از حشیش را به خریداران خارجی می‌فروختند، تعداد انگشت‌شماری از معاملات را به مأموران گمرک گزارش می‌کردند تا قاچاقچی هنگام خروج از مرز، بازداشت شود و بدین ترتیب سندی برای مبارزه دولت با مواد مخدر باشد.

«جان» جوان آمریکایی که به جرم داشتن حشیش زندانی بود، یقین داشت که فروشنده حشیش او را لو داده است. فروشنده، حشیش را در باک بنزین ماشین «جان» جاسازی کرده بود. «جان» با خیال راحت، سوار بر فولکس واگن خود به بندر بیروت می‌رود تا به‌عنوان مسافر کشتی، از راه دریا عازم آمریکا شود. پس از بازداشت در گمرک بندر بیروت، «جان» مورد بازجویی قرار می‌گیرد. با اینکه او حاضر می‌شود به بعلبک برود و خانه‌ای را که در آن جاسازی صورت گرفته بود، به پلیس نشان دهد، پلیس هرگز او را به بعلبک نبرد و در پرونده او، فروشنده، مجهول‌الیهویه قلمداد شده بود. وقتی «جان» در دادگاه اعتراض می‌کند که چرا فروشنده مزبور دستگیر نشده است، دادستان به‌جای اینکه فروشنده را به دادگاه احضار کند، به خاطر تهمت‌زدن به یک بی‌گناه، برای «جان» تقاضای مجازات بیشتر می‌کند. «جان» به پرداخت غرامت به این شخص نیز محکوم شده بود.

نمونه‌های دیگر دستگیری‌ها نیز گواه بر این بود که فروشنده، مأمور پلیس بوده است.

«فردریک» که یک دبیر ادبیات و اهل ایرلند بود، به‌عنوان توریست به لبنان آمده بود. روزی یک پیشخدمت هتل نزد او می‌آید و یک راهنمای لبنانی را معرفی می‌کند تا فردریک را به جاهای دیدنی لبنان ببرد. فردریک با خوشحالی این پیشنهاد سخاوتمندانه

را می‌پذیرد. یکی از جاهای پیشنهادی برای دیدن، بعلبک بوده است. وقتی به این شهر می‌رسند، فردریک به یک محفل حشیش‌کشی دعوت می‌شود و ساعتی بعد با یک کیلو حشیش به بیروت بازمی‌گردد. راهنمای لبنانی، با آرزوی سفری خوش برای فردریک، از او خداحافظی می‌کند. سه روز بعد، پلیس فرودگاه بیروت فردریک را از روی لیست نام‌هایی که در اختیار داشته است شناسایی و بازداشت می‌کند. سپس بارش مورد بازرسی قرار می‌گیرد و محموله حشیش کشف می‌شود.

من و محمد، به‌عنوان دو نفر افغانی، خیلی مورد توجه خارجی‌ها بودیم. بسیاری از آنها، هم‌اتاقی‌بودن با ما را شانس خوبی برای برقراری رابطه با افغانی‌ها می‌دانستند. به خیال آنها هم‌صحبتی با ما می‌توانست وسیله سوداگری‌های پربهرکتی در آینده باشد. ما محور اصلی گفت‌وگوهای اتاق بودیم. هر لحظه که از صحبت با یکی خلاص می‌شدیم، دیگری جای او را پر می‌کرد. اطلاعات ما از افغانستان در حدی نبود که جوابگوی همه سؤالات باشیم. پس به ناچار به دروغ متوسل می‌شدیم تا بزرگ‌ترین دروغ را، که افغانی‌بودن ما بود، بیوشانیم. ما اصلاً نمی‌دانستیم حشیش چه شکلی دارد و حالا باید به‌عنوان یک مجرم افغانی، برای هم‌بندها، چگونگی کشت و زرع و میزان بازدهی آن را توضیح می‌دادیم. خیلی‌ها بدون رودربایستی می‌خواستند معامله را همان‌جا و در زندان آغاز کنند.

یک انگلیسی که بارها با ما هم‌صحبت شده بود، پیشنهاد می‌کرد که در لندن از ما حشیش افغانی تحویل بگیرد و متقابلاً اسلحه انگلیسی در کابل تحویل بدهد. چه بسا این‌گونه گفتار از ژست‌های توخالی زندان بود و هرگز نمی‌توانست به واقعیت برسد اما به‌هرحال ما جز شنونده و نفی‌کننده، نقشی بازی نمی‌کردیم. در این بند، سه ایرانی نیز زندانی بودند. اصغراقا در حال خرید حشیش برای مصرف شخصی دستگیر شده بود. دو

ایرانی دیگر نیز خرج شب‌نشینی در کاباره‌ای را با دلارهای تقلبی پرداخته و به دام پلیس افتاده بودند.

اصغراقا آدم کنجکاو و فضولی بود. روزی به من نزدیک شد و یواشکی گفت: «ببینم ابراهیم تو لهجه‌ات افغانی نیست»، من در جواب گفتم علتش این است که من با ایرانی‌ها زیاد تماس داشته‌ام و در ایران نیز زندگی کرده‌ام. اصغراقا با نگاه‌های کجی که به من می‌کرد، ناباوریش را نشان می‌داد. وی همین سؤال را جداگانه از محمد نیز کرده بود و جواب تقریباً مشابهی شنیده بود. اصغراقا که ژرف‌بینی یک کارآگاه زبردست را در خود می‌دید، چند سؤال حسابی پیدا کرده بود تا من و محمد را بیازماید. یک‌بار ما را در گوشه‌ای پیدا کرد و ناگهان گفت: «شما افغانی‌ها به «بزرگ» چه می‌گوئید.» من کلمه «کلون» را که واژه‌ای مشهودی نیز هست پراندم که درست از آب درآمد. اصغراقا فوراً سؤال بعدی را مطرح کرد و گفت: «این مطرب کمرباریک افغانی که با ترانه «دلبرم دلبرم» دل اصغر را آب کرده اسمش چیست؟» دیگر نمی‌بایست به اصغراقا اجازه کارآگاهی می‌دادیم. با تلخی گفتیم: «ولمان کن بابا توی این هلفدونی ما اینقدر بدبختی داریم حالا تو به دنبال دلبرم دلبرم هستی؟». اصغراقا که خودش را خیلی محترم می‌دانست، از جواب سربالا دلخور شد، دست و پایش را جمع کرد و رفت تا به روال روزهای پیش، کسی را پیدا کند و از همت خودش در ساختن بازوان پرعضله، تعریف کند. آرزوی اصغراقا این بود که از زندان آزاد شود تا به پلاژ ساحلی برود و هیکل ورزیده‌اش را به نمایش بگذارد.

### محاکمه در دادگاه نظامی بیروت

دوم ژوئن (دوازده خرداد)، یک ابلاغیه از دادگاه به زندان رسید که تاریخ محاکمه من و محمد را خبر می‌داد. چیزی که تازگی داشت این بود که نام‌های حقیقی من و محمد در ابلاغیه درج شده بود. نام واقعی مرا برای محمد و نام حقیقی او را برای من به کار برده بودند. از آنجا که در هیچ بازپرسی، اسم واقعی ما رو نشده بود و هیچ مدرکی نیز در این

مورد در دسترس پلیس لبنان نبود، بنابر این نام‌ها از طریق ساواک و سفارت ایران در لبنان، به پرونده اضافه شده بود.

وقتی وکیل ما، شوقی ارملی، برای یازدهمین بار در زندان، از ما دیدار می‌کرد، گفت که برای اثبات عضویت من و محمد در سازمان الفتح، به عکس نیاز دارند. عکس محمد را در میان وسایل خانه تیمی پیدا کرده بودند ولی از من، عکسی در دسترس نبود. نشانی دو عکاسی را که قبلاً در آنها عکس گرفته بودم، به وکیل دادم تا در صورتی که فیلم عکس‌ها موجود باشد آن را چاپ کنند. یکی از نشانی‌ها آنقدر ناقص بود که به جایی نرسید. وقتی رسول مشکین‌فام به عکاسی دوم مراجعه می‌کند و تاریخ تقریبی عکس را به آن عکاس می‌گوید، وی سؤالاتی می‌کند که رسول را کمی به شک می‌اندازد. عکاس، لحظه‌ای مشتری را در انتظار می‌گذارد و به افاق مجاور می‌رود. مشکین‌فام از مکالمه تلفنی او متوجه می‌شود که وی با پلیس صحبت می‌کند. قبل از پایان مکالمه تلفنی و سررسیدن پلیس، وی از محل می‌گریزد. پلیس از روی عکسی که من موقع دستگیری همراه داشتم و ریز کرده آن را، بین گاری‌های غذای هواپیما ریخته بودم، به این عکاسی رسیده و عکاس را در جریان یک حادثه پلیسی قرار داده بود.

ضرورت صدور کارت عضویت الفتح، سرانجام، رفقا را به این فکر می‌اندازد تا از عکسم که روز پس از دستگیری، در روزنامه «النه‌ار» درج شده بود، استفاده کنند. در یک کارگاه عکاسی فلسطینی، از تصویر مزبور عکس می‌گیرند و با آن یک کارت عضویت به‌عنوان فدایی فلسطینی، تهیه می‌کنند.

روز 26 ژوئن (5 تیر) برای من و محمد یقینی روز سرنوشت بود. صبح زود از خواب بیدار شدیم و سر و وضع خود را مرتب کردیم تا برای رفتن به دادگاه آماده باشیم. از آنجا که جرم ما جنحه بود، حکم دادگاه همان روز به‌طور حضوری به ما ابلاغ می‌شد. ساعت هفت ما را همراه عده‌ای دیگر از زندانیان به دادگاه نظامی بردند. دادگاه ساعت نه



کار خود را آغاز کرد. متهمان را به ترتیب به سالن دادگاه می‌بردند و سپس به بازداشتگاه برمی‌گرداندند. ساعت حدود ده صبح بود که شوقی ارملی، وکیل مدافع ما، پشت در بازداشتگاه آمد و ضمن دیدار با من و محمد، گفت که دادگاه ما نیم‌ساعت دیگر شروع خواهد شد و طی آن دو وکیل از دوازده وکیل، به نمایندگی از طرف ده وکیل دیگر، از ما دفاع خواهند کرد. این دو، شوقی ارملی و «صَلاح دَبّاع» بودند. دَبّاع یک حقوقدان فلسطینی، استاد دانشگاه آمریکایی بیروت و از معروف‌ترین وکلای مدافع لبنان بود. ساعت ده و نیم، من و محمد را به دادگاه احضار کردند. تریبون‌های هیئت داوران و وکلا خالی بود. منشی دادگاه نام و مشخصات و ملیت ما را براساس پرسشنامه‌ای که مقابلش بود، پرسید و ما نام‌های مستعارمان را گفتیم. ملیت خود را فلسطینی و شغلمان را فدایی اعلام نمودیم. آنگاه به جایگاه قفس مانند متهمان وارد شدیم. منشی در بلندگوی دادگاه نام و جرم متهمان آن روز را خواند. من و محمد را با همان نام‌های مستعار نام برد. در جایگاه عمومی دادگاه، پنج نفر که قیافه‌شان ایرانی می‌نمود، نشسته بودند. اینها تماشاچیان سفارتی یا ساواکی بودند که می‌خواستند نتیجه تماس‌های پشت پرده و تهدید و تطمیع‌هایی را که سفارت ایران اعمال کرده بود، ببینند. سفارت ایران کوشیده بود با تماس‌های دوستانه با رئیس دادگاه، وی را قانع کند که تحویل ما را به ایران، در حکم دادگاه بگنجانند.

اندکی در سکوت و انتظار گذشته بود که وکلا با شنل‌های سیاه وارد سالن دادگاه شدند و در جایگاه خود نشستند. سپس سه نفر که لباس نظامی داشتند وارد شدند. اینها هیئت داوران دادگاه بودند. یک نفر که درجه سرتیپی داشت، در وسط میزی نیمه‌گرد، بر جایگاه ریاست نشست و مشاورانش در دو طرف او جای گرفتند. دادستان نظامی نیز همراه با یک منشی، در سمت راست میز قضاوت مستقر شد.

رئیس، رسمیت دادگاه را اعلام کرد و به دادستان اجازه داد تا ادعای خود را به گوش دادگاه برساند. دادستان جریان دستگیری من و محمد را به‌طور مشروح بیان کرد.

آنگاه من مورد خطاب رئیس دادگاه قرار گرفتم، وی از من خواست که از قفس متهمان خارج شده و در مقابل او در کنار میز بلندی که یک کتاب آسمانی روی آن بود بایستم و به سؤالات او پاسخ دهم. من جریان دستگیری را براساس محملی که بارها گفته بودم توضیح دادم. پس از این سؤال و جواب که حدود نیم‌ساعت طول کشید به قفس متهمان بازگشتم. پس از من، محمد از قفس خارج شد و در مقابل هیئت قضات چگونگی دستگیری‌اش را آن هم به سبک گذشته بیان کرد. بعد از محمد نوبت شاهدان بود که یک‌به‌یک از راهرو به سالن دادگاه آورده می‌شدند و در پشت میز شهود قرار می‌گرفتند. هر شاهدی با بلندکردن دست راست و تکرار کلماتی که رئیس دادگاه به زبان می‌آورد به کتاب مقدس سوگند می‌خورد و سپس به سؤالات دادگاه پاسخ می‌گفت.

شاهدانی که به دادگاه دعوت شده بودند عبارت بودند از بازپرس گمرک که درست پس از دستگیری در فرودگاه با ما گفت‌وگو کرده بود، یک استوار گمرک که وسایل غیرمجاز را از بدن من باز کرده بود و بالاخره یک پیرزن ایتالیایی که سرایدار یک ساختمان بود و ما مدتی به‌عنوان مستأجر به آنجا رفت‌وآمد می‌کردیم. بدیهی بود که اظهارات دو نفر اول مغایر با محملی بود که ما درست کرده و به دادگاه ارائه داده بودیم. از نظر دادگاه نیز گفته‌های شاهدان که منطقی و مستند بود مورد قبول واقع می‌شد. وقتی نوبت وکلا فرا رسید شوقی اعلام کرد که وکالت خود را به دکتر دباغ ارجاع می‌کند. دباغ با متانتی که از اعتماد به نفس او برمی‌خاست رشته سخن را به‌دست گرفت. او اقدام ما را بخشی از یک فعالیت انسان‌دوستانه که هدفی جز خدمت به انسان‌ها ندارد معرفی کرد. دباغ هرگز از محمل‌های ساختگی ما دفاع نکرد و به هیچ وجه نکوشید که دروغ‌های ما را به دادگاه بقبولاند. در عوض از هدف انسانی ما دفاع کرد. وی بر دیدار یک مقام سفارت ایران با بازپرس و رئیس دادگاه انگشت گذاشت و شدیداً عملکرد مأموران رژیم ایران را محکوم کرد. وی تأکید کرد که این کار خلاف قانون و نقض آشکار حقوق قضایی است و سپس

تلاش ایران را از راه‌های غیرقانونی برای تحویل گرفتن افرادی که کارت شناسایی رسمی الفتح را دارند مغایر با قراردادهای دولت لبنان با سازمان آزادیبخش فلسطین دانست. دباغ از دادگاه خواست که جرم ما را از دیدگاه یک عمل انسانی و در چارچوب قراردادهای معقود با ساف مورد قضاوت قرار دهد. دادگاه مدرک عضویت ما را در ساف خواستار شد که شوقی ارملی با ارائه کارت‌های شناسایی فلسطینی این عضویت را ثابت کرد. آنگاه رئیس دادگاه از هر یک از ما پرسید که از دادگاه چه تقاضایی داریم. ما طبق معمول گفتیم تقاضای بخشودگی.

هیئت قضاوت برای مشورت و داوری سالن دادگاه را ترک کرد و ما را نیز به اتاق بازداشتگاه برگرداندند. ساعتی بعد ما را مجدداً به دادگاه بردند. لحظاتی در انتظار گذشت تا اینکه رئیس دادگاه پیشاپیش هیئت قضات وارد سالن شد. همه حاضران در دادگاه به احترام قانون از جای برخاستند. رئیس دادگاه و همراهانش در پشت میز داوری ایستادند. حکم دادگاه در مورد متهم شماره یک یعنی من، توسط رئیس دادگاه خوانده شد. جعل و استفاده از گذرنامه جعلی، ورود غیرقانونی به کشور، دروغ گفتن به پلیس و مراجع قضایی و بالاخره نگهداری و حمل اسلحه، اتهامات وارده بر من بود که برای هر کدام حکم جداگانه‌ای داده بودند که روی هم پنج‌سال و طولانی‌ترین آن یک‌سال و نیم بود. حکم یک‌سال و نیم زندان در مورد من به اجرا درمی‌آمد. محمد نیز به جرم ورود غیرقانونی به کشور به شش‌ماه زندان محکوم گردید. به‌علاوه هردوی ما محکوم به اخراج از لبنان، پس از پایان محکومیتمان بودیم. اینکه دادگاه فقط به اخراج ما از لبنان رأی داده بود و نامی از تحویل به ایران نیآورده بود، امیدوارکننده به نظر می‌رسید.

وقتی به زندان برگشتیم هم‌اتاقی‌ها گرد ما حلقه زدند تا از محکومیت‌های ما باخبر شوند. محمد که به شش‌ماه زندان محکوم شده بود در این هنگام یازده‌ماه زندانی کشیده بود و می‌بایست فوراً آزاد می‌شد. اما پیش از آن دادگاه گمرک محمد را به جرم

شرکت در قاچاق اسلحه به پرداخت پول گزافی محکوم کرده بود که مادام که این حکم اجرا نشده بود، محمد آزاد نمی‌شد.

تقریباً یک ماه طول کشید تا رفقای بیرون زندان با پولی که ابوجهاد، مسئول نظامی سازمان الفتح، در اختیارشان گذاشته بود، جریمه گمرک را پرداختند و محمد آزاد شد. بنا بود محمد را در مرز بین لبنان و سوریه آزاد کنند. در صورتی که زندانی محکوم به خروج از کشور، تبعه سوریه و یا فلسطینی ساکن سوریه می‌بود، در مرز بین لبنان و سوریه رها می‌شد. محمد که یک فدایی فلسطینی به حساب می‌آمد، توسط پلیس لبنان به مرز برده شده بود. وی همراه با تراب که هم‌زمان به آنجا رفته بود، و نیز با استفاده از یک گذرنامه ایرانی که تراب برایش آورده بود عازم سوریه شد. بدین ترتیب محمد در 28 ژوئیه 1972 (6 مرداد 1351) از زندان آزاد شد و به رفقای بیرون زندان پیوست.

شوقی ارملی پس از آزادی محمد، در زندان از من دیدار کرد. او حکم دادگاه را ملایم و قابل قبول ارزیابی می‌کرد و برای پرهیز از حکمی بدتر، تقاضای فرجام را نادرست می‌دانست.

## انتقال به زندان محکومان

زندان رمل با گنجایش دوهزار زندانی یک زندان موقت به‌شمار می‌رفت. معمولاً زندانیان را پس از محکومیت در دادگاه به تناسب مدت محکومیتشان به زندان‌های دیگر لبنان می‌فرستادند. یکی از سرگرمی‌های زندانیانی که در انتظار احکام دادگاه و محکوم‌شدن بودند این بود که درباره وضع زندان‌های دیگر، که سرانجام به یکی از آنها فرستاده می‌شدند گفت‌وگو کنند. اطلاعات در مورد زندان‌های دیگر، سال‌ها در محیط زندان سینه به سینه گشته بود و خود یک مجموعه داستان را می‌ساخت که بازتابی از رؤیاهای ساکنان زندان بود. وقتی از یک زندان در دهکده‌ای در جنوب لبنان صحبت می‌کردند من به یاد قصه‌های شیرینی می‌افتادم که مادر بزرگم از روضه رضوان و بهشت موعود به گوش ما می‌خواند. فقط

فرقش این بود که این بهشت کوچک بود و در بین چهار دیوار بلند محدود می‌شد. برای آنکه خوبی‌های غلوآمیز این زندان‌ها را بهتر نشان دهند، داستان‌های غم‌انگیزی نیز در باره چند زندان در منطقه خشک و بد آب و هوای بقاع لبنان نقل می‌کردند. این داستان‌ها جهنم را تداعی می‌کرد.

زندان «هرْمِلْ» از این دسته بود. می‌گفتند سیاه‌بخت‌ترین زندانی کسی است که هرمل نصیبش شود. به گفته زندانیان «کسی که از زندان هرمل زنده بیرون بیاید دیگر به درد زندگی نمی‌خورد او را باید روانه دیوانه‌خانه کرد.» همه این داستان‌ها در بند عرب‌ها ساخته و پرداخته شده بود و همان‌جا نیز شنیده می‌شد. در بند خارجی‌ها فقط از چند زندان نسبتاً آبرومند سخن می‌رفت. کلاً چنین برداشت می‌شد که دستگاه پلیس لبنان برای خارجی‌ها ارزش بیشتری قائل بود و به همین خاطر آنها را به چند زندان که از وضع بهتری برخوردار بودند، می‌فرستاد.

من در انتظار روزی که از زندان رمل به‌جای دیگر برده شوم روزشماری می‌کردم. امید می‌رفت به جایی خلوت‌تر از زندان رمل منتقل شوم. از این بابت انتقال به یک زندان دیگر را به فال نیک می‌گرفتم.

ساعت حدود هشت و نیم صبح شنبه دوازدهم اوت (21 مرداد) بود که به امر جارچی سکوت مطلق در همه بندهای راهروی ما برقرار شد. صدا چنین می‌گفت: «اسمعو للسفریه» یعنی انتقالی‌ها را گوش کنید. «اللّی یَطْلَعِ اسْمُهُ، یَضْبُ یَطَاهُ، وَ یَطْلَعُ بَرَهُ فَوْرًا» یعنی هرکس اسمش خوانده می‌شود وسائش را جمع کند و فوراً بیاید بیرون. نام من نیز بین اسامی دیگر شنیده شد. عده‌ای از هم‌اتاقی‌ها دور من جمع شدند. همه می‌خواستند بدانند این همنشین افغانی به کجا منتقل می‌شود. شاید او فرجی برای دادوستد مواد مخدر در آینده باشد. من خود نمی‌دانستم به کجا خواهم رفت. بعضی می‌گفتند: «هرجا بروی برایت نامه می‌دهیم. حتماً تماس را با ما حفظ کن.» من به نام ابراهیم آوخ وارد حیاط

زندان شدم. نیم‌ساعتی معطل شده بودم که نوبت ورود به دفتر امانات زندان رسید تا چیزهایی را که قبلاً به امانت گذاشته بودم بگیرم. یک کمر بند، یک ساک کوچک که وسیله به دام افتادنم در فرودگاه بود و بالاخره یک چتر عصایی را که غبار یکسال بر آن نشسته بود تحویل گرفتم. چشمانم که به تاریکی خو گرفته بود از نور طبیعی روز در عذاب بود به طوری که سردرد گرفتم. سقلمه‌ای که یکی از کارکنان توی حیاط به بازویم زد راهم را که کج می‌رفتم درست کرد و مرا به حسابداری زندان فرستاد. معادل تقریباً 100 تومان در حسابم مانده بود که تحویل گرفتم و آنگاه یک راست پیش «ابوسعید» رفتم تا دستم را به دست زندانی دیگری زنجیر کند.

زندانیان انتقالی را به چند دسته تقسیم کرده بودند. من همراه یک گروه هشت نفری به طرف کامیونی که در بیرون زندان ایستاده بود، برده شدم. شنبه‌ها روز ملاقات زندانیانی بود که محکوم شده بودند. در میان تعدادی که برای ملاقات نزدیکانشان به زندان آمده بودند تراب را دیدم. او درست در لحظه‌ای که پلیس دستم را گرفته بود و برای سوار کردن به کامیون بالا می‌کشید در کنارم ظاهر شد. چتر را به دست او دادم و گفتم که به جای دیگری منتقل می‌شوم و خداحافظی کردم. پیرمرد گوژپشتی را دیدم که در پیاده‌رو ایستاده، سرش را به زور بالا گرفته بود و به پاسبان‌ها فحش می‌داد. نوه او که از ساکنان همیشگی زندان به‌شمار می‌رفت دستش با من در یک زنجیر قفل شده بود. پیرمرد سعی کرده بود ظرف غذایی را که همراه آورده بود به دست «حمود» برساند اما یکی از پاسبان‌ها آن را پخش زمین کرده بود. گریه مظلومانه این پیرمرد عمیقاً مرا رنجاند. او می‌دانست که نان‌آورش تا شش‌ماه دیگر در زندان خواهد ماند. به امید آن روز که او آزاد شود سرمایه‌گذاری می‌کرد تا شاید چندصباحی که نوه‌اش آزاد است او را یاری دهد. پیرمرد با عشقی وصف‌ناشدنی غذای فقیرانه خود را از راهی دور به زندان آورده بود تا به تنها دل‌بندش هدیه کند. او ذرات دل‌شکسته‌اش را بر آسفالت خیابان می‌دید و با تمام وجودش

دردی را که احساس می‌کرد با ناسزا بیرون می‌ریخت. امید زندگی این پیرمرد، نوه‌اش، که از راه قمار در کنار خیابان بخورنمیری به او می‌رساند اکنون به زندانی دیگر منتقل می‌شد. حمود داشت داستان غم‌انگیز فقر و تنهایی خود و پدرزرگش را کنار گوشم نجوا می‌کرد که کامیون پلیس خیابان‌های شهر را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشت و ما را به سوی مقصدی ناشناخته برد.

ساعتی از حرکت کامیون می‌گذشت که یکی از پلیس‌های نگهبان که در انتهای نیمکت چوبی نشسته بود گفت مقصد ما زندان زحله و سپس زندان هرمل است. هیچیک از مسافران کامیون قبلاً این زندان‌ها را تجربه نکرده بود اما همه شنیده بودند که هرمل بدترین زندان لبنان است. کامیون در منطقه اشتوره که میان راه بیروت تا دمشق است از جاده به راست پیچید و به سوی زحله به راه خود ادامه داد. کوهساران سرسبز در زیر آفتاب پرنوری می‌درخشید. یک ساعت و نیم از حرکت ما گذشته بود که کامیون در برابر یک پلکان سنگی در سمت چپ جاده متوقف شد و دو مأمور پلیس که کنار راننده نشسته بودند پیاده شدند و از پله‌ها بالا رفتند. اندکی بعد آن دو برگشتند و یکی از زندانیان را که به زندان زحله منتقل می‌شد به آن زندان تحویل دادند. یکی از مأموران پلیس با دلسوزی گفت: «شما هم اگر پارتی می‌داشتید همین‌جا پیاده می‌شدید اما حالا به هرمل خواهید رفت.»

زندان زحله در بالای پلکانی بلند که به جاده منتهی می‌شد، قرار داشت. این ساختمان آجری و قرمزرنگ، از سالیانی پیش به تماشای دشت پهناور روبه‌رویش نشسته بود. حاشیه طرف دیگر جاده به دره وحشتناکی مشرف بود که در عمق وسیع آن رنگ سبز کشتزارها به زردی می‌زد. چشم از تماشای این میدان بی‌انتها و سرسبز لذت می‌برد. باد ملایمی که از دره به خیابان می‌لغزید دامن دختر جوانی را که همراه پیرمرد و پیرزنی از کنار خیابان می‌گذشت برای لحظه‌ای بالا زد و ساق‌های زیبایش را نمایان کرد. چشم‌های

گرسنه مردان خیره‌سری که در کامیون نشسته بودند این صحنه را دزدید و صدای قهقهه آنان فضای زیر چادر کامیون را پر کرد. گام‌های آرام آن سه تن که بی‌خیال از غوغای داخل کامیون، آزادانه به پیش می‌رفتند برای لحظه‌ای سنگینی در بندبودن را به یاد آورد.

کامیون دوباره به راه افتاد، جاده به تدریج ناهموار می‌شد و هر بار که چرخ‌ها از چاله چوله‌ای می‌گذشت ما به هوا می‌پریدیم. با دستی که بی‌زنجیر بود خود را به میله سقف کامیون آویخته بودم و کیسه محتوی وسائلم را بین پاها می‌فشردم. بی‌صبرانه در انتظار دیدن زندانی بودم که می‌بایست شش‌ماه آینده را در آن بگذرانم. این احساس، گشنگی و تشنگی را از یاد برده بود. ساعت دو بعدازظهر کامیون وارد شهر هرمل شد. انبوه بچه‌های ولگرد در خیابان که تعدادشان شگفت‌آور بود به دنبال کامیون می‌دویدند و با سوت کشیدن و شکلک‌درآوردن حضور خود را به نمایش می‌گذاشتند. چند پاره‌سنگ نیز به داخل کامیون اصابت کرد.

شهر هرمل بزرگ‌ترین مرکز جمعیت در بخش شمال شرق لبنان است. تپه‌ها و مناطق سرسبز اطراف این شهر همگی در اختیار خانواده‌های قدرتمند و صاحبان مزارع کشت حبش بود. تقسیم قدرت در لبنان ایجاب می‌کرد که این مناطق، خارج از نظارت دولت مرکزی و پلیس و ارتش آن کشور باشد. از این رو هر محکومی که از چنگ پلیس می‌گریخت می‌توانست با خیالی آسوده در آن وادی آزاد زندگی کند و از پیگرد در امان باشد. چرخ اقتصاد این مناطق بسته، با کشت حبش و فروش مواد مخدر می‌چرخید.

در انتهای شمالی خیابان اصلی، کامیون به سمت چپ پیچید و به جاده‌ای وارد شد که از دامنه تپه‌ای بالا می‌رفت. غرش موتور کامیون و حرکت کند آن، از شیب تندی خبر می‌داد. سرانجام کامیون با گردشی به راست، به محوطه‌ای بر فراز تپه راه یافت. دیوارهای زرد و بلند آن، نمای یک قلعه قدیمی را به یاد می‌آورد. ما با دستی که آزاد بود بارهای خود را برداشتیم و با اشاره پلیس، دوبه‌دو، هم‌زنجیر، از کامیون پائین پریدیم. انتظار



دیدن زندان جدید با هیجان خاصی همراه بود. همه پشت یک در آهنی زردرنگ جمع شده بودیم که صدای قفل و کلید به گوش رسید. در باز شد و دهلیزی که پشت در بود، همه ما را به کام خود کشید. یک در آهنی دیگر در روبه‌رو و یک پنجره آهنی در سمت چپ دیده می‌شد. پیرمردی که در آهنی را باز کرده بود، اکنون پشت پنجره آهنی ایستاده و حرکات ما را زیر نظر داشت. مو و سیبل خاکستری و قامت کشیده‌اش، تصویری از رضاشاه را به ذهن می‌آورد. او که خود یک زندانی بود، به‌عنوان زندانبان داخلی به کار گمارده شده بود.

او مانند کاسه داغ‌تر از آتش، قوانین زندان هرمل را با آب و تاب و لحنی تهدیدآمیز، برای هفت زندانی تازه‌وارد بازگو می‌کرد. پیرمرد می‌گفت: «شماها را در زندان رمل لوس کرده‌اند. اینجا ما وسط یک سربازخانه هستیم و علاوه بر قوانین زندان، قوانین سربازی نیز در اینجا جاری است.» عبدالله که یک فلسطینی زندان‌نشین بود، خود را فرمانده داخل زندان معرفی می‌کرد. حدود نیم‌ساعت در این اتاقک تنگ و تاریک ایستاده بودیم تا در بیرونی باز شد و گروه‌بانی با قیافه‌ای خجول وارد شد. عریف محمد (گروه‌بان محمد) بر چارپایه‌ای نشست و در حالی که دست‌هایش را دور زانویش قلاب کرده بود، با لحنی پرصلابتی گفت که هرچه همراه داریم، باید به او نشان دهیم. او تأکید کرد که اگر کسی چیزی را از او مخفی کند، خود را به دام بلایی انداخته که آن سرش ناپیدا است! ما زندانیان تازه‌وارد یک به یک جلو گروه‌بان می‌ایستادیم و هرچه همراه داشتیم به او نشان می‌دادیم. وقتی نوبت من رسید و او کلمات عربی را با لهجه‌ای بیگانه شنید، با کنجکاوای سؤالات زیادی کرد. مشخصات خود را براساس همان محملی که قبلاً گفته بودم، بیان کردم. عریف محمد با دیدن چند کتاب و مقداری قلم و کاغذ احساس کرده بود که این زندانی، کمی استثنایی است. داشتن کتاب و وسایل نوشتن در زندان‌های عربی، غیرعادی بود و در برخی از آنها جزو وسایل ممنوعه قلمداد می‌شد. عریف گفت کتاب‌های فارسی و انگلیسی را که نمی‌داند راجع به چیست، نباید به اتاق زندان ببرم. مدادها هم چون مدادتراش یا تیغ لازم

دارد، غیرمجاز است. فقط همراه داشتن یک خودکار و یک دفتر مجاز بود. به عریف توضیح دادم که من می‌خواهم با مدارنگی‌ها نقاشی کنم. با شنیدن کلمه نقاشی، لبخندی بر چهره عریف پیدا شد. پرسید که آیا می‌توانم عکس او را بکشم؟ عریف از جواب مثبت من بسیار خوشحال شد. بی‌درنگ گفت: «تیغ یا سوزن همراه نداری؟ گفتم: «از فروشگاه نمی‌آیم، من از زندان رمل به اینجا آمده‌ام.» سه تیغ مدادتراشی و چند سوزن خیاطی را که از غنائم زندان رمل به‌شمار می‌رفت، در محل مناسبی جاسازی کرده بودم. در جامعه کوچک و بسته زندان نیز اصول اقتصادی حکمفرما بود. هرچیز که دشوارتر به‌دست می‌آمد، ارزشش بیشتر بود. همه وسایل ممنوعه در زندان، جزو غنائمی بودند که زندانی حتی اگر نیازی به آن نداشت، آن را برای روز مبادا ذخیره می‌کرد.

عریف محمد که مزایای داشتن یک نقاش مجانی ذهنش را قفلک داده بود، دیگر لزومی ندید مرا بیشتر، از خودش برنجانند. او رو به عبدالله کرد و گفت که از من بازرسی کامل به‌عمل آمده است و لازم نیست مورد بازرسی وی قرار بگیرم. پیرمرد فلسطینی که مهم‌ترین تجربه زندگی‌اش، زندگی در زندان بود، از ترفندهای زندانیان به‌خوبی اطلاع داشت، زندانی را برهنه کرده و از فرق سر تا نوک پایش را برانداز می‌کرد. عبدالله در آهنی را باز کرد و من، معاف از بازرسی او، با همه وسائلی که همراه داشتم، وارد اتاق شدم. در دو طرف اتاق، دو ردیف زندانی که خود را در پتوهای سربازی پیچیده بودند، تازه‌واردان را برانداز می‌کردند. در این اتاق، رنگ تیره و دلگیر پتوها بیش از هر رنگ دیگری به‌چشم می‌خورد. غم سنگینی فضای خالی اتاق را پر کرده بود. همه چیز نشان از فقر داشت.

در کنار دیوار، آنجا که زمین سیمانی پیدا بود. بارم را بر زمین گذاشتم و نشستم. من هم به سکوت اتاق پیوستم. مرد میانسالی که از طرف مقابل، چشمانش را به من دوخته بود، ناگهان آرامش اتاق را برهم زد و به من نزدیک شد. خود را فدایی فلسطینی

معرفی کردم. او هم گفت فدایی فلسطینی است و سر صحبت را گشود. او از شجاعت و فداکاری خود در جبهه‌های نبرد و از صبر و شیکبایی خویش در زندان سخن می‌گفت و آشکارا گزافه‌گویی می‌کرد. او سعی داشت که خود را یک فدایی تمام‌عیار معرفی کند. وقتی جیره ناهار پخش شد، وی اصرار کرد که ناهار را با هم بخوریم. دوتایی بشقاب‌های نخود پخته را روی پارچه‌ای که او به زمین انداخته بود، گذاشتیم و او با نصف پیازش مرا مهمان کرد. زُهِیر ضمن غذاخوردن گفت که زمان زندانی‌بودنش، به پایان رسیده است و صبح روز بعد مرخص خواهد شد. او گفت که وظیفه برادریش ایجاب می‌کند تا پس از آزادی، هرکاری که بیرون زندان داشته باشیم برایم انجام دهد. سوگند می‌خورد که هفته‌ای یک بار به ملاقاتم خواهد آمد. براساس تجربه نمی‌توانستم گفته‌های او را باور کنم، اما آن همه نمایش او، بالاخره جای کمی در باورم پیدا کرده بود. او مقداری پول می‌خواست تا وقتی در مرز بین لبنان و سوریه آزاد می‌شود، خود را به یک شهر برساند. بنا شد از پولی که پیش عربیف محمد به امانت گذاشته بودم، مبلغی به زهیر پرداخت شود. به او گفتم در صورتی که به آنچه می‌گوید پای‌بند است، به یک دفتر فلسطینی برود و اطلاع دهد که من در چه زندانی هستم. زهیر می‌گفت هفته دیگر حتماً از من در زندان دیدار خواهد کرد و پول مرا نیز پس خواهد داد.

صبح روز بعد زهیر زندان را ترک گفت و دیگر اثری از او دیده نشد. بعداً فهمیدم که زهیر یک سوری تبار بود که به جرم دزدی زندانی شده بود.

### زندان هِرْمِل در بقاع لبنان

اتاقی به طول هشت و عرض چهار متر، بیش از بیست و پنج زندانی را در خود جا داده بود. در انتهای اتاق یک در آهنی بود که به محل هواخوری راه داشت. هر روز از ساعت نه صبح تا چهار بعدازظهر این در باز بود. محل هواخوری بیش از دهنفر گنجایش نداشت. به همین دلیل رفتن به محل هواخوری بین زندانیان، نوبت‌گذاری شده بود. تنها

فرق محل هواخوری با اتاق زندان این بود که آنجا در ارتفاع دو متری از زمین، به جای دیوار، یک پنجره آهنی قرار داشت که از لابلای آن می‌شد آسمان بی‌ابر و فیروزه‌ای رنگ را تماشا کرد و دل را تا آن سوی دیوارهای قلعه زندان پرواز داد. هوای این منطقه، گرم، خشک، پرباد و همیشه غبارآلود بود. دیوارهای بلند قلعه چنان زندان را در عمق خود فرو برده بود که لمس آفتاب در این زندان، ناممکن می‌نمود. حمام‌گرفتن در اینجا مشمول یک قانون بسیار ساده بود. هر زندانی می‌توانست دوبار در هفته خود را در یکی از دو مستراح موجود در حاشیه اتاق بشوید. اگر کسی پول برای خرید نفت می‌داشت و دستمزدی نیز به عبدالله می‌پرداخت، به یک سطل آب گرم دست می‌یافت. این کار آنقدر لوکس بود که هرگاه کسی توان آن را داشت و از آن امکان بهره می‌برد، مورد حسادت شدید هم‌اتاقی‌ها قرار می‌گرفت و شنیدن «عافیت باشد» که آمیخته به لحنی سرزنش‌آمیز بود، باعث شرمندگی می‌شد.

در زندان هرمل، فقر چهره آشکار خود را نشان می‌داد. زندانیان بی‌کس و کار را به اینجا می‌فرستادند. اینان انسان‌های فراموش‌شده‌ای بودند که هیچ‌کس سراغشان را نمی‌گرفت و چون کسی برای ملاقات زندانی به آنجا نمی‌آمد، روزی برای ملاقات نیز وجود نداشت. زندانیان تهی‌دست زندان که فقط با جیره غذایی ناچیز زندان سر می‌کردند، همیشه در رنج گرسنگی بودند. اینجا از سفره‌های پرغذا که در زندان رمل دیده می‌شد، خبری نبود. هرکسی سرش را در بشقاب نیمه‌خالی خود فرو می‌برد و دست آخر با لیسیدن مکرر ته بشقاب، ولع خود را فرو می‌نشانند. اینجا هم شباهتی به زندان «دبی» داشت. هر روز شکم‌های گرسنه در انتظار ساعت یازده بود که ابوحازم با سبد بزرگی در یک دست و یک پاتیل فلزی در دست دیگر، وارد شود. ابوحازم که شوهرخواهر مدیر زندان بود، برای خوراک شبانه‌روزی هر زندانی سه لیبه لبنانی می‌گرفت و به هر زندانی، غذایی معادل یک لیبه می‌داد. از این طریق او یک خانواده هشت‌نفره را اداره می‌کرد.

من با داشتن صد لیبره در دفتر زندان، ثروتمند به حساب می‌آمدم و تنها کسی بودم که پولی در دفتر زندان داشت. همه توقع داشتند سهمی از این اندک پول داشته باشند. هر هفته یک کیلو پیاز سفارش می‌دادم تا همه زندانیان با افزودن کمی پیاز به غذایشان، آن را مطبوع‌تر کنند. این کار باعث رابطه بسیار خوب زندانیان با من شده بود.

کمبود غذا و محیط تنگ و نیمه‌تاریک زندان و یکنواختی ساعات مختلف شب و روز باعث شده بود که وقت عمده زندانیان به خواب و چرت‌زدن بگذرد. از این رو زندان در آرامشی مرگبار فرو می‌رفت. زمان، موریانه‌وار، عمر در خواب‌رفته‌ها را می‌خورد و تقویم عریف‌محمد گذشت روزها را می‌شمرد. از بیست و هشت زندانی اتاق ما، تنها پنج نفر خواندن و دو نفر خواندن و نوشتن، بلد بودند. برای رفع بیکاری و استفاده از وقت، پیشنهاد کردم که هر روز ساعتی را برای آموزش به بی‌سوادها اختصاص دهیم. فقط شش نفر از این برنامه استقبال کردند. چند روز که گذشت تعداد به دو نفر رسید و قبل از اینکه سوادآموزی به جایی برسد، کسی باقی نمانده بود.

در این زندان، محکوم‌شدگان به‌سر می‌بردند. چون زمان محکومیت مشخص بود، همه می‌دانستند که چه روزی آزاد خواهند شد. روزشماری تا آخرین روز یکی از موضوعات مورد گفت‌وگو بود. ساعتی که در هواخوری به‌سر می‌بردیم، فرصت خوبی برای ورزش به‌شمار می‌رفت. پس از اینکه مدتی به انجام حرکات نرمش می‌پرداختیم، بعضی از زندانیان نیز به این کار علاقه نشان دادند. از آن پس یک برنامه ورزش تهیه کردیم و قرار گذاشتیم که به نوبت در گروه‌های چندنفره، با هم حرکات آرام ورزشی انجام دهیم. این کار که ابتدا با استقبال همه روبه‌رو شده بود، پس از دو هفته به سرنوشت سوادآموزی مبتلا شد و من به‌تنهایی به ورزش روزانه ادامه می‌دادم.

از آنجا که زندانیان حال و حوصله هیچ کار برنامه‌ریزی‌شده‌ای را نداشتند چند شکل از اندام بدن، دستگاه‌های گردش خون و گوارش بر روی دیوار هواخوری کشیدیم.

وقتی کسی علاقه نشان می‌داد و درباره شکل‌ها می‌پرسید، چگونگی کار اعضا بدن را، تا آنجا که خودم می‌دانستم، با عربی دست و پاشکسته برایش شرح می‌دادم. دو هفته‌ای از این کار گذشته بود که یکی از زندانیان، از فرط علاقه به این نقاشی‌ها و یا به خاطر رفع بیکاری، با یک سنگ لبه‌تیز، خط‌های نقاشی‌ها را روی دیوار گچی، حفر کرده بود. کنده‌کاری نامنظم و بدسلیقه او، دیوار کثیف هواخوری را زشت‌تر از آنچه که بود کرد.

عریف‌محمد از طریق عبدالله از این جریان باخبر شد. یک روز پس از ناهار، صدای باز شدن درهای آهنی و پس از آن ورود شش کماندوی نظامی به اتاق زندان، همه را شگفت‌زده کرد. سربازها بدون اینکه توضیحی بدهند، کیسه‌های لباس و مایحتاج زندانیان را که به دیوار آویخته بود، به زمین می‌انداختند و آن را به دقت جستجو می‌کردند. به تدریج کلمات «تیغ» و «چاقو» شنیده می‌شد. عریف‌محمد دستور داد که کسی که شکل‌ها را روی دیوار حفر کرده بود، از جایش بلند شود. هیچ‌کس از جایش تکان نخورد و بازرسی با خشونت کامل ادامه یافت. وقتی نوبت به من رسید، در بین کتاب‌هایم کتاب «عشق و پرستش» نوشته مهدی بازرگان، که تراب آن را برایم فرستاده بود، چشم یکی از سربازها را به خود جلب کرد. وی، کتاب را برداشت و عریف‌محمد را صدا کرد تا کتابی را که به نظر او کتاب جنسی بود، به او نشان دهد. او فقط کلمه عشق را روی کتاب خوانده و برای خود تعبیر کرده بود. با اینکه من توضیح دادم که این کتاب از عشق به خدا سخن می‌گوید، کتاب را از من گرفتند.

پس از اینکه همه وسایل موجود در اتاق را گشتند و وسیله‌ای تیز و برنده پیدا نکردند، عریف‌محمد دستور داد تا یک هفته کسی از اتاق خارج نشود و به‌علاوه بعد از آن یک هفته، خود زندانیان می‌بایست دیوارهای هواخوری را گچ‌کاری و رنگ‌آمیزی کنند. برای سرگرم کردن خود و از یادبردن این دوران بلا تکلیفی، نقاشی را شروع کردم. با توجه به اینکه داشتن وسایل نقاشی در زندان ممنوع بود، کار خود را با کشیدن تصویر عریف‌محمد

شروع کردم. برای ادامه کار می‌بایست باج بیشتری پرداخت می‌شد. از این رو چهره برادر عریف‌محمد و چند ژاندارم را که در همان پاسگاه کار می‌کردند، نیز کشیدم. تقریباً نیمی از وقت نقاشی را باج می‌دادم تا بتوانم نیم دیگرش را برای خودم کار کنم.

محیط زندان پر از صحنه‌های استثنایی بود. صبح برای زندانیان هیچ پیامی نداشت. بیداری صبح، نقطه شکست رؤیاهای شب بود. خواب فرصتی بود که روح در تنگناشسته زندانی، در عرصه رؤیاهای شیرین و زندگی آزاد، گردش کند. خواب‌های افسانه‌ای ذهن زندانی را در طول شب به‌خود مشغول می‌کرد و شیرینی زندگی را بر کام می‌نشانده. همین‌که صبح می‌شد و زندانی چشم از خواب می‌گشود، زندان با هیبت نکبت‌بارش، واقعیت تلخ خود را نشان می‌داد. بار سنگین اسارت، جای همه شیرینی‌های خواب را می‌گرفت و تلخ‌کامی بر زندانی مستولی می‌شد. ساعات اول صبح دردآورترین لحظات زندان بود. همه تا آنجا که ممکن بود، در بستر خود که یک پتوی سربازی بود، می‌ماندند و از وحشت زندان، به سنگر خواب پناه می‌بردند. روح لطیفی که در طول شب به دنیای رؤیاها پر گشوده بود، اکنون اندکی زمان می‌خواست تا وجود خود را در آن بیغوله بپذیرد. هیچکس نمی‌خواست باور کند که دنیای افسانه‌ای چند لحظه پیش، فقط خواب و خیال بوده است. کسی از جایش تکان نمی‌خورد و چشمی به چشم دیگر راه نمی‌جست. حال و حوصله صحبت در کسی نبود. اگر بر این شرایط، اتفاق ناخوشایندی نیز اضافه می‌شد، چون جرقه‌ای خرمن افسردگی را به آتش می‌کشید. چند نقاشی از صبح زندان کشیده بودم. نقاشی‌ها با خودکار آبی رسم شده بود و به بزرگی ورق دفتر معمولی بود. در این نقاشی‌ها عده‌ای را می‌دیدید که چون کالبدهای بی‌روح، آرام در کنار دیوار لمیده بودند. دیدگاه هریک به سویی و روح آنها به‌سوی وادی بزرگ آرزوهایشان، پر کشیده بود.

زندانیان زندان هرمل هیچ‌گونه امکانی برای باخبرشدن از اوضاع خارج زندان نداشتند حرفی برای گفتن یا چیزی برای شنیدن پیدا نمی‌شد و غم سنگینی سینه‌ها را

می‌فشرده. بسّام، پسر جوانی بود که به اتهام دزدی، زندانی شده بود. او که به قول خودش از یک خانواده سرشناس لبنانی بود، بارها نامه سانسور شده برای خانواده‌اش فرستاد و از آنها خواست که به دیدارش بیایند. اما همه نامه‌ها بی‌جواب ماند. ظاهراً خانواده‌اش از او دوری می‌جستند. یک روز که بسّام رفته بود تا در دستشویی و توالت کنار اتاق، حمام بگیرد، صدای نعره دردآوری همه زندانیان را از جا پراند. در بی‌قفل و بست دستشویی را باز کردیم ولی کسی در آنجا دیده نمی‌شد. صدای ناله بسام از پشت بشکه آبی که بالای سقف توالت بود به گوش می‌رسید. یک نفر خود را به بالای سقف رسانید. بسام خون‌آلود را به پائین منتقل کردیم. بسام را با شکم دریده‌اش در پتویی گذاشتیم و دم در اتاق منتظر شدیم تا چند سرباز همراه عریف‌محمد آمدند و او را بردند. صدای فحش و لگد و فریاد که از بیرون می‌آمد، همراه با نعره‌های جان‌خراش بسّام، رنج‌آور بود. کم‌کم نعره‌ها به ناله‌های ضعیفی مبدل گردید و آنگاه صدای ناموزون پای افرادی که بسّام را حمل می‌کردند، شنیده شد. لحظاتی بعد صدای ماشینی آمد که همه صداهای دیگر را با خود برد.

آنگاه سکوت موقتی که بر اتاق نشسته بود، شکسته شد و زندانیان حرفی برای گفتن و موضوعی برای بحث کردن، پیدا کردند. بازار گفت و شنود پیرامون خودزنی بسّام، گرم بود که ناگهان در زندان باز شد و پنج سرباز وارد اتاق شدند تا با راهنمایی عریف‌محمد، وسیله‌ای را که بسّام با آن خودزنی کرده بود، پیدا کنند. لابلای وسایل زندانیان و نیز محل بشکه آب بالای توالت، همزمان مورد جستجو قرار گرفت. سرانجام یک تکه فلز زنگ‌زده آغشته به خون، کنار بشکه آب پیدا شد و بازرسان که دل و روده اتاق را به هم ریخته بودند، از اتاق خارج شدند. مدتی طول کشید تا هرکس اشیاء متعلق به خود را پیدا کند. من به دنبال کیف منجوق‌دوزی شده‌ای که چند روز قبل از «وارطان» خریده بودم می‌گشتم. این جوان ارمنی که زندانی باتجربه‌ای بود، با هنر منجوق‌دوزی که در زندان آموخته بود، تکه‌های بیهوده زمان را به صورت دانه‌های ریز و رنگارنگ به هم می‌دوخت و از آن کالای پرجلایی



می‌ساخت که دیده و دل را به خود می‌کشید. من شیفته تبلور رنگ‌های ملایمی بودم که بر این کیف دستی می‌درخشید و به آن جان می‌بخشید. همسفره من، حسن، با تمام نیرو مانند کارآگاهی زبردست به همه جای اتاق سر می‌کشید و حتی به خود جرأت می‌داد که یکایک زندانیان را مورد سوءظن قرار دهد و در بین اشیاء متعلق به آنها نیز به دنبال کیف بگردد. من از کوشش بی‌دریغ حسن و رنجی که در اثر گم‌شدن کیف در چهره او پیدا بود احساس خجالت می‌کردم. همه زندانیان فهمیدند که کیف ابراهیم (من) گم شده است و هرکس به گونه‌ای ابراز همدردی می‌کرد. این کیف زیبا که چشم همه زندانیان را قبلاً به خود جلب کرده بود، در حین بازرسی سربازان ناپدید شد. خیلی طبیعی بود که آن کاردستی زیبا دل سربازی را ربوده و کیف به دست سرباز چسبیده باشد. این خیال در فکر همه ما به خوبی جا افتاده بود.

ساعتی بعد صدایی و بعد چرخش سریع در و سپس ورود ناگهانی عریف‌محمد همه را یکپارچه چشم و گوش کرد. صورت عریف‌محمد چون آتش سرخ شده بود. گویی بغضی یا حرف ناگفته‌ای گلپوش را می‌فشرد. نگاه تند عریف همه ما را جاروب کرد و صدایی که در گلپوش مانده بود بیرون پرید. وی گفت: «چه کیفی بوده که گم شده؟ اگر تا دو ساعت دیگر آن را پیدا نکنید، با سربازها می‌آئیم و حتی سوراخ سمبه‌های بدنتان را می‌گردیم تا آن را پیدا کنیم. آن وقت وای به حال کسی که کیف پیش او باشد.» من در ذهن خودم، عریف‌محمد را که از سربازان دزدش بدین شکل دفاع می‌کرد، سرزنش کردم. صحبت درباره سرنوشت کیف ابراهیم (من) محور همه گفت‌وگوها بود. با اینکه موعد تعیین‌شده از سوی عریف‌محمد سر رسیده بود هیچ خبری از بازرسی نشد. شاید عریف ترسیده بود اگر سربازان را دوباره به بازرسی وادارد، چیز دیگر هم ناپدید شود و قوز بالای قوز بشود. هنگام عصر، عریف‌محمد مثل هر روز برای سرشماری به اتاق آمد. ما را یک به یک با انگشش نشانه گرفت و شمارشش را به پایان رساند. آنگاه پرسید چه کسی کیف

گمشده را به خوبی می‌شناسد. من و حسن دست بلند کردیم. حسن که با من همسفره و بسیار صمیمی بود، شاید منجوق‌های کیف را دانه به دانه می‌شناخت. ما بارها با هم این کیف زیبا را تماشا کرده و هنر وارطان را ستوده بودیم. عریف به حسن دستور داد که اثاث همه زندانیان را به طور دقیق مورد تفتیش قرار دهد زیرا وی مطمئن بود که کیف از آن اتاق بیرون نرفته است. حسن این زحمت را پذیرفت و دست به کار شد. من در چهره او لذتی بی‌پایان می‌خواندم. شوخی نبود، حسن اجازه داشت خرده‌ریز همه زندانیان را زیر و رو کند. او از بساط پنهان و انبان‌های پراسرار همه سردرمی‌آورد. بازرسی بیرحمانه حسن بیش از دو ساعت به طول انجامید و نتیجه همان شد که از اول بود. هیچ اثری از کیف ابراهیم (من) در بساط پنهان و آشکار زندانیان نبود. خبر ناموفق بودن بازرسی توسط عبدالله به دفتر زندان ابلاغ شد و دیگر عریف‌محمد گم‌شدن کیف را به روی خودش نیاورد. من هم هم‌صدا با سایر زندانیان بارها تنفر خود را از سربازانی که از زندانی چیزی بدزدند، به زبان آوردم.

دو ماه بعد از جریان گم‌شدن کیف، دوران زندانی حسن مصری تمام شد. او سال‌ها در یک کشتی باربری بین اسکندریه و بیروت کار کرده بود. در آخرین سفرش به بیروت، از ناخدای کشتی سه روز مرخصی گرفته بود تا در شهر دیدنی بیروت به گردش بپردازد. حسن در محله‌های بدنام بیروت، دست به عیاشی زده بود. عیاشی و بی‌بندوباری به بی‌پولی و بی‌پولی به دزدی و دزدی به زندان منجر شده بود. اکنون پس از طی شش‌ماه زندان، بنا بود حسن در مرز سوریه در بیابانی بی‌آب و علف رها شود. او که آهی در بساط نداشت به اندک پولی که من در دفتر زندان داشتم، چشم دوخته بود. اتفاقاً همان روز که حسن آزاد می‌شد، یک زندانی به نام ابوسعید نیز زندانش به پایان می‌رسید. ابوسعید هم التماس دعا داشت و از من پول تقاضا می‌کرد. دست آخر مقداری از پولی که در دفتر زندان داشتم به حسن و ابوسعید دادم تا آنها بتوانند از مرز با وسیله‌ای خود را به دمشق برسانند.

حسن و ابوسعد زندان را ترک کردند و دست زمان زندانیان دیگر را نیز از زندان بیرون برد. یک سال بعد روزی در یکی از خیابان‌های شلوغ دمشق در بین جمعیت انبوهی چشمم به چشم ابوسعد افتاد. هردو ایستادیم و به یاد زندان هرمل با هم سخن گفتیم. ابوسعد می‌گفت که وی آرزو داشته روزی مرا ببیند تا آنچه را که دیده است برایم تعریف کند. به گفته ابوسعد، کیف منجوق‌دوزی گمشده را حسن دزدیده بود. حسن پس از خروج از زندان، کیف را به مسافری فروخته بود.

### پایان دوران محکومیت

بنا به حکم دادگاه دوره زندان من در تاریخ دوم فوریه به پایان می‌رسید. دوم فوریه روز تعیین سرنوشت من بود. در این روز خطر تحویل به ایران می‌توانست واقعیت پیدا کند. از مدتی پیش روزشماری می‌کردم و به عادت زندانیان، جدولی شطرنجی رسم کرده بودم که تعداد خانه‌های آن برابر تعداد روزهای باقی‌مانده از دوران زندانم بود. هر روز که می‌گذشت یکی از خانه‌ها را به نشان سپری شدن آن روز، سیاه می‌کردم. خانه‌های سفید در جدول زمان، به کندی رنگ عوض می‌کرد.

داشتن ملاقات در این زندان دشوار بود. مسیر بیروت تا هرمل که با اتومبیل لاقط سه‌ساعت طول می‌کشید، از شهر زحله می‌گذشت. به علت موقعیت سیاسی و امنیتی شهر هرمل، رفت‌وآمد به این شهر می‌توانست با خطراتی همراه باشد. علی‌رغم دوری و نامناسب بودن این مسیر، تراب چند بار در فواصل یک ماهه به دیدارم آمد و هر بار چند دقیقه‌ای دیدار و گفت‌وگو داشتیم. وی برخی از خبرهای بیرون زندان را در فرصت کوتاه ملاقات برایم می‌گفت. در یکی از این ملاقات‌ها خبر شهادت محمود شامخی را به من داد. تا آن لحظه فکر می‌کردم محمود که از دستگیری بزرگ در ایران جان سالم به‌در برده بود، در خارج به‌سر می‌برد.

با محمد یقینی که در زندان رمل با من همراه بود، قرار گذاشته بودیم که پس از آزادی، هرچند گاه، نامه‌ای رمزی با ظاهر معمولی، برای یکدیگر بفرستیم تا من از اوضاع بیرون زندان باخبر باشم و رفقای بیرون زندان نیز از وضع من در زندان مطلع گردند. سؤالی که در همه نامه‌های خود مطرح می‌کردم این بود که پس از این زندان، وضعم چگونه خواهد شد. نداشتن مدرک شناسایی معتبر و مبهم بودن حکم دادگاه نظامی، این پیش‌بینی را دشوار می‌کرد. سفارت ایران نیز می‌کوشید تا پس از پایان محکومیتم در لبنان، تحویل به ایران را ممکن سازد. «منصور قدر» یکی از مهره‌های مهم ساواک در خاورمیانه، سفیر ایران در لبنان بود و روابط بین ایران و لبنان پس از تیرگی چندساله، رو به بهبود می‌رفت. قبلاً این روابط به خاطر عدم تحویل تیمور بختیار، رقیب و مخالف فراری شاه، قطع شده بود.

پس از تحویل دو مبارز ترک از سوی دولت لبنان به ترکیه، یاسر عرفات، از صائب سلام، نخست‌وزیر لبنان، قاطعانه خواسته بود تا از تحویل ما به ایران جلوگیری کند.

محمد یقینی که در جریان خبرهای بیرون زندان بود، در سه نامه رمزی که به زندان فرستاد درباره سرگذشت تلخ تشکیلات ما در ایران و در خارج توضیح داد. وقتی با محمد در زندان بودیم مسئله فرار از زندان را بارها بررسی کردیم و به این نتیجه رسیدیم که فرار بدون کمک گرفتن از بیرون، هرگز امکان‌پذیر نیست. محمد با توجه به امکانات موجود در نامه‌ای نوشت که هیچ‌گونه زمینه‌ای برای فراری دادن وجود ندارد. از آن پس در انتظار سرنوشتی بودم که رویدادها آن را رقم می‌زد. من برخلاف سایر زندانیان از نزدیک شدن پایان دوره زندان، هرگز خشنود نبودم ضمن اینکه بودن در زندان نیز جایی برای خوشحالی نداشت. تنها دل به این خوش داشتیم که شاید تا آن روز حادثه‌ای غیرقابل پیش‌بینی رخ دهد و پایان زندان را به عدم تحویل به ایران منجر کند. در یکی از روزهای آخر سال 1972 تراب به دیدارم آمد. او کوشیده بود تا از طریق وکیل اطلاعاتی پیرامون

سرنوشت من پس از پایان دوران محکومیت به دست آورد اما چگونگی وضع من پس از خروج از زندان هرمل برای کسی روشن نبود.

با گذشت روزهای کوتاه و سرد ژانویه، شمارش معکوس به صفر نزدیک می شد. سرنوشت من بعد از زندان هرمل همچنان نامشخص مانده بود. روال کار بر این بود که دو هفته پیش از پایان محکومیت، نامه‌ای از شهربانی لبنان به زندان می‌رسید که در آن چگونگی آزاد شدن زندانی قید می‌گردید. روزهای آخر ژانویه در انتظار چنین نامه‌ای بودم ولی از نامه شهربانی خبری نشد. عریف محمد نیز از این وضع اظهار شگفتی می‌کرد.

آخرین دیدار با تراب در 28 دسامبر صورت گرفته بود و اکنون یک ماه از آن می‌گذشت. وی در این ملاقات گفت که قبل از پایان زندان، خودش و یا فرد دیگری از دوستان، به دیدارم خواهند آمد تا از چگونگی وضع آزاد شدنم، مطلع گردند. من در انتظار نامه شهربانی، در انتظار تراب یا فرستاده او و بالاخره در انتظار روز دوم فوریه که آخرین روز زندان بود روزشماری می‌کردم. هر روز خانه‌ای از جدول روزهای باقی مانده زندان را، سیاه می‌کردم و سطری بر خاطرات تکراری زندان می‌افزودم. در این میان نه از تصمیم شهربانی لبنان خبری بود و نه از یاران تشکیلاتی. خوشحالی پایان زندان با نگرانی از سرنوشت نامعلومم درهم می‌آمیخت. تنها چیزی که دوم فوریه می‌توانست با خود همراه داشته باشد، پایان زندگی در زندان هرمل بود.

## روز آزادی از زندان هرمل

روزهای پراستظار ژانویه به پایان رسید. روز جمعه سی و یکم ژانویه (11 بهمن)، مانند روزهای پیش بدون اینکه چیز تازه‌ای همراه داشته باشد، به کام شب فرو می‌رفت. نه پیکی آمد و نه از تراب خبری شد. غروب غمگینی که بر دیوار مقابل پنجره گسترده بود، رخت بر بست و زندان در تاریکی شامگاهی اش تنها ماند. فکرم در فضایی مملو از سؤالات بی جواب، سرگردان بود که ناگهان صدای باز شدن قفل در آهنی و چرخش در، حواسم را به

خود جلب کرد. عریف محمد از سوراخ در زندان صدایم کرد و با صدایی که فقط من بشنوم، گفت: «فردا صبح ساعت شش آماده باش تا گشتی پلیس تو را از زندان ببرد.» بی‌درنگ سؤال اینکه مرا به کجا خواهند برد، از دهانم بیرون پرید. هنوز سؤالم به آخر نرسیده بود که عریف پنجره کوچک را بست و مرا باز هم سرگردان و بی‌جواب رها کرد.

«آنور» به من نزدیک شد تا خبری را که عریف داده بود بشنود. او با چشم طمعی که به بخشش‌های من داشت، در انتظار روزی بود که از زندان آزاد شوم. بخش عمده چهل‌سال زندگی انور در زندان گذشته بود. او که فرزند زندان لقب داشت، خوب می‌دانست که در پایان دوره زندان، زندانی به‌راحتی از خرده‌ریزه‌هایش دل می‌کند و آنها را به این و آن می‌بخشد. در نظر انور، من ثروتمندترین زندانی در هرمل بودم. واقعیت هم همین بود. من با داشتن ده‌ها لیره لبنانی، معادل 200 تا 300 تومان، که در دفتر زندان به امانت گذاشته بودم، پرتوان‌ترین زندانی به حساب می‌آمدم. انور وقت‌شناس، لحظه‌ای از من دور نمی‌شد. او با لحنی که به طمع آلوده بود و با القابی مانند «خواجه» (خواجه به معنی سرور) و «اخی» (به معنی برادرم) حرف‌های بیهوده‌اش را به هم می‌دوخت و دور من پرسه می‌زد. او فرصت نمی‌داد که من با زندانی دیگری هم‌صحبت شوم. بی‌شخصیتی رسوای او، مرا آزار می‌داد تا آنکه ناگهان و ناخواسته دستم به سینه او اصابت کرد و او را به عقب راند.

انور در دامن فقر و تهیدستی زاده شده بود. پدر و مادر او در جوانی از مناطق کردنشین سوریه به لبنان کوچ کرده بودند تا در آنجا از زندگی پر نعمت شهری بهره‌مند شوند. انور اولین فرزند این خانواده زحمت‌کش بود. از دید مراجع قانونی لبنان، انور یک کُرد بود و هرگز نمی‌توانست هویت لبنانی داشته باشد. اینکه پدر و مادر او بیست‌سالی در لبنان کار و زندگی کرده و انور در یکی از مناطق آباد لبنان متولد شده بود، مدرکی برای اخذ شناسنامه لبنانی به حساب نمی‌آمد. فقدان شناسنامه تمام درهای تعلیم و تربیت و امکانات اجتماعی را به روی این کودک بسته بود. انور یازده‌ساله بود که پدرش در ریزش یک

ساختمان در دست تعمیر مُرد و مادر مسلولش که از پنج فرزند خردسال نگهداری می‌کرد، او را به‌عنوان نان‌آور خانواده، به خیابان‌ها فرستاد. انور برای تهیه نان به هرکاری دست می‌زد و وقتی از هیچ راهی نان به‌دست نمی‌آورد، به دزدی متوسل می‌شود. این کودک کم‌تجربه در اولین سرقتش که جیب‌زنی بود، به دام پلیس می‌افتد و به زندان فرستاده می‌شود. او در زندان، با چند زندانی هم‌سن و سال خودش دوست می‌شود و از طریق معاشرت با آنها شیوه‌های مختلف سرقت را می‌آموزد. پس از خروج از زندان و آشنایی با دزدهای حرفه‌ای، به دزدی ادامه می‌دهد. زندان‌های پی‌درپی او را از خانواده‌اش جدا می‌کند و انور به مرور زمان، به یک دزد حرفه‌ای تبدیل می‌شود. تابستان‌ها از چنگ پلیس خود را دور می‌دارد و زمستان‌ها که جایی بهتر از زندان نمی‌یابد، به جرم تازه‌ای دست می‌زند تا به زندان برگردد.

بامداد روز بعد این بی‌غوله را ترک می‌کردم و همین‌که بنا بود تغییری در این زندگی یکنواخت صورت گیرد، احساسی از رضایت در من به‌وجود آورده بود. به‌هرحال دیگر به پتوی زندان و دم‌پایی و دو پیراهن و سایر خرده‌ریزها نیازی نبود. انور در گوشه‌ای کز کرده بود. گویی غمی سنگین او را از پا انداخته بود. به او نزدیک شدم و با نوید اینکه از فردا صاحب پتوی من خواهد بود، او را خوشحال کردم. پتویی که تراب برایم فرستاده بود، بعد از پول امانتی در دفتر زندان، با ارزش‌ترین چیزی بود که همراه داشتم. بقیه چیزها را بین زندانیان دیگر تقسیم کردم. دفتر نقاشی‌های زندان، باری بود که می‌توانست باعث دردسر شود. علاوه بر تصاویری از زندگی در زندان و رفتار غیرانسانی زندانبانان با زندانیان، طرح‌هایی با مفاهیم سیاسی نیز کشیده بودم.

قصد داشتم دفتر را توسط رفیقی که به سراغم می‌آمد، به خارج زندان بفرستم. اما در آخرین روز زندان نیز، کسی به ملاقاتم نیامد. از این دفتر که با ارزش‌ترین کار مفید من در زندان بود، دل بردم. تصاویر آن را یک‌یک از دفتر جدا کردم و به زندانیانی که قبلاً علاقه‌ای به آن تصاویر نشان داده بودند، دادم. مقداری نوشته فارسی و یادداشت روزانه

داشتیم که می‌بایست نابود می‌کردم. آنها را تا آنجا که میسر بود ریز کردم و در آشغال‌دانی اتاق ریختم. احساس کردم که بارم را سبک کرده و آماده‌ام تا زندان را به‌سوی مقصد نامعلومی که در پیش دارم، ترک کنم. از آنجا که سر تقسیم اموال خروجی‌ها درگیری‌های شدیدی در زندان اتفاق افتاده بود، بذل و بخشش علنی ممنوع بود.

جریان تقسیم وسایل من بین زندانیان، همان شب توسط عبدالله به گوش عریف‌محمد رسید. عبدالله به‌عنوان چشم و گوش عریف در زندان، مورد تنفر همه زندانیان بود و هرگز کسی موقع خروج چیزی به او نمی‌داد. ناگهان صدای ناهنجاری از پنجره کوچک آهنی به داخل اتاق پیچید. این عبدالله بود که پیغام عریف‌محمد را به گوش زندانیان می‌رسانید. پیغام این بود که هرکس از ابراهیم (من) چیزی دریافت کرده است، باید همین امشب به عبدالله تحویل دهد تا از این طریق به دفتر امانات زندان سپرده شود.

جنگالی که در زندان سر لحاف ملا درگرفته بود، تا پاسی از شب ادامه داشت اما به‌هرصورت چیزی نصیب عبدالله نشد و ساعت نه شب دستور خواب و سکوت مطلق توسط وی ابلاغ شد.

ساعت شش صبح، آخرین صدای شب پیش، یعنی صدای عبدالله، بیدارباش را اعلام کرد. انور خودش را سریع به من رسانید تا پتویی را که به او قول داده بودم، تحویل بگیرد. برخلاف زندانیان دیگر که روز آزادیشان در شادی به‌سر می‌بردند، من در فکر سرنوشت مبهمی بودم که در پیش داشتم. وقتی یک زندانی آزاد می‌شد، زندانیان هرکدام التماسی و یا سفارشی داشتند. با اینکه به‌ندرت اتفاق افتاده بود که سفارشی انجام شود و یا پیغامی به مقصد برسد، این عادت زندان بود، تیری در تاریکی انداختن، وسیله‌ای برای آرامش خاطر و امیدی در میان نومیدی‌ها بود. هرکس تلفن و آدرس و سفارشی را همراه زندانی آزادشده به بیرون زندان می‌فرستاد تا شاید دست حوادث، پیغام او را به جایی برساند. من به تعداد زندانیان هم‌بند، پیغام و سفارش گرفته بودم. چند زندانی نیز ملتسانه تقاضای



پول داشتند. همه از اینکه در ساعات اولیه روز مرا از زندان نبرده بودند، تعجب می‌کردند. دقایقی به ساعت هشت مانده بود که عریف‌محمد دریچه آهنی را به عقب راند و با صدای بلندی که بر جنجال زندان چیره بود، خطاب به من گفت و سائلم را جمع کنم و آماده باشم. به دریچه نزدیک شدم و پرسیدم آیا کسی برای دیدارم به زندان آمده است. جواب منفی او را در حرکت سرش مشاهده کردم. با این حساب سرنوشت نامعلوم من در گرو لحظات پرهیجانی بود که در پیش داشتم. دست خالی در انتظار بازشدن در آهنی، به آن تکیه زدم.

سر ساعت هشت، در باز شد. ضمن خداحافظی با زندانیان، اتاق زندان را ترک کردم و همراه عریف‌محمد به دفتر زندان رفتم. عریف درحالی که کشو می‌زش را جلو می‌کشید تا باقی‌مانده پول امانتی را به من بازگرداند، نگاهی به من انداخت و گفت: «ببینیم سرنوشت تو چه می‌شود، بنا بود پلیس گشتی ساعت شش اینجا باشد و تو را تحویل بگیرد. هر جا باشند سروکله‌شان پیدا خواهد شد.» قبل از اینکه عریف به شمارش پول‌ها بپردازد، زنگ تلفن گوش‌هایم را که در انتظار شنیدن خبری بود، آزد. عریف گوشی را برداشت و من با همه حواسم گفته‌ها و حرکات او را دنبال می‌کردم. تلفن‌کننده برای عریف ناآشنا بود. معلوم بود که عریف در حال دریافت دستوری از بالاتر از خودش است. ناگهان اسمم را در کلمات عریف شنیدم. پس این تلفن به من مربوط می‌شد. پس از چند دقیقه صحبت، عریف با جملات «اطاعت می‌شود» و «خداحافظ» مکالمه را پایان داد و در حالی که گوشی را آرام سرچایش می‌گذاشت، چشم‌هایش را به من دوخت و گفت: «کارت دبه کرد.» ابهام این کلمات چون لکه سیاهی ذهنم را تیره ساخت. «یعنی چه؟» بی‌درنگ از دهانم بیرون پرید. عریف فقط دستوری را که به او رسیده بود به اجرا گذاشت و گفت به اتاق زندان برگردم و منتظر باشم تا طی دو سه ساعت آینده، مرا به مأموران آگاهی شهر «زحله» تحویل دهد.

سرمای شدیدی در درون خود احساس می‌کردم. معمای تازه‌ای بر سرنوشت من گره انداخته بود. با شهر زحله و اداره آگاهی آن هرگز سروکاری نداشته‌ام. من به جرمی

در زندان بودم و مدت مجازاتم به پایان رسیده بود. هیچ دلیلی برای تحویلیم به پلیس زحله نبود.

مرا به زندان بازگرداندند. در اتاق زندان همه زندانیان دورم جمع شدند و از مسئله بازگشتم، وسیله‌ای برای اظهار نظر و سرگرمی خود پیدا کردند. هرکس خیالات خودش را زمزمه می‌کرد. از گوشه‌ای نیز کلمه پرمعنی «جاسوسی» به گوش رسید. این از عادت‌های زندان بود که هر وقت مسئله یک زندانی برای آنان مبهم می‌نمود، آن را با برچسب جاسوسی حل می‌کردند.

ساعت نزدیک ده صبح بود که عریف پشت پنجره آهنی ظاهر شد و با اشاره به من گفت: «پتو و لباس‌هایی را که به زندانیان بخشیده‌ای، جمع کن و بیا بیرون. تو خودت در زندان آینده به این وسایل نیاز داری.» زندانیان به دستور عریف و با اکراه، پتو و چند قطعه پوشاک را به من برگرداندند. دوباره دستم در دست عریف قلاب شد و به دفتر زندان هدایت شدم. مرد میانسالی با موهای ژولیده و صورت بزرگی که با هیکلش تناسب نداشت، در آستانه در ایستاده بود و مرا تماشا می‌کرد. وقتی از کنار او گذشتم با لحنی تحقیرآمیز گفت: «بس کن دیگه، هی جرم پشت جرم.» دو مأمور دیگر آگاهی نیز در اتاق نشسته بودند. کلماتی بین عریف و مأموران ردوبدل شد و همه آنها کاغذی را امضا کردند. بدین ترتیب، من به نام ابراهیم آوخ براساس دستور دادستانی زحله به اداره آگاهی این شهر تحویل داده شدم.

### بازداشت در «زَحله»

چرخ‌های فولکس واگن قورباغه‌ای در چاله چوله‌های جاده می‌افتاد و من با دست‌های قفل‌شده، روی صندلی عقب به هوا می‌پریدم. مأموران در دنیایی جدا از دنیای من، از عیاشی‌های آخر هفته‌شان می‌گفتند و می‌خندیدند. حدود یک ساعت و نیم بعد، اتومبیل در مقابل ساختمان بزرگی در شهر زحله متوقف شد. روی دیوار بلند و زمختی کلمه

«شهربانی»، نامی که برای من تهوع آور شده بود، نقش بسته بود. وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتم، به یاد بازجویی‌های پیشین افتادم و دلشوره شدیدی به من دست داد. در بازجویی برای کم کردن ضربه‌های پلیس، می‌بایست بسیاری از حقایق را کتمان می‌کردم و این کار برای من بسیار دشوار بود. وقتی در اتاق رئیس آگاهی، روی صندلی نشستم، خستگی یکسال و نیم زندان را یکجا احساس کردم. از شش ماه پیش از آن، برای دوم فوریه روزشماری کرده بودم. در دفتر یادداشت روزانه، تمام خانه‌های جدول روزشماری به علامت سپری شدن روزهای زندان، سیاه شده بود. فقط یک خانه متعلق به دوم فوریه، هنوز سفید بود.

رئیس اداره آگاهی به حکم مقامی که داشت، ورزیده و قدبلند بود ولی پشت میزنشینی شکمش را نامتناسب بزرگ کرده بود. او بعد از کمی سلام و تعارف، آرام و خونسرد گفت: «می‌دانی چرا تو را به اینجا آورده‌ایم؟» گفتم: «خیر». او نگاهش را به پاکتی که روی میزش بود، انداخت و با خنده‌ای تمسخرآمیز به گفتارش چنین ادامه داد: «آورده‌ایم که حرف بزنی.» گفتم چه حرفی، من دوره زندانم تمام شده و باید امروز آزاد می‌شدم. وی بدون اینکه گفته مرا به گوش بگیرد، اسم و رسمم را پرسید و گفت: «بشیر عبدالله» را می‌شناسی. این نام را می‌شناختم. نام گذرنامه اردنی بود که تراب با آن ایاب و ذهاب می‌کرد. گفتم نه نمی‌شناسم. آن وقت یک گذرنامه ایرانی از کشو میزش بیرون کشید و عکس گذرنامه را در برابر چشمان خسته‌ام، نگه داشت و پرسید: «این عکس کیست؟». من خودم را در آن دیدم. عکس به عکس کلیشه‌ای روزنامه شباهت داشت. در ذهنم به دنبال چراهای گوناگون می‌گشتم که رئیس آگاهی گفت: «این گذرنامه قلابی مال توست! باید بگویی چه کسی آن را درست کرده است.» من اظهار بی‌اطلاعی کردم و واقعیت هم همین بود. گفتم از یک سال و نیم پیش در زندان بوده‌ام و هیچ اطلاعاتی از حوادث خارج زندان

ندارم. از کسی هم گذرنامه نخواستهم. هیکل درشت پشت میز تکانی به خود داد و با گفتن: «اللّٰهَ یَعْلَمُ»، گذرنامه را به کشو میزش بازگرداند.

در این هنگام در اتاق باز شد و جوانی که پیراهن سفید کارمندان را به تن داشت و کراوات سیاه زده بود وارد اتاق شد و بی‌درنگ به من گفت: «سلام ابراهیم! درود بر تو خالدا! حالت چطور است علی؟ خوب محمد اسم دیگری هم داری؟» اینها همه اسامی مختلفی بودند که در جایی از آنها استفاده کرده بودم و در پرونده‌ام منعکس بود. این مأمور از من خواست که او را دنبال کنم. در اتاق مجاور، بازپرسی رسمی شروع شد. او سؤالات را براساس یک فرم مخصوص مطرح می‌کرد و جواب مرا می‌نوشت. هرنوع ارتباطی را با جعل گذرنامه ایرانی انکار کردم. بازپرس خسته و کم‌حوصله به‌نظر می‌رسید و هرگز وارد جزئیات اتهامات قبلی من نشد. او روی هیچ نکته‌ای اصرار نمی‌کرد و با بی‌تفاوتی پاسخ‌هایم را، هرچند که گاهی غیرمنطقی بود، می‌نوشت. وقتی دیگر سؤالی نمانده بود، به خارج اتاق هدایت شدم. به محض ورود به راهرو، نگاهم به قیافه‌ای آشنا که یک شال فلسطینی به گردن داشت، افتاد. چهره عبوس و رنگ‌پریده‌اش، حکایت از رویدادی ناگواری می‌کرد. نگاه من و تراب لحظه‌ای به هم پیوست و بدون اینکه هیچکدام از ما نشانی از آشنایی با یکدیگر بروز دهیم، از هم دور شدیم. دستگیری او چون ضربه‌ای روانم را آزد. تراب تنها فردی از یاران تشکیلاتی ما بود که در منطقه خاورمیانه کارهای برون‌مرزی تشکیلات و از جمله تماس‌های خارجی را اداره می‌کرد. دستگیری او نه‌تنها وضع زندانی‌بودن مرا دشوارتر می‌کرد بلکه برای کل تشکیلات، گران تمام می‌شد. همراه مأمور آگاهی، راهرو را به انتها رساندم. مأمور قفل دری را باز کرد و وارد پلکان باریکی شدیم که به زیرزمین راه داشت. در پائین پلکان یک پلیس کشیک می‌داد.

گفت‌وگوی مختصری بین مأموران صورت گرفت و بار دیگر دری آهنی گشوده شد و بازداشتگاه دیگری مرا به کام خود کشید. به یک سلول کوچک که توسط یک

پنجره آهنی از راهرو کنارش جدا می‌شد، فرستاده شدم. دستگیری تراب، معمای دشواری بود که ذهنم را سخت به خود مشغول کرده بود. نمی‌دانم چقدر از ورودم به این سلول گذشته بود که صدای باز شدن قفل نگاهم را به سوی در اصلی بخش کشید و تراب در افق نگاهم پیدا شد. او را نیز به سلول من فرستادند. پس از خروج مأمور زندان از این بخش، ما فرصت یافتیم تا آنچه را که اتفاق افتاده بود برای یکدیگر توضیح دهیم.

### دستگیری تراب

ساعت هفت بعدازظهر روز پیش، تراب از بیروت به سوی هرمل حرکت کرده بود تا بامداد روز بعد، خروج مرا از زندان هرمل دنبال کند و در صورتی که در مرز سوریه رها شوم، با ارائه یک گذرنامه ایرانی، امکان ورودم را به سوریه فراهم کند. دو ساعت بعد در شهر زحله، در نیمه راه بیروت تا هرمل، از تاکسی پیاده می‌شود. وی که می‌دانست به علت موقعیت ناجور شهر هرمل، حرکت شبانه به سوی این شهر می‌تواند مورد سوءظن قرار گیرد، تصمیم گرفته بود که شب را در زحله بگذراند. وی در جستجوی یک هتل در پیاده‌رو خیابان حرکت می‌کند و از سوویی به سوی دیگری می‌رود و به اطراف خود نگاه می‌اندازد ولی هتلی نمی‌بیند. بالاخره به یک مأمور پلیس می‌رسد که در برابر ساختمانی به نگهبانی ایستاده بود. تراب لحظه‌ای درنگ می‌کند و از پلیس سراغ هتلی را در آن نزدیکی می‌گیرد. پلیس می‌پرسد: «از کجا می‌آیی و به کجا می‌روی؟» وقتی اسم «هرمل» که مرکز دادوستد موادمخدر و اسلحه است، به گوشش می‌رسد، کنجکاو می‌شود و سؤالات دیگری نیز مطرح می‌کند. اینکه فردی با گذرنامه اردنی، ساعت نه شب عازم هرمل است و کسی را در این شهر نمی‌شناسد، پلیس را مشکوک می‌کند. پلیس از تراب می‌خواهد که محتوی کیف دستی‌اش را به وی نشان دهد. با باز شدن زیپ کیف دستی، چشم پلیس به گذرنامه ایرانی می‌افتد و مسئله پیچیده‌تر می‌شود. «یک اردنی گذرنامه‌ای ایرانی در کیف خود دارد!» پلیس تراب را به داخل پاسگاه می‌برد و گذرنامه را در زیر نور کافی به دقت بررسی می‌کند.

پلیس احساس می‌کند که مسئله‌ای غیرعادی در کار است. تراب می‌گوید که یکی از اعضای سازمان الفتح به او مأموریت داده است تا این گذرنامه را برای فردی در زندان هرمل ببرد و از چگونگی تهیه گذرنامه و یا علت ارسال آن برای زندانی مزبور، اطلاعی ندارد. اینکه یک ایرانی به نام ابراهیم آوخ (من) در زندان هرمل بوده است و گذرنامه ایرانی به نام محمد صالحی کوهستانی برای وی ارسال می‌شود، خود دلیل بر جعلی بودن هویت زندانی و یا گذرنامه است. ضمن اینکه نوع عکس گذرنامه نیز غیرعادی بودن آن را نشان می‌دهد. به هر حال، تراب تأکید می‌کند که از واقعی یا جعلی بودن هویت ابراهیم (من) یا گذرنامه هیچ اطلاعی ندارد.

بدین ترتیب، تراب همچون طعمه‌ای به پای خود به دام پلیس رفته بود، پیام‌های تلفنی خبر این دستگیری را به مرکز شهربانی می‌رساند. پاسی از شب گذشته بود که زنگ تلفن، سکوت مطلق را در ویلای سنگی دادستان، واقع در کوهساران زیبای لبنان، (جبل لبنان) می‌شکند، دادستان شهر زحله از خواب بیدار می‌شود و در جریان حادثه قرار می‌گیرد. دادستان می‌بایست همان شب تصمیم می‌گرفت که آیا قرار بازداشت زندانی هرمل را که فقط چهار ساعت به آزادی او باقی است، صادر کند یا خیر؟ درنگ جایز نیست. جرم اثبات شده است و زندانی هرمل شریک جرم است. دستور بازداشت به شهربانی می‌رسد و کشیک اداره آگاهی، تماس با زندان هرمل را به روز بعد موکول می‌کند. ساعت هشت بامداد روز بعد، دستور بازداشت من، که قانوناً دوره زندانم در ساعت شش صبح پایان یافته بود، به زندان هرمل ابلاغ شد.

تراب آن شب به بازداشتگاه فرستاده می‌شود و با یک نفر دیگر در یک سلول قرار می‌گیرد. ساعت ده و نیم صبح، وکیل آن مرد به پشت میله‌های سلول می‌آید تا با موکل خود گفت‌وگو کند. تراب نیز فرصت را غنیمت می‌شمارد و خود را به عنوان یک عضو

سازمان الفتح به وکیل معرفی می‌کند و از او می‌خواهد که جریان دستگیری او را به اطلاع آن سازمان برساند و در صورت امکان، وکالت او را نیز بپذیرد.

«زین الدین عراجی» وکیل میانسال شیعه مذهبی است که نسبت به فلسطینی‌ها نیز سمپاتی دارد. او از پیشنهاد تراب استقبال می‌کند و به وی اطمینان می‌دهد که در اسرع وقت با سازمان الفتح در بیروت تماس بگیرد.

سکوت فضای بازداشتگاه را پر کرده بود. غیر از من و تراب تنها یک بازداشتی دیگر در سلول مجاور ما به سر می‌برد. حضور او را فقط از بوی سیگار و سرفه‌های خشکس احساس می‌کردیم. تراب خبرهای بیرون از زندان و جریان دستگیری‌ها، اعدام‌ها و کشته‌شدن یاران ما را در ایران، شرح می‌داد. گروه بی‌نام ما، اسم «سازمان مجاهدین خلق» را برای خود انتخاب و اعلام کرده بود.

اولین بیانیه سیاسی سازمان در تاریخ 20 بهمن 1350 با نام «مجاهدین خلق ایران» در بیروت توسط حسین روحانی، محمود شامخی و تراب حق‌شناس، نگاشته و متن آن توسط بخش فارسی رادیو عراق، پخش شده بود.

کاربرد کلمه «مجاهد» در نام سازمان، زمینه بحث و گفت‌وگوی آن روز ما بود. این کلمه که به معنای کوشنده است، در فرهنگ عربی رنگ مذهبی دارد و کوشنده در راه اهداف مذهبی را تداعی می‌کند. القاء این نام بر سازمان، نمی‌توانست گویای هویت ایدئولوژیکی آن باشد. اگرچه یاران ما غالباً روشنفکرانی بودند که در خانواده‌های مذهبی ریشه داشتند، اما پیوستن آنها به این تشکیلات سیاسی، ادای فریضه مذهبی آنها نبود. هدف آنها پیوستن به یک سازمان مبارز، در راه برقراری جامعه‌ای براساس آزادی و عدالت اجتماعی بود. یاران ما جوانانی بودند که ضمن مسلمان بودن، آگاهانه مسئولیتی در برابر جامعه احساس می‌کردند. هدف آنها برقراری نظامی عادلانه بود که در آن همه طیف‌های جامعه، بدون در نظر گرفتن مذهب و تفکرشان، از حقوق برابر برخوردار باشند.

بهره‌گیری از متون مذهبی و یا تحلیل‌های اجتماعی و تاریخی به هیچ‌وجه به معنای گردن‌نهادن بدون چون و چرا به مذهب یا کمونیسم نبود. آرزوی بزرگ یاران ما ایجاد کشوری مستقل و آزاد و پای‌بند به آرمان‌های انسانی و از جمله عدالت اجتماعی بود که به نظر ما مذهب نیز آن را تبلیغ می‌کرد. مبارزه با فساد و برقرارکردن دولتی که در خدمت مردم باشد و عدالت اجتماعی را در سطح جامعه گسترش دهد، چیزی بود که بدون توسل به مذهب نیز ممکن می‌نمود. انقلابات اجتماعی عصر جدید و جنگ‌های آزادی‌طلبانه در نقاط بسیاری از جامعه بشری، صحت این ادعا را نشان می‌داد. براساس چنین زمینه‌ای، نام «مجاهدین خلق»، از این نظر که به گروه مبارز ما و هدف آن، رنگ مذهبی می‌داد، نارسا به نظر می‌آمد.

روز یکشنبه که تعطیل آخر هفته در لبنان بود، فرصت داشتیم تا روی محمل‌های خود فکر کنیم و برای بازجویی، آماده شویم.

## زندانیان زحله

صبح دوشنبه هر لحظه در انتظار فراخواندنیان برای بازجویی بودیم. ساعت حدود یازده صبح بود که من و تراب را به دادگستری بردند. در آنجا شوقی ارملی وکیل ساف و زین‌الدین عراجی را ملاقات کردیم. شوقی وقتی مرا دید گفت: «ابراهیم! تو متخصص زندانی شدن هستی، من که دیگر از بیرون کشیدن تو عاجزم.» شاید در این لحظه، شوقی همه زحمات پیشین خود و همکارانش را که برای آزادی من انجام شده بود، هدررفته می‌پنداشت. به‌رحال او توصیه کرد که در بازپرسی، روی مسئله فلسطینی و فدایی‌بودن خود، پافشاری کنیم.

لحظاتی بعد در سرسرای بزرگی که از پنجره‌های وسیعش تمام شهر زحله دیده می‌شد، در برابر جوانی ظاهراً خوشرو و در عین حال بسیار پررو، نشسته بودم و به سؤالات پیچیده او گوش می‌دادم. این جوان تازه به‌دوران‌رسیده که شاید بنا به سنت لبنان،



شغلش را براساس سهمیه طایفه‌اش گرفته بود، می‌خواست از همه چیز سردر بیاورد. او به‌جای سؤال کردن پیرامون گذرنامه قلابی که همراه تراب کشف شده بود، بازپرسی را از جریان دستگیری من در فرودگاه بیروت آغاز کرد. وقتی گوش‌هایش را برای شنیدن جواب من تیز کرده بود، گفتم که جریان بازپرسی حادثه فرودگاه بیروت، در پرونده‌ام منعکس شده و مراحل قانونی آن پرونده و حتی محکومیت من نیز پایان یافته است. بنابراین جوابی برای گفتن ندارم. او لحظه‌ای از ناشی‌گری خود خجل شد. آنگاه برای اینکه از عرش خیالی خود فرو نیفتد، ابرو درهم کشید و مشتش را که از عصبانیت گره کرده بود، بر میز کوبید و داد کشید: «اینجا تو در اختیار بازپرس هستی و باید حرف بزنی.» زین‌الدین عراجی و شوقی ارملی، حرف مرا به گونه‌ای محترمانه تکرار کردند و از او خواستند که وقت پرارزشش را برای مسئله‌ای که پایان یافته است، تلف نکند. سؤال و جواب در مورد گذرنامه قلابی انجام شد. من و تراب آنچه در بازپرسی قبلی گفته بودیم، تکرار کردیم و پس از امضای برگه‌های بازپرسی به بیرون اتاق هدایت شدیم. شوقی قبل از خداحافظی گفت که زین‌الدین عراجی به‌عنوان وکیل ما مسئله را دنبال می‌کند و با وی در تماس خواهد بود. مأموری جلو آمد و پس از قفل‌زدن به دست‌های من و تراب، ما را به طرف لندورر پلیس هدایت کرد. در قسمت عقب جیب و تحت مراقبت دو پلیس نشسته بودیم. لندورر در جاده‌ای به پیش می‌رفت و از شهر دور می‌شد. درخت‌های سخت و تناور کوهستانی با سرعت و با آهنگی یکنواخت از برابر دیدگان ما می‌گریختند. نیم‌ساعتی بدین منوال گذشته بود که توقف لندورر و پیاده‌شدن پلیس‌ها، رسیدن به زندان را خبر داد.

منظره‌ای که شش ماه پیش در ذهنم نقش بسته بود، مجدداً در برابر چشمانم قرار داشت. زندان زحله بدون اینکه رنج شش‌ماه را در رخ داشته باشد، بر بلندی مشرف بر دره‌ای پهناور ایستاده بود و من بدون اینکه آزادی را لمس کرده باشم، از زندانی به زندان دیگر فرستاده می‌شدم. صدای بازشدن قفل و به هم خوردن دره‌های آهنی و کلماتی برای

تحويل دادن و تحويل گرفتن زندانی، احساس ناخوشایندی در من به وجود آورده بود. فضای تاریک اتاق و سقف کوتاه آن و بازرسی دقیق بدنی، سنگینی این لحظات را دوچندان می کرد. من از وسایل ممنوعه پاک بودم. بند کفش و کمر بند و ساعت تراب به دفتر امانات زندان سپرده شد.

گروهبان چاق و کوتاه قدی در پشت میز رنگ و رورفته ای نشسته بود. او از پشت شیشه کلفت عینکش نگاه تیزی به ما انداخت و از روی کاغذی که در دست داشت، ورود دو زندانی را در دفتر زندان یادداشت کرد. گروهبان، کلمات را با صدایی کمی زنانه تکرار می کرد. دستش هماهنگ با صدا آنها را می نوشت. چهارم فوریه 1973 اولین جمله ای بود که بر زبان او جاری شد. او شغل و ملیت را درهم آمیخت و من و تراب را به عنوان فدایی فلسطینی در دفترش ثبت کرد.

درحالی که هر کدام یک پتوی سربازی زیر بغل داشتیم، وارد ایوان درازی شدیم که در زیر طاق ضربی آن، تعداد بی شماری زندانی در حرکت بودند. زندان زحله دارای سه اتاق بود که دو اتاقش به یکدیگر راه داشت و زندان درجه دو به حساب می آمد. اتاق سوم که مجزا بود، به افراد سرشناس و پولدار تعلق داشت. در اتاقی تنگ و تاریک که آدم را به یاد حمام های قدیمی می انداخت، دنبال جا می گشتیم. سرپرست اتاق به ما نزدیک شد و گفت: «سکوی حاشیه اتاق متعلق به زندانیان قدیمی است و شما که تازه وارد هستید باید در گود وسط بنشینید.» پتوها را در گوشه ای بر زمین نهادیم و دوران تازه ای را در زندان جدید آغاز کردیم و جزو پنجاه و شش نفر ساکنان اتاق سی متری زندان شدیم.

بوی گند مستراح و رطوبت، اولین اثر ملموس این زندان بود. در گوشه ای از اتاق یک پلکان سیمانی به پایین می رفت. از آمد و شد زندانیان در این پلکان، معلوم بود که توالت و دستشویی در انتهای آن قرار دارد. تعداد بی شماری لنگه کفش در جلو پلکان روی هم انباشته بود. هر زندانی می بایست کفش یا دمپایی خود را در زیر نور کم رنگی که از

سقف می‌پاشید، پیدا می‌کرد تا به دستشویی برود. یک پنجره آهنی در ضلعی از اتاق و بالای سکو قرار داشت. جنب و جوش زندانیان در حال هواخوری، از این پنجره دیده می‌شد. تعداد زیادی زندانی، پشت این پنجره، به‌طور فشرده نشسته بودند و بیرون را تماشا می‌کردند و بقیه در تاریکی اتاق، در افکار رنج‌آور خود غرق بودند. در گود وسط اتاق که درازا و پهنای آن به اندازه قد یک آدم متوسط بود، هفت هشت نفر جا داشتند. مسئول اتاق یادآوری می‌کرد که اگر باز هم تازه‌واردی بیاید، باید در همین گود، گنجانده شود. در این زندان، هر روز در دو نوبت و به مدت یک ساعت هواخوری داشتیم. هواخوری در راهرو درازی انجام می‌شد که یک دیوار آن را یک شبکه آهنی تشکیل می‌داد.

### آزادی از زندان زحله

زین‌الدین عراجی، وکیل مدافع ما، دوبار در زندان از ما دیدار کرد. او می‌کوشید تا ما را قبل از محاکمه، با قید ضمانت آزاد کند. در صبح 14 فوریه (25 بهمن)، عراجی به زندان آمد و با خوشحالی اعلام کرد که حکم آزادی مرا به قید ضمانت گرفته است و حالا در تلاش برای آزادی تراب است. عراجی، یک جوان فلسطینی را در دفتر زندان به من معرفی کرد و یادآور شد که وی مرا تا بیروت همراهی خواهد کرد. ساعت ده نیم صبح بود که پس از انجام کارهای اداری از زندان خارج شدیم. همراه وکیل و جوان فلسطینی، از پله‌های دراز زندان تا خیابان پائین رفتیم. عراجی ما را با اتومبیل خود به مرکز تاکسیرانی شهر زحله رسانید. جوان فلسطینی که دانشجوی پزشکی و عضو الفتح بود، یک کارت شناسایی فلسطینی و یک برگ عبور از مرز، با خود آورده بود تا در صورت لزوم هنگام خروج از لبنان، مدارک لازم برای ورود به سوریه را داشته باشیم. در نتیجه گفت‌وگویی که با وکیل انجام گرفت، بنا شد تا روز محاکمه، در لبنان باقی بمانم. از این رو راهی بیروت شدیم.

در این هنگام محمد یقینی در سوریه مانده بود تا در صورت عزیمت به سوریه بتوانم از طریق او با تشکیلات تماس بگیرم. در بین راه و در حاشیه شهر بیروت، جوان فلسطینی همراهم، اصرار کرد تا به منزلش بروم و با همسر و فرزندش آشنا شوم. وقتی به خانه رسیدیم، کسی در آنجا نبود. شربت خنکی نوشیدیم و به طرف دفتر «أبویحیی» که در منطقه مرکزی شهر واقع بود، حرکت کردیم.

ابویحیی از مقامات بلندپایه سازمان الفتح بود و مسائل مربوط به دستگیری ما را دنبال می‌کرد. در دفتر ابویحیی ساعتی منتظر ماندم تا مرتضی، یکی از یاران تشکیلات خارج از کشور، به آنجا آمد و مرا به اتاقی که در اردوگاه صبرا داشتیم، هدایت کرد. این اولین بار بود که مرتضی را می‌دیدم. ساختمان آجری چهارطبقه‌ای در حاشیه ورودی به اردوگاه صبرا، در برابر آلونک‌های اردوگاه خودنمایی می‌کرد. با اینکه این بنای قدیمی، کهنه و رنگ‌باخته بود، همین که بر پایه‌های استواری قرار داشت و نمای آن از همه اردوگاه دیده می‌شد، برتری خود را نشان می‌داد. از پله‌های کثیف و تاریک تا طبقه دوم بالا رفتیم. در اتاق اجاره‌ای ما، طبق معمول فقط چند پتو دیده می‌شد. مرتضی نماز ظهرش را با تأنی و حوصله به جا آورد و نگاه شروع به صحبت کرد. گفتنی‌ها بسیار بود.

من از بیست‌ماه پیش، در بی‌خبری کامل بودم. رویدادها و درگیری‌ها و دستگیری‌های پی‌درپی، بسیاری از یاران تشکیلاتی را به زندان، شکنجه، کشتار و اعدام کشانده بود. از اتاق ابومحمد در اردوگاه صبرا تا آپارتمان خیابان «حمرا» که من آخرین بار بسیاری از یاران را در آنجا دیده بودم، نیم‌ساعت بیشتر راه نبود. اکنون با تأسفی فراوان، باید باور می‌کردم که دیدار من با علی باکری، اصغر بدیع‌زادگان و محمود شامخی آخرین دیدار بوده است. فتح‌الله خامنه‌ای، کاظم شفیعیها، ابراهیم آوخ، موسی خیابانی و نبی معظمی همه با محکومیت به حبس ابد، در زندان شاه به سر می‌بردند. از یارانی که در ایران می‌شناختم، محمد بازرگانی، ناصر صادق، رسول مشکین‌فام، علی میهن‌دوست، محمد حنیف‌نژاد و سعید

محسن اعدام شده بودند. ده‌ها تن از یاران که با بسیاری از آنان در ایران معاشرت داشتم، در چنگ رژیم و ساواک به سر می‌بردند.

در دومین روز آزادی از زندان، محمد یقینی که در دمشق در انتظارم بود، به بیروت آمد و با این دوست صمیمی، دیدار گرمی داشتیم. پنج روز پس از آزادی از زندان، با شوقی ارملی و ابویحیی «زکریا محمد» (که بعدها سفی ساف در قبرس شد) و یکی از کارمندان الفتح عازم زحله شدیم. شوقی و ابویحیی از «کمال جنبلاط» رهبر حزب سوسیالیست لبنان و رهبر سنتی فرقه «دروزی» توصیه‌هایی برای دادستان زحله که خود دروزی بود، همراه داشتند. در این توصیه، کمال جنبلاط از دادستان خواسته بود که در حد امکان برای آزادی ما بکوشد. وقتی در دادگستری با دادستان ملاقات داشتیم، تراب را نیز برای بازپرسی مجدد به آنجا آوردند. در این بازپرسی، زین‌الدین عراجی به‌عنوان وکیل حضور داشت. پس از پایان گفت‌وگو با دادستان و جلب توجه او به پرونده من و تراب، همراه ابویحیی و شوقی به‌سوی بیروت حرکت کردیم.

ابویحیی پیرامون فعالیت‌های سازمان ما می‌پرسید. وی ضمن صحبت‌هایش به کنایه گفت: «مثل اینکه فعالیت اصلی شما این است که دستگیر شوید و به زندان بروید.» من در پاسخ گفتم: «اگر دست روی دست می‌گذاشتیم و کاری نمی‌کردیم، حتی یکبار هم دستگیر نمی‌شدیم.» ساعتی از ظهر گذشته بود. شوقی در حالی که به‌سوی بیروت می‌راند به‌دنبال رستورانی می‌گشت که برای صرف غذا در آنجا توقف کنیم. شوقی به زبان شوخی گفت «از لاغری ابراهیم (من) پیداست که گیاهخوار است، پس یک غذا می‌گیریم، بخش حیوانی آن را خودمان می‌خوریم و سالادش را به او می‌دهیم.» سرانجام اتومبیل در برابر یک رستوران بیابانی در سایه درختان تنومند سدر و در حاشیه یک کوه سنگی، توقف کرد و ما نیز به مشتریان آن پیوستیم. پیشخدمتی صورت غذا را روی میز گذاشت. شوقی برای هرسه نفر غذا سفارش داد. جوجه کباب سفارشی وکیل فلسطینی، برای من که چندین سال

بود غذای خوبی نخورده بودم، یکی از بهترین غذاها بود. با اشتها همه سهم غذایی را خوردم و لذت بردم. پس از غذا شوقی به شوخی گفت: «حدسی که زده بودم درست بود، ابراهیم کاملاً گیاهخوار است. هیچ اثری از غذای حیوانی در بشقاب او نیست.»

ما نمی‌توانستیم برای کسی بگوئیم که در تشکیلات ما اهمیت‌دادن به نوع تغذیه، نوعی پرداختن به خود تلقی می‌شد و گناه به‌شمار می‌رفت. بعدها در دیدارهای گوناگون، شوقی از آن روز با طنز یاد می‌کرد.

با توصیه دادستان، تراب نیز دو روز بعد آزاد شد و پس از اینکه یک شب مهمان وکیل‌مان، زین‌الدین عراجی، در زحله بود به بیروت بازگشت و به جمع ما پیوست. یک ماه پس از آزادی تراب، دادگاهی در زحله تشکیل می‌شد که حضور من و تراب در آن ضروری بود. دادستان که به‌خاطر توصیه کمال جنبلاط، وسیله آزادی موقت ما را فراهم کرده بود، تأکید داشت که در دادگاه شرکت کنیم، زیرا عدم حضور ما در دادگاه می‌توانست برای او مشکلاتی به‌وجود آورد.

### محاكمه در دادگاه زحله

بامداد چهارم ماه می (14 اردیبهشت) من و تراب برای شرکت در دادگاهی که بنا بود در شهر زحله برگزار شود، به سوی دفتر ابویحیی راه افتادیم. به‌جای لذت‌بردن از لطافت آن بامداد بهاری که با نم‌نم باران همراه بود، به تیرگی ابرهای سیاه بالای سرم، می‌اندیشیدم. باز مسئله دادگاه و پرس و جو، محمل‌تراشی و پنهانکاری ذهن ما را مشغول کرده بود.

وقتی زنگ دفتر ابویحیی را به صدا درآوردیم، مدتی طول کشید تا در باز شد و مردی که چشم‌هایش را می‌مالید پرسید که چه می‌خواهیم. ما سراغ ابوکمال را گرفتیم. ابوکمال نام مستعار یک فدایی فلسطینی بود که بنا بود آن روز در دادگاه ما حضور یابد و با شهادت‌دادن در برابر دادگاه، آنچه را که تراب گفته بود، به دادگاه بقبولاند. ابوکمال می‌آمد

تا در دادگاه بگویند که وی ناظر دستور شفاهی یکی از مقامات الفتح به تراب بوده و به چشم خود دیده است که آن مسئول الفتح یک گذرنامه ایرانی را به تراب داده بود تا به یک فدایی زندانی در هرمل برساند. نام آن مسئول الفتح نیز، مستعار بود.

بعد از نیم‌ساعتی انتظار در معیت ابو‌کمال، با یک تاکسی به‌سوی زحله به راه افتادیم. باران جاده را خیس کرده بود و سنگینی ابرها در فضا احساس می‌شد. دو ساعت بعد در برابر ساختمان بلند و آجری دادگاه پیاده شدیم. در راهرو دادگاه، زین‌الدین عراجی، در انتظارمان بود. عراجی به ما توصیه کرد که در پاسخ دادستان یا هیئت داورى از جملات کوتاهی استفاده کنیم و از توضیح زیاد بپرهیزیم، تا غیر عرب‌بودن ما در دادگاه برملا نشود. هدف این بود که دادگاه ما را به‌عنوان فدایی فلسطینی محاکمه کند و نه به‌عنوان افراد ایرانی. آنگاه عراجی کارت هویت فدایی را که برای من درست شده بود، بررسی کرد. وکیل باید با نشان‌دادن این کارت به دادگاه، ثابت می‌کرد که من یک فدایی فلسطینی هستم و باید براساس قراردادهای موجود بین دولت لبنان و ساف، با من رفتار شود.

دادگاه در سالن نسبتاً بزرگی تشکیل جلسه داد. ستون‌های سیمانی ضخیم و سفیدرنگ، سقف سنگین دادگاه را به دوش داشت و نوری که با متلاشی‌شدن ابرها در آسمان پیدا شده بود، از پنجره سرتاسری پشت میز قضات، به داخل دادگاه می‌تابید. حدود صد نفر در نیمکت‌های ردیف‌شده نشسته بودند. این یک دادگاه عمومی بود که متهمان مختلفی را همان روز محاکمه می‌کرد. حاضران در دادگاه افراد خانواده و عشیره و قبیله‌ای بودند که یکی از وابستگان‌شان در آن روز محاکمه می‌شد. وقتی هیئت داورى در جایگاه خود قرار گرفت، رسمیت دادگاه اعلام شد و دادستان ادعای خود را علیه من و تراب قرائت کرد.

زین‌الدین عراجی در توضیح جریان دستگیری تراب، نطق مفصلی ایراد کرد. او مسئله فلسطین و مشکلاتی را که در برابر انقلاب فلسطین وجود دارد، مطرح کرد و آنگاه

وظیفه‌ای برای همه اعراب از جمله لبنانی‌ها در دفاع و کمک به انقلاب فلسطین، قائل شد. مستمعان تحت تأثیر این سخنرانی احساس برانگیز، به کف‌زدن پرداختند. عراجی اقدام ما را از جرگه جرم بیرون کشید و به آن لباس مقدس و شایسته‌ای پوشاند و به حرکت ما در راستای آزادی حرمت بخشید. هر سوآلی که دادگاه از ما می‌کرد با پاسخ سریع و قانع‌کننده عراجی پایان می‌گرفت. من و تراب جز معرفی خود و چند کلمه کوتاه، حرف دیگری نزدیم و به‌جای ما وکیلان، آنچه صلاح می‌دانست بیان کرد. سرانجام دادگاه وارد شور شد و هردوی ما تبرئه شدیم.

دادستان زحله بنا به سنت قضایی موجود، باید به حکم ملایم دادگاه در برابر جرم مستند ما، اعتراض می‌کرد. وی این کار را کرد ولی دیگر حضور ما در دادگاهی جدید ضروری نبود. من و تراب در پوشش نام‌های جعلی به زندگی تشکیلاتی بازگشتیم و من به‌عنوان پای ثابت در لبنان و سوریه به کار خود و انجام وظایف تشکیلاتی، پرداختم.



## دستگیری کادر رهبری: بحران 52-50

## دستگیری کادر رهبری

در یک شبکه گسترده زیرزمینی، جنب و جوش فراوانی در جریان است. بیش از صد یار تشکیلاتی، کاملاً ناشناس، به طوری که هرکس تنها تعداد انگشت‌شماری را می‌شناخت، براساس روابط یک سازمان کاملاً مخفی، به هم پیوند خورده‌اند. سلحشوران این سازمان بی‌نام و نشان، که از همه امتیازات زندگی خصوصی دست شسته‌اند، یک دل و یک جان در راستای مبارزه با دستگاه دیکتاتوری شاه، در حرکت‌اند.

ما می‌خواستیم خود را با صدای شلیک گلوله‌های ضد رژیم، به مردم بشناسانیم و از این راه پیام‌های انقلابی را به آنها برسانیم. از این رو بخش مهمی از نیروی محدود سازمان، صرف اعزام افراد به خارج از کشور شد تا فراگیری عملیات چریکی به بهترین نحو ممکن، صورت گیرد و هسته‌های مجرب و توانا برای انجام عملیات نظامی، به وجود آید. چنین کاری برای یک گروه زیرزمینی، خطرات بسیاری دربر داشت. در روند اعزام افراد برای آموزش نظامی در خارج از کشور، رویدادهای پیچیده‌ای رخ داد که هرگز قابل پیش‌بینی نبود.

در پی دستگیری شش تن از اعضا در دبی، فعالیت‌های اساسی تشکیلات، طی چندین ماه راکد ماند و یا در درجه دوم اهمیت قرار گرفت. اگر دستگیرشدگان به ایران بازگردانده می‌شدند، با فاش شدن هویت آنان برای ساواک، ضربه بزرگی به سازمان وارد می‌آمد. هرگاه ساواک دوستان و نزدیکان این افراد را تحت نظر قرار می‌داد، تعداد قابل توجهی از اعضا در خطر تعقیب قرار می‌گرفتند. از این رو پیشگیری از تحویل دستگیرشدگان به ایران، در دستور کار سازمان قرار گرفت و کوشش‌های فراوانی برای انجام این مهم به عمل آمد که سرانجام به ربودن هواپیمای حامل دستگیرشدگان و آزادی آنان انجامید.

عده‌ای از یاران تشکیلاتی که دوره‌های عملیات چریکی را در خارج از کشور گذرانده بودند، به تدریج هرکدام با توشه‌ای از اسلحه و مهمات راهی ایران شدند. از آنجا که

احتمال می‌رفت ساواک به هویت واقعی کسانی که در هواپیماربابی شرکت داشتند، پی برده باشد، ورود این افراد به ایران، از راه‌های قانونی، می‌توانست به دستگیری آنان منجر شود. از این رو سازمان درصدد پیداکردن یک راه امن، برای ورود پنهانی این افراد به ایران بود. جو پلیسی شدید و تور گسترده ساواک، باعث می‌شد که سازمان برای حفظ بقای خود، وقت زیادی را صرف مسائل امنیتی کند. در زمانی که در لاک امنیتی سازمان، صدای پای عنکبوت نیز مورد توجه قرار می‌گرفت، افراد این گروه، به کارهای فوق‌العاده‌ای دست می‌زدند. ما در همان تشکیلات کوچک، در زمینه جعل اسناد و مدارک، به‌ویژه اسناد سفر، چنان مهارت کسب کرده بودیم که حرکت و مسافرت ما را به هر نقطه از جهان، به راحتی میسر می‌ساخت. ما در زمینه حمل و نقل اسلحه تا آنجا پیش رفته بودیم که چمدان‌های پر از اسلحه خود را، از کنترل دقیق گمرک مهرآباد که در نظارت کامل ساواک بود، به سلامت رد می‌کردیم و در هتل‌های پر رفت‌وآمد تهران به دست یاران می‌سپردیم. ما در پنهان‌کاری و پوشش نیروهای خود به موفقیت‌های چشمگیری رسیده بودیم.

زمان به‌تندی پیش می‌رفت و جشن‌های دوهزار و پانصدساله شاهنشاهی نیز نزدیک می‌شد. نیازهای تدارکاتی فراوان بود. پیداکردن امکانات تسلیحاتی، به‌طور فعال در برنامه کار سازمان قرار گرفته بود و همه اعضا می‌بایست از هر طریقی برای فراهم‌آوردن اسلحه، مهمات و مواد منفجره استفاده کنند و تا آنجا که به امنیت سازمان لطمه‌ای وارد نیآورد، به تهیه این مواد و وسایل بپردازند.

### مرغی در خانه صیاد را می‌کوبد

در غروب سرد و تاریک یک روز زمستانی، منصور بازرگان، یکی از اعضای سازمان، با الله‌مراد دلفانی، عضو سابق حزب توده، در دو طرف میز قهوه‌خانه‌ای در امپریه تهران نشسته‌اند و درحالی که گرمی استکان‌های چای را در دستان خویش احساس می‌کنند، خاطرات دوره زندان را به‌یاد می‌آورند. آن دو چندسال پیش از آن، مدتی را با هم

در زندان به سر برده بودند. منصور به جرم فعالیت در نهضت آزادی و الله مراد به اتهام تهیه اسلحه برای سازمان کمیته انقلابی دستگیر شده بودند. منصور از سوی سازمان مأموریت داشت، تا در این دیدار از وضع فعلی دلفانی، کار و زندگی او و نیز فعالیت سیاسی اش باخبر شود.

براساس گفته‌های دلفانی، وی صاحب یک کارخانه سنگ‌بری، در نزدیکی کرمانشاه است و از این طریق مخارج خود و خانواده‌اش را تأمین می‌کند. دلفانی از اینکه دور از صدای گوش‌خراش سنگ‌شکن‌ها، به سر می‌برد اظهار خوشحالی می‌کند و با اشاره به درآمد خوب کارخانه‌اش، خود را مرفه نشان می‌دهد. وی سران حزب توده را خائن می‌داند و چنان وانمود می‌کند که مانند گذشته، به مسائل سیاسی علاقمند است. دلفانی در این ملاقات، اهمیت حفظ مسائل امنیتی را به منصور یادآور می‌شود و تأکید می‌کند که «فرد سیاسی باید در ارتباطش با دیگران بسیار محتاط باشد.»

این دیدار مقدمه‌ای برای دیدارهای بعدی می‌شود. منصور ظاهراً به صورت فردی که با هیچ گروه و سازمانی ارتباط ندارد، با دلفانی به مراد می‌پردازد. در برخوردهای بعدی، دلفانی ادعا می‌کند که علی‌رغم پرداختن به زندگی عادی، هنوز از دیدگاه سیاسی، فردی توانا و مورد اعتماد دیگران است. دلفانی می‌گوید، بسیاری از کسانی که او را می‌شناسند، هنوز وی را عضو سازمان مخفی حزب توده می‌دانند و به همین خاطر به او کمک مالی می‌کنند. در این رابطه به منصور گوشزد می‌کند که اگر یک گروه سیاسی مورد اعتماد وجود داشته باشد، حاضر است این‌گونه کمک‌ها را در اختیار آن بگذارد. دلفانی با چنین گفته‌هایی به تدریج اعتماد منصور را به خود جلب می‌کند، به طوری که منصور وی را فردی غیروابسته و مورد اعتماد می‌بیند و امکانات او را برای سازمان قابل استفاده برآورد می‌کند. با توجه به نفوذی که خانواده دلفانی در منطقه کرمانشاه داشتند، او می‌توانست

امکان خوبی برای تهیه اسلحه، ورود و خروج غیرقانونی از مرز و نیز شناسایی منطقه در جهت اهداف استراتژیک سازمان باشد.

بالاخره دلفانی مورد اطمینان منصور و از آن طریق مورد اعتماد سازمان قرار می‌گیرد. ادامه تماس با دلفانی به‌منظور بهره‌گیری از امکانات او، مورد تأیید سازمان واقع می‌شود. در اینجا مأموریت منصور در رابطه با شناسایی دلفانی، به‌پایان می‌رسد و از آن پس ناصر صادق، یکی از کادرهای سازمان، به‌عنوان یک فرد غیروابسته، به دلفانی نزدیک می‌شود و به ادامه تماس با وی می‌پردازد. دلفانی با تظاهر به اعتقادات مذهبی و به‌ویژه ابراز ارادت خاص به حضرت علی(ع) و نیز توصیه‌های امنیتی که به ناصر صادق می‌کند، اعتماد وی را نیز کاملاً جلب می‌نماید.

دلفانی با زبردستی، خود را از هرگونه سوءظنی در امان نگه می‌دارد. او اطلاعات و تجربیات امنیتی زیادی را در اختیار ناصر می‌گذارد و حتی تأکید می‌کند که اطلاعات آن دو از یکدیگر باید محدود باشد. چنین توصیه‌ای از اصول کار مخفی به‌شمار می‌رفت تا اگر فردی دستگیر می‌شد، امکان لورفتن افراد دیگر کم باشد. سرانجام روزی ناصر مسئله تهیه اسلحه را پیش می‌کشد. دلفانی پس از کمی تأمل، با مهارت خاصی می‌گوید که او وابسته به یک گروه سیاسی مخفی است و بدون مشورت با کادرهای بالای آن گروه، نمی‌تواند به کار حساسی مثل تهیه اسلحه، بپردازد.

در دیدارهای بعدی، ناصر احساس می‌کند که برخوردهای دلفانی، پس از طرح مسئله اسلحه، دچار دگرگونی شده است. صحبت‌های دلفانی از آن‌پس، مرموز و غیرقابل اطمینان به‌نظر می‌رسد. ناصر و چند رفیق مسئول در سازمان، رفتار دلفانی را با توجه به مشاهدات اخیر، مورد بررسی قرار می‌دهند. آنان به این نتیجه می‌رسند که ویژگی‌های مشاهده‌شده در رفتار او، به‌خاطر حساس بودن مسئله و به‌ویژه در اثر تجربه تلخی است که وی چندسال پیش در این زمینه داشته است. دلفانی قبلاً به اتهام خرید اسلحه برای یک

گروه سیاسی، سه سال در زندان به سر برده بود. همان طور که قبلاً اشاره شد، آشنایی منصور بازرگان با وی نیز مربوط به آن دوران بود.

کارخانه دلفانی در کمرکش تپه‌ای در حاشیه یک دشت پهناور خالی از سکنه، قرار داشت. موقعیت جغرافیایی و نیز صدای ناهنجار و قوی سنگ‌شکن‌ها که فضای اطراف را پر می‌کرد، می‌توانست پوشش خوبی برای تمرینات نظامی، از جمله تیراندازی باشد. به‌علاوه به‌علت نزدیک بودن این منطقه به مرز عراق نیز، پایگاه مناسبی برای ورود و خروج غیرقانونی به‌شمار می‌آمد.

علی، یکی از یاران تشکیلاتی که تازه از دانشکده کشاورزی کرج فارغ‌التحصیل شده بود و می‌بایست محلی برای گذراندن دوره افسری خود انتخاب می‌کرد، به توصیه تشکیلات، کرمانشاه را انتخاب کرد تا ضمن کار در یکی از ادارات «سازمان برنامه»، در ارتباط نزدیک با دلفانی باشد. علی روابط دوستانه و در عین حال احتیاط‌آمیزی با دلفانی برقرار می‌کند و به دعوت وی نیز چندین بار با ماشین دلفانی به کارخانه‌اش رفت‌وآمد می‌کند.

علی احساس می‌کند، هر بار که با دلفانی همراه است، فرد یا افرادی توسط یک وسیله نقلیه دیگر آنها را دنبال می‌کنند. همزمان، نبی معظمی که عضو سازمان و اهل جهرم بود نیز به دستور تشکیلات، از کارخانه دلفانی دیدار می‌کند تا موقعیت آن و امکانات مرزی را در آن منطقه بررسی کند. نبی هم مانند علی، در هنگام رفت‌وآمدش به کارخانه، نوعی حرکات مشکوک در اطراف خود، مشاهده می‌کند. دلفانی که حالت سوءظن را در چهره نبی خوانده بود، روزی به علی می‌گوید که نبی در هنگام دیدارش از کارخانه، دستخوش ترس و وحشت بوده است و این حالت را به کم‌تجربگی او نسبت می‌دهد.

به تدریج، علی نمودهایی از تعقیب و مراقبت را حتی در مسیر کار روزانه‌اش می‌بیند. وی که در یک طرح عمرانی در سرپل ذهاب، کار می‌کرد، هر صبح وقتی در انتظار

اتوبوس سازمان برنامه، کنار خیابان می‌ایستاد، مردی را در طرف مقابل خیابان می‌دید که حرکات او را زیر نظر داشت. یک روز نیز مردی به علی نزدیک می‌شود و از او عکس می‌گیرد. علی که این صحنه‌های مرموز را جدی تلقی کرده بود، خود را به تهران می‌رساند و در ملاقاتی با مسئول تشکیلاتی‌اش، همه مشاهدات و سوءظن خود را بیان و بر جدی گرفتن مسئله امنیتی، پافشاری می‌کند.

گفت‌وگو پیرامون این موضوع در چند جلسه صورت می‌گیرد و آخرین نشست در فضایی از ابهام و سردرگمی به پایان می‌رسد. از دید مسئولان تشکیلات، آنچه اتفاق افتاده بود نمی‌توانست به معنای ارتباط دلفانی با ساواک باشد. «شاید ساواک مراقب دلفانی است و از آن طریق، کسانی را که با او رفت‌وآمد دارند، دنبال می‌کند.» این یکی از توجیحات مسئله بود. نتیجه گفت‌وگوها در تهران این می‌شود که علی به محل کارش برگردد و ضمن داشتن محمل مناسبی برای ارتباطش با دلفانی، بیش از پیش مواظب رفت‌وآمدهایش با وی باشد و در صورت لزوم وی را در حفظ مسئله امنیتی یاری دهد.

دلفانی در تماس‌های خود با منصور بازرگان و ناصر صادق، چون بازیگری زبردست، نقش خود را به‌عنوان یک فرد فعال سیاسی و مورد اطمینان، به‌خوبی اجرا می‌کرد و سپس به‌عنوان یک مزدور ماهر ساواک، همه شنیده‌ها و دیده‌های خود را به‌طور کامل در اختیار دستگاه پرتجربه اطلاعاتی رژیم قرار می‌داد و هر بار از ساواک دستور و رهنمود تازه‌ای برای تماس بعدی دریافت می‌کرد.

## لورفتن سازمان در ایران

ساواک با به‌کارگرفتن شیوه‌های پیچیده پیگرد، جوان موتورسواری را که در تهران با موتور هوندای نیرومندش سر قرار می‌آمد و با دلفانی گفت‌وگو می‌کرد، دنبال می‌کند. ناصر صادق که موتورسوار ماهری بود، هر بار پس از دیدار با دلفانی، به‌سرعت راه‌های پریپچ و خمی را پشت سر می‌گذاشت و در جنجال شهر بزرگ تهران ناپدید می‌شد.

بدین‌سان ردیابی وی توسط ساواک دشوار می‌شد. ساواک برای مقابله با این فرار، ده‌ها نفر از ساواکی‌هایی را که موتورسواران زبردستی بودند، از شهرستان‌ها به تهران آورده بود و تعدادی موتور پر قدرت برای ردیابی ناصر خریداری کرد.

روزانه شانزده اتومبیل و ده‌ها موتورسوار و افراد پیاده، به کار تعقیب ناصر می‌پرداختند. شبکه بی‌سیم ساواک با کمک فرستنده‌ها و گیرنده‌های خود، اطلاعات مربوط به حرکت ناصر را به هم پیوند می‌داد و تیم‌های تعقیب را یاری می‌کرد. هر تیم موظف بود ناصر را در مسیری دنبال کند و سپس او را برای پیگیری به تیم دیگری بسپارد و خود از صحنه خارج شود. بدین ترتیب بود که ناصر از تحت تعقیب بودن خود، آگاه نمی‌شد.

شناسایی هویت مرد موتورسواری که گهگاه با الله‌مراد دلفانی دیدار و گفت‌وگو می‌کرد برای ساواک بسیار مهم بود. بدین وسیله ساواک می‌توانست او و افرادی را که با وی در تماس بودند تحت نظر قرار دهد و ردیابی کند و از این طریق سازمان و تشکیلات او را شناسایی کرده و متلاشی سازد. برای دستیابی به نام آن مرد، یک روز چند افسر راهنمایی را در راه‌های منتهی به محل قرار با دلفانی می‌گمارند. به محض اینکه ناصر از دلفانی جدا می‌شود و مسیر کوتاهی را با موتور می‌پیماید، یک افسر راهنمایی او را متوقف می‌کند و به پاسگاه فخرالدوله می‌برد. در آنجا به روال معمول، گواهینامه و کارت موتور بررسی می‌گردد. شغل و آدرس ناصر را می‌پرسند و سپس وی آزاد می‌شود. ناصر بدون اینکه از تعقیب ساواک بویی برده باشد، در ارتباط با وظایف تشکیلاتی، به چند خانه جمعی رفت‌وآمد می‌کند و ساواک در تعقیب پیگیر خود، هر بار حلقه محاصره خود را تنگ‌تر کرده و به خانه‌های جمعی نزدیک‌تر می‌شود.

در مردادماه سال 1350 چندین مورد مشکوک در اطراف خانه‌های جمعی، دیده شده بود. همه کسانی که به خانه تیمی رفت‌وآمد داشتند، قبل از رسیدن به خانه،



می‌بایست اطراف خود را هوشیارانه مورد بررسی قرار می‌دادند تا اگر مورد مشکوکی از تعقیب دیده می‌شد، از رفتن به خانه جمعی خودداری کنند.

در نزدیکی یک خانه جمعی، جوان ظاهراً دانش‌آموزی، هر شب چند ساعت در زیر نور چراغ کوچه، راه می‌رفت و وانمود می‌کرد که در حال درس خواندن است. این مزدور ساواک رفت‌وآمد به یک خانه تیمی راه، زیر نظر داشته و توسط بی‌سیم، همه مشاهداتش را به ساواک گزارش می‌کرده است. در اواخر مرداد منزل خانواده ناصر صادق، توسط افراد ساواک شب‌وروز تحت نظر بود و همه رفت‌وآمدهای ناصر، توسط ساواک کنترل می‌شد. مأموران ساواک در لباس پلیس گشت، به این کار می‌پرداختند.

یک‌بار ناصر بر اساس قراری که با دلفانی گذاشته بود، با یک اتوبوس مسافری عازم کرمانشاه می‌شود. در این سفر، بلیط صندلی کنار ناصر، توسط ساواک برای مأمور تعقیب وی، خریداری شده بود و این مأمور تا رسیدن به کرمانشاه و پاس‌دادن ناصر به مأموری دیگر، وی را همراهی کرده بود.

هرگاه پیگردهای ساواک به کشف یک خانه تشکیلاتی منجر می‌شد، ساواک بدون برملاکردن این کشف خود، در انتظار رسیدن به خانه‌ای دیگر، تعقیب را ادامه می‌داد. گاهی ساواک برای زیر نظر داشتن خانه‌ای که لو رفته بود، جایی در نزدیکی آن اجاره می‌کرد و یا حتی با زور، مأمور خود را در محلی مشرف بر خانه تشکیلاتی، جای می‌داد. مأموران ساواک برای انجام مأموریت مخفی و شوم خود، به هر شکل از جمله گدا، راننده تاکسی و وانت، میوه‌فروش، گوسفندفروش، پلیس گشتی، مأمور کنترل برق و غیره ظاهر می‌شدند.

گرمای شدید روزهای آخر مرداد، مأموران ساواک را کلافه کرده بود. در زیر آفتاب سوزان و درون ماشین‌های داغ، تمرکز حواس برای تعقیب، کار دشواری بود. آن هم برای مزدورانی که انگیزه‌ای جز یک حقوق ماهیانه، در برابر ردالتی روزانه نداشتند. تا این هنگام تعدادی خانه تشکیلاتی مورد شناسایی ساواک قرار گرفته و در کنترل دائم آن بود.

نزدیک بودن جشن‌های 2500 ساله شاهنشاهی ایجاب می‌کرد که رژیم عملیات دستگیری و متلاشی کردن سازمان را قبل از آغاز این جشن‌ها به انجام رساند. شاه با صرف میلیون‌ها دلار از درآمد عمومی، جشن پرشکوهی برپا می‌کرد که هدف آن نشان دادن ثبات ایران و تثبیت موقعیت سلطنت بود.

### یورش ساواک به سازمان

بامداد اول شهریور 1350، زمانی که شهر تهران هنوز خواب‌آلود، خیابان‌ها خلوت و آفتاب ناپیدا بود و در خانه‌های تیمی خواب‌های کوتاه شب پیش برای ادای نماز صبح می‌شکست، دستور یورش از اتاق فرمان در مرکز ساواک، به تیم‌های ضربت رسید. پیش از آن مزدوران مسلح در خیابان‌های نزدیک به خانه‌های تیمی شناسایی شده، در خودروهای پلیس به حال آماده‌اش به سر می‌بردند. مأموران مسلح ساواک درحالی که دل‌های لرزان خود را در جلیقه‌های ضدگلوله پنهان کرده بودند، به پنج خانه تیمی حمله کردند.

مزدوران ساواک درهای بسته خانه‌های تیمی را، از پاشنه درمی‌آوردند، یا آنها را متلاشی می‌کردند یا از دیوارها به داخل حیاط هجوم می‌بردند تا در اسرع وقت و بدون اینکه به ساکنان خانه فرصت عکس‌العملی داده شود، عملیات دستگیری را به انجام برسانند. مزدوران ساواک با کمک مسلسل‌هایی که در دست‌هایشان می‌فشرده، افراد خانه‌های تشکیلاتی را تهدید می‌کردند و بر زمین می‌خوابانده و از پشت دستبند می‌زدند. آنها انسان‌هایی را که برای آزادی و آسایش یک ملت تلاش می‌کردند به بند و زنجیر می‌کشیدند و سپس آنها را در خودروهایی که بیرون خانه‌ها منتظر بود، می‌انداختند و راهی زندان اوین می‌کردند.

با رسیدن به اوین، شکنجه‌های وحشیانه شروع می‌شد. ساواک اطلاعات می‌خواست. مهم‌ترین اطلاعات در اولین لحظات دستگیری، وقتی که هنوز دستگیر شده در

حال شوک است و فرصت تسلط بر خود را پیدا نکرده، به دست می‌آید. از این رو، دستگیرشدگان، در بدو ورود به اوین با خشونت و رفتار غیرانسانی شدیدی روبه‌رو می‌شدند. بدیهی بود که همه افراد دستگیرشده محل‌های از پیش آماده داشتند، تا در صورت دستگیری از آنها استفاده کنند. در بسیاری موارد، محل‌های ساختگی تنها می‌تواند زمان بازجویی را طولانی کند. پس از دقیق شدن سؤالات و بررسی ریزه‌کاری‌ها، دیر یا زود، تناقض‌ها برملا خواهد شد. دستگیرشدگان جدای از یکدیگر، بازپرسی، شکنجه و نگهداری می‌شدند. هنگامی که محل‌ها به تناقض می‌رسید، شکنجه‌گران بر شدت اذیت و آزار می‌افزودند تا دستگیرشده را از خود بی‌خود کنند و ناگفته‌ها را از زبانش بیرون کشند.

در یکی از خانه‌های تیمی، دو میهمان تازه‌نفس که به تازگی از لبنان به تهران رسیده بودند، دستاوردهای آموزش چریکی را تا پاسی از شب برای یاران تشکیلاتی خود توضیح می‌دادند و به همین دلیل همه تا سحرگاه بیدار مانده بودند. بعد از ادای نماز صبح، آنان به خواب سنگینی فرومی‌روند. و مأموران ساواک در همان ساعت بر سرشان می‌ریزند. فتح‌الله خامنه‌ای چهار روز پیش و کاظم شفیعیها درست روز قبل، به تهران رسیده بودند.

سه روز پس از دستگیری‌های تهران، علی، رابط سازمان با دلفانی در کرمانشاه نیز دستگیر و به زندان اوین منتقل می‌شود. در بازجویی درازمدتی که از وی صورت گرفت، ساواک هرگز از دلفانی نامی نبرد. یک ماه پس از دستگیری، علی در یک بازجویی، رابطه خود را با الله مراد دلفانی، براساس محملی مناسب می‌نویسد. ساواک حتی این بار نیز رابطه با دلفانی را نادیده می‌گیرد و در بازجویی‌های بعدی هیچگونه سؤالی پیرامون ارتباط با دلفانی مطرح نمی‌شود.

از اعضای اصلی سازمان در داخل کشور، محمد خنیف‌نژاد، اصغر بدیع‌زادگان، احمد رضایی، محمد حیاتی و سیدمحمد کاشانی از یورش و دستگیری ساواک در امان مانده

بودند. رسول مشکین‌فام نیز به‌تازگی از بیروت بازگشته بود و در ارتباط با آنان در تهران به‌سر می‌برد.

### عملیات گروگان‌گیری

گروه کوچک باقی‌مانده در بیرون زندان، پس از بریدن همه رشته‌های ارتباطی که ممکن بود ساواک به آن پی برده باشد، برای بازسازی سازمان تلاش می‌کرد. اقدام برای آزادسازی یاران دستگیرشده، به‌عنوان یک وظیفه در دستور کار قرار می‌گیرد. گروگان‌گرفتن یکی از وابستگان دربار و مبادله آن با دستگیرشدگان، به‌عنوان تنها راه‌حل ممکن، ارزیابی می‌شود. در پی این تصمیم، موقعیت امنیتی اشخاص وابسته به دربار و اهمیت آنان در خانواده شاه، مورد بررسی قرار می‌گیرد. سرانجام، شهرام شفیق، خواهرزاده شاه، پسر اشرف پهلوی، که یکی از افراد مورد علاقه شاه بود، برای گروگان‌گیری انتخاب می‌شود. شهرام در رابطه با شرکت‌های بازرگانی تحت کنترل خود برخی اوقات در شهر تهران رفت‌وآمد داشت. برنامه زمانی حضور شهرام در دفتر کارش واقع در خیابان فیشرآباد، مورد شناسایی قرار می‌گیرد و سپس طرح ربودن او آماده می‌شود.

بر اساس این برنامه، تیم عملیات، شهرام را هنگامی که به محل کارش نزدیک می‌شود، خواهد ربود و بی‌درنگ به فرودگاه مهرآباد منتقل خواهد کرد. آنگاه ربایندگان اعلام می‌کنند که آزادی او مشروط به آزادی اعضای دستگیرشده سازمان است. برای تبادل گروگان با زندانیان، ربایندگان از رژیم خواهند خواست که اعضای سازمان، از زندان به فرودگاه مهرآباد آورده شوند و توسط هواپیمایی همراه با شهرام و ربایندگان به الجزایر منتقل گردند. هرگاه آنها به سلامت به الجزایر می‌رسیدند، شهرام آزاد می‌شد.

تیمی مرکب از محمد مهرآئین، حسین قاضی، علی‌اکبر نبوی نوری، سیدمحمد کاشانی و دو عضو دیگر سازمان به نام‌های مرتضی آلادپوش و وحید افراخته، برای انجام

عملیات آدم‌ربایی، تشکیل می‌شود. حسین، با نام جعلی، یک پیکان قرمزرنگ کرایه می‌کند و وظیفه رانندگی در عملیات را به‌عهده می‌گیرد.

در اول مهرماه 1350، تیم عملیاتی، مرکب از عناصری که بیشتر آنها شناخته‌شده و تحت پیگرد ساواک بودند، دست به کار می‌شود. ساعت ده صبح، افراد تیم، مجهز به یک اسلحه کمری و یک مسلسل سبک، توسط پیکان قرمزرنگ به خیابان فیش‌آباد می‌رسند. سه نفر از اتومبیل پیاده می‌شوند. حسین اتومبیل را در کنار خیابان و نزدیک شرکتی که متعلق به شهرام است پارک می‌کند. کاشانی به‌عنوان فرمانده عملیات با یک کیف دستی سیاه‌رنگ، که مسلسل را در آن پنهان کرده بود، کنار پیاده‌رو و نزدیک محل پیاده‌شدن شهرام، به حال آماده‌باش می‌ایستد. محمد و نوری به‌عنوان عابر در حول و حوش محل عملیات در آمدوشد هستند.

مرتضی و وحید که موتورسواران ماهری بودند در حاشیه عملیات قرار داشتند و با نظارت بر آن، نقش محافظ و نیز راهنما را ایفا می‌کردند. بنا بود که آن دو پس از دستگیری شهرام، اتومبیل حامل او را از مناسب‌ترین راه ممکن که دارای کم‌ترین ترافیک باشد، به سوی فرودگاه مهرآباد راهنمایی کنند.

فرد مورد هدف یعنی شهرام، بلندقامت، سنگین‌وزن و ورزشکار است. چهار نفر از افراد تیم عملیاتی نیز جودوکاران ورزیده‌ای هستند که توان بدنی لازم را برای این عملیات دارند و همراه دو یار دیگر، جسورانه آماده انجام برنامه گروگان‌گیری می‌باشند.

تیم عملیاتی سازمان روز پرهیجانی را آغاز کرده بود و چشم‌های منتظر در همه سوی خیابان در جست‌وجوی اتومبیل سیاه‌رنگ و بزرگی است که هر روز آن «والاگهر» را از کاخ در نیاوران، به شمال شهر تهران می‌آورد. پانزده دقیقه از ساعت ده می‌گذرد که «رولز رویس» شهرام در میدان دید تیم عملیاتی قرار می‌گیرد. کاشانی به‌عنوان

فرمانده عملیات، مسلسل را از کیفش خارج می‌کند. نوری، اسلحه کمربند را آماده در دست می‌فشارد.

ماشین شهرام که از سرعت خود کاسته بود با راهنمایی مردی که هر روز جای مخصوص اتومبیل شهرام را در حاشیه خیابان فیشرآباد خالی نگه می‌داشت، در کنار خیابان متوقف می‌شود. پیکان قرمزرنگ، بی‌درنگ به جلو رولزرویس رانده می‌شود به طوری که راه حرکت را بر آن می‌بندد. در همین لحظه افراد پیاده تیم، شهرام را در محاصره خود می‌گیرند. درست در لحظه‌ای که شهرام از اتومبیلش خارج شده است، کاشانی درحالی که مسلسل را به سینه او نشانه گرفته است، فریاد می‌زند: «بنشین توی پیکان». مردی که پارکینگ شهرام را می‌پایید، متوجه اوضاع غیرطبیعی می‌شود و برای کمک به اربابش به طرف کاشانی می‌دود. محمد، کمربند شهرام را از جلو می‌گیرد و وی را با تمام نیروی به سوی پیکان می‌کشد، نوری با تهدیدکردن مرد پادو، او را از نزدیک شدن به صحنه عملیات باز می‌دارد. کشمکش پر جنب و جوش حاشیه خیابان، مردم را به دور آنان جمع می‌کند.

نوری، با تهدید اسلحه‌ای که در دست دارد، مردم را نیز از نزدیک شدن بر حذر می‌دارد. پادو کله‌شقی می‌کند و به طرف وی می‌پرد. گلوله‌ای که از اسلحه کمربند به پای او اصابت می‌کند، به داغی و تشنج اوضاع می‌افزاید. محمد توانسته بود شهرام را تا ماشین پیکان بکشانند و درحالی که خودش داخل ماشین قرار گرفته بود، شهرام را نیز به داخل می‌کشید. در این گیرودار، کمربند شهرام پاره می‌شود و وی از چنگ محمد رها می‌گردد. در همین اثنا یک پلیس راهنمایی که صدای تیر را شنیده بود و نیز چند پلیس دیگر به محل عملیات می‌رسند. عملیات شکست خورده بود و افراد تیم، برق‌آسا با پیکان قرمزرنگ از محل می‌گریزند.

خبر این عملیات به طور بسیار مختصر در روزنامه‌های وابسته به رژیم درج شد و ساواک تلاش گسترده‌ای را برای شناسایی و دستگیری عاملان آن آغاز کرد.

در آن هنگام، بسیاری از اعضای سازمان‌های چریکی ضد رژیم در چنگ ساواک و در زندان‌های آن به سر می‌بردند و افراد باقی‌مانده آنان در جنگ و گریزی پیگیر به مبارزه با رژیم شاه ادامه می‌دادند. ساواک، پس از دستگیری‌های گسترده و اعمال شکنجه، به اطلاعاتی دست یافت که براساس آن مجاهدین را به‌عنوان عاملین عملیات گروگان‌گیری می‌شناخت. در یورش‌های ساواک به سازمان، همه افراد شرکت‌کننده در عملیات، به اسارت درآمدند اما هیچ‌یک از آنان به شرکت در این عملیات اعتراف نکرده بود. ساواک، محمد حنیف‌نژاد، علی‌اصغر بدیع‌زادگان و رسول مشکین‌فام را رهبران اصلی سازمان می‌شناخت و از آنها در سلول‌های انفرادی نگهداری می‌کرد. بقیه دستگیرشدگان در بندهای دسته‌جمعی زندان اوین، به سر می‌بردند. حنیف‌نژاد به‌عنوان سازمان‌دهنده و تئوریسین و مشکین‌فام به‌عنوان مسئول عملیاتی سازمان، از جمله هواپیماربایی و گروگان‌گیری ناموفق شهرام شفیق، بیش از همه مورد کینه رژیم بودند. هرگاه ساواک به معمایی پیرامون عملکرد سازمان می‌رسید، آنها را مورد بازجویی و شکنجه مجدد قرار می‌داد. پرونده‌های این سه نفر، انباشته از اتهامات بیشماری بود که برخی از آن در تحقیقات ساواک به‌دست آمده بود و بقیه نیز به ابتکار خود آنان به آنان نسبت داده می‌شد.

این سه تن به سایر زندانیان سازمان، توصیه کرده بودند که تا آنجا که میسر است، اتهامات خود را به آنان نسبت دهند تا بار محکومیت دیگران سبک‌تر باشد و از ضربه وارده بر پیکر سازمان بکاهد.

از این رو عملیات گروگان‌گیری نیز به آنها نسبت داده شده بود و آن سه نفر خود را به‌عنوان عوامل مؤثر در گروگان‌گیری معرفی کردند. این کار، نشان وارستگی و بزرگواری افرادی است که بقای سازمان را گران‌تر از جان خویش می‌دانستند. نسبت‌دادن عملیات گروگان‌گیری به حنیف‌نژاد، مشکین‌فام و بدیع‌زادگان، چنان دقیق و ماهرانه صورت

گرفته بود که حتی اعضای سازمان، جز آنان که خود در برنامه‌ریزی و یا در عملیات شرکت داشتند، به‌راستی باور داشتند که سه‌تن نامبرده، عاملین آن عملیات بوده‌اند.

### لورفتن مهم‌ترین خانه تشکیلاتی

وقتی خبر دستگیری‌های اول شهرپور به خارج رسید، تنها تعداد انگشت‌شماری از اعضا در آنجا به‌سر می‌بردند. آنها بی‌صبرانه به فکر بازگشت به ایران می‌افتند تا به یاری اندک یارانشان در داخل کشور بشتابند.

سید جلیل احمدیان و ابراهیم آوخ از مرز ترکیه می‌گذرند و با راهنمایی یک کرد فراری، خود را به کردستان ایران می‌رسانند. آن دو که مقداری اسلحه و مهمات نیز همراه داشتند، در بین راه با مشکلات و خطرات متعددی روبه‌رو می‌شوند که با هشیاری و دادن رشوه به مأموران دولتی، خود را از دستگیری می‌رهانند و سرانجام پس از دو روز به تهران می‌رسند و طبق قرار قبلی در هتلی اقامت می‌کنند.

چند روز بعد، پس از تماس با مشکین‌فام، به خانه‌ای جمعی که در آن حنیف‌نژاد، مشکین‌فام، محمد حیاتی و احمد رضایی اقامت داشتند، منتقل می‌شوند. ساکنان این خانه به رهبری حنیف‌نژاد، در اندیشه بازسازی سازمان از هم پاشیده، به فعالیت مشغول بودند. چند روز پیش از آن، ساواک که در ردیابی از بدیع‌زادگان، بعضی از دوستان و نزدیکان او را تحت مراقبت قرار داده بود، توانست بدیع‌زادگان را دستگیر کند. در آن هنگام بدیع‌زادگان به دیدار یکی از نزدیکانش رفته بود. در بین دستگیرشدگان، تنها بدیع‌زادگان از خانه‌ای که حنیف‌نژاد در آن به‌سر می‌برد، باخبر بود. بدیع‌زادگان با تحمل شکنجه‌های طاقت‌فرسای ساواک، از جمله سوزاندن او با اجاق برقی، هرگز چیزی درباره آن خانه فاش نکرد.

اندک اعضا باقی‌مانده در داخل و خارج کشور با تمام نیرو برای افشای رژیم، جلب پشتیبانی مردم از دستگیرشدگان و بازسازی سازمان فعالیت می‌کردند. برای



هماهنگ کردن تبلیغات و پخش اخبار تشکیلات و دستگیری‌ها، یک خط تلفنی بین تهران و پاریس برقرار شده بود. در تهران نصرالله اسماعیل‌زاده، یکی از اعضای سازمان، این ارتباط تلفنی را اداره می‌کرد و مشکین‌فام برای دریافت اخبار خارج، به خانه نصرالله، رفت و آمد داشت.

این در حالی بود که اسم نصرالله از یک‌سو در دستگیری‌های اعضای سازمان و از سوی دیگر از طریق دستگیرشدگان گروه فدایی خلق، لو رفته بود و بدون اینکه خود متوجه باشد تحت کنترل شدید ساواک قرار داشت. به این ترتیب مسیر مشکین‌فام توسط ساواک پیگیری می‌شود. آخرین بار که مشکین‌فام از خانه نصرالله به خانه تیمی در خیابان غیاثی برمی‌گردد، متوجه می‌شود که یک مرد گدا، در مسیر نزدیک خانه، او را دنبال می‌کند. وقتی مرد گدا می‌بیند که مشکین‌فام متوجه حرکات اوست، فوراً کنار کوچه شلوارش را پائین کشیده و ظاهراً برای قضای حاجت بر زانو می‌نشیند. ساکنان خانه مزبور، خطر شناسایی را جدی تلقی می‌کنند و به چاره‌جویی می‌پردازند. گفت‌وگوهای سرنوشت‌ساز آن شب، در بین روزه‌دارانی که زمان افطار را از یاد برده بودند، ادامه می‌یابد. آنها تصمیم می‌گیرند که خود را مسلح کنند تا در صورت یورش ساواک از خود دفاع کنند و به دشمن نیز صدماتی وارد آورند.

بامداد روز بعد، 30 مهرماه 1350، بعد از سحری، احمد رضایی از خانه خارج می‌شود. او در خلوت آن بامداد در تدارک اسلحه، از خانه‌ای به خانه‌ای دیگر سر می‌کشد تا طبق قرار، ساعت نه با دست پر به خانه تیمی برگردد.

ساعت هفت بامداد ساواکی‌ها از در و دیوار به درون خانه می‌ریزند. خواب شیرین و سنگین بعد از سحر، در بامداد آن روز با فاجعه‌ای تلخ درهم می‌شکند. مهم‌ترین خانه تشکیلاتی که در خیابان غیاثی بود به تسخیر ساواک درمی‌آید. افراد خانه با دست‌های خالی در برابر مهاجمان مسلح، به مقاومت برمی‌خیزند. اما این تلاش نابرابر به‌زودی مغلوب

می‌شود. وقتی مزدوران ساواک، حنیف‌نژاد را در بین ساکنان خانه شناسایی می‌کنند، از شادی در پوست نمی‌گنجند. صدای آنها بی‌درنگ در بی‌سیم‌های ساواک شنیده می‌شود و لحظاتی بعد این خبر خوش به کاخ‌های شمال شهر نیز می‌رسد.

همان روز عوامل ساواک در زندان‌ها به سراغ زندانیان سیاسی می‌روند و با غرور و سرمستی، خبر ناگوار دستگیرشدن حنیف‌نژاد و همراهانش را به گوش زندانیان می‌رسانند تا کام آنها را بیش از پیش تلخ کنند و بذر یأس و نومیدی را در دل‌های رنج‌کشیده آنها بنشانند.

وقتی ساعت نُه، احمد به خانه نزدیک می‌شود از جمع‌شدن مردم در حول و حوش خانه، متوجه غیرعادی بودن اوضاع شده و از آنجا دور می‌شود. از چهارده عضو کادر مرکزی، احمد رضایی، تنها عضوی بود که از دستگیری ساواک در امان ماند. تراب حق‌شناس و حسین روحانی دو عضو باقی‌مانده در خارج به سر می‌بردند. احمد به جمع‌آوری نیروهای پراکنده سازمان متلاشی شده، می‌پردازد و برای دستیابی به نیروهای بیشتر تلاش فراوان می‌کند.

## فرار رضا رضایی از زندان

ساواک برای دستیابی به اندک کسانی که در تور بازداشت‌ها نیفتاده بودند، دست به کار می‌شود. نام احمد رضایی به‌عنوان مؤثرترین فرد باقی‌مانده در بیرون زندان، در بای لیست پیگرد قرار دارد. ساواک برای دستگیری احمد رضایی، بیش از هرکس به برادر کوچک‌تر او که در زندان قصر زندانی بود، فشار می‌آورد. ساواک رضا رضایی را زیر فشار روانی قرار می‌دهد و مدعی می‌شود که اگر برادرش احمد، با کمک وی دستگیر شود، فقط به یک یا دو سال زندان محکوم خواهد شد. اما در صورتی که خود ساواک او را شکار کند، سزایش مرگ خواهد بود.

ساواک با استفاده از همین شیوه توانسته بود پدر علی میهن‌دوست (از کادرهای سازمان) را بفریبد و علی را که از دستگیری‌های اول شهریور درامان مانده بود، به یاری پدرش دستگیر کند و به جوخه اعدام بسپارد.

ساواک مصرانه از رضا می‌خواهد تا نشانی اماکن مورد رفت و آمد احمد را فاش کند. رضا با اطلاع احمد و نیز با مشورت یاران خود در زندان، به ساواک قول همکاری می‌دهد.

سه‌ماه از بازداشت رضا رضایی گذشته بود که مأموران ساواک وی را همراه خود به نقاط مختلف تهران می‌بردند تا شاید احمد را ببیند و به آنها معرفی کند. افراد سازمان در بیرون زندان که از این کار باخبر بودند، مأموران ساواک و رضا را در خیابان‌های تهران دنبال می‌کردند و وقتی رضا آنها را می‌دید با ایما و اشاره حضور مأموران مسلح ساواک را به آنان گزارش می‌داد.

یاران تشکیلاتی در زندان، رضا را تشویق به ادامه این نقش می‌کردند تا شاید در این گشت‌های بیرون زندان، فرصتی برای فرار خود او نیز فراهم شود.

در یکی از ملاقات‌ها، در ارتباطی که از طریق خانواده‌های زندانیان ترتیب داده شده بود، رضا برای احمد پیغام می‌فرستد که در روز پنجشنبه، همراه مأموران ساواک برای یافتن وی به اطراف فروشگاه شماره 3 در خیابان شهباز، خواهند رفت. صبح پنجشنبه مأموران ساواک خوشحال و امیدوار، رضا را همراه خود به محل مزبور می‌برند و در انتظار شکار احمد، اطراف را زیر نظر می‌گیرند.

ترافیک شلوغ شهر و رفت‌وآمد انبوه مردم، تمرکز حواس را از مأموران می‌گیرد. رضا از آن جهت این نقطه را انتخاب کرده بود تا شاید در این شلوغی فرصتی برای فرار پیدا کند. ساواک علاوه بر سه مأمور مراقب رضا، تعداد زیادی از مزدوران خود را برای تحت کنترل داشتن اوضاع، در اطراف آنها گماشته بود. پس از اینکه دقایقی از انتظار

بی نتیجه آنها در گوشه‌ای از خیابان شهباز می‌گذرد، جوانی ژنده‌پوش جلو می‌آید و بی‌درنگ به تمیز کردن کفش‌های سه مأمور می‌پردازد و دست آخر کفش رضا را پاک می‌کند و از هر کدام چند ریالی می‌گیرد و دور می‌شود. نیم‌ساعت بعد مأموران خسته ساواک همراه رضا با کفش‌های تمیز خود به ماشین‌های ساواک برمی‌گردند و راهی زندان می‌شوند. رضا نامه‌ای را که رفیق تشکیلاتی هنگام پاک کردن کفش‌هایش در جوراب او جای داده بود، با دقت مورد مطالعه قرار می‌دهد. این نامه حاوی دو نقشه فرار بود که رضا باید یکی از آنها را برمی‌گزید و مو به مو اجرا می‌کرد. براساس این نقشه‌ها، لازم بود رضا همراه مأموران ساواک و به‌عنوان پیدا کردن احمد، به شهر بیاید.

چند روز بعد آخرین پیشنهاد رضا برای دستگیری احمد در یک گروه تعقیب ساواک، بررسی می‌شود و پس از بحث کوتاهی پذیرفته می‌شود.

27 آذر 1350 مأموران مصمم ساواک رضا را همراه خود به گرمابه جعفری، در خیابان بوذرجمهری، مقابل پامنار می‌برند. بنابر آنچه رضا به ساواک گفته بود، احمد در آن روز و تقریباً در آن زمان به این حمام خواهد آمد. وقتی مأموران همراه رضا قدم به پلکان باریک حمام می‌گذارند، رضا آنها را متوقف می‌کند و هشدار می‌دهد که اگر احمد لباس برتن داشته باشد، حتماً مسلح است و می‌تواند بی‌درنگ به سوی آنان شلیک کند. با این بهانه از آنها می‌خواهد که لحظه‌ای در بیرون گرمابه منتظر بمانند تا وی محل رختکن را بررسی کند و در صورتی که احمد در آنجا باشد، آنها را باخبر سازد.

مأموران ساواک از این پیشنهاد منطقی که جان آنان را نیز حفظ می‌کرد، استقبال می‌کنند و در جای خود باقی می‌مانند. رضا وارد حمام می‌شود و بی‌درنگ از در دیگر حمام که به کوچه نوروزخان راه داشته است، بیرون می‌رود. در بیرون حمام، احمد رضایی سوار بر یک موتور قوی در انتظار رضا بود. با دور شدن این موتورسواران از منطقه، رضا از چنگ ساواک رها می‌شود و ساواک ضربه نابی را می‌چشد.

بعدازظهر همان روز رضا به ساواک تلفنی می‌گوید که وی همچنان به آنان وفادار است و به‌خاطر جلب اعتماد افراد سازمان به این کار دست زده است تا بتواند با احمد تماس بگیرد و اطلاعات دقیق در مورد او را به ساواک برساند. تا چند روز پس از فرار، رضا رضایی با تلفن‌هایی رد خود را گم کرده و ساواک کلافه و سردرگم، ابتکار عمل فوری را از دست داده بود.

### اولین شهید سازمان

فرار رضا رضایی روح تازه‌ای به پیکر آسیب‌دیده سازمان دمید و نور امیدی در تاریکی شکست‌های پی‌درپی نشانده. با از هم‌پاشیدن پیکره اصلی سازمان و از بین رفتن خانه‌های تیمی، نیروهای باقی‌مانده، با اتکاء بیشتری به سمپات‌ها و به‌ویژه طرفداران خود در دانشگاه و بازار، به تلاش برای بازسازی سازمان پرداختند.

یازدهم دی‌ماه 1350 احمد رضایی برای تماس با یک عضو جدید، در محل قرارهای واقع در خیابان کاشان، حاضر شد. زین‌العابدین حقانی به‌عنوان همراه برای بررسی امنیت منطقه، احمد را یاری می‌داد. احمد به محض رسیدن به محل قرار، از سوی مزدوران ساواک شناسایی و محاصره شد. عضوی که بنا بود سر قرار بیاید، چند روز پیش از آن دستگیر شده و زیر شکنجه قرار را لو داده بود. احمد که خود را در محاصره مأموران مسلح ساواک می‌بیند، بی‌درنگ با جویدن کپسول سیانور و انفجار نارنجک همراهش، به مقابله برمی‌خیزد. در این درگیری احمد جان باخت و نام او به‌عنوان اولین شهید سازمان مجاهدین ثبت شد. تور گسترده ساواک، زین‌العابدین را نیز در دام خود می‌گیرد. ساواک وی را که با سیانور دست به خودکشی زده بود، به‌عنوان یک منبع اطلاعاتی به بیمارستان منتقل کرده و از مرگش جلوگیری می‌کند و سپس مورد شکنجه قرار می‌دهد.

احمد یک اصل تشکیلاتی یعنی چک کردن سلامت قرار را نادیده گرفته بود. طبق این اصل، فردی که می‌خواست سر قراری حاضر شود، ابتدا در جای به خصوصی علامتی درج می‌کرد تا سلامتی خود را به طرف مقابل خبر دهد. هرگاه یک رویداد غیرقابل پیش‌بینی، مثلاً دستگیر شدن، مانع از این بود که فرد بتواند علامت را درج کند، قرار ملاقات لغو می‌شد. فردی که بنا بود با احمد ملاقات داشته باشد، پس از دستگیری و شکنجه، قرار را لو داده بود. او با اطمینانی که به چک کردن سلامت قرارها داشته است، فکر می‌کند که وقتی احمد ببیند که او علامتی نزده است، از رفتن به محل قرار، خودداری خواهد کرد.

تا این زمان که هنوز سازمان، نامی برای خود اعلام نکرده بود، رژیم شاه اعضای سازمان را به‌عنوان اعضای نهضت آزادی می‌شناخت. زیرا رهبران سازمان، همگی قبلاً عضو نهضت آزادی بودند. لذا در خبرهایی که رژیم بعد از شهادت احمد رضایی نیز پخش کرد، او را یک عضو مهم نهضت آزادی معرفی کرد.

بعدها رژیم نام مارکسیست‌های اسلامی را در تبلیغات عوام‌فریبانه خود برعلیه سازمان مجاهدین به کار گرفت. دستیابی به چنین نامی زائیده رویداد ویژه‌ای بود. گروه کوچکی که «نادر شایگان» یکی از فعالان آن بود و به نام گروه شایگان معروف شد، با هدف ایجاد جبهه مشترکی از نیروهای مبارز اسلامی و نیروهای مبارز چپ، فعالیت می‌کرد. این گروه که می‌کوشید تا وحدتی بین مجاهد و فدایی ایجاد کند، در سال 1352 از سوی ساواک شناسایی و متلاشی شد و اعضای اصلی آن، نادر شایگان و حسن رومینا در درگیری با مزدوران ساواک کشته شدند و مصطفی شجاعیان متواری شد. در خانه‌ای که متعلق به آنان بود، عکس چه‌گوارا و چند جزوه مجاهدین به دست رژیم افتاد. رژیم از این ترکیب، واژه مارکسیست اسلامی را ساخت و شایگان و یارانش را مارکسیست‌های اسلامی نامید. از آن پس رژیم شاه، مجاهدین را نیز با نام «مارکسیست‌های اسلامی» معرفی می‌کرد.

پس از احمد، رضا رضایی همراه با کاظم ذوالانوار و بهرام آرام به سازماندهی تازه‌ای می‌پردازند که براساس آن یک کمیته مرکزی با سه عضو، سازمان را هدایت می‌کند. سازمان در سه بخش و هر بخش تحت رهبری یکی از اعضای کمیته مرکزی، به فعالیت ادامه می‌دهد.

### دادگاه‌های نمایشی و احکام اعدام

بعد از دستگیری‌های گسترده شهریورماه، در طول پائیز و زمستان 1350 بازپرسی‌های همه‌جانبه ساواک که غالباً با شکنجه همراه بود، به‌پایان رسید و پرونده‌های متهمان برای تشکیل دادگاه‌های نمایشی به دادرسی ارتش فرستاده شد. دستگیری بیش از 130 نفر اعضا و طرفداران تشکیلات، جو مخالفت با رژیم شاه را به‌ویژه در بین قشرهای مذهبی و روشنفکر، گسترش داد و به اعتراضات گوناگون از سوی خانواده‌ها و بستگان آنان منجر شد.

رژیم شاه برای آرام‌کردن این جو و تظاهر به علنی‌بودن محاکمات، طی تبلیغات وسیعی اعلام کرد که محاکمات علنی اولین گروه از آنان در اسفند 1350 در دادگاه ارتش برگزار خواهد شد. از بین یازده نفری که به این دادگاه برده شدند، علی میهن‌دوست، ناصر صادق، محمد بازرگانی و مسعود رجوی را به اعدام محکوم کردند. علنی‌بودن دادگاه و انعکاس آن در مطبوعات، زمینه خوبی برای شناساندن سازمان و اهداف آن در سطح افکار عمومی بود. حضور خانواده‌ها نیز در این دادگاه به پخش دفاعیات متهمان، کمک شایانی کرد.

دفاع شجاعانه اعضای سازمان در برابر دادستان و قضات دادگاه که همه از مزدوران نظامی شاه بودند و نیز افشای کارنامه سیاه رژیم و تأکید بر تنفری که از رژیم شاه در دل‌های پاک این جان‌باختگان بود، باعث شد که علنی‌بودن دادگاه، رژیم را بیش از پیش رسوا کند.

در همین دادگاه علی میهن‌دوست خطاب به مزدوران رژیم حاضر در دادگاه گفت: «اگر مسلسلی در دست می‌داشتم الان همه شما را نابود می‌کردم.» قبل از تشکیل این دادگاه، مأموران ساواک با یک‌یک متهمان صحبت کرده و به آنها وعده داده بودند که اگر در دادگاه از تهاجم به رژیم شاه دست بردارند، احکام سبکی در انتظار آنان است. این وعده و شرط درحالی بود که براساس معیارهای دادگاه ارتش، حکم آنان اعدام بود. این رزمندگان نه‌تنها در دادگاه از افزایش رژیم خودداری نکردند، بلکه شجاعانه بر مواضع انقلابی و مبارزه قهرآمیز علیه رژیم شاه پا فشردند. رژیم که برخلاف انتظارش از علنی‌بودن دادگاه سودی نبرده بود، بقیه محاکمات را در دادگاه‌های کوچک دربسته و هربار برای سه یا چهار متهم، به انجام رسانید.

رژیم شاه که از محبوبیت مجاهدین متهم نزد اقشار مذهبی، هراسان شده بود، می‌کوشید تا به شیوه‌ای آبرومندانه، حکم اعدام آنان را به زندان تبدیل کند. کار به‌جایی رسیده بود که ساواک به متهمان درجه اول، یعنی آنهایی که جزو کادرهای بالا بودند، پیشنهاد می‌کرد که اگر در دادگاه تجدیدنظر، از جنبش مسلحانه دفاع نکنند، حکم اعدام آنان را به زندان تبدیل خواهد کرد. اما تحلیل رهبری سازمان در زندان این بود که رژیم فقط در صورتی آنها را اعدام نخواهد کرد که برایش نفعی داشته باشد، از این رو درحالی‌که کادرهای رده بالا در موضع افشاگرانه و قهرآمیز خود پافشاری می‌کردند، به کادرهای پائین‌تر توصیه می‌شد که از دفاع سرسختانه در دادگاه تجدیدنظر بپرهیزند تا سازمان تلفات کمتری را متحمل شود.

حکم اعدام همه کسانی که در دادگاه تجدیدنظر، جسورانه رژیم را محکوم و از مبارزه مسلحانه دفاع کردند، توسط این دادگاه تأیید شد. ناصر صادق، علی باکری، محمد بازرگانی و علی میهن‌دوست در 30 فروردین 1351 به جوخه اعدام سپرده شدند. حکم اعدام در مورد محمد حنیف‌نژاد، سعید محسن، علی اصغر بدیع‌زادگان، محمود عسگری‌زاده و



رسول مشکین‌فام در 4 خرداد 1351 به اجرا درآمد. حکم اعدام مسعود رجوی به حبس ابد تبدیل شد. اقدامات کاظم رجوی، برادر مسعود که در سویس به سر می‌برد، باعث شده بود که عده‌ای از حقوقدانان و استادان دانشگاه‌های سویس، طی نامه‌ای از شاه لغو احکام اعدام را خواستار شوند. شاه که همیشه سعی داشت ترور و خفقان داخلی را از دید کشورهای غربی پنهان نگه دارد، دستور داد که حکم اعدام رجوی به حبس ابد تبدیل شود. حکم اعدام بهمن بازرگانی نیز، پس از اعدام برادرش محمد بازرگانی، در اثر کوشش بستگانش، به حبس ابد تخفیف یافت.

### فرار تقی شهرام همراه با افسر نگهبان زندان، از زندان ساری

پس از پایان محاکمات و اعدام متهمان اصلی در تهران، ده‌ها نفر از اعضای سازمان که به زندان محکوم شده بودند، از زندان‌های اوین و قزل‌قلعه که کاملاً در اختیار ساواک بود، به زندان‌های شهربانی و از جمله به زندان قصر منتقل شدند. عده زیادی بین بندهای سه و چهار زندان قصر که به‌طور سنتی اختصاص به زندانیان سیاسی داشت، تقسیم شدند. افراد سازمان، زندگی جمعی را در زندان غنیمت شمردند و به تشکیل کلاس‌های سیاسی و تشکیلاتی مبادرت کردند. پلیس برای آنکه تجمع این گروه را در زندان نیز متلاشی کند، زندانیان را بین زندان‌های مختلف از جمله در شهرستان‌ها تقسیم کرد و کسانی را که ناآرام‌تر بودند، به نقاط دوردست فرستاد. از جمله تقی شهرام و حسین عزتی کمره‌ای (از گروه ستاره سرخ) به زندان مرکزی ساری فرستاده شدند. تقی شهرام که به ده‌سال زندان محکوم بود، به بهانه اینکه در زندان به مقام سلطنت توهین کرده است، تبعید شد.

زندان ساری یکی از زندان‌های تازه‌ساز با گنجایش تقریباً 500 زندانی بود. در این زندان یک بند با ظرفیت سی نفر به زندانیان سیاسی تعلق داشت. اغلب زندانیان این بند را مخالفان محلی رژیم تشکیل می‌دادند.

یکی از افسران شهربانی شاغل در این زندان، افسر جوانی به نام امیرحسین احمدیان بود. امیرحسین، جوانی ورزشکار و اهل شاهی بود که در مسابقات ژیمناستیک در سطح آموزشگاه‌های کشور به مقام قهرمانی رسیده بود. او در میان جوانان و محافل ورزشی شهر خود شناخته شده بود و با تشویق مقامات ورزشی و به عنوان دانشجوی افتخاری، وارد دانشکده افسری و پس از سه سال با درجه ستوان دومی فارغ التحصیل شد. امیرحسین کار خود را به عنوان افسر نگهبان کلانتری در ساری شروع کرد. او با ویژگی‌های ورزشکارانه و مردمی خود مورد علاقه مقامات بالای شهربانی نبود.

چیزی نمی‌گذرد که احمدیان تنفر مردم را از پلیس احساس کرده و از این که خود به لباس پلیس درآمده است احساس ناراحتی می‌کند. وی می‌کوشد تا با طفره رفتن از پوشیدن یونیفورم پلیس، تا حدی خود را از نگاه سرزنش‌آمیز مردم دور نگهدارد. سرانجام دو سال پس از کار در کلانتری، او را به کار در زندان می‌گمارند. احمدیان به عنوان افسر زندان در زندان ساری مشغول به کار می‌شود و با رفتار انسانیش نسبت به زندانیان و پاسبانان، رنج درونی خود را کمی کاهش می‌دهد.

وی به تدریج احساس می‌کند که محبوب بودن نزد زندانیان و پاسبانان، رضایت خاطر او را از شغلش تأمین نمی‌کند. او سرانجام به فکر تغییرشغل می‌افتد. احمدیان تصمیم می‌گیرد که وارد دانشگاه شود و به تحصیل در رشته‌ای غیرنظامی بپردازد. او باید ریاضیات و فیزیک خود را تقویت می‌کرد تا شانس ورود به دانشگاه داشته باشد.

امیرحسین با شرکت در یک کلاس آزاد ریاضی، راه جدید خود را آغاز کرده بود. ساعات کشیک شب در زندان که افسر نگهبان تا حدودی فراغت می‌یافت، وقت خوبی برای تمرین ریاضی بود.

امیرحسین از حضور دو زندانی سیاسی جدید و ناآرام که سایر زندانیان را به اعتصاب عمومی فراخوانده بودند، اطلاع داشت. وی می‌دانست که تقی شهرام فارغ التحصیل

رشته ریاضی دانشگاه تهران است. بنابراین آشنایی با او راه فرصت خوبی برای کمک به درس و نیز هم‌صحبتی می‌بیند. امیرحسین پس از آشنایی مختصری با شهرام و عزتی، یک روز آنان را به دفتر زندان دعوت می‌کند تا با هم ریاضیات و فیزیک تمرین کنند. این گردهمایی پیش‌درآمد جمع‌شدن‌های پی‌درپی آنان می‌شود و هر بار که آنها گردهم می‌آیند، محفلشان دوستانه‌تر می‌شود و از هر دری سخن می‌گویند. افسر زندان باید در تماس با زندانیان مراقب حرکات خود می‌بود. وقتی او با دو زندانی سیاسی مشغول صحبت بود، به محض ورود سایر مأموران، رشته‌سخن تغییر می‌کرد و چنان وانمود می‌شد که گفت‌وگوی آنها فقط پیرامون مواد درسی است و دیدارشان نیز برای کمک درسی به افسر زندان است.

به تدریج پرسش‌های احمدیان به مسائل اجتماعی و سیاسی می‌رسد. او کنجکاوانه درباره جریان‌ات سیاسی و گروه‌های فعال، سؤالاتی مطرح می‌کند و گفت‌وگوها کم‌کم شکل کاملاً محرمانه به خود می‌گیرد. یک روز امیرحسین در دیدار به اصطلاح درسی با دو زندانی نامبرده، یک قطعه بریده‌شده از روزنامه را از کتو میزش بیرون می‌کشد و به دو میهمانش در دفتر زندان، نشان می‌دهد. او می‌پرسد چه انگیزه‌ای باعث شده است که این جوانان دانشجو از زندگی خود دست شسته و جان خود را به خطر بیاندازند؟ شهرام و عزتی با چهره‌های متحیر خود عکس‌های روزنامه را بررسی می‌کنند. در عکس‌ها مسعود احمدزاده و یارانش از فدائیان خلق، دیده می‌شدند که دو سال پیش از آن اعدام شده بودند. زندانیان باور نمی‌کنند که در پس این سؤال افسر شهربانی، یک احساس انسانی وجود داشته باشد. آنها براساس تجارب تلخ گذشته، فکر می‌کنند که شاید ساواک از طریق این افسر، برنامه زبان‌آور ویژه‌ای را برای آنها تدارک دیده است.

گفت‌وگوهای پنهانی افسر زندان با دو زندانی سیاسی، به‌طور مرتب در دفتر زندان ادامه می‌یابد. عزتی و شهرام با پاسخ‌های خود و رهنمودهایی که می‌دهند، توجه این

افسر را به مسئله مبارزه با رژیم شاه جلب می‌کنند و سرانجام نوعی احساس مسئولیت در وی برمی‌انگیزند.

ابوذر ورداسپی که از سمپات‌های روشنفکر و فعال مجاهدین بود، از یک‌سو با خانواده احمدیان و از سوی دیگر با شهرام، رابطه دوستی داشت. این پیوند نیز در نزدیک کردن احمدیان به دو زندانی سیاسی و جلب اعتماد آنان، نقش داشت. پس از چندی امیرحسین برای این دو زندانی، زندانبانی بود که هم‌عقیده با آنها، برای فراردا نشان از زندان، فکر می‌کرد و نقشه می‌ریخت.

شب 14 اردیبهشت 1352 باران‌های موسمی پرباری در ساری و شهرهای اطراف آن بارید و شهر ساری در زیر سایه ابرها، شاهد یک غروب آرام بود. در لیست افسر کشیک زندان، نام ستوان احمدیان درج شده بود. او که از ساعت 8 صبح آنروز کارش را شروع کرده بود باید تا بامداد روز بعد مسئولیت پانصد زندانی را در میان چهار دیوار بلند و سنگین و در پناه برج‌های مراقبت، به‌عهده می‌گرفت. در این کار از حدود سی پرسنل شهربانی که بیشتر آنان پاسبانان مسلح بودند نیز استفاده می‌شد.

ساعت هشت شب وقتی که تعدادی از پرسنل در اتاق افسر کشیک جمع بودند، زنگ تلفن به‌صدا درآمد و حواس‌ها را به‌خود جلب کرد. فقط صدای امیرحسین بود که سکوت مطلق اتاق را درهم می‌ریخت. او با صدایی که نگرانی او را از موضوعی نشان می‌داد و با چهره‌ای که هر لحظه جدی‌تر و خشن‌تر می‌شد، با مخاطب تلفنی خود حرف می‌زد. همین که امیرحسین گوشی تلفن را برجای خود گذاشت، خطاب به پرسنل خود چنین گفت: «گوش کنید! الان خبر رسید که توطئه خطرناکی در این زندان در جریان است که موقعیت همه ما را به‌خطر می‌اندازد. توجه کنید! عده‌ای برای فراری دادن زندانیان قصد یورش به این زندان را دارند، بعید نیست که زندانیان هم، دست به شورش بزنند.»

سخنان افسر کشیک همه پرسنل را در جای خود میخکوب کرد. کلمات «شورش»، «فرار» و «یورش» مانند پتکی بر ذهن بی‌تجربه پرسنل زندان فرود آمده و آنها را کلافه کرده بود. همه در انتظار شنیدن وظیفه خود در چنین شرایطی بودند که زنگ تلفن دوباره به صدا درآمده و چنین نشان می‌داد که باز هم صحبت از فراری دادن زندانیان است. دقایقی بعد که سومین مکالمه تلفنی با بیرون از زندان تمام شد، افسر کشیک به سرعت از اتاق بیرون رفت و همراه چند پاسبان خود را به یک درگاهی کوچک مشرف بر اتاق بند سیاسی رسانید.

درگاه در ارتفاع بلندی قرار داشت. افسر به پاسبان‌ها دستور داد که با قلاب کردن دست‌ها، پلکانی بسازند تا یکی از آنها بالا برود و داخل درگاهی را بررسی کند. این کار به سرعت انجام شد. پاسبانی که بالا رفته بود، بی‌درنگ داد کشید «جناب سروان ببین چی انبار کردن» اره آهن بر و سوهان و قفلی که در آن درگاهی پیدا شد، جای هیچ تردیدی را برای کسی باقی نمی‌گذاشت که توطئه‌ای در کار است. همه خوب درک کرده بودند که شب پرمسئولیت و مخاطره‌آمیزی در پیش دارند. همه قبول کرده بودند که در آن لحظات حساس، باید مو به مو دستورات افسر کشیک را به کار گیرند تا در انجام مسئولیت خود، مرتکب کمترین خطایی نشوند.

ستوان احمدیان بی‌درنگ دستور داد همه در پست‌های از پیش تعیین شده، مستقر شوند و به روال گذشته، نگهبانی خود را با هوشیاری کامل انجام دهند تا وی بتواند براساس یک طرح تاکتیکی، نگهبانی را تقویت کند. گفته‌های احمدیان که با کارکنان زندان رفتار دوستانه داشت، مانند اوراد جادوگران همه را مسحور کرده بود. باران شدیدی که گهگاه می‌بارید، کار نگهبانی آن شب را دشوارتر می‌کرد. پاسبان‌ها هراسان در پست‌های نگهبانی خود، منتظر حادثه‌ای شوم بودند و هر صدای ناآشنایی را نشان آغاز آن می‌پنداشتند. امیرحسین چندین پست نگهبانی را به میل خود جابه‌جا کرد و مأموران

بخش‌های گوناگون زندان را در محل کارشان گماشت و با کلیدهایی که از کلیددار زندان گرفته بود همه درها را به روی آنان قفل کرد. وی حتی به برخی از نگهبانان دستور داد که فقط در یک جهت مشخص ایستاده و حرکات روبه‌روی خود را مدنظر داشته باشند. بدیهی بود که در چنین شرایط حساسی، این دستورات با تمام جزئیاتش مورد قبول پرسنل قرار می‌گرفت. همه پرسنل زندان با هوشیاری کامل، دستورات افسر کشیک را به‌کار بسته بودند. هرچه ساعت به نیمه‌شب نزدیک‌تر می‌شد، پاسبان‌های مسلح در پست‌های نگهبانی در افکار ترس‌آلود خود بیشتر غرق می‌شدند. درگیری با خرابکاران آن هم در آن شب بارانی، جهنم وحشتناکی بود که باید در انتظارش دقیقه‌شماری می‌کردند.

نیمه‌شب شده بود افسر کشیک با چهره‌ای هراسان از پستی به پست دیگر سر می‌کشید و به هر نگهبان که می‌رسید، باز هم تأکید بر مراقبت بیشتر می‌کرد و هشدار می‌داد.

همه چیز زندان تحت کنترل بود و برنامه از پیش تعیین‌شده، به خوبی پیش می‌رفت. آخرین بخش برنامه فرار، جابجا کردن نگهبانی در ورودی و نگهبانی انبار اسلحه بود. افسر کشیک با سخنان ترس‌آور و افسون‌کننده‌اش، این نگهبانان را نیز از پست نگهبانی‌شان دور کرد و در جای دیگری به کار نگهبانی گماشت. بدین ترتیب انبار اسلحه و مهمات زندان و نیز در ورودی زندان خالی از هرگونه مراقبتی بود.

نفس در سینه زندان حبس شده بود و انتظار حمله خرابکاران پرسنل زندان را در تپی از وحشت نگهداشته بود و آنان در پست‌های نگهبانی خشکشان زده بود.

زمان فرار فرا رسید. احمدیان، شهرام و عزتی را از بند زندان بیرون آورد. آنها مقدار قابل توجهی اسلحه و مهمات را از انبار زندان به ماشین قرمزرنگی که در حیاط زندان پارک کرده بود، منتقل کردند. در دفتر زندان هر سه نفر خود را به اسلحه آماده به شلیک، مجهز کردند و در حالیکه ساعت زندان یک و نیم بعدازنیمه شب را نشان می‌داد، افسر

کشیک زندان همراه دو زندانی سیاسی، با عجله خود را به ماشین قرمز رنگ رساندند و به سرعت از زندان دور شدند.

این ماشین را روز قبل احمدیان از یک بنگاهی در ساری اجاره کرده بود. باران به شدت می بارید و صدای برخورد آن بر سقف اتومبیل، رگبار مسلسل را در ذهن سرنشینان آن تداعی می کرد. جای درنگ نبود. احمدیان پدال گاز را تا ته فشرده بود و در جاده باران خورده و لغزان به پیش می راند. پانزده دقیقه بعد اتومبیل فراریان با گذر از چند خیابان در شهر شاهی، در مقابل خانه ای توقف کرد. احمدیان در بزرگ باغ را باز کرد تا انتقال اسلحه و مهمات به ماشین سفیدرنگی که در زیر شاخه های درخت گوجه پارک شده بود، به راحتی انجام شود. این ماشین را احمدیان از دوستش قرض گرفته بود. بار اسلحه و مهمات بدون اینکه سنگینی اش احساس شود، به سرعت از ماشین قرمز به ماشین سفید جابجا شد. دو زندانی فراری در ماشین سفیدرنگ جای گرفتند.

امیرحسین به طرف ساختمان دوید. دری را گشود و مادرش را صدا کرد. همین که صدای مادر از خواب پریده اش را شنید، شتابان گفت: «من راهی سفری هستم که قبلاً برایتان گفته بودم.» احمدیان از مدتی قبل به مادرش گفته بود که در انتظار یک مأموریت آموزشی است که هر لحظه ممکن است وقتش فرا رسد و برای مدتی از خانواده دور باشد. احمدیان با گفتن «من به زودی برمی گردم، خدا حافظ» جمله اش را به پایان رساند. مادر که از شتابزدگی امیرحسین در آن نیمه شب پررعد و برق، نگران شده بود با صدای لرزانی علت این شتابزدگی را از پسرش می پرسد که امیرحسین با تکرار «به زودی برمی گردم» در ساختمان را پشت سر خود بست و بیرون رفت.

وقتی امیرحسین برای حرکت اتومبیل پدال گاز را می فشرد، چرخ های ماشین که در گل نشسته بود، درجا می چرخید و ماشین از جایش تکان نمی خورد. هر لحظه تأخیر می توانست برنامه فرار را به فاجعه بکشاند. نبض سرنشینان اتومبیل به تندی می زد. آنها

پیاده شدند و مقداری خاک از کنار درخت به زیرچرخ‌ها ریختند و به‌داخل ماشین پریدند. این بار ماشین از جای خود کنده شد. ماشین سفیدرنگ در ساعت دو و پانزده دقیقه سفر خود را آغاز کرد و به‌سرعت از شهر شاهی دور شد. دو زندانی فراری سلاح‌های آماده خود را در دست می‌فشرده تا با هر خطر احتمالی مقابله کنند و نگهبانان زندان ساری همچنان در پست‌های نگهبانی خود و درست در جهتی که افسر کشیک تعیین کرده بود، مانند چوب خشک ایستاده بودند. دقایقی پس از ساعت شش بامداد 15 اردیبهشت، فراریان به تهران می‌رسند و عزتی با گرفتن دو رولور از احمدیان و شهرام جدا می‌شود. دقایقی بعد اتومبیل سفیدرنگ مقابل خانه‌ای در خیابانی واقع در تهران پارس متوقف می‌شود. احمدیان و شهرام محموله تسلیحاتی آن را تخلیه می‌کنند. سپس اتومبیل به خیابان خورشید منتقل و در آنجا رها می‌شود. احمدیان و شهرام در خانه‌ای که شهرام از قبل می‌شناخت، پنهان می‌شوند.

برای تماس با تشکیلات مخفی، تلاش پیگیری آغاز می‌شود که پس از گذشت سیزده روز به نتیجه می‌رسد. پس از آن شهرام و احمدیان به خانه‌های تیمی منتقل شدند و به یاران تشکیلاتی پیوستند.

در این هنگام رضا رضایی همراه با بهرام آرام، سازمان را رهبری می‌کردند. موفقیت طرح فرار از زندان ساری، پیوستن یک افسر شهربانی به تشکیلات و بازگشت یک عنصر قدیمی، ضمن اینکه ضربه‌پذیری رژیم شاه را نشان می‌داد، برای سازمان نیز موفقیت بزرگی به‌شمار می‌آمد.

امیرحسین دو هفته قبل از فرار، اره آهن‌بر، سوهان و قفل را در جای مشخصی قرار داده بود تا با استناد به آن، توطئه خرابکاری در زندان را به همکارانش بقبولاند. تلفن‌های نمایشی آن شب نیز، تلفن‌های سفارشی امیرحسین به دوستانش بود. وی خواهش کرده بود که آنها در وقت معینی به او تلفن کنند. به‌دنبال این فرار، رژیم شاه، در ساری حالت فوق‌العاده اعلام کرد و تمام راه‌های استان مازندران تحت کنترل و بازرسی قرار



گرفت و جنگل‌ها نیز توسط هلیکوپتر مراقبت می‌شد. یک مهلت سه‌روزه برای نیروهای امنیتی تعیین شده بود تا طی آن، فراریان را دستگیر کنند. این مهلت بدون هیچ نتیجه‌ای به پایان رسید و رژیم با جابجا کردن چند مهره مهم در شهربانی و نیز تویخ پاسبانان زندان ساری، آبی بر آتش خشم خود پاشید. تنها ردپایی که رژیم کشف کرد اتومبیل رهاشده در خیابان خورشید بود که چهار روز پس از فرار، کشف و شناسایی شد.

پس از فرار از زندان ساری، طی عملیاتی نظامی و افشاگرانه، سرهنگ «لویز هاوکینز» معاون هیئت مستشاری آمریکا در تهران، ترور شد. در این عملیات از سلاح‌های مصادرسده از زندان ساری، استفاده شده بود. به دنبال این ترور، رژیم زخم‌خورده شاه به تلاش کم‌سابقه‌ای برای ردیابی و شکار انقلابیون دست زد. در ادامه پیگردهای گسترده و بی‌امان از سوی مأموران امنیتی، در نیمه‌شب 25 خرداد 1352، وقتی رضا رضایی در خانه یکی از سمپات‌ها به سر می‌برد، خانه مذکور لو رفت و مزدوران مسلح ساواک آن را به محاصره خود درآوردند. رضا از راه پشت‌بام خانه گریخت و پس از جنگ و گریزی طولانی با مأموران ساواک، مورد اصابت گلوله‌های مزدوران شاه قرار گرفت. بدین ترتیب یکی دیگر از فرزندان مبارز ایران در راه آزادی جان باخت. پس از کشته شدن رضا رضایی، تقی شهرام و مجید شریف‌واقفی به کمیته مرکزی تشکیلات راه یافتند.

خبر این درگیری همان‌روز به گوش تقی شهرام و امیرحسین احمدیان که در خانه تیمی رضا رضایی مخفی بودند می‌رسد. شهرام به یک خانه تیمی دیگر منتقل می‌شود و احمدیان به توصیه مسئول تشکیلاتی خود، به مسافرخانه‌ای در خیابان ناصرخسرو نقل مکان می‌کند. از آنجا که ارائه شناسنامه برای اقامت در مسافرخانه ضروری بود، پس از دو شب، احمدیان به یک خانه تیمی که در آنجا مجید شریف واقفی و مرتضی صمدیه لباغ به سر می‌بردند، برمی‌گردد. پس از چندی به توصیه شریف واقفی، احمدیان روانه مشهد می‌شود.

## فعالیت‌های برون‌مرزی سازمان

## اردوگاه صبرا در حاشیه بیروت

من پس از آزادی از زندان زحله، به انجام وظایف برون مرزی سازمان در بیروت پرداختم. در این هنگام از یک کارت شناسایی فلسطینی با نام «علی منصور عبدالله» استفاده می‌کردم. این کارت را که شناسنامه آوارگان فلسطینی در لبنان به‌شمار می‌رفت، رفقای سازمان الفتح در اختیارم گذاشته بودند تا به کمک آن در سطح محدودی از لبنان، رفت و آمد داشته باشم. روزی که از زحله به بیروت رسیدم، همراه مرتضی به یک اتاق اجاره‌ای در اردوگاه پناهندگان فلسطینی به نام «صبرا» رفتم. این اتاق در یک ساختمان سه طبقه در حاشیه اردوگاه و روبه‌روی بیمارستان فلسطینی غزه قرار داشت. اکنون دنیای تازه‌ای را بیرون از محیط بسته زندان تجربه می‌کردم. زندگی رنگ دیگری پیدا کرده بود. مراوده با مردم، حرکت در خارج از خانه، تماشای خیابان‌ها و رفت‌وآمد آزاد آدم‌ها، خوابیدن در تاریکی، برخاستن به اراده خود همه رویدادهای یک زندگی عادی، پرمعنا و لذت‌بخش بود.

من تا آن هنگام زندگی را آنقدر مطبوع و شیرین احساس نکرده بودم. چقدر زیبا بود که در یک صبح بهاری با صدای سبزی‌فروشان از خواب بیدار شوی و زیباتر آن که بر توشه سبز و خرم سبزی‌فروشی که مردم را به خرید دعوت می‌کرد، نگاهی بیندازی. در همه چیز رنگ و بوی آزادی را حس می‌کردم. راستی اگر آن برگ‌های پرتراوت را از نور آفتاب به دور می‌داشتند، هرگز آن فضای سبز و دلپذیر بر گاری سبزی‌فروش پدیدار نمی‌شد. مرتضی که موقتاً در این اتاق زندگی می‌کرد، چند روز پس از اقامت من در بیروت، عازم عدن شد تا از آنجا خود را به انقلابیون ظُفار در عُمان برساند. تسبیحی را که در زندان «رمل» درست کرده بودم و تنها چیز باارزشی بود که همراه داشتم، به‌عنوان یادگاری به مرتضی سپردم.

در زندان، برای غلبه بر بیکاری و گذراندن زمان، هرکس برای خود، کاری فراهم می‌کرد. درست کردن تسبیح از هسته خرما کار وقت‌گیری بود. دو سر هسته خرما را آنقدر به زمین سیمانی می‌مالیدیم تا به مغز هسته می‌رسید. آن وقت با یک سیخ چوبی مغز آن را به تدریج بیرون می‌کشیدیم و راهی برای عبور نخ تسبیح باز می‌کردیم. تبدیل هر هسته خرما به یک دانه تسبیح، چندین ساعت وقت می‌گرفت. بدین ترتیب به بهانه ساختن تسبیح، ساعاتی از زمان ناگوار زندان را به فراموشی می‌سپردیم. آنگاه که تسبیح آماده می‌شد، خود وسیله‌ای برای ورزش انگشتان بیکار و شمارش بی‌پایان لحظه‌هایی بود که به نیستی می‌رفت.

یک هفته پس از رفتن مرتضی، من نیز برای کاهش هزینه زندگی، اتاق اجاره‌ای را ترک کرده و به اتاقکی در میان آلونک‌های فلسطینی نقل مکان کردم. اتاقک که همکف با زمین بود، آنقدر رطوبت داشت که همه کتاب‌ها و نوشته‌ها در ظرف چند روز ورم کرد. در عین حال آجری‌بودن این اتاقک در برابر آلونک‌های حلبی آن، چشمگیر بود. ابومحمد، صاحب اتاقک از اینکه توانسته بود خانه‌اش را اجاره بدهد و مبلغ ناچیزی دریافت کند، بسیار خوشحال بود. وی و همسرش ندیمه، به یک آلونک مقوایی نقل مکان کرده بودند.

در حلبی‌آباد فلسطینی‌ها، مردمی زندگی می‌کردند که خانه و کاشانه‌شان توسط اسرائیلی‌ها اشغال شده بود و به‌عنوان آوارگان موقت اکنون (1973) 25 سال بود که در این اردوگاه، روزهای پرمشقت را به شب می‌رساندند و شب‌های سرد و هولناک را در آرزوی روزی که به آشیانه اصلی خود برگردند، صبح می‌کردند. قلب دردکشیده هر فلسطینی تنها در آرزوی بازگشت به وطنش می‌تپید. دختران و پسران خردسال اردوگاه، هر روز در مدرسه سرود میهنشان، فلسطین را می‌خواندند و آرزوی بازگشت به یافا و حیفا و بازگشت به دره‌های سرسبز زیتون و باغ‌های آباد مرکبات، در دل‌های کوچک آنها چون خورشید

می‌درخشید. دنیا، این آوارگان بی‌پناه را به فراموشی سپرده بود تا گذشت زمان، ملتی آواره را در زیر چرخ‌های بی‌رحم خود، نابود کند و به دولتی که با زور سرزمین آنان را به اشغال در آورده بود، رسمیت بخشید. در اردوگاه فلسطینی‌ها، خانواده‌هایی بودند که کلید خانه‌های غصب‌شده خود را از 25 سال پیش به همراه داشتند و در ذهن پرآرزوی خود، نه تنها مسحور بازگشت به شهر و دیار اجدادی خود بودند، بلکه به خانه خود بازمی‌گشتند. کلید، تنها سند خانه غصب‌شده آنان بود. برخی از فلسطینی‌های ساکن لبنان نیز پس از جنگ توسعه‌طلبانه اسرائیل در سال 1967، که به اشغال همه سرزمین فلسطین انجامید، از بخش باختری رود اردن و نوار غزه گریخته و به لبنان پناه برده بودند. ورود این دسته از آوارگان به اردوگاه‌های قدیمی، فشار جمعیت را در اردوگاه‌های پناهندگان، دو چندان کرده بود.

دولت لبنان به بهانه اینکه فلسطینی‌ها باید برای بازگشت به وطن خود، تلاش کنند و نباید جذب جامعه لبنان شوند، هیچ‌گونه حقوق اجتماعی برای آنان قائل نبود. به فلسطینی‌ها اجازه سکونت خارج از اردوگاه داده نمی‌شد و با اینکه سال‌ها از زندگی آنان در اردوگاه می‌گذشت، ساختن خانه در آنجا ممنوع بود. فلسطینی‌ها حتی اجازه ساختن سقف حلبی بر لانه خود را نداشتند. گاهی ژاندارم‌های لبنانی به تعداد میخ‌هایی که کوبیده شده بود، جریمه می‌گرفتند و هرگاه خشتی بر خشت دیگر گذاشته می‌شد، جریمی مضاعف به‌شمار می‌رفت.

دولت لبنان، به وضع آوارگان بی‌اعتنا بود و کمک‌های ناچیز بخش امور پناهندگان سازمان ملل نیز، به‌جای اینکه همراه با رشد جمعیت اردوگاه افزایش یابد، همواره کاهش می‌یافت. باد و باران و آفتاب، سالیانی دراز تاروپود چادرهای آوارگی را از هم پاشیده بود. مردم با سرهم کردن مقواهای دور ریخته‌شده و صفحات فلزی بشکته‌ها، دور و بر خود را می‌پوشاندند. وضع بهداشت و آموزش در اردوگاه نیز، مانند وضع مسکن، اسفبار بود.

اردوگاه صبرا زندگی یک خلق آواره را با تمام مصائبش و تلاش بی‌امان آنان را برای بازگشت به وطن، نشان می‌داد. اتفاقی که در آن زندگی می‌کردم، از جمله کلبه‌های آجری متعددی بود، که در سالیان اخیر در حاشیه شمال غربی اردوگاه ساخته شده بود. کوچه باریک و ناهمواری بین کلبه‌های آجری و آلونک‌ها فاصله می‌انداخت. آلونک‌های به‌هم‌چسبیده‌ای که از پاره‌های مقوا و حلبی و پلاستیک کهنه درست شده بود، هرگز به مسکن انسان شباهت نداشت. نه بلندی آن و نه طول و عرضش و نه مواد و وسایل آن هیچ‌کدام برای زندگی انسان، مناسب نبود. ساکنان این آلونک‌ها اما انسان‌هایی بودند که علی‌رغم دربه‌دوری و تحمل درد بزرگ آوارگی، از فرهنگ و تمدن نسبتاً برجسته‌ای برخوردار بودند. تعداد نسبی افراد تحصیل‌کرده و دانشگاه‌دیده در همین آلونک‌ها، می‌توانست با آنچه در مناطق مسکونی شهری لبنان بود، برابری کند.

در آلونکی نزدیک اتاق ابومحمد، دخترخانمی تحصیل‌کرده به‌سر می‌برد. وی شب‌ها در آلونک می‌خوابید و روزها در مدرسه اردوگاه، در اتاقی بی‌در و پیکر، برای کودکان معلمی می‌کرد. در شنزاری به طول پانصد و عرض تقریباً سیصد متر، صدها مرد و زن، پیر و جوان و کودک در آلونک‌های محقر لانه داشتند. هرگاه به درددل یک فلسطینی گوش فرا می‌دادی، داستان‌هایی غم‌انگیز پر از رویدادهای جانخراش می‌شنیدی. دربه‌دوری، متلاشی‌شدن خانواده‌ها، مرگ و میر، ناپدیدشدن افراد خانواده، فقر و ذلت، دامن‌گیر هر آواره‌ای بود.

زندگی در آلونک‌های اردوگاه صبرا شوم و رنج‌آور بود. روزی به خانه یک دوست فلسطینی به میهمانی دعوت بودم. هوا ابری بود و آفتاب ماتم‌زده در دشت شب فرو می‌رفت. در پیچ‌پیچ آلونک‌های به‌هم‌چسبیده، راهی را که کج و معوج بود به سوی خانه «صالح»، پیمودم. صالح، یک فدایی فلسطینی بود که هر روز از کوچه اتاق ابومحمد می‌گذشت و با هم سلام و علیکی داشتیم، وقتی با پرس‌وجوهای پی‌درپی، در میان صدها

آلونک مقوایی و حلبی، آشیانه صالح را پیدا کردم، باران، چون اشکی که در آسمان احساس من جاری بود، باریدن گرفت. خود را خم کردم و سر را پائین گرفتم تا به آشیانه خانواده صالح وارد شدم. صالح در لانه‌اش نبود. پیرمردی مهربان اصرارکنان مرا به داخل آلونک فرا خواند. به دنبال باد شدیدی که ساعتی پیش وزیدن گرفته بود، سقف حلبی یک آلونک بر روی همسایگان صالح فرو ریخته و صورت کودک همسایه را دریده بود. اکنون صالح بچه یتیم همسایه را به درمانگاه اردوگاه برده بود. وقتی بر زمین مقوایی این آشیانه کوچک نشسته بودم، دستم به سقف حلبی آن می‌رسید. آن روز از مهر و محبت خانواده‌ای تهیدست، برخوردار شدم. والدین پیر صالح با آنچه در بساط داشتند، از میهمانان ناشناس خود پذیرایی کردند. عذرخواهی شرمگینانه آنان، آتشی را که از دیدن آن همه رنج آشکار، در دل داشتم شعله‌ور می‌کرد. تعداد زیادی در این آلونک جمع شده بودند تا از باران شدید بهاری که با صدایی چون رگبار مسلسل به سقف‌های حلبی‌آباد می‌کوبید، درامان باشند. بچه‌های کوچک از آن همه صدای ناهنجار وحشت کرده و گریه می‌کردند. ابوصالح، پیر خانواده به آنها دلداری می‌داد و می‌گفت: «باید از این صداها بشنوید تا بعداً از رگبار مسلسل نترسید و دشمن را از وطنمان بیرون کنید.»

شرایط دشوار، انسان‌های متناسب با خود را می‌سازد. پرکارترین انسان‌ها، آنهایی هستند که در تنگنا، برای بقای خویش می‌کوشند. بعدها وقتی خبری درباره عملیات انتحاری فلسطینی‌ها می‌شنیدم، به یاد کودکانی که در اردوگاه صبرا دیده بودم، می‌افتادم. در گوشه و کنار اردوگاه، هرگاه بچه‌ها با هم بازی می‌کردند، بازی‌شان ستیز بود. جنگ بود، بعد در برابر هر حمله و ستیزی، عده‌ای دیگر دفاع می‌کردند. هر وسیله‌ای که در میان اشغال‌های آن الگوی فقر، به دست‌های نرم و کوچک آنها می‌رسید، خشن می‌شد و به صورت خشن‌ترین ابزار درمی‌آمد و معنای اسلحه به خود می‌گرفت. این زندگی پرمحنت آوارگی بود که احساس لطیف و کودکانه آنها را آنچنان زمخت و سخت کرده بود. فقط

شرایط دشوار اردوگاه نبود که زندگی را طاقت فرسا می کرد، هواپیماهای اسرائیلی هرچندگاه یک بار به فضای اردوگاه تجاوز می کردند و با سقوطهای وحشت آفرین و صوت شکن، لرزه بر اندام های نازک این کودکان می انداختند. هرگاه هواپیماهای مهاجم در آسمان اردوگاه دیده می شد، افراد مسلح اردوگاه مسلسل های خود را به هوا نشانه می گرفتند و شلیک می کردند. بچه ها نیز بی اختیار همان تفنگ های عاریتی را رو به هوا می بردند و آتش کینه خود را به سوی مهاجمان روانه می کردند.

پس از اینکه بلاسازان، وحشت مرگ را بر زندگی دوزخی ساکنان اردوگاه فرو می ریختند و آسمان بی دفاع اردوگاه را ترس فرا می گرفت، به فلسطین اشغال شده باز می گشتند. پس از ناپدید شدن هواپیماها، صدای شلیک مسلسل ها همچنان ادامه داشت. مسلسل به دست ها، با اینکه سلاح آنها در برابر تکنیک و ابزار دشمن هیچ به حساب می آمد، با رگبار مسلسل هاشان آتش خشمی را که از دل های پردردشان برمی خاست، به آسمان می فرستادند. این آتش که هرگز خاموشی نداشت، آنها را به ادامه تیراندازی وامی داشت و تا آخرین گلوله ای که در بساطشان بود ادامه می یافت. همه بچه ها شنیده بودند که چندی پیش هواپیماهای اسرائیلی، بمب ها و نارنجک های کوچکی را به شکل اسباب بازی در محوطه کنار اردوگاه ریخته بودند که به مجروح و کشته شدن تعدادی کودک کنجکاو و بازیگوش، انجامیده بود.

بارها در اردوگاه صبرا و نیز اردوگاه مجاور آن «شتیلا»، خود شاهد تهاجم هواپیماهای اسرائیلی بودم. آنچه چشم می دید این بود که بمبی خانمانسوز در میان آلونک ها می افتاد، بمب، کوچک و بزرگ و پیر و جوان نمی شناخت. پیکرهایی متلاشی می شد، داغ های تازه ای بر دل ها می نشست، بر تعداد زخم دیده ها و ناتوان ها می افزود، عده ای را بی خانمان و بی کس می کرد و زندگی را تیره تر از آنچه بود می نمود. هر تهاجم اسرائیل، برای مردم بی پناه و آسیب پذیر اردوگاه، فاجعه ای بود که آثار شومش برای همیشه بر زندگی



آنان باقی می‌ماند. اما خبر این مصیبت بزرگ در دستگاه‌های خبری غرب به چند سطر خلاصه می‌شد و آن این بود که «هوایم‌های اسرائیلی به پایگاه‌های چریک‌های فلسطینی حمله برده و تعدادی از چریک‌ها را کشته و زخمی کرده‌اند.»

### آوارگی يك ملت

در سرگذشت یک دختر فلسطینی، رویدادی کوچک در آغاز یک فاجعه بزرگ را می‌خوانید. رویدادی که به آوارگی یک ملت انجامید. سرگذشت جمیله، لحظه‌ای است از دورانی سیاه در تاریخ یک ملت که‌نسال، زخمی است عمیق در دل سرزمین داعیان صلح که عیسی از آن برخاسته است و محمد(ص) از آنجا به عرش رسالت انسانی خود، عروج کرده است. این داستان در فلسطین، در آنجا که اولین جرقه‌های تمدن بشری درخشیدن آغاز کرد و برای اولین بار انسان غارنشین، روستانشین و بعد شهرنشین شد، شکل گرفته است. آنچه قلم می‌نگارد، تنها رشته باریکی از دردی جانکاه است که جان یک ملت سه میلیونی را از سالیانی دور آزاده است.

سال 1948 است. روز نهم آوریل خود را به شب سپرده بود و ساکنان روستاهای فلسطینی خستگی روز را در کانون‌های گرم خانوادگی از تن بدر می‌کردند. در پرتو نور کم‌سوی یک چراغ نفتی، جمیله پنج‌ساله در کنار برادر و خواهرش که در خواب بودند، نشسته بود و در دنیای کوچک و لطیف کودکان می‌کوشید مانند مادری دلسوز، عروسک سفالینش را بخواباند. خانه آنان در دهکده دیرباسین، یک وادی آباد و پر نعمت، در حاشیه بیت‌المقدس، قرار داشت. مردم این آبادی کوچک، از دیرزمان، نسل به نسل، در پیوندی پایدار به‌سر می‌بردند. آنها در صلح و صفای همیشگی، همچون یک تن و یک جان، در غم و شادی یکدیگر شریک بودند. دیرباسین، شب آرامش‌بخش دیگری را برای ساکنانش تدارک دیده بود. به تدریج خستگی روز بر جمیله نیز غالب شد. او که عروسکش را خوابانده بود، کم‌کم به کام خواب فرو می‌رفت. ذهن جمیله بریده‌هایی از صحنه‌های شیرین

روز را به یاد می‌آورد. بازی با بچه‌های دیگر زیر درخت زیتون، پرتاب پرتقال و نارنج به سوی یکدیگر و جست و خیز بر فراز و نشیب تپه‌های سرسبز، آنقدر شادی‌آفرین بود که یاد آن نیز غنچه‌های لبخند را بر لبان جمیله می‌نشانند. در درازای آن شب، انتظار، خواب را از چشم مادر جمیله گرفته بود. با اینکه پاسی از شب می‌گذشت، شوهرش ابوکمال از آسیاب روغن‌کشی که در آنجا کار می‌کرد، برنگشته بود. رفیعه علاوه بر نگهداری چهار فرزند و مراقبت از مادر شوهر پیرش، به درخت‌های زیتونی که در شیب یک تپه سرسبز، متعلق به آنان بود نیز رسیدگی می‌کرد. رفیعه هر روز لختی در زیر سایه یک درخت زیتون رو به مسجدالاقصی می‌ایستاد و دل را به بارگاه مقدس آن می‌سپرد و دعای تسلی‌بخشی را زمزمه می‌کرد. روز پیش مادر جمیله در قفای درخت زیتون ایستاده بود تا نیایش کند، چند مرد ناشناس یهودی را دیده بود که از بیراهه‌ای می‌گذشتند و اینجا و آنجا را به یکدیگر نشان می‌دادند. او می‌خواست این خبر را آن شب برای شوهرش نقل کند. رفیعه که نگران نان‌آور خانواده بود، هرچندگاه یک‌بار از جای برمی‌خاست و از شیشه پنجره، نگاهش را به دنبال همسرش به تاریکی کوچه‌ها می‌فرستاد. هر بار که او دل به چشم پنجره می‌داد. نگاهش تیزتر و دلش آزاده‌تر می‌شد. کم‌کم افکار بدی بر او چیره شد و دلش را تیره کرد. ابوکمال هرگز تا آن هنگام از شب، در عساری نمی‌ماند. در ایام اخیر بارها اتفاق افتاده بود که یهودیان به اذیت و آزار مردان فلسطینی پرداخته بودند. ابوکمال ستون زندگی رفیعه و فرزندانش بود. بدون ابوکمال سقف زندگی فرو می‌ریخت. رفیعه برای گریز از افکار شوم، چندلحظه‌ای خود را با گهواره نوزاد سه‌ماهه‌اش سرگرم کرد. جمیله نیز در کنار عروسک‌ش به خواب رفته بود. رفیعه که در طوفانی از افکار شوم تنها مانده بود، به سراغ قرآنی که بر طاچه داشت رفت. این کتاب مقدس و دست‌نویس که نسل‌ها در خانواده رفیعه، دست به‌دست شده بود، تسلی‌بخش دل‌های پرهراسی بود که از خدای خود چاره می‌خواستند.

حاشیه صفحاتی از آن، شجره‌نامه خاندانی بود که تولد و مرگ همه کودکان و پیران را نیز تا چند پشت در خود داشت. رفیعه قرآن را می‌بوسید و سلامت شوهرش را از الله می‌طلبید. ناگهان صدایی ناآشنا از سینه شب بیرون ریخت و حواس رفیعه را به کوچه‌ها برد. صداهای گوناگون به تدریج بیشتر و بیشتر می‌شد. فریادها، ناله‌ها، صدای تیر، صدای پاهای در حال فرار، صدای بچه‌های گریان، ضجه و ناله مادران، همه وحشت‌آور بود. وقتی رفیعه از شیشه زلال پنجره، شبحی از شلوغی و حمله و گریز را دید، بغضی ترس‌آلود در گلویش ترکیب کرد. فریادهای او و شیون جمیله و کودکان از خواب‌پریده نیز، به انبوه صداهای ناآشنا پیوست. صهیونیست‌های مسلح، به خانه‌های اعراب می‌ریختند. صاحبان خانه‌ها را، صاحبان دیرپای آن سرزمین صلح و آشتی را، به خاک و خون می‌کشیدند. فاجعه ابعاد گسترده‌ای داشت. در آن شب، دیرباسبین با همه ساکنان بزرگ و کوچکش، با مادر پیر ابوکمال و کودک شیرخواره رفیعه، به دست یهودیان مسلح افتاده بود. مادر و مادر بزرگ جمیله که از ترس مهاجمان، کودکان خانه را در آغوش گرفته و به پستوی تاریک لانه‌شان پناه برده بودند، با آتش رگبار یهودیان که بیشتر آنان اروپایی و آمریکایی بودند، در خون خویش فرو افتادند. روز بعد، جمیله که شب را در میان اجساد عزیزانش به صبح رسانیده بود، توسط مردانی که از دهکده مجاور به دیرباسبین آمده بودند، زنده پیدا شد. جمیله قطعاتی از عروسک سفالی متلاشی‌شده‌اش را در دست داشت و می‌کوشید برادر همبازی و در خون خفته‌اش را از خواب بیدار کند.

در آن شب، گروه تروریستی «ایرگون»، به رهبری «مناخیم بگین»، دویست و پنجاه نفر از دهکده سیصدنفری دیرباسبین را، با خونسردی تمام قتل‌عام کرده بود. پس از قتل‌عام هولناک دیرباسبین، خبر مصور و وحشتناک آن کشتار، توسط سازمان‌های یهودی در تمام مناطق عربی فلسطین پخش شد. در زیر عکس‌های این فاجعه نوشته شده بود: «اگر فرار نکنید بر سر شما نیز همین خواهد آمد.» صهیونیست‌ها برای استقرار و تثبیت دولتی

یهودی، کمر به نابودی ملت فلسطین بسته بودند. با اینکه اقلیت کوچک یهودیان در فلسطین، بیش از هزارسال در همسایگی صلح‌آمیز با مسلمانان فلسطین زیسته بودند، اکنون بی‌شرمانه، به یاری دست‌های قدرتمندی از آن سوی مرزها، به چپاول و غارت همسایگان خویش، پرداخته بودند.

قتل‌عام دیرپاسین سرآغاز آوارگی هفتصد و پنجاه هزار فلسطینی بود. مردم از ترس یهودیان، خانه و کاشانه، کسب و کار، باغ‌های پر بار مرکبات، دشت‌های سرسبز زیتون و پیکره‌های به‌خون افتاده عزیزانشان را، بر خاک میهن کهنسال خویش رها می‌کردند و با توشه‌ای بر دوش، کینه‌ای در دل و کودکان خود در آغوش، به سوئی که در آنجا از شر یهودیان درامان باشند کوچ می‌کردند. جمیله که همه نزدیکانش را از دست داده بود، همراه با هزاران کودک دیگر و به دنبال بزرگسالانی که آنها را نمی‌شناخت، به راه محنتی بزرگ و هجرتی بی‌پایان، روان شد. کوچ کردن‌های ترس‌آلود، پی‌درپی از جایی به جای دیگر، برای درامان ماندن از شرارت‌های یهودیان مهاجم، در طول ماه‌ها تکرار می‌شد. تعداد زیادی از کودکان و پیران در این فرار بزرگ، جان سپردند. سه‌سال از قتل‌عام دیرپاسین گذشته بود که جمیله به‌عنوان فرزندخوانده یک خانواده آواره، به حاشیه جنوبی بیروت رسید.

بدین‌گونه، با آواره کردن یک ملت کهنسال، آرمان صهیونیسم تحقق یافت. چهاردهم ماه می 1948، یعنی سی و پنج روز پس از کشتار دیرپاسین، کمیسر عالی انگلیس، پایان قیمومیت خود را بر فلسطین اعلام کرد و همزمان با آن، شورای یهود، تشکیل دولت اسرائیل را به اطلاع سازمان ملل رسانید. این دولت، بی‌درنگ از سوی آمریکا و شوروی به رسمیت شناخته شد.

دولت یهود به بهای قتل و غارت و آوارگی ملت فلسطین و برپایه ترور و وحشت، در قلب خاورمیانه مستقر شد. بگین که می‌گفت: «دولت اسرائیل بدون پیروزی دیرپاسین نمی‌توانست باقی بماند.»، بعدها به‌عنوان رهبر حزب لیکود، نخست‌وزیر اسرائیل

شد و در سال 1978، با انورسادات که رئیس‌جمهور مصر بود، در پیمان کم‌دیوید، معاهده صلح بین دولت‌های اسرائیل و مصر را امضا کرد. آن دو به خاطر این قرارداد، جایزه صلح نوبل گرفتند.

جمیله دوران کودکی را همراه با مشقت آوارگی با برادرخوانده‌اش، عاصم، سپری کرده بود. سه سال پیش، عاصم نیز در حالی که لباس رزمی فدائیان فلسطین را برتن و آرزوی بازگشت به وطن را در سینه داشت، به‌دست مرزبانان اسرائیلی کشته شد. اکنون بیست و پنج‌سال بود که جمیله از زندگی پر درد در آوارگی، رنج می‌برد. کابوس آن شب لعنتی که زندگی جمیله و جمیله‌ها را برای همیشه تیره کرده بود، هرگز از خاطر زخم‌دیده جمیله محو نمی‌شد. این رویداد بر دل هر فلسطینی آواره، زخمی التیام‌ناپذیر نشانده بود.

### مرکز 44 (اربع و اربعین) در حاشیه دمشق

علاوه بر کارهای ارتباطی در لبنان و سوریه، با توجه به تجربه‌ای که در شیمی و تهیه مواد منفجره داشتیم، دوباره پس از سه سال، در تابستان 1973 با ابوعصام همکار شدم. ابوعصام یکی از مریبان فلسطینی بود که در زمینه تهیه مواد منفجره دست‌ساز، در چین دوره دیده بود و با تجاربی که به‌عنوان دبیر شیمی در اردن داش، روی ساخت این مواد کار می‌کرد. ابوعصام یک آزمایشگاه شیمی در مرکز 44 (اربع و اربعین) داشت. این مرکز، کارگاه تهیه خمپاره و خمپاره‌انداز بود و نیازهای تکنیکی العاصفه (شاخه نظامی الفتح) را در حد محدودی تأمین می‌کرد. مرکز 44 که در حاشیه قبرستانی در منطقه «باب‌الشرقی» دمشق قرار داشت، می‌بایست از چشم جاسوس‌های اسرائیلی دور می‌ماند. به‌همین دلیل ظاهراً حالتی مخفی داشت و افراد معدودی آن را می‌شناختند. امور کارگاه تحت نظر ابوجهاد، مسئول نظامی سازمان الفتح، بود.

گروه ما نیز با اجازه وی از امکانات آزمایشگاهی کارگاه استفاده می‌کرد. در آنجا جدای از کار روزمره کارگاه و در رابطه با نیازهای گروه خودمان، هفته‌ای دو روز روی طرح‌های گوناگون تحقیق و آزمایش می‌کردم. کارکنان این کارگاه که عمدتاً فلسطینی بودند، مهارت و تجارب فنی خود را در اختیار سازمان الفتح می‌گذاشتند. برخی از آنان که سال‌ها در صنایع اروپا کار کرده بودند، با عشق بازگشت به وطنشان فلسطین، امتیازات زندگی اروپایی را رها کرده و به جمع هموطنانشان پیوسته بودند تا در تلاش برای آزادی میهن، سهمی داشته باشند. مخفی‌بودن کارگاه ایجاب می‌کرد که افراد در کار یکدیگر دخالت و کنجکاوی نکنند. من نیز خود را افغانی معرفی کرده بودم.

### انفجار در کارگاه

روز 26 ژوئن 1973 مانند روزهای پیش، صبح زود، قبل از اینکه ترافیک در جاده باب‌الشرقی سرسام‌آور شود، خود را به کارگاه رساندم. ابوعباس از آلونک نگهبانی‌اش بیرون آمد و صبح‌بخیر گفت و به چای شیرین جوش غلیظی دعوت‌م کرد. ابوعباس در حالی که دود سیگارش را می‌بلعید، می‌پرسید آیا سفارشش را به یاد دارم. موضوع این بود که ابوعباس دختری دم‌بخت داشت و برای او به دنبال شوهر می‌گشت. او به همه سفارش می‌کرد که اگر شوهر خوبی برای دخترش سراغ دارند، به خواستگاری بفرستند. ابوعباس از سیمای قمرمانند دخترش، وصفی شاعرانه داشت.

پس از صرف چای نزد ابوعباس، از شیب ملایمی که به حیاط کارگاه می‌رسید، پائین رفتم و به آزمایشگاه وارد شدم. نوری که از روزنه‌های کوچک دیوار سبک و ترک‌خورده آزمایشگاه، به تاریکی راه می‌یافت، رشته‌های بلورمانندی در فضا می‌ساخت که ذرات گردوغبار در آن شناور بود. صدای آشنای حرکت موش‌ها در پشت قفسه‌های کهنه و غبارگرفته، مثل روزهای دیگر به گوش می‌رسید. گربه سیاه ابوعباس هم طبق معمول با بازشدن در آزمایشگاه، به شکار آمده بود. نور چراغ مهتابی سقف، در برابر تاریکی سنگین

اتاق، کم‌رنگ به‌نظر می‌رسید. پشت میز تحریر بزرگی که یک ضلع آزمایشگاه را پر می‌کرد، نشسته بودم و وسائلی را که برای طرح ابداعی‌ام لازم بود، روی میز جابجا می‌کردم. برخلاف دفعات پیش، سطح روی میز صاف و تمیز بود. ورقه فلزی که ابوساطح روز پیش روی میز کشیده بود، همه ناهمواری‌های میز را پنهان می‌کرد. برنامه آن روز این بود که مقداری مواد منفجره را در دستگاه ابداعی کار بگذارم تا عصر همان روز همراه ابوجعفر، مسؤل و سرپرست کارگاه، به یک میدان تیراندازی برویم و آن را آزمایش کنیم. در آن لحظه، نیاز به دقت و بینایی خوب، مرا بی‌درنگ به یاد عینکم انداخت و یک‌بار دیگر از اینکه به حرف عینک‌فروش بها داده و شیشه آفتابی برای عینکم گرفته بودم، خود را سرزنش کردم. عینک آفتابی اصلاً به‌درد نور از حال‌رفته این آزمایشگاه نمی‌خورد. اما به‌هرحال اکنون صحبت از دقت زیاد بود و عینک می‌توانست قدرت ریزبینی را تقویت کند. به‌سراغ پیراهنی که بر جارختی آویزان بود رفتم و عینک را بر چشم گذاشتم.

بخشی از کار به‌خوبی پیش رفته بود و سرم را پایین گرفته بودم تا ریزه‌کاری‌های آن را تمام کنم. ناگهان مواد شعله‌زای روی میز منفجر شد و همه صورتم را در شعله خود فرو برد. هراسان از جا پریدم. چشمانم جایی را نمی‌دید. برای لحظه‌ای کوری مطلق را تجربه کردم و از اینکه نابینا شده باشم، بر خود لرزیدم. همین‌که عینک را از صورتم برداشتم فهمیدم که عینک، چشم‌هایم را نجات داده است. سطح شیشه‌های عینک که پلاستیکی بود، سوخته و سیاه شده بود و ذرات پوست سوخته صورت و خونابه بر دسته‌های عینک دیده می‌شد. از سوزش و درد شدید صورتم، می‌دویدم و کمک می‌طلبیدم، تا اینکه خود را به دروازه ورودی کارگاه رساندم.

با کمک ابوسام و ابوساطح، دوتن از کارگران کارگاه، در ماشینی نشستیم و به طرف بیمارستان یافا که یک بیمارستان فلسطینی در جنوب دمشق بود، به‌راه افتادیم. در بیمارستان، پس از تزریق دارویی خواب‌آور، به‌خواب عمیقی فرو رفتم. برای درمان سوختگی

در ناحیه صورت چند هفته در بیمارستان بستری بودم و پس از آن نیز تا چندماهی به معالجه ادامه دادم.

### کار فرهنگی

یکی از کارهای بخش خارج از کشور، جمع‌آوری اطلاعات و تجارب مفید در زمینه‌های گوناگون و تدوین آنها به شکل کتاب و جزوه بود. در کنار وظایفی که داشتم، در این زمینه نیز کار می‌کردم. به‌ویژه پس از حادثه انفجار، فرصت بیشتری برای کار آرام وجود داشت. حاصل فعالیتیم در زمینه فرهنگی به صورت کتاب و جزوه درآمد که عبارت بود از کتاب «مقاومت همه‌جانبه» برای آموزش شیوه‌های مقاومت مردم در برابر نیروهای سرکوبگر رژیم. این کتاب با استفاده از تجارب جنگ‌های چریکی و مقاومت‌های مردمی در اروپا، جنگ‌های آزادیبخش در ویتنام و الجزایر، عملیات پارتیزانی در چین و فعالیت‌های چریکی در خلال انقلاب روسیه تدوین شد.

یک جزوه اسلحه‌شناسی و فشنگ‌شناسی برای بالابردن دانش اسلحه‌شناسی اعضا، جزوه مواد منفجره، که تهیه و کاربرد مواد تخریبی را آموزش می‌داد. در این جزوه علاوه بر آنچه در دوره آموزش چریکی در پایگاه الفتح آموخته بودیم، تجارب خودمان نیز درج شده بود. بعدها برخی از دستاوردهای ما برای آموزش چریک‌های فلسطینی نیز مورد استفاده قرار گرفت. در همکاری با برنامه‌های رادیویی سازمان، که از بغداد و عدن پخش می‌شد نیز، به تهیه خبر، مقاله و ترجمه می‌پرداختم. از نوشته‌های سیاسی، می‌توان به تحلیل جنگ اکتبر در خاورمیانه، تحلیل جنگ داخلی در لبنان و نیز ترجمه‌ای درباره مبارزات خلق کرد و مقالات و ترجمه‌هایی برای نشریات خارج از کشور اشاره کرد.



## ارتباطات تشکیلاتی

مهم‌ترین وظیفه بخش خارج از کشور، تبلیغات خارجی و تماس با نیروها و سازمان‌های مبارز و ایجاد امکانات لازم برای آموزش و تهیه مواد و وسایل لازم برای عملیات نظامی بود. بخش خارج از کشور، غیر از سوریه و لبنان، در عدن، بغداد، پاریس، لندن و طرابلس لیبی فعال بود و افرادی از سازمان، در این نقاط در رفت‌وآمدهای تشکیلاتی بودند. به‌خاطر وجود آزادی‌های نسبی که در لبنان وجود داشت، برای فعالیت‌های نیمه‌مخفی مناسب‌ترین کشور خاورمیانه به‌شمار می‌رفت. ما هم لبنان را به‌عنوان مرکز تماس‌ها و ارتباطات تشکیلاتی خارج از کشور، انتخاب کرده بودیم. بسیاری از تماس‌های مقدماتی بین سازمان ما و دیگر سازمان‌های مبارز و انقلابی سایر کشورها در لبنان صورت می‌گرفت. به‌علاوه همواره رفقا و یا سمپات‌هایی از ایران برای تماس با بخش خارج از کشور سازمان به لبنان می‌آمدند. در بسیاری موارد آنها یا حامل پیامی از داخل برای بخش خارج از کشور بودند و یا برای کمک‌رسانی به سازمان عازم سفر شده بودند.

من به‌عنوان پای ثابت در لبنان و سوریه اقامت داشتم. تماس با مسافرانی که از ایران می‌آمدند یکی از کارهای روزمره‌ام به‌شمار می‌رفت. هدف از فرستادن برخی از اعضا از داخل کشور به خارج، فراگیری آموزش‌های چریکی، دورکردن افراد لورفته از دسترس ساواک و یا برای کار در چارچوب فعالیت‌های تشکیلات خارج از کشور بود.

وقتی مسافری از داخل می‌آمد، او در یک مسافرت کاملاً مخفی، غالباً با یک گذرنامه جعلی و از راه‌های پرپیچ و خم می‌گذشت. مسافر تازه‌وارد در بیشتر موارد برای ما ناآشنا بود. با تازه‌وارد در فرودگاه و یا در گوشه‌ای از یک خیابان در بیروت یا دمشق، در روز معین و ساعتی مشخص قرار می‌گذاشتیم، همدیگر را با نشانی‌هایی که از قبل تعیین کرده بودیم، پیدا می‌کردیم. همین که دو سه کلمه رمز ردوبدل می‌شد، بسیاری از درهای سنگین امنیتی در بین ما گشوده می‌شد و در دنیای پراسرار سازمان مخفی همدل و همدم می‌شدیم.

معمولاً هرکس از ایران به خارج می‌آید پیام‌هایی با خود همراه داشت. در بسیاری موارد این پیام‌ها به صورت رمز نوشته شده و جاسازی شده بود و شخص مسافر از متن پیام و رمز آن بی‌خبر بود. برای تازه‌وارد براساس برنامه‌ای که برای سفرش تعیین شده بود، امکانات لازم فراهم می‌شد. در رابطه با هدف مسافرت، کارهای مختلفی به جریان می‌افتاد. ترتیب یک برنامه آموزش نظامی، ارتباط مسافر با سایر رفقا و گاه ترتیب مسافرتش به جایی دیگر، تهیه اسلحه و مهمات برای ارسال به ایران، تهیه مدارک لازم برای اقامت و سفر که در بیشتر موارد جعل می‌شد، از کارهایی بود که بخش خارج از کشور انجام می‌داد.

## سازمان مجاهدین و نقش زنان مبارز

## زنان مبارز

شرکت فعال زنان ایرانی در مبارزات سیاسی از هنگامی آغاز شد که گروه‌های چریکی برعلیه رژیم شاه به فعالیت پرداختند. تا قبل از پیدایش گروه‌های چریکی از شرکت مستقیم زنان در جنبش‌های سیاسی شواهد تاریخی زیادی موجود نیست. در گذشته شکل جامعه سنتی ایران ایجاب می‌کرده است که زنان ایرانی سهم مبارزاتی خود را از راه تربیت فرزندان مبارز و نیز پشتیبانی از شوه‌ران فداکار خود، به انجام برسانند. این تقسیم‌بندی وظایف که ویژه جوامع سنتی است، نتیجه عدم رشد جامعه و عدم آگاهی بود. در دوران جدید با راه‌یافتن زنان به محیط‌های آموزشی و به‌ویژه دانشگاه‌ها، گام‌های اولیه خروج از قیدهای سنتی برداشته شد.

در دانشگاه‌ها که تجلی‌گاه اندیشه و آگاهی بود، بسیاری از دختران نیز همراه با پسران دانشگاهی، در تظاهرات و اعتصابات صنفی و سیاسی شرکت می‌کردند. با سرکوب فعالیت‌های اجتماعی و سیاسی در سطح جامعه، اعتراضات به شکل مخفی درآمد و زمینه رشد تشکل‌های سیاسی با شیوه چریکی، فراهم شد. چندین سازمان و گروه نوپای سیاسی به‌ویژه در میان اقشار روشنفکر جامعه به‌وجود آمد. این سازمان‌ها که بقای آنها در گرو مخفی‌بودن آنها بود، مشی چریکی را برگزیدند تا با نیرویی کم، به عملیاتی غافلگیرانه علیه نیروهای استبداد دست بزنند و از طریق ضربه واردآوردن به ارگان‌های آن، رژیم را افشا کنند و مردم را به مبارزه علیه آن فرا خوانند.

این سازمان‌ها، کادرها و اعضای خود را نیز، بیشتر از میان قشر دانشجویی انتخاب می‌کردند. دانشجویی که به ابزار اندیشه و تفکر مجهز است، توانایی درک و تحلیل مسائل جامعه را دارد. ویژگی این بخش از قشر روشنفکر این است که هنوز بار مسئولیت خانوادگی و تعهد شغلی بر دوش ندارد و به مسائل روزمره زندگی، گرفتار نشده است. چنین قشری وقتی به مسئولیت خود در برابر جامعه واقف می‌شود، راحت‌تر از سایر اقشار به عمل

روی می‌آورد و مشکلات حرکت مبارزاتی را می‌پذیرد. اندیشه نوگرایی این قشر که با رشد دانش و صنعت در جامعه بشری هماهنگ است، مرزهای سنتی را زیر پا می‌گذارد و واقعیت‌ها را می‌پذیرد. به همین دلیل برابری زن و مرد از نظر حقوقی و نیز یکسانی آنها در برابر وظایف اجتماعی برای همه سازمان‌های مبارز عصر جدید، یک اصل گریزناپذیر بوده است. اگرچه اعتقاد به برابری زن و مرد، به معنای عملکرد مطلق و بی‌خطای این سازمان‌ها نبود، اما راهگشای مؤثری در راستای دستیابی زنان به حقوق اجتماعی خود و رهایی از بندهای جامعه مردسالار ایران بود. زنانی که به مبارزه پیوسته بودند، همزمان در دو جبهه شرکت داشتند، یکی بر علیه دیکتاتوری شاه و دیگری در راه آزادی از قید و بند جامعه سنتی و مردسالار ایران.

مشکلات امنیتی گروه‌های مخفی چریکی ایجاب می‌کرد که اعضای جدید بیش از همه از میان افراد مورد اطمینان و از جمله افراد خانواده انتخاب شوند. هرگاه عضوی به همسر، برادر و خواهر خود از نظر امنیتی اعتماد داشت، نزدیک‌ترین راه عضوگیری را انتخاب می‌کرد و با کار سیاسی روی این فرد، زمینه عضو شدن او را فراهم می‌ساخت. بدین ترتیب بسیاری از همسران و خواهران اعضای اولیه تشکیلات نیز، به سازمان‌های چریکی پیوستند. سازمان‌های چریکی از یک‌سو با دیدگاه‌های نو، زمینه پیوستن زنان را به این سازمان‌ها فراهم می‌کردند و از سوی دیگر، شیوه مخفی‌کاری و زندگی در خانه‌های تیمی که در این سازمان‌ها رایج بود، به دختران مبارز نیز فرصت می‌داد تا خود را از بندهای محدودکننده خانوادگی رها کنند و در خانه‌های تیمی مستقر شوند.

شرکت زنان در سازمان‌های چریکی هویت تازه‌ای به زن ایرانی بخشید. دختران و همسرانی که به حکم سنت‌های دیرین، انسان‌های درجه دوم به حساب می‌آمدند، دوشادوش مردان مبارز جامعه، قدم به پیش نهادند. انسان‌هایی که به خاطر زن بودن، به بهانه باورهای سنتی در تملک پدر یا شوهر، در پستوی خانه‌ها نگهداری می‌شدند، اکنون در

صحنه مبارزات سیاسی، به‌عنوان انسان‌هایی آزاد و توانا، در ستیز با رژیم ضد‌مردمی شاه فعالیت می‌کردند. آنها قوی‌تر از بسیاری از مردان جامعه، در برابر نیروهای رژیم بپا‌خاستند و آگاهانه همه مشکلات زندگی مبارزاتی در شرایط خفقان و دیکتاتوری را به جان خریدند. حضور زنان در صحنه مبارزات چریکی نشان داد که آنان در راه انجام وظایف سیاسی و نظامی تشکیلات خود، هم‌تراز با رزمندگان مرد کوشا و از جان گذشته بودند.

پیوستن زنان به سازمان مجاهدین، از دوران اولیه و کاملاً مخفی این سازمان آغاز شده بود. قبل از دستگیری‌های 1350 پوران بازرگان و چندین زن دیگر در کارهای آموزشی، تدارکات نظامی و نیز در بخش ارتباطات فعالیت داشتند.

در سال 1348 به کوشش جمعی از بازاریان تهران، دبستان و دبیرستان دخترانه رفاه در تهران آغاز به کار کرد. این مؤسسه آموزشی توسط افرادی اداره می‌شد که ضمن برخورداری از تجارب آموزشی، مورد اطمینان مؤسسان آن نیز بودند. رفعت افراز و پوران بازرگان به‌ترتیب مدیریت دبستان و دبیرستان رفاه را به‌عهده داشتند. به‌تدریج بسیاری از بانوان و دخترانی که در کادر آموزشی و یا به‌عنوان دانش‌آموز با این مؤسسه فرهنگی در ارتباط بودند، به پشتیبانی از سازمان مجاهدین پرداختند. آنان به گونه‌های مختلف با این سازمان همکاری می‌کردند. سازمان مجاهدین تا قبل از ضربه شهریور 1350، کاملاً مخفی و ناشناخته بود و جز اعضای اصلی آن، کسی از وجود آن اطلاع نداشت. اما پس از دستگیری‌های گسترده شهریور 1350 و زندانی شدن بخش مهمی از کادرها و اعضای تشکیلات، خانواده‌های بسیاری درگیر مسائل زندانیان خود شدند و به فعالیت برای آزادی زندانیان و افشای رژیم پرداختند. تجمع خانواده‌ها در برابر زندان‌های رژیم، کوشش مشترک برای تأمین وسایل لازم برای زندانیان و یاری خانواده‌های مستمند نیز به شکل و همکاری بین آنها انجامید.

خانواده‌های دستگیرشدگان و به‌خصوص زنان، در ارتباط بین زندان و عناصر سازمان در خارج از زندان، پیوند فعالی به‌وجود آوردند و از شیوه‌های مبتکرانه‌ای برای تبادل خبر و نوشته‌ها استفاده می‌کردند. آنها از طریق ملاقات زندانیان خود، گزارش رویدادهای زندان و آنچه را که در دادگاه‌های در بسته رژیم می‌گذشت، به بیرون زندان منتقل و پخش می‌کردند. ارسال خبر برای روزنامه‌ها و رادیوهای مخالف رژیم، گردهمایی اعتراضی به‌نفع زندانیان، تماس با شخصیت‌های سیاسی، مذهبی و دانشگاهی و نیز ارسال خبر برای گروه‌های مبارز خارج از کشور، تماس با وکلای مدافع سرشناس داخلی و خارجی و نیز تماس با سازمان‌های صلیب‌سرخ و عفو بین‌الملل، از جمله فعالیت‌هایی بود که توسط خانواده‌های زندانیان سیاسی و به‌ویژه زنان صورت می‌گرفت. به‌منظور جلب پشتیبانی قشرهای مذهبی نیز، تماس‌هایی با روحانیون در تهران، مشهد، شیراز و قم صورت گرفت. در قم، خانواده‌های زندانیان سیاسی در منزل آیت‌الله شریعتمداری به تحصن نشستند. این تحصن تا 20 روز ادامه یافت. گرچه از سوی شریعتمداری اقدام مؤثری صورت نگرفت، اما خود عمل تحصن خبرساز و افشاگرانه بود.

## مبارزان گمنام

شکل مخفی سازمان‌های زیرزمینی مانع از آن بود که هویت اعضای آن علنی باشد و یا در جایی ثبت و نگهداری شود. هویت برخی از اعضای این سازمان‌ها در طول فعالیت مبارزاتی آنان برملا می‌شد و آن هنگامی بود که عضوی به چنگ ساواک می‌افتاد و یا در درگیری با مزدوران رژیم، جان می‌باخت. به همین دلیل هیچ لوحه‌ای از نام همه مبارزان سازمان‌های مخفی، در دست نیست و آنچه در یادنامه‌ها و اسناد دیگر آمده است، مربوط به کسانی است که به‌دلیل ویژه‌ای نامشان علنی شده است. مبارزان گمنام بسیاری به‌عنوان عضو یا هوادار سازمان‌های چریکی فعالیت داشتند و بسیاری از آنان در این راه نیز جان باختند. بدون اینکه نامی از آنان در جایی به ثبت رسیده باشد.

## رفعت افراز و محبوبه افراز

در مهرماه 1352 خبر رسید که مسافری از ایران به خارج خواهد آمد. «رفعت افراز» یکی از اعضا سازمان، از ایران به لندن رفته بود تا از آن طریق خود را به لبنان برساند. پس از اینکه رفعت به لندن رسید از طریق یک رابط تلفنی در لندن، با وی تماس گرفته شد و یک گذرنامه جعلی و بلیط هواپیما برای سفر به بیروت در اختیارش قرار گرفت. وقتی رفعت به بیروت رسید، از استقبال او در فرودگاه خودداری کردم زیرا من چندی پیش از آن در آن فرودگاه دستگیر شده بودم و بعضی از مأموران فرودگاه مرا می‌شناختند. قرار بر این شد که رفعت با تاکسی خود را به بیروت برساند و در هتل مشخصی در مرکز شهر اقامت کند و حدود ساعت هشت بعدازظهر همان روز، منتظر تلفن باشد. در شامگاه ورود رفعت به بیروت، با وی تماس گرفته شد و ساعتی بعد از اولین تماس، آنچه که این پیک از ایران همراه آورده بود، در خیابانی در نزدیکی محل اقامتش، تحویل گرفته شد.

او پیغام‌های خاصی همراه داشت و می‌بایست یک دوره آموزش نظامی نیز می‌دید. روز بعد من و رفعت با تاکسی عازم دمشق شدیم. جنگ اکتبر (1973) بین اعراب و اسرائیل در اوج خود بود. غرش هواپیماهای مافوق صوت که بر فضای دمشق در حال پرواز بودند، لحظه‌ای قطع نمی‌شد. فعالیت توپخانه ارتش سوریه در اطراف دمشق که به سوی هواپیماهای مهاجم اسرائیلی تیراندازی می‌کردند، هوای دمشق را پررود و انباشته از صدای رگبار تیر کرده بود.

پس از اینکه در گاراژ مرکزی دمشق از تاکسی پیاده شدیم، با یک تاکسی شهری خود را به منطقه شرقی شهر رساندیم. نشانی اتاق اجاره‌ای که رفعت را به آنجا می‌برد، می‌بایست برای او ناشناخته می‌ماند. از این رو از وی خواستم که در تاکسی و هنگام پیاده‌شدن، چشم‌پسته باشد. منظور از چشم‌پسته که یک اصطلاح درون سازمانی بود،



این بود که فرد می‌بایست چشمش را طوری به زمین می‌انداخت که هیچ نام و نشانی را در طول مسیر و نیز در اطراف خانه نبیند.

پس از رساندن رفعت به خانه، خود راهی دفتر الفتح در دمشق شدم تا برنامه‌ای برای تمرین تیراندازی ترتیب دهم. تمرین تیراندازی و نیز تهیه مقداری اسلحه و مهمات می‌بایست با اجازه ابوجهاد صورت می‌گرفت. ابوجهاد مسئول شاخه نظامی سازمان الفتح بود.

آن روز سومین روز جنگ بود و تا آن هنگام تعدادی از پایگاه‌های فلسطینی در سوریه و از جمله در اطراف دمشق توسط نیروهای متجاوز اسرائیلی بمباران شده بود. این جنگ را مصر شروع کرده بود و سوریه آن را همراهی می‌کرد. هدف مصر و سوریه آزادکردن زمین‌هایی از آن دو کشور بود که در جنگ ژوئن 1967 به اشغال اسرائیل درآمده بود. خبرهای داغ جبهه جنگ و پرواز هواپیماهای جنگی که معلوم نبود متعلق به کدام جبهه‌اند، یک حالت فوق‌العاده به وجود آورده بود. مردم سراسیمه به هرسو که پناهی می‌یافتند، می‌دویدند. رنگ‌ها پریده و خاطره‌ها پریشان بود. شهر در آشوب جنگ و وحشتی فراگیر فرو رفته بود. صدای آژیر آمبولانس‌ها و ماشین‌های آتش‌نشانی که گویای ضایعات جنگی بود، یک‌آن قطع نمی‌شد. من در دفتر ابوجهاد منتظر بودم هوا تاریک و برق شهر خاموش شده بود. مقرر فرماندهی نیروهای نظامی فلسطینی که در زیرزمین یک ساختمان آجری در مرکز دمشق بود، از نور کم‌سوی یک شمع روشنایی می‌گرفت و مردان مصممی که جنگ چهره آنها را آشفته کرده بود، در سایه این نور لرزان، در آمدوشد بودند. چند ساعتی از انتظار من گذشته بود که محمد یقینی هم به آنجا آمد. او از اینکه به موقع به خانه برنگشته بودم، نگران شده بود. از زمان آمدن ابوجهاد به دفتر هیچ خبری نبود. به محمد گفتم که با شرایط موجود باید از تمرین تیراندازی صرف‌نظر کنیم. محمد از این

پیشنهاد خوشش نیامد و گفت وقتی جنگ و بلبشو هست این کارها راحت‌تر انجام می‌شود. همچنان در انتظار آمدن ابوجهاد در آنجا ماندیم.

ساعت نه شب بود که گروهی با لباس‌های تیره‌رنگ نظامی به زیرزمین وارد شدند. ابوجهاد را در میان محافظان و یارانش دیدم. نیروهای الفتح تحت فرماندهی وی در حال دفاع از مواضع نظامی خود بودند. من و محمد در انتظار ملاقات با ابوجهاد نشسته بودیم که وی از اتاقش بیرون آمد و درحالی که به اطرافیانش دستوراتی می‌داد. راه خروجی را در پیش گرفت. ما نیز به دنبال او به خیابان آمدیم. ابوجهاد همراه با چندتن از یارانش به طرف دیگر خیابان می‌رفت تا خودش را به لندروری که منتظرش بود، برساند. ما بی‌توجه به اطرافمان سعی کردیم خود را به او برسانیم که ناگهان ابوجهاد مانع پیشروی ما شد و ما را از تصادم با یک ماشین ارتشی که در تاریکی به پیش می‌رفت، در امان داشت. در این لحظه فرصت پیدا کردیم که چند کلمه‌ای با وی صحبت کنیم. با اینکه خیابان کاملاً تاریک بود، او با شنیدن عربی لهجه‌دار، ما را در تاریکی شناخت و گفت «می‌بینید اینجا جنگ است و من وقت ندارم.» او در عین گرفتاریش در آن لحظه باز هم ما را یاری کرد و گفت: «پیغام مرا به ابوجعفر برسانید و بگوئید هر کمکی که می‌تواند بکند.»

ابوجعفر مسئول کارگاه خمپاره‌سازی الفتح در حاشیه دمشق بود. روز بعد، من و رفعت همراه ابوجعفر به میدان تیراندازی رفتیم. محل تیراندازی از شهر دور بود. وقتی وارد یک منطقه نظامی متعلق به ارتش سوریه شدیم، ابوجعفر ما را فدایی فلسطینی معرفی کرد و گفت که برای تمرین تیراندازی آمده‌ایم. در حالیکه هواپیماهای اسرائیلی بر فراز یک منطقه نظامی سوریه پرواز می‌کردند، رفعت تیراندازی تمرین می‌کرد. دوساعتی از تمرین گذشته بود، که بمب نیرومندی در نزدیکی میدان تیر منفجر شد. به توصیه ابوجعفر به سرعت بساط تمرین را برچیدیم و به شهر بازگشتیم. آموزش نظامی رفعت، به علت جنگ،

به همان تیراندازی دوساعته خلاصه شد. غروب همان روز به بیروت بازگشتیم و رفعت روز بعد، از طریق لندن به ایران برگشت.

چندماه بعد رفعت همراه با خواهرش محبوبه افراز به لبنان آمدند. رفعت مدیر دبستان دخترانه رفاه بود و محبوبه به کار پزشکی اشتغال داشت. آن دو به خاطر دورشدن از خطر دستگیری، به خارج فرستاده شدند. آنها پس از اقامتی کوتاه در لبنان، با گذرنامه جعلی از طریق عدن به ظفار رفتند تا در آنجا ضمن کمک به جنگجویان و نیز جنگ‌زدگان انقلاب ظفار، به تجربیات انقلابی خود بیفزایند. رفعت و محبوبه در یک گروه پزشکی در کوهپایه‌های ظفار فعالیت می‌کردند. کار این گروه، دادن کمک‌های درمانی به مردم محلی و آسیب‌دیدگان جنگ بود. در آن هنگام، رژیم شاه در نقش ژاندارم منطقه و کارگزار سیاست‌های آمریکا، سربازان ایرانی را به پشتیبانی از سلطان قابوس به جنگ گسیل داشته بود. نیروهای مبارز ایرانی نیز برای ابراز همبستگی با چریک‌های جبهه آزادیبخش ظفار و نیز کارآموزی در آن جبهه، برخی از افراد خود را به ظفار فرستادند. در زمانی که رفعت همراه با چندتن دیگر از اعضای سازمان مجاهدین در آنجا بود، افرادی نیز از سازمان چریک‌های فدایی خلق با مبارزان ظفاری همکاری می‌کردند.

در تابستان 1354، هنگامی که قله‌های بلند کوهساران ظفار در گرمای تابستانی تفته می‌شد و دره‌های ژرف آن بستر نبردهای خونین انقلابیون ظفار و مزدوران سلطان قابوس بود، کار درمانی در درمانگاه‌های کوهستانی با مشکلات فراوانی روبه‌رو شد. کمبود دارو و وسایل درمانی از یک‌سو و شیوع بیماری‌های عفونی و بومی تابستانی از سوی دیگر، خدمتگزاران درمانی را به کاری بی‌امان واداشته بود. محبوبه و رفعت همراه یک تیم پزشکی سیار، به سراغ دردمندان در ده‌کوره‌های صعب‌العبور می‌رفتند. صعود بر صخره‌های سخت و فرود از شیب‌های تند و نشست‌های فرشته‌وار بر بالین محنت‌زده‌ها، بارها تکرار می‌شد.

پنج‌ماه از اقامت رفعت در ظفار می‌گذشت که وی به بیماری مالاریا، همان بیماری که او را به بالین بیمارانش می‌برد، مبتلا شد. وقتی بیماریش به اوج رسید و وی را از پا انداخت، او را سوار بر قاطر، از جاده‌های پرپیچ و خم کوهستان به سوی یک دهکده که درمانگاهی در آن بود می‌بردند. اما بیماری کار خود را کرده بود و رفعت قبل از رسیدن به درمانگاه در روز هشتم شهریور درگذشت. خواهر و یار مبارزاتی رفعت، محبوبه افراز که مرگ دلخراش خواهرش را در دل کوهستان‌های سخت ظفار به چشم دیده بود، مدتی بعد با خاطری آزرده به اروپا برگشت. محبوبه از چندسال پیش نیز از ضعف اعصاب رنج می‌برد به طوری که برای خودش مرتب قرص والیوم تجویز می‌کرد. او چندسال پیش با محمد یزدانی در ایران ازدواج کرده بود اما اندک‌زمانی پس از ازدواج، یزدانی به مأموریت در بخش خارج از کشور فرستاده شد و تماسش با محبوبه قطع شد. هم‌زمان با بازگشت محبوبه از ظفار به اروپا، در آستانه اوج‌گیری مبارزات مردمی و آغاز انقلاب، یزدانی به ایران بازگشت.

تنهایی و دشواری‌های زندگی مبارزاتی، محبوبه را در برابر بیماریش چنان ضعیف کرده بود که معالجات روان‌پزشکی در پاریس نیز نتیجه‌ای نبخشید. محبوبه بارها اقدام به خودکشی کرد و هربار با کمک رفقا، تلاش او خنثی شد. وی پس از چندماه اقامت در پاریس، برای بازگشت به ایران آماده می‌شد. در نیمه آذرماه 57، طبق قرار قبلی، رفیقی به دیدار محبوبه می‌رود. وقتی کسی در آپارتمان را باز نمی‌کند، وی با کلیدی که همراه داشته است، به آپارتمان وارد می‌شود و در آنجا جسد بی‌جان محبوبه را می‌بیند. محبوبه در خلوت تنهایی اتاق محل سکونتش، با مصرف بیش از حد داروی آرامش‌بخش والیوم، خودکشی کرده بود. او علی‌رغم شرایط روحی دشوارش، وفاداری خویش را به اهداف تشکیلاتی نشان داده بود. قبل از خودکشی، مدارک تشکیلاتی را که ممکن بود از نظر امنیتی اشکالی ایجاد کند، از مدارک شخصی جدا و در جایی پنهان کرده بود تا در دسترس

افراد غیر تشکیلاتی قرار نگیرد. رفقا خانه محبوبه را از مدارک تشکیلاتی پاک‌سازی کردند و حادثه را تلفنی به پلیس فرانسه اطلاع دادند.

### مرتضی خاموشی و حوری بازرگان

مرتضی خاموشی پس از پایان دوران دبیرستان خود در تهران، برای ادامه تحصیل به آمریکا رفت. وی در اواخر سال 1350 زندگی دانشجویی را در آمریکا رها کرد و به بخش خارج از کشور سازمان مجاهدین پیوست. یک‌سال بعد وی مسئولیت اجرای برنامه رادیویی «صدای انقلابیون ایران» را از سوی سازمان به‌عهده گرفت. این رادیو با مشارکت سازمان مجاهدین و گروهی که بعدها به‌نام سازمان وحدت کمونیستی شهرت یافتند، از بغداد پخش می‌شد.

اواخر سال 1354 مرتضی برای ادامه فعالیت تشکیلاتی به ایران بازگشت. وی از سوی سازمان داخل کشور به‌عنوان رابط با گروهی که به‌نام گروه سیروس نه‌اوندی معروف شد، تماس برقرار کرد. مدت کوتاهی پس از این ارتباط، گروه نه‌اوندی از سوی ساواک شناسایی شد و یازده‌تن از اعضای آن غیر از سیروس نه‌اوندی، که بعدها مزدور ساواک شناخته شد، کشته شدند.

مرتضی که بارها با اعضای آن گروه تماس برقرار کرده بود، پس از این حادثه احتمال می‌داد که تحت نظر و تعقیب ساواک باشد. برای اینکه این تعقیب احتمالی به لورفتن سازمان مجاهدین منجر نشود وی تصمیم می‌گیرد که از تماس با یاران سازمان خودداری کند. مرتضی به‌همین خاطر سر یک قرار تشکیلاتی حاضر نشد. عدم حضور مرتضی به‌هنگام قرار تشکیلاتی باعث می‌شد که ارتباط او با تشکیلات قطع شود. وی پس از مدتی سرگردانی و نداشتن هیچ‌گونه ارتباطی با سازمان، به‌ناچار راهی خارج می‌شود. مرتضی به آبادان می‌رود و با کمک قاچاقچیان از راه دریا خود را به کویت می‌رساند. وی

که می‌دانست بخش خارج از کشور سازمان با انقلابیون ظفار در ارتباط است، با معرفی خود به سفارت یمن جنوبی در کویت، از آنان تقاضای کمک می‌کند تا وسیله سفر او را به عدن فراهم کنند. بدین ترتیب مرتضی خود را به عدن می‌رساند و در آنجا از طریق تماس با اعضای انقلاب ظفار ارتباط خود را با بخش خارج از کشور سازمان در خاورمیانه، برقرار می‌کند. در همین زمان سازمان برای ایجاد یک برنامه رادیویی با مقامات یمن جنوبی به توافق رسیده بود و مرتضی که تجربه کار رادیویی داشت، مسئول اداره این برنامه شد. چندی بعد حوری بازرگان نیز برای کمک در برنامه رادیویی سازمان، به عدن رفت و در آنجا با مرتضی آشنا شد.

هایده (حوری) بازرگان، خواهر پوران بازرگان و دبیر دبیرستان رفاه، همسر لطف‌الله میثمی، عضو سازمان مجاهدین بود. لطف‌الله در دستگیری‌های شهریور 1350 همراه با بسیاری از یاران تشکیلاتی به چنگ ساواک افتاد و به دو سال زندان محکوم شد. با زندانی شدن لطف‌الله، حوری به جمع خانواده‌های زندانیان سیاسی پیوست و در سازماندهی، خبررسانی و افشاگری رژیم فعالیت می‌کرد. وی در سال 1352 به آمریکا رفت و سپس به بخش خارج از کشور پیوست. هایده همراه با پوران مدتی در بیروت در بیمارستان غزه واقع در اردوگاه فلسطینی صبرا کار کرد. سپس در ارتباط با دفتر سازمان مجاهدین در عدن به فعالیت پرداخت و در برنامه رادیویی این سازمان که از عدن پخش می‌شد وظایفی را به‌عهده گرفت. حوری بازرگان اواخر 1355 همراه با مرتضی خاموشی در راه بازگشت غیرقانونی به ایران ناپدید شد.

این دو یار مبارز که با تمام امکاناتشان در خدمت سازمان بودند، در اسفند 55 همراه با مقداری اسلحه و مهمات از راه قاچاق و از طریق مرز ترکیه عازم ایران شدند. آنها با یک گذرنامه مشترک افغانی به سلامت از مرز می‌گذرند و وارد ایران می‌شوند و با رعایت کامل مسائل امنیتی خود را به تهران می‌رسانند. خاموشی و بازرگان، راضی و خشنود از آن

سفر مخاطره‌آمیزی که به خیر گذشته بود، بار تسلیحاتی خود را در مسافرخانه‌ای در تهران بر زمین می‌گذارند و برای تحویل آن به یاران داخلی و پیوستن به تشکیلات داخل کشور، در انتظار فرارسیدن روز و ساعت قرار به سر می‌برند. وقتی زمان قرار فرا می‌رسد، حوری سر قرار حاضر می‌شود اما هیچ یار تشکیلاتی به آنجا نمی‌آید و مهلت ده دقیقه‌ای قرار، بی‌نتیجه پایان می‌یابد. همراه داشتن سلاح، خطر بالقوه‌ای بود که به نگرانی آنها دامن می‌زند. آن دو به امید قرار دوم به خود دلگرمی می‌دهند و بیست و چهار ساعت بعد، مرتضی قرار دوم را در محل دیگری اجرا می‌کند. دقایق پرهیجان انتظار، این بار نیز بی‌نتیجه به پایان می‌رسد.

از آن پس تماس آنها با تشکیلات داخل قطع می‌شود و هیچگونه شناسی برای ایجاد تماس در آن شرایط باقی نمی‌ماند. دو عضو مخفی و سرگردان، دو چریک کم‌تجربه و جدای از مردم، در ایران پهناور، حتی یک جای امن برای خود نمی‌بینند. آنها تصمیم می‌گیرند از همان راهی که آمده بودند برگردند. وقتی دوباره به مرز می‌رسند، به دام حادثه‌ای می‌روند که چگونگی آن تا به حال برای ما روشن نشده است. شاید مورد سوءظن و بازپرسی مأموران مرزی قرار می‌گیرند، شاید در اثر خستگی ناشی از چند روز سرگردانی و احساس اینکه مأموران مرزی به آنان مشکوک شده‌اند یا به علتی دیگر قرص‌های سیانور را که در دهان داشتند می‌جویند. دقایقی بعد دردی بی‌امان پیکرهای مسموم آنان را به خود می‌پیچد و نقش بر زمین می‌کند. همراه داشتن اسلحه و خودکشی با سیانور، سیاسی بودن آنها را برملا می‌سازد و جنازه‌های آنان برای شناسایی به ساواک سپرده می‌شود.

سه سال بعد، پس از انقلاب، وقتی دانشجویان هوادار سازمان چریک‌های فدایی، نمایشگاهی تصویری از جنایات ساواک ترتیب داده بودند، بر دیوار دانشکده دندانپزشکی دانشگاه تهران، عکسی آویزان بود که پیکرهای بی‌جان دو جوان در گوشه اتاقی در آن دیده می‌شد. در زیر این عکس که از آرشیو ساواک بیرون کشیده شده بود نام‌های مرتضی خاموشی و حوری بازرگان به چشم می‌خورد.

## فعالیت‌های تدارکاتی



## پیک‌های سازمان

بعدها با شناخته‌شدن سازمان مجاهدین و اهداف مبارزاتی آن از سوی مردم، افراد بسیاری اعم از زن و مرد، به این سازمان پیوستند. تماس بخش‌های داخل کشور با خارج معمولاً توسط پیک‌هایی که از ایران به خارج و یا از خارج به ایران سفر می‌کردند، انجام می‌شد. این پیک‌ها ضمن اینکه پیغام‌آوران درون تشکیلاتی بودند، هنگام بازگشت به ایران، در حد توان خود اسلحه و مهمات نیز همراه می‌بردند، زیرا تهیه اسلحه در داخل کشور با خطرات بسیار زیادی همراه بود. از آنجا که مسافرت مستقیم به خاورمیانه می‌توانست مورد سوءظن ساواک قرار گیرد، بیشتر پیک‌های سازمان از راه اروپا به خاورمیانه مسافرت می‌کردند. سفر به اروپا توجیه خوبی نیز برای قانع کردن اطرافیان مسافر بود.

مسافری که به خارج از کشور می‌آمد، هیچگونه نام و نشانی از ما نداشت زیرا ما هرگز تلفن و نشانی ثابتی نداشتیم. داشتن نشانی و تلفن، ردپایی بود که می‌توانست مورد سوءاستفاده قرار گیرد. همیشه این ما بودیم که مسافر را از دور هدایت می‌کردیم تا او را به جایی مناسب و امن برسانیم و قرار ملاقات بگذاریم. مثلاً مسافر می‌بایست در تاریخ معین به کشور مشخصی می‌رفت و در هتلی از پیش تعیین‌شده اقامت می‌کرد و در آنجا در انتظار تماس ما می‌بود. در بعضی موارد خود مسافر مقصد نهایی سفرش را نمی‌دانست. وقتی وی از ایران خارج می‌شد، برنامه ادامه سفرش به او ابلاغ می‌شد. اگر براساس برنامه‌ای که تعیین می‌کردیم، عمل نمی‌کرد، تماسش با ما ناممکن بود.

## تهیه و ارسال اسلحه به ایران

در آن موقع که استراتژی سازمان جنگ مسلحانه چریکی بود، تماس با منابع فروش اسلحه و خرید و ارسال آن به ایران، در برنامه کار سازمان قرار داشت. ما با محدودیت‌های فراوانی که داشتیم، می‌بایست مقداری اسلحه تهیه می‌کردیم و آن را در

بدن یا وسایل همراه مسافری که عازم ایران بود، جاسازی می‌کردیم و به ایران می‌فرستادیم. در جنوب شهر بیروت دلال‌های فروش اسلحه و مهمات به فعالیت نیمه‌پنهان مشغول بودند. برای راه‌یافتن به دنیای پر داد و ستد اسلحه‌فروشان، کافی بود اعتماد مرد فربه کوتاه‌قدی را که در مغازه چای‌فروشی بر چارپایه‌ای می‌نشست و با تسبیحش بازی می‌کرد، جلب کنی. او در برابر دریافت پول، می‌توانست هر نوع اسلحه و مهماتی را که کم‌حجم باشد، مستقیماً در قراری در بیروت تحویل دهد. اگر معامله با این قاچاق‌فروش، جور نمی‌شد. آرایشگاه ابوعاصم امکان دیگری بود و اگر آنجا هم با مشکل مواجه می‌شدی، سراغ بقالی ابومیثم را می‌گرفتی. آنچه مسلم بود، جوینده یابنده می‌شد. برای جلب اعتماد قاچاقچی‌ها ساده‌ترین راه این بود که یک معرف داشته باشی.

به‌رحال خرید اسلحه دشوار نبود، بلکه فرستادن آن به ایران مشکلات فراوانی در برداشت. فردی که وسایل غیرمجاز را همراه می‌برد، می‌بایست به دشواری و خطر کاری که می‌کرد، واقف باشد. علی‌رغم همه خطراتی که در این مسیر می‌توانست پیش آید، هرگز در بین یاران تشکیلاتی، به موردی که فرد از بردن اسلحه پرهیز کند، برخورد نکردیم. ولی در عوض افرادی بودند که خود را طرفدار ما نشان می‌دادند ولی از وحشت اینکه یک نامه تشکیلاتی به همراه ببرند، زهره می‌باختند.

تهیه وسایل و جاسازی آنها، تهیه گذرنامه و بلیط مسافر و نیز بررسی وضع کنترل در فرودگاه و یا راه زمینی که مسافر در پیش داشت، با امکانات محدود ما، بسیار وقت‌گیر بود. گاهی برای فرستادن یک مسافر، چند هفته کار مداوم انجام می‌شد. با اینکه کار حمل اسلحه به ایران، غالباً به‌دقت و با ارزیابی همه‌جانبه انجام می‌گرفت، اما همیشه احتمال دستگیری وجود داشت. کافی بود یک حالت غیرقابل پیش‌بینی و یا یک اشتباه کوچک، مسافر را به دام اندازد. در طول سال‌های 1349 تا 1354، مقدار زیادی اسلحه و

مهمات همراه یاران تشکیلاتی به داخل فرستاده شد. تنها در موارد نادری این کار به شکست انجامید.

با اینکه حمل و نقل اسلحه بارها با مشکلاتی غیرقابل پیش‌بینی روبه‌رو شده بود اما در بیشتر اوقات، بار به مقصد رسیده و یا لاقط خود مسافر جان سالم به‌در برده بود. در اینجا به چند مورد از سفرهای همراه با اسلحه، اشاره می‌کنم.

جواد چایچی با نام مستعار جمشید در پائیز 1354 از ایران به دمشق فرستاده شد. اولین قرار دیدار با او در برابر داروخانه‌ای مقابل پست مرکزی دمشق بود. بارانی که از بامداد می‌بارید، آلودگی‌های هوا و گردوغبار شهر را شسته و به سیلاب سرگردان در خیابان‌ها سپرده بود. هوای دمشق به‌طور کم‌سابقه‌ای پاکیزه و مطبوع بود. وقتی به محل قرار رسیدم و علامت رمز رد و بدل شد، گفت‌وگویی دوستانه آغاز کردیم. چایچی با لحن طنزآمیزی گفت: «مگر ایوب اینجاست؟» من ایوب را نمی‌شناختم و نمی‌دانستم که «ایوب» نام مستعار چه کسی است. وی اشاره به چتری که در زیر آن ایستاده بودیم کرد و گفت که او این چتر را در تهران خریداری کرده و به ایوب داده بود. حدس او درست بود ایوب یکی از نام‌های مستعار محمد یزدانی در داخل کشور بوده است که چندماه پیش به دمشق آمده بود. در روابط حساس یک سازمان مخفی، باید به همه چیز فکر کرد. این بدیهی بود که جمشید چتری را که خود خریده بود بشناسد و اشتباه از من بود که از چتر مسافری از داخل کشور، استفاده کرده بودم.

چایچی که ترک‌زبان نیز بود، پس از چندی در بخش ارتباطات بین داخل و خارج کشور مشغول به کار شد. او اخبار، مدارک و نوشته‌های درون‌سازمانی را از ایران به خارج می‌آورد و نشریات و مدارک بخش خارج از کشور و نیز اسلحه و مهمات به داخل می‌برد. او همزمان در آوردن و بردن افراد مخفی سازمان، از راه مرز و به‌طور قاچاق، نقش فعالی داشت. وی که با تعدادی قاچاقچی مرزی باب آشنایی گشوده بود، بارها در خطر

دستگیری قرار گرفته بود. برخی از این قاچاقچی‌ها همدستان پلیس و ساواک بودند. آخرین بار چایچی در 30 دی‌ماه 56، شب هنگام همراه با مقداری مدارک تشکیلاتی و اسلحه از یک ده مرزی ترکیه عبور می‌کند و وارد یکی از دهات مرزی ایران می‌شود. فردای آن روز در بین راه مورد سوءظن ژاندارم‌های گشتی قرار می‌گیرد و به پاسگاه برده می‌شود. از آن پس خبری از او در دست نیست. چایچی اطلاعات خود را پیرامون روابط و نشانه‌های سازمان هرگز برملا نکرد.

وقتی خبر دستگیری‌های اول شهریور 1350 به خارج رسید، تعداد انگشت‌شماری از اعضای سازمان در خارج کشور به‌سر می‌بردند. آنها بی‌صبرانه به فکر بازگشت به ایران می‌افتند تا به یاری اندک یاران داخلی بشتابند. سید جلیل احمدیان و محمود شامخی در شهر «وان» ترکیه منتظر بودند تا به کمک ابراهیم آوخ (یاری از سازمان که من با گذرنامه او در لبنا دستگیر و زندانی شدم) از مرز بگذرند. بنا بود تراب با باری از اسلحه، از لبنان عازم ترکیه شود و آن را توسط رفقا به ایران بفرستد. چند روز در انتظار رسیدن تراب می‌گذرد تا اینکه شوق به ایران رفتن، بر انتظار برای رسیدن اسلحه، چیره می‌شود.

رفقا تصمیم می‌گیرند که سیدجلیل به ایران بازگردد و محمود تا رسیدن تراب در «وان» بماند. آنها اسلحه و مهماتی را که در دسترس داشتند، جاسازی می‌کنند و سیدجلیل با راهنمایی ابراهیم به طرف مرز حرکت می‌کند. وقتی به مرز می‌رسند، هوای آن سوی مرز، ابراهیم را نیز به سوی خود می‌کشد. این دو نفر با کمک یک کُرد فراری به منطقه کردستان ایران می‌رسند.

هنگام عبور از منطقه‌ای که ظاهراً دور از چشم ژاندارم‌ها بود، ژاندارم‌ها این دو مسافر قاچاق را دستگیر می‌کنند. سید جلیل و ابراهیم ساعتی را در پاسگاه ژاندارمری در بازداشت به‌سر می‌برند تا اینکه با تقسیم مقداری پول بین ژاندارم‌ها، این کشف نادیده گرفته

شده و آنها آزاد می‌شوند. پس از رهایی از بازداشت، آن دو که به منطقه آشنایی نداشتند، برای رساندن خود به شهر، در کنار جاده‌ای در انتظار وسیله نقلیه می‌مانند. نیم‌ساعتی می‌گذرد که یک گشتی ژاندارمری دیگر جلو آنها متوقف می‌شود. گروهیان ژاندارم که در جیب نشسته بود، دو مسافر غریبه را سؤال پیچ می‌کند. بار مسافران ناشناس بررسی می‌شود. در بین اشیاء موجود در ساک دستی، رولور نقره‌ای‌رنگ، چشم جهانگیرخان، ارباب منطقه را که در کنار گروهیان نشسته بود، به خود جلب می‌کند. این اسلحه کوچک و ظریف در هواپیماربایی دبی تا بغداد به کار گرفته شده بود.

دست آخر جهانگیرخان درحالی که با اسلحه مورد علاقه‌اش بازی می‌کند، می‌گوید: «شانس آوردید که به ما برخورد کردید. از پانزده روز پیش، پنج اکیپ گشتی به خاطر جشن‌های 2500 ساله، این منطقه را تحت نظر دارند.» او گذرنامه و شناسنامه و مقداری پول را به آنها بازمی‌گرداند و اسلحه کمری را در جیب کاپشن خود پنهان می‌کند. آنگاه به سید جلیل و ابراهیم توصیه می‌کند همانجا در انتظار بمانند تا وسیله‌ای مسافربری آنها را به شهر برساند. به‌علاوه به آنها می‌گوید که اگر مورد سؤال گشتی دیگری قرار گرفتند بگویند که میهمان خانزاده هستند. ابراهیم و سیدجلیل دو روز بعد به سلامت به تهران می‌رسند و چند هفته پس از آن، در یک خانه جمعی که از پیش مورد شناسایی ساواک قرار گرفته بود، دستگیر می‌شوند.

اوایل پائیز 1353 (1974) مسافری در ترکیه منتظر دریافت مقداری اسلحه و مهمات بود تا آنها را با خود به ایران ببرد. وی در انگلستان به تحصیل اشتغال داشت و برای یک مسافرت کوتاه‌مدت، از آنکارا با قطار به ایران می‌رفت. من و همسرم «سپیده» اسلحه و مهماتی را که بنا بود به ایران ارسال شود، در بدن خود جاسازی کرده بودیم و با اتوبوس از سوریه عازم ترکیه شدیم. اتوبوس سوری که فقط تا مرز مسافر می‌برد وقتی به آنجا رسید، ما را در برابر گمرک سوریه پیاده کرد. پس از عبور از کنترل گمرک سوریه،

بارمان را که دو ساک دستی بود برداشتیم و در جاده خاکی به طرف گمرک ترکیه به راه افتادیم. ما تنها مسافرانی بودیم که در آن هنگام از مرز می‌گذشتیم. سپیده به علت سنگینی یک مسلسل دستی که روی شکمش بسته بود، نمی‌توانست به راحتی راه برود. حرکت ناموزون او، نظر یک مأمور گمرک ترکیه را به خود جلب کرد. قبل از اینکه ما به اتاق گمرک برسیم، مأمور به طرف ما آمد و به ترکی چیزی پرسید که متوجه منظورش نشدیم. سپس با دست به سپیده اشاره کرد که وارد اتاق گمرک شود. برای لحظه‌ای فکر اینکه «گرفتار شدیم» خاطر ما را پریشان کرد. مأمور گمرک، سپیده را تا یک صندلی هدایت کرد و تعارف کرد که بنشینند. سپیده خستگی درمی‌کرد و مأمور با ملایمت حال او را می‌پرسید. سپس آن مرد لحظه‌ای بیرون رفت و دستور داد یکی از تاقسی‌هایی که در فاصله دوری از گمرک منتظر مسافر بودند، دم اتاق گمرک آمد و ما را تا ایستگاه اتوبوس‌هایی که به طرف شهر «وان» می‌رفتند، همراه برد. مأمور گمرک از برآمدگی شکم سپیده و طرز راه رفتنش، فکر کرده بود که وی باردار است. به همین دلیل نیز مأمور گمرک از انجام بازرسی بار ما چشم پوشید.

سفر ما تا شهر «وان» بدون دغدغه خاطر گذشت. هنگام غروب بود که با یک اتوبوس مسافربری از مرکز شهر وان به سوی آنکارا حرکت کردیم. ساعتی از حرکت اتوبوس گذشت و هوا تاریک شد. برای رفع خستگی و فشاری که وسایل جاسازی شده، بر بدنمان وارد می‌کرد، فکر کردیم که آنها را باز کنیم و در ساک دستی جلو پایمان قرار دهیم. من در حال گذاشتن آنها در ساک بودم که اتوبوس متوقف شد و سربازان چراغ‌قوه به دست، در اطراف اتوبوس ظاهر شدند. سربازی بالا آمد و گفت همه مردها از اتوبوس پیاده شوند. من همراه مردهای دیگر پائین رفتم. وقتی سربازان ما را با دست‌های بالا کنار اتوبوس ردیف کرده بودند و بدن‌هایمان را می‌گشتند، دو سرباز نیز در داخل اتوبوس، بار مسافران را بازرسی می‌کردند. درست در لحظه‌ای که من از اتوبوس پیاده شده بودم، سپیده وسایل مرا

در دامن خود و زیر کتتش پنهان کرده بود. بدین ترتیب، سربازی که ساک را بازرسی کرده بود چیز قابل توجهی در آن نیافت. حادثه به خیر گذشت و اتوبوس پس از نیم‌ساعت توقف، به‌راه خود ادامه داد.

در آن زمان ارتش ترکیه پس از اشغال بخش مهمی از قبرس با یونان درگیر جنگ بود و به همین خاطر حکومت نظامی اعلام شده بود و جاده‌ها نیز به شدت کنترل می‌شد. آن شب تا رسیدن به آنکارا، دوبار دیگر بازرسی در راه تکرار شد. سرانجام بار به سلامت به آنکارا رسید و با جاسازی همه محموله در بدن و در بار مسافر، به ایران فرستاده شد. در راه ایران، در قطار نیز جریانات غیرمنتظره‌ای پیش آمد که به لورفتن بار اسلحه انجامید ولی با زرنگی مسافر و پرداخت رشوه، مشکل حل شد.

نادر صفری لنگرودی در انگلستان دوره دکترای خود را می‌گذراند که با بخش خارج از کشور سازمان آشنا شد و به همکاری با این سازمان علاقه نشان داد. نادر پس از طی آموزش‌های تئوریک و سیاسی، به‌عنوان سمپات فعال، به مدت دوماه برای گذراندن دوره آموزش چریکی، به یک پایگاه فلسطینی در بغداد فرستاده شد. صفری لنگرودی پس از گذراندن این دوره به انگلستان بازگشت. اوایل سال 1354، پس از پایان دوره دکترایش در رشته شیمی، عازم ایران شد. در این سفر، وی یک چمدان محتوی اسلحه نیز با خود به تهران برد.

چند روز پس از ورود نادر به تهران، یکی از یاران تشکیلاتی به منزل وی رفته و با ارائه کلمه رمز، چمدان محتوی اسلحه را تحویل گرفته بود. نادر در ارتباط با تحصیلاتی که داشت، در تهران شروع به کار و زندگی علنی کرد. چندماه بعد محسن خاموشی و وحید افراخته که در قتل شریف‌واقفی و مجروح ساختن صمدیه لبا، دست داشتند، دستگیر شدند. این دو، به‌ویژه وحید افراخته هرچه اطلاعات در اختیار داشتند، حتی به‌طور داوطلبانه در

اختیار ساواک گذاشتند تا شاید از مجازاتی که در انتظارشان بود، رهایی یابند. از جمله آن اطلاعات، نشانی منزل صفری و خیر تحویل چمدان اسلحه بود.

بدین ترتیب نادر صفری دستگیر شد و تحت شکنجه قرار گرفت. با اینکه وی از محتویات چمدان امانتی اظهار بی‌اطلاعی کرده بود، بدون محاکمه در زندان ساواک به سر می‌برد. وی چندماه در زندان بود تا اینکه در مردادماه همان سال، سه مشاور آمریکایی وابسته به شرکت بین‌المللی Rockwell، توسط اعضای سازمان در تهران ترور شدند. روز بعد از این عملیات، رژیم شاه برای انتقام‌جویی، دکتر نادر صفری لنگرودی را به‌عنوان وابسته به مجاهدین و روحی‌آهنگران، از چریک‌های فدایی خلق را تیرباران کرد. پدر نادر، آقای صفری لنگرودی، دبیر معروف دبیرستان‌های هدف در تهران بود. وی وقتی خبر اعدام فرزندش را در روزنامه خواند، سگته کرد و درگذشت!

### خپاره‌انداز نامه پخش‌کن

در زمستان 1353 علی‌رضا سپاسی‌آشتیانی در رابطه با تحولات ایدئولوژیکی در سازمان، از ایران به خارج آمد. با ورود سپاسی به سوریه مسئولیت بخش خارج از کشور به‌دست او سپرده شد و چیزی نگذشت که وی همه کارهای کلیدی تشکیلات را به‌عهده گرفت. یک روز در ملاقاتی که با سپاسی داشتیم عضوی از سازمان را به‌نام «سامی» (محسن فاضل) به من معرفی کرد. سپاسی می‌خواست که او در حاشیه وظایف سازمانی به کاری مشغول باشد تا طی دوره‌ای رفتار او مورد ارزیابی قرار گیرد. بنابر این شد که فاضل برای داشتن اشتغالی روزمره به مرکز 44، که کارگاه نظامی فلسطینی‌ها در دمشق بود، فرستاده شود. این مسئله با فلسطینی‌ها در میان گذاشته شد و مورد قبول آنان واقع شد.

فاضل که چشم‌های روشن و موهای بور داشت خود را به افراد کارگاه به‌عنوان یک انگلیسی با نام «جان» معرفی کرد. وی که فردی تیزبین و دارای قدرت ابداع و نوآوری



و دارای حوصله کم نظیری بود شبانه روز در کارگاه می ماند و روی ساختن خمپاره اعلامیه پخش کن که من از چندماه پیش از آن شروع کرده بودم کار می کرد. این خمپاره می توانست در جایی روی زمین مستقر شده و به آسمان شلیک شود. در بدنه خمپاره جایی برای دسته ای اعلامیه تعبیه شده بود. چند ثانیه پس از پرتاب خمپاره، استوانه محتوی اعلامیه که به ارتفاع 40-50 متری رسیده بود متلاشی شده و اعلامیه ها در فضا پخش می شد. سوخت پرتاب از یک فتیله انفجاری شعله می گرفت. کافی بود که برای پخش اعلامیه، فردی لوله پرتاب را در جایی مستقر کند و با آتش سیگار فتیله آن را شعله ور نماید و خود از محل پرتاب دور شود. بعد از موفقیتی که این خمپاره انداز به دست آورد من و فاضل به یک پایگاه تربیت چریک دعوت شدیم تا نمونه ای از آن را به نمایش بگذاریم. در این پایگاه جوانان فلسطینی آموزش چریکی می دیدند تا با رخنه در فلسطین اشغالی، علیه اشغالگران سرزمینشان دست به عملیات نظامی بزنند. در یک شامگاه، هنگامی که زردی خورشید هنوز در گوشه ای از پایگاه گسترده بود ده ها چریک برای تماشای خمپاره ای که در عملیات چریکی آینده همراه خواهند برد، گرد آمده بودند. در وسط حلقه بزرگی که این جمعیت درست کرده بود یک خمپاره برای شلیک آماده کرده بودیم. فرمانده پایگاه با آب و تابی که غلوآمیز بود درباره این طرح سخن راند و سپس از فاضل خواست که آن را شلیک کند. وقتی فاضل از خمپاره فاصله گرفت فتیله دودی کرد ولی انتظار شلیک خمپاره به جایی نرسید و خمپاره از جای خود برنخاست. فتیله قبل از اینکه شعله را به مواد آتش زای خمپاره برساند خاموش شده بود. فاضل که سخت از این شکست برآشفته شده بود علی رغم هشدار فرمانده پایگاه خمپاره را در دست گرفت و در قسمت سوخت آن سوراخی تعبیه کرد، بر زمین گذاشت و سپس آن را آتش زد. خمپاره به هوا رفت و کارش را انجام داد. بعدها از این نوع خمپاره برای عملیات در داخل فلسطین اشغالی استفاده می شد.

## قرص‌های سیانور

قرص سیانور عبارت بود از کپسولی شیشه‌ای که حدود 200 میلی‌گرم سیانور سدیم در آن تعبیه می‌شد. آن عده از اعضای سازمان که در عملیات پرخطر شرکت می‌کردند و افرادی که اطلاعات تشکیلاتی آنها در صورت دستگیری و شکنجه ممکن بود به سازمان ضربه وارد کند از این نوع کپسول همراه داشتند. هرگاه عضوی در معرض دستگیری ساواک قرار می‌گرفت با ارزیابی موقعیت خود، می‌توانست از طریق خردکردن کپسول در زیر دندان‌هایش اقدام به خودکشی کند. تعدادی از یاران ما، در درگیری‌های نابرابر و رودررو با مزدوران رژیم شاه، توسط این کپسول‌ها دست به خودکشی زدند.

در بین افرادی که دوره چریکی دیده بودند، محمود شامخی از آخرین نفراتی بود که به ایران بازگشتند. پس از ضربه‌های سنگین ساواک در سال 1350، سازمان تقریباً از پا افتاده بود. یک‌سال پس از آن رضا رضایی که بازسازی سازمان را رهبری می‌کرد در نامه‌ای به بخش خارج از کشور چنین نوشته بود: «در اینجا همه چیز از هم پاشیده است. من تنها یک اتوریته معنویم، کمک بفرستید.» با رسیدن این نامه، محمود شامخی بی‌درنگ عازم ایران شد. او به‌عنوان فردی آموزش‌دیده، تیزبین و دارای بینشی معقول و سیاسی کمک شایانی برای رهبری جدید در ایران به‌شمار می‌رفت. محمود در خانه یک سمپات سازمان به‌نام خانم کبیری ساکن می‌شود. گمان نمی‌رفت که آن خانه توسط کسی لو رفته باشد. از افراد دستگیرشده تا آن زمان فقط یک‌بار محمد مفیدی، آن هم با چشم بسته به آن خانه برده شده بود.

محمد مفیدی که در ترور سرتیپ طاهری، رئیس کمیته مشترک ساواک و شهربانی، همراه علیرضا سپاسی آشتیانی نقش مؤثری داشت، پس از اجرای ترور به این خانه منتقل شده بود. چندی بعد محمد مفیدی توسط ساواک دستگیر شده و تحت شکنجه قرار گرفته بود. آن روز که مفیدی چشم‌بسته به آن خانه برده شده بود، تصادفاً چشمش به تابلو

مغازه روبه‌روی خانه می‌خورد و نام آن مغازه در ذهنش نقش می‌بندد. ساواک با اعمال شکنجه موفق شده بود به نام این مغازه و از آن طریق به نشانی آن خانه دست یابد.

یک روز هنگام ظهر، محمود به خانه محل سکونتش نزدیک می‌شود و طبق معمول اطراف خود را با دقت بررسی می‌کند. وقتی هیچ اثری از تعقیب یا کنترل نمی‌بیند آهسته کلید را در قفل در می‌چرخاند و در را باز می‌کند. با گام گذاشتن به داخل حیاط، محمود در محاصره لوله‌های مسلسل مزدوران ساواک قرار می‌گیرد. وی بی‌درنگ کپسول سیانور را که زیر دندان داشت متلاشی می‌کند.

چند روز پس از این حادثه پدر محمود به اوین فراخوانده شد. وقتی چشم او به جنازه‌ای که یکپارچه کبود بود خیره می‌شود، آه سوزناکی از اعماق قلبش برمی‌خیزد و نقش بر زمین می‌شود.

### چرا خودکشی؟

خودکشی در هنگام دستگیری که به‌منظور حفظ اسرار و روابط تشکیلات مخفی انجام می‌شد یک اقدام امنیتی بود. اقدام به خودکشی که در بسیاری از برآوردها غیرمنطقی می‌نمود نتیجه خشونت و توحشی بود که رژیم پلیسی حاکم در ایران در برخورد با نیروهای مبارز به‌کار می‌برد. وقتی فردی در ارتباط با یک گروه مخفی به چنگ ساواک می‌افتاد، جلادان شاه هیچ مرزی برای اعمال فشار خود نمی‌شناختند. فرد دستگیرشده به هر شکل ممکن شکنجه می‌شد. هدف بیرون کشیدن اطلاعات بود. اگر ساواک به اطلاعاتی دست می‌یافت، حتی با اعمال شکنجه، دستگیرشده را به‌عنوان «واداده» به رخ نیروهای مبارز می‌کشید و نیروهای مبارز نیز براساس سنت انقلابی رایج بر این «وادادگی» مهر خیانت می‌زدند.

هرگاه شکنجه‌گران نمی‌توانستند مقاومت فردی را درهم بشکنند، شکنجه را تا آنجا به پیش می‌بردند که به مرگ آن فرد مبارز می‌انجامید. در چنین شرایطی برای فرد

دستگیر شده دو راه بیش نبود و این دو راه هر دو به مرگ می‌انجامید. یکی به مرگ حیثیتی که خیانت نام داشت و دیگری به مرگ فیزیکی که شهادت نامیده می‌شد. بنابراین یک چریک مبارز و از جان گذشته وقتی به چنگ دشمن می‌افتاد می‌دانست که سرانجام پس از تحمل شکنجه‌های طاقت‌فرسا یا مهر خیانت بر او خواهد خورد و یا به دست جلادان جان خواهد سپرد. بدیهی است که عقل سلیم حکم خودکشی را در چنین شرایطی تجویز می‌کند. ابوجهاد، مسئول بخش عملیاتی انقلاب فلسطین، در نگرشی بر عملکرد مبارزان ایرانی، عمل خودکشی افراد مبارز را نوعی ضعف تشکیلاتی می‌دانست. او معتقد بود که داشتن زندانی سیاسی سندی افشاگرانه علیه دشمن است. ضمن اینکه نیروی انسانی تشکیلات نیز باقی می‌ماند. چنین بینشی در شرایطی که انقلاب فلسطین داشت قابل قبول و منطقی بود زیرا تلفات نیروهای مبارزی که گرفتار اسرائیل می‌شدند هرگز به پای آنچه در ایران بود نمی‌رسید و به علاوه مفهوم خیانت در نزد فلسطینی‌ها با آنچه در سنت مبارزاتی ایران مرسوم است تفاوت فاحشی داشت.

به‌عنوان مثال وقتی نیروهای اردنی در سپتامبر 1970 به قتل‌عام نیروهای فلسطینی کمر بستند، چند تن از رهبران برجسته الفتح به چنگ نیروهای امنیتی اردن گرفتار شدند و چند ساعت بعد طی گفتاری سازشکارانه در یک مصاحبه تلویزیونی در عمان، وسیله‌رهایی خود را فراهم کردند. این افراد از جمله ابویاد، به محض خروج از بازداشتگاه به جایگاه پیشین خود در انقلاب فلسطین بازگشتند. ابویاد به‌عنوان مرد شماره 2 الفتح و یکی از مؤثرترین رهبران فلسطینی به فعالیت‌های خود ادامه داد.

ما در سنت مبارزاتی ایران محک و معیار دیگری داریم که ناشی از تجربه تاریخی نیروهای مبارز در برابر حکام خشن و مزدوران جلادپیشه آنان بوده است. در فرهنگ مبارزاتی سایر ملت‌ها، مفاهیمی چون خیانت و خائن از معانی واقع‌بینانه‌تری برخوردارند. خائن کسی است که با اراده خود، آگاهانه دشمن را یاری دهد. آن کس که در

زیر شکنجه از خود بی خود شده است و اطلاعاتش را بروز می دهد، گرچه قهرمان مبارزه به شمار نمی رود، اما خائن نیز به حساب نمی آید. کسی که آگاهانه راه مبارزه را در پیش گرفته، هستی و توانایی خود را در راه هدف مبارزاتی اش به کار برده و از آنچه زندگی است دست شسته، یک مبارز است.

## رُخدادهایی در حاشیه

## آشنائی با سپیده

پس از آزادی از زندان، در بیروت به کارهای تشکیلاتی پرداخت. محمد یقینی در رابطه با برخی وظائف تشکیلاتی و نیز برای درمان بیماری‌هایی که در زندان به آنها مبتلا شده بود، گاه در پاریس و گاه در لندن به‌سر می‌برد.

اوائل نوامبر 1973، نامه‌ای از محمد به‌دستم رسید که در آن نوشته بود، دخترخانمی ایرانی که از طرفداران سازمان است و از مدتی پیش در لندن به‌سر می‌برد، به‌زودی برای ادامه تحصیل به بیروت خواهد آمد. محمد یادآور شده بود که فرد مزبور دارای گرایش‌ات مبارزاتی بوده و مورد اطمینان است. بنابراین می‌توان از حضور او در بیروت، برای کمک در کارهای جاری سازمان استفاده کرد.

از محمد خواستم که موقعیت آن خانم و هدف دقیق مسافرتش به بیروت مشخص شود تا متناسب با آن مقدمات تماس با او را فراهم کنم. محمد که خود با آن خانم آشنایی نداشت، پس از دریافت اطلاعات بیشتر، از یارانی که او را می‌شناختند، نوشت که سپیده زیست‌شناس است و در ایران به کار آموزشی و نیز فعالیت‌های اجتماعی مشغول بوده است. وی که برای ادامه تحصیل در دانشگاه آمریکایی، در بیروت اقامت خواهد کرد، آماده همکاری با سازمان است.

بنا شد پس از آمدن سپیده به بیروت، از راه تماس‌های تشکیلاتی، توانایی‌های او مورد ارزیابی قرار گیرد و از آن برای پیشبرد کارهای روزمره استفاده شود. ورود خانمی به گروه ما که حضور زنان در آن کمیاب بود، مثبت به‌نظر می‌رسید و خوشحال‌کننده بود. یقینی در یک گفتگوی تلفنی در رابطه با سپیده گفت که چه‌بسا شناخت بیشتر از شخصیت و توانایی‌های او و نیز آشنایی دو طرف (من و سپیده) با یکدیگر، به توافقی برای ازدواج بینجامد.

در ساعت ده بامداد دوم دسامبر، به میدان شهدا در مرکز شهر بیروت رفتم. کت و شلوار سیاه، عینک آفتابی و یک کیف دستی چرمی، نشانه‌های من برای آشنایی در آن قرار بود. بنا بود سپیده نیز با مشخصات ویژه‌ای در محل قرار حاضر شود.

وقتی عرض خیابان را به سوی میدان می‌پیمودم، نگاهم خانمی را که کت آبی روشن پوشیده بود و پیرامون مجسمه وسط میدان در گردش بود، دنبال می‌کرد. وقتی به او نزدیک شدم، مجله آفریقا آسیا را نیز در دست او دیدم. با گفتن «سپیده‌خانم، سلام مرا بپذیرید»، باب آشنایی گشوده شد. با هم در پیاده‌رو یکی از خیابان‌های پررفت‌وآمد به راه افتادیم. صدای ترافیک مزاحم بود. در یکی از کافه‌تریاهای همیشه شلوغ مرکز شهر، نشستیم. صحبت‌ها پیرامون چگونگی سفر سپیده به بیروت و نیز ویژگی‌های شهر بیروت و مردم آن بود. او شب پیش، نیمه‌شب به بیروت رسیده بود. در هواپیما جوان دانشجویی که در صندلی کنار او نشسته بود، با شنیدن اینکه سپیده قصد داشت در هتلی در نزدیکی میدان شهدا اقامت کند، او را از این بی‌احتیاطی برحذر داشته بود و وی را به منزل خانواده خود برده بود. سپیده آن شب را همراه با پذیرایی گرم آن خانواده مسیحی، به راحتی گذرانده بود و صبح آن روز به هتلی که از قبل به او معرفی شده بود، نقل مکان کرده بود. آن هتل یکی از هتل‌های نسبتاً خوب شهر بود ولی منطقه مرکزی شهر به ناامنی شهرت داشت.

پس از نیم‌ساعتی گفت‌ووشنود در کافه‌تریا، به هتلی که در حاشیه شمال غربی میدان شهدا قرار داشت، رفتیم. پول و نامه‌ای را که همراه آورده بود گرفتم و بنا شد که محلی برای سکونت او پیدا کنم.

ظاهر آراسته، حرکات و برخوردهای متین و شخصیت به‌خودمتکی زنی که در آن روز دیده بودم، دلنشین بود. دیده‌ها و شنیده‌های این دیدار، افکاری را که سال‌ها در گوشه‌های دل خفته بود بیدار کرد و احساس دوست‌داشتن او در من جان گرفت. وقتی به



کلبه تنگ و تاریک و مرطوبم در اردوگاه صبرا برگشتم، احساس غربت و تنهایی بیش از هر وقت دیگری آزارم می‌داد.

پس از دو روز جست‌وجو، اتاقی برای اقامت سپیده پیدا کردم. آپارتمان متعلق به یک خانواده مسیحی، واقع در بخش «کورنیش المزرعه»، بود. روز بعد، همراه سپیده برای دیدن آن اتاق رفتیم. خانم صاحب‌خانه که برای اجاره‌دادن اتاقش به یک مرد ناشناس ایرانی در تردید بود، با دیدن سپیده و گفتگو با وی، شیفته او شد و تمایل خود را برای اجاره‌دادن اتاقش به دختری که با او می‌توانست انگلیسی نیز تمرین کند، بی‌درنگ اعلام کرد. روز بعد سپیده به آن اتاق منتقل شد. من همچنان در اتاق ابومحمد، زندگی می‌کردم و برای انجام برنامه آموزشی گاهی به خانه سپیده می‌رفتم. برای آنکه رفت‌وآمد من به آن خانه طبیعی به نظر برسد، خود را نامزد سپیده و شغلم را دانشجوی، معرفی کرده بودم.

از سال‌ها پیش فکر یافتن همسری که با فعالیت‌های تشکیلاتی نیز سازگار باشد به‌عنوان یک خواست طبیعی و یک ایده‌آل در ذهنم بود اما انجام آن میسر نمی‌شد. هرچه بیشتر درگیر فعالیت تشکیلاتی می‌شدم از فکر ازدواج فاصله می‌گرفتم. این پرهیز که شامل تقریباً همه افراد تشکیلات می‌شد، به‌معنای فراموشی و یا فروکش کردن احساس و نیاز طبیعی نبود. بلکه مهار کردن و زیرفشار گذاشتن آن نیاز به‌خاطر مصالح سازمان بود.

دوماه از اقامت سپیده در بیروت می‌گذشت. آشنایی با او و تأثیر رفتار و گفتارش، عشق او را در دلم فروزان کرده بود. تا چندی این احساس را پنهان می‌کردم تا اینکه روزی، از آنچه در دل می‌گذشت خجولانه پرده برداشتم. صورتم تا بناگوش قرمز شده بود و صدایم از هیجان می‌لرزید. وقتی جان کلام به‌زبان آمد و احساسم آشکار شد، بی‌درنگ احساس مشابهی را از سوی سپیده دریافت کردم که بسیار خوشحال‌کننده بود.

پیوند ما می‌بایست در چارچوب منش‌ها و وظائف تشکیلاتی می‌گنجید. ما هردو آن را ممکن می‌دیدیم. وقتی خبر پیوند دلهامان به گوش یک مسئول تشکیلاتی

رسید، وی نتوانست ناخرسندی خود را از این رویداد پنهان کند. بی‌درنگ به قضاوت پرداخت و گفتار آزاردهنده‌ای را به زبان آورد. گفتارش نشان آن بود که وی پیوند دل‌های ما و جریان عشقی را که از دوسو جاری بود نمی‌دید و از این رویداد طبیعی و احساسی درک درستی نداشت. دو ماه از آشنایی ما گذشته بود که بین خودمان صیغه عقد را جاری کردیم و بدون اینکه پیوندمان در جایی ثبت شده باشد، مهر وفاداری خود را نسبت به یکدیگر بر دل‌هامان نشانیدیم و با هم پیمان زناشویی بستیم.

سپیده به تدریج در جریان کارهای عملی تشکیلاتی قرار گرفت و توانایی‌های خود را در این راه به کار برد.

سپیده خبر ازدواج خود را با یک «مهندس ایرانی بحرینی‌تبار» با نامی مستعار به اطلاع خانواده‌اش در تهران رسانید. با معرفی من به‌عنوان یک بحرینی، جایی برای پرسش‌های دقیق در مورد خانواده من، از سوی بستگان سپیده، باقی نمی‌ماند. ما که نمی‌توانستیم نشانی خانه‌ای را در بیروت برای بستگان سپیده بفرستیم. نشانی دفتر پست دانشگاه آمریکایی بیروت را به آنها داده بودیم.

تقریباً هشت‌ماه از ورود سپیده به بیروت گذشته بود. روزی هنگام سرزدن به دانشگاه آمریکایی، خانمی را با پوشش ایرانی دیدم که از دفتر پست دانشگاه بیرون آمد. در راه خروج از دانشگاه با او همگام شدم. وقتی بیرون دانشگاه رسید، مردی در پیاده‌رو، منتظرش بود. با دیدن او، قیافه پدر سپیده را که قبلاً در عکس دیده بودم، بیاد آوردم. گزارش مادر سپیده را به همسرش شنیدم که گفت نامه را به پست دانشگاه سپرده است. به اداره پست برگشتم. نامه‌ای به‌نام سپیده در ویتترین پست دیده می‌شد. خود را به خانه رساندم و سپیده را باخبر کردم. همان‌روز سپیده نامه را دریافت کرد. آمدن پدرومادرش به بیروت، آن‌هم بدون خبر قبلی، ما را غافلگیر کرده بود.

هنگام غروب به هتل محل اقامتشان رفتیم و با آنها دیدار کردیم. مادر سپیده سکه‌ای به‌عنوان هدیه عروسی به من بخشید. ما برای پاسخ مناسب به پرسش‌های آنان، محمل‌هایی ساخته و بهانه‌هایی تراشیده بودیم. برای عادی جلوه‌دادن زندگی‌مان به آنها گفتیم که خانه مجللی را خریده‌ایم که هنوز آماده بهره‌برداری و پذیرایی از آنها نیست و از این بابت اظهار تأسف کردیم. مردی از دوستانشان نیز با آنها همسفر بود که او هم پرسش‌هایی پیرامون زندگی ما داشت و بی‌پروا درباره نکات مبهم آن می‌پرسید و جواب‌های ساختگی را دریافت می‌کرد. مشکل دیگری که ما را به رعایت دقیق گفتارمان وامی‌داشت، این بود که یکی از همسایگان‌شان در تهران، مسئول ساواک در سفارت ایران در بیروت بود و پدر و مادر سپیده بنا بود با او نیز دیدار داشته باشند. اینکه سپیده در بیروت بی‌نام و نشان زندگی می‌کرد می‌توانست سوءظن او را برانگیزد و مشکل امنیتی ایجاد کند. بدیهی بود که به روال سنت‌ها باید ما از آنها پذیرایی می‌کردیم. ولی شرایط زندگی مخفی ما اجازه نمی‌داد که حتی نشانی محل سکونت‌مان را در اختیارشان بگذاریم. گفتیم که تا آماده‌شدن خانه‌ای که خریده‌ایم به‌طور موقت در منزل یکی از دوستانمان زندگی می‌کنیم.

برای عادی نشان‌دادن ازدواجمان نیز یک عقدنامه که به‌نام (جعلی) من و نام سپیده آراسته بود و نیز مهریه چشمگیری آن را وزین می‌کرد، به پدر و مادر سپیده نشان دادیم.

من به بهانه کار فراوان، از دیدار مجدد با میهمانان معذور بودم و سپیده چند روزی را با آنان گذراند تا اینکه آنها با خاطره‌ای که چندان رضایت‌بخش نبود، به دیداری که برای ما نیز زینتی همراه نداشت، پایان دادند و به سلامت به ایران بازگشتند.

## پاسخ به يك معما

زمانی که در کارگاه مرکز 44 در حومه دمشق کار می‌کردم بیشتر روزها از مرکز شهر با اتوبوس خودم را به «باب‌الشرقی» می‌رساندم. باب‌الشرقی در گذشته دروازه قدیمی و باختری شهر دمشق بوده است. از باب‌الشرقی برای رسیدن به کارگاه، مسیری را در یک جاده خاکی پر از کامیون می‌پیمودم تا به کارگاه برسم. این مسیر از کنار یک قبرستان مخروبه می‌گذشت. دیوارهای بلند و خاکی قبرستان که باقی‌مانده‌های یک ده قدیمی بود بتدریج فرو می‌پاشید و سنگ و کلوخش به دشواری جاده و گردوغبار آن می‌افزود. عبور پیاده از این جاده، به علت دود و غبار فراوانی که آن را فرا می‌گرفت، در ساعات روز دشوار بود. بنابراین، عبور از تنگ‌راهه بین قبرهای نیمه متلاشی‌شده، راه را آسان‌تر می‌کرد. قبرستان چون ویرانه‌ای متروک و کابوس‌آفرین، در حاشیه شهر افتاده بود. هرگاه از این قبرستان می‌گذشتم زندگی آدمی را چون صفحه‌ای که کودکی آن را سیاه کرده باشد ناخوانا می‌دیدم.

کارگاه 44، راه دیگری هم داشت که خیلی بیشتر طول می‌کشید. از روبه‌روی تلفن‌خانه در مرکز شهر، اتوبوس‌هایی به باب‌الشرقی می‌رفت. مسیر این اتوبوس‌ها از بازار خرابات شام می‌گذشت. برای سوارشدن به اتوبوس صفی در کار نبود، آنکه زورش بیش بود زودتر سوار می‌شد. هرکس دستش می‌رسید به گوشه‌ای از اتوبوس چنگ می‌انداخت و آویزان می‌شد تا به تدریج از میان کش‌مکش مسافران جامانده خود را به داخل اتوبوس برساند. اتوبوس از بازار سرپوشیده و خیابان تنگی که به بازار منتهی می‌شد، عبور می‌کرد و به جنجال آن می‌افزود.

در دو طرف بازار مغازه‌های خرده‌فروشی فشرده و چسبیده به هم قرار داشت. غیر از اتوبوس، تاکسی، تاکسی‌بار، موتورسیکلت، دوچرخه و گاری و هر وسیله نقلیه دیگر و

چهارپایان جورواجور از این بازار عبور می‌کردند. گردوغبار و دود و گاز همه مرزهای آلودگی را زیر پا گذاشته بود و سروصدای بی‌حد و حساب آن در معیار هیچ صداسنجی نمی‌گنجید.

از زمانی که از ایران خارج شده بودم چهارسال می‌گذشت. در طی این مدت هیچگونه تماسی با خانواده‌ام و یا افراد فامیل و دوستانم نداشتیم. هنگام ترک ایران، چند نامه از پیش آماده به رفقای تشکیلاتی داده بودم تا گهگاه آنها را از جنوب ایران و یا خارج از کشور به آدرس خانواده‌ام پست کنند. پس از دستگیری در «دبی» و طولانی‌شدن مسافرت، این نامه‌ها تمام شده بود و از آن پس هیچکس از فامیل و دوستان غیرتشکیلاتی خبری از من نداشت. آنها برداشت‌های گوناگونی از سرگذشت من داشتند. بعضی واقعاً فکر کرده بودند که من در جایی در اروپا مشغول تحصیل هستم و غیرمنصفانه همه روابط خود را با خانواده‌ای که به من عشق می‌ورزید، بریده‌ام. عده‌ای بی‌خبری از من را در طی چهارسال، دلیل حادثه‌ای شوم می‌دانستند که مرا به نابودی کشانده است. گفته‌های خوشبینانه فالگیرهای محلی و خواب‌دیدن‌های آنهايي که به من فکر کرده بودند، گاه و بیگاه تسلی‌بخش بستگان نزدیک بود. برخی نیز در خیال خود مرا اینجا و آنجا در یک شلوغی در تهران و یا در بین جمعیتی در مشهد می‌دیدند و خبرش را برای خانواده‌ام می‌بردند. به‌رحال همه فامیل و دوستان در انتظار خبری از سرنوشت من بودند.

23 اردیبهشت 1353 من هم یکی از مسافران اتوبوسی بودم که از بازار شام می‌گذشت تا به باب‌الشرقی برسد. آن روز، خوشحال از اینکه برای مسیر نیم‌ساعته، جایی در صندلی جلو اتوبوس پیدا کرده بودم، به تماشای بازار سرگرم شدم. اتوبوس چندبرابر گنجایش خود، مسافر سوار کرده بود و بوق‌زنان در بازار شلوغ به‌سختی پیش می‌رفت. بوق‌زدن‌های پی‌درپی نیز راه‌گشا نبود. گوش‌ها آنقدر به صدای بوق خو گرفته بود که به آن اعتنایی نداشت. اینجا بود که راننده و کمک‌راننده با فحش‌های آبدار راهی برای پیشروی می‌گشودند، ناراحتی تنفسی که ناشی از بیماری‌ام در زندان بیروت بود، در هوای بسیار آلوده

بازار و شلوغی داخل اتوبوس شدت یافته بود و بی‌صبرانه در انتظار لحظه‌ای بودم که آسمان را ببینم و لاقل دمی از هوای بیرون بازار را ببلعم. ناگهان اتوبوس با تکان شدیدی متوقف شد و مسافران ایستاده در آن روی هم ریختند. بازار شلوغ شده بود. صدای جنجال به‌طور غیرعادی زیاد شد و مردم کنجکاو از هرسو خود را به یک‌گاری که راه اتوبوس را سد کرده بود می‌رساندند. اسب‌گاری به زمین خورده بود و گاری بزرگ با بار خربزه‌اش گلوی بازار را بسته بود.

دقایقی بعد با همت مردم، اسب برپا ایستاد و گاری به حرکت درآمد و اتوبوس ما به‌دنبالش به راه افتاد. راننده عرق می‌ریخت و هرچه فحش بود به زمین و زمان می‌داد. بالاخره طاقش از آن حرکت مورچه‌وار طاق شد، اتوبوس را متوقف کرد و بی‌توجه به بوق‌ها و صداهای اعتراض‌آمیز، سرش را از پنجره کنارش بیرون برد و به قهوه‌چی کنار بازار سفارش چای داد. در میان جنجال بازار، راننده بی‌خیال به نوشیدن چای مشغول بود و مسافران اتوبوس در انتظار لحظه حرکت، عرق می‌ریختند، به هم سقلمه می‌زدند و اعصاب یکدیگر را خرد می‌کردند. من چشمم را به بازار دوخته بودم تا با تماشای مردم دردمس اتوبوس سواری را از یاد ببرم. ناگهان مردی را از پشت‌سر دیدم که آشنا به نظر می‌آمد. آن مرد کوتاه‌قد در بین جمعیت توی بازار به پیش می‌رفت و گهگاه در لابلای جمعیت محو می‌شد. بی‌درنگ از اتوبوس بیرون پریدم و به دنبال آن هیبت آشنا به راه افتادم. وقتی به او رسیدم گمانم درست از آب درآمد. این خود آقامیرزا، شوهر عمه‌ام بود که همراه دو مرد دیگر صحبت‌کنان به راهی می‌رفت.

من آنها را دنبال کردم. از بازار به کوچه‌ای پیچیدند و از یک مرد عرب چیزی پرسیدند و جوابی گرفتند. معلوم بود جواب درستی نشنیده بودند که باز هم به هر مردی می‌رسیدند سؤالشان را تکرار می‌کردند. وقتی در کمر کوچه‌ای ایستاده بودند و مردی هاج و واج به آنها می‌نگریست، شنیدم که آقامیرزا به فارسی با لهجه مخلوط همدانی و

مشهدی‌اش سراغ قبر «یزید» را می‌گرفت. آن مرد با دستش اشاره کرد و آن سه ایرانی شیعه‌مذهب را به سوی روان داشت. من هم به دنبالشان به راه افتادم. این راه دراز که به مسجد «اموی» می‌پیوست بی‌راهه‌ای بود که آنها را از قبر یزید دور می‌کرد. آن مرد عرب به جای آنکه مثل بقیه همشهری‌هایش از نشانی قبر یزید اظهار بی‌اطلاعی کند، این زائران ایرانی را گمراه کرده بود. مردم دمشق می‌دانند که ایرانیان سراغ قبر یزید را می‌گیرند تا به آنجا بروند و از نزدیک وی را لعنت کنند. از آنجا که یزید برای عرب‌های سنی مذهب یک شخصیت تاریخی و قابل احترام است، نشانی قبر یزید را از زائران ایرانی پنهان می‌کردند.

وقتی آقامیرزا و همراهانش سر از مسجد اموی درآوردند و فهمیدند که مرد عرب آنها را فریب داده است، بی‌درنگ به لعن بر یزید و نفرین بر دوستداران یزید پرداختند. آنها که از رسیدن به قبر یزید ناامید شده بودند، تصمیم گرفتند که پس از اقامه نماز به زیارت «رأس‌الحسین» بروند و از آنجا لعن و نفرین بیشتری را به یزید حواله کنند. در ضلعی از مسجد اموی حرم کوچکی به نام رأس‌الحسین وجود دارد که گروهی از شیعیان معتقدند که سر امام حسین(ع) در آنجا مدفون است. همراهان آقامیرزا با آستین‌های بالازده و سر و صورت خیس، کفش‌هایشان را در دست گرفتند و به طرف شبستانی به‌راه افتادند.

همین که آقامیرزا را تنها یافتیم، خود را به وی که تازه وضو ساخته بود رساندم. دستم را بر شانه‌اش گذاشتم و سلام گفتم. آقامیرزا که می‌خواست بداند به کی جواب سلام می‌دهد، چشمان حیرت‌زده‌اش را به من دوخت. تا چند لحظه همه وجودش فقط نگاه بود. گفتم: «آقا من را می‌شناسید؟». بغضی ناگهان در گلویش ترکیب، درحالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت: «شما محسن آقایی؟ آقا جان اینجا چکار می‌کنی؟» می‌گفتند یک جایی هستی که نمی‌تونی بیرون بیایی!» آقامیرزا که گوش‌هایش خوب نمی‌شنید با صدای بلند حرف می‌زد. در گوشش گفتم: «به همراهاتان بگویید که من از بستگانتان هستم و در خارج درس می‌خوانم.» او که شمّ سیاسی داشت گفت: «می‌دونم، می‌دونم.»

آقامیرزا بی‌سواد بود و در مشهد زمستان‌ها فرنی و تابستان‌ها بستنی می‌فروخت، در بین مذهبی‌های ضدشاه به نام سیداحمد معروف بود. او مصدقی به تمام معنی بود. برای نواب صفوی سرودست می‌شکست. از وقتی آیت‌الله طالقانی در اوایل دهه 1340 به زندان افتاد از او و مهندس بازرگان حمایت می‌کرد. آقامیرزا برای دهن کجی به ساواکی‌ها، عکس بزرگ و قاب‌گرفته آقای طالقانی را در مغازه‌اش زده بود. هربار مأموران ساواک می‌آمدند، آقامیرزا را با عکس طالقانی می‌بردند، مفصل کتک می‌خورد و یکی دو روز او را در بازداشت نگه می‌داشتند. به محض اینکه آزادش می‌کردند آقامیرزا اول یک عکس دیگر از طالقانی تهیه می‌کرد و با آن عکس به مغازه‌اش برمی‌گشت. وقتی ساواک مشهد فردی مورد علاقه آقامیرزا را دستگیر می‌کرد قبل از همه، این آقامیرزا بود که به سراغ ساواک می‌رفت. آنقدر می‌رفت و برمی‌گشت تا اجازه ملاقات می‌گرفت. او علی‌رغم تهیدستی برای زندانی، بخاری نفتی و پتو می‌خرید و غذا و میوه به او می‌رسانید. برخی از رجال سیاسی امروز ایران از جمله زندانیانی بودند که به همت آقامیرزا در بازداشتگاه ساواک گرما و غذای کافی می‌گرفتند. عمه، که از بذل و بخشش‌های شوهرش بی‌بهره بود، از فقر مشترکش با او رنج می‌برد. او همیشه از آقامیرزا گلایه داشت. عمه حرفش این بود که چرا شوهرش از صبح کله سحر تا پاسی از شب برای معاش جان می‌کند و بعد اندک دست‌آوردش را خرج دیگران می‌کند. آقامیرزا در تمام عمرش، چه تابستان و چه زمستان، همه روزها به هم پیوسته سحرگاهان تا نیمه‌شب کار می‌کرد.

پس از دیدار گرمی که با آقامیرزا در وسط مسجد اموی داشتیم با هم به مسافرخانه محل اقامتش رفتیم. وقتی عمه‌ام مرا دید تا دقایقی فقط اشک شوق می‌ریخت و خدا را شکر می‌کرد که حاجتی را که زیر ناودان طلا در مکه طلبیده، مستجاب شده بود. عمه و شوهرش، آقامیرزا، از حج عمره برمی‌گشتند. همان شب دو اتاق در یک خانه شخصی اجاره کردیم و تا روز بعد پیش آنها بودم. من به آنها گفتم که در اروپا تحصیل می‌کنم و



موقتاً برای زیارت به شام آمده‌ام. وقتی عمه و آقامیرزا به ایران برگشته بودند خبر دیدارشان با من، به معمای بی‌جوابی که در ظرف چهارسال بسیاری را رنج داده بود، پاسخ گفت.

### دستگیری در دمشق

من برای انجام کارها و تماس‌های تشکیلاتی مرتب بین دمشق و بیروت در رفت‌وآمد بودم. تاکسی‌های مخصوص بین این دو پایتخت رفت‌وآمد می‌کرد. یکشنبه 19 ژانویه 1975 (29 دیماه 1354) مثل همیشه با یک تاکسی به دمشق رسیدم. گرد و غباری که بادهای صحرائی همراه می‌آورد غروب آن روز را تیره و خشک کرده بود و دانه‌های ریز ماسه که از صحرا به شهر رسیده بود چشم عابران را می‌آزرد. از گاراژ بیروت تا مسافرخانه «خدیویه» ده دقیقه‌ای راه پیمودم. لامپ‌هایی که بر بساط دستفروشان و گاری‌دارهای جلو مسافرخانه روشن بود درهاله‌ای از غبار فرو رفته بود و صدای جارزدن فروشنده‌ها درهم می‌پیچید گاری جگرفروشی نزدیک مسافرخانه مثل همیشه پر از مشتری بود و رستورانی که درست زیر مسافرخانه در نبش خیابان قرار داشت پر از سربازهای سوری بود که با لباس نظامی دور میزها نشسته، حُمصُ (یک غذای سنتی عربی مرکب از نخود کوبیده و ارده و روغن زیتون) می‌خوردند و بذله‌گویی می‌کردند.

هرچه از پله‌های مسافرخانه بالاتر می‌رفتم آرامش بیشتری که نشان دوری از هیاهوی بازار بود احساس می‌شد. در طبقه دوم و در برابر دفتر مسافرخانه کیف و ساک کوچکم را بر زمین گذاشتم و گذرنامه خود را به جوانی که فقط سرش از پشت میز بلندی پیدا بود، دادم تا نامم را به‌عنوان مسافر تازه‌وارد ثبت کند. من بارها در این مسافرخانه اتراق کرده بودم و به همه چیز آن آشنایی داشتم. اکنون سه ماه از آخرین اقامتم در مسافرخانه خَدیویه گذشته بود. دفتردار مسافرخانه مرا به‌عنوان یک فدایی فلسطینی می‌شناخت زیرا همیشه با یک کارت هویت فدایی در آنجا ثبت‌نام کرده بودم. این بار یک گذرنامه عراقی به‌نام «حمدان انورالکواکبی»، متولد «کرکوک» همراه داشتم. این گذرنامه حقیقی بود و با

عکس خود من و با نامی که روی کارت فدایی بود صادر شده بود. گذرنامه را که فکر می‌کردم از اعتبار بیشتری برخوردار باشد، به دفتردار دادم. وی پس از بررسی دقیق آن پرسید که آیا از کار فدایی، دست کشیده‌ام. همراه با پاسخ منفی، کارت هویت فدایی‌ام را نیز به او نشان دادم. وی گذرنامه را با کلید اتاقی در طبقه سوم به من برگرداند و راهی اتاقم شدم.

روز دوشنبه ظهر با کریم (عباس پاک‌ایمان) قرار داشتیم و بقیه روز را با هم بودیم. در آن هنگام عباس در تدارک سفری به ایران به منظور انتقال اسلحه بود. دادن اطلاعات لازم امنیتی و آماده‌کردن فرد برای مسافرتی پر از مخاطره نیاز به زمان داشت. غروب آن روز بعد از اینکه با عباس قراری برای دیدار مجدد در همان شب گذاشتیم از هم جدا شدیم و من به مسافرخانه برگشتم.

مسافرخانه، چهره پررفت و آمد چندسال پیش را از دست داده بود و این بار خلوت به‌نظر می‌رسید. این مسافرخانه ارزان‌قیمت که پس از مرگ صاحب اصلی‌اش دست به‌دست می‌گشت، به‌سرعت فرسوده می‌شد و خدمات آن کاهش می‌یافت. این بار حتی ملافه‌های استفاده‌شده عوض نشده بود و از نظافت روزانه نیز خبری نبود. از پله‌های کنار دفتر بالا رفتم و با ورود به اتاقم یک‌راست روی تخت دراز کشیدم. وقتی از صدای ضربه روی در از جا پریدم دفتردار هتل که روز پیش او را دیده بودم پشت در بود و با لحنی که حکایت از یک کار جدی می‌کرد گذرنامه‌ام را خواست. قبل از اینکه علت این کار را بپرسم وی گفت که می‌خواهد نامم را در دفتر هتل بنویسد. از آنجا که هنگام ورود به هتل گذرنامه را نشان داده و نام‌نویسی انجام شده بود نام‌نویسی دوباره معنی نداشت. من در حالی که شگفتی خود را ابراز می‌کردم گذرنامه را با اکراه به‌دست او سپردم و او خوشحال از پله‌ها پایین رفت.

بهانه دفتردار برای گرفتن گذرنامه به هیچوجه قانع کننده نبود. فکر اینکه شاید پلیس گذرنامه را خواسته است و یا دفتردار نقشه‌ای برای ربودن آن دارد به ذهنم خطور کرد. بلافاصله از پله‌ها پایین رفتم و خود را به دفتر مسافرخانه رساندم تا شاید چیزی دستگیرم شود. به مرد ناشناسی که پشت میز مسافرخانه نشسته بود گفتم که برای مراجعه به مرکز تلفن و ارسال تلگراف به گذرنامه‌ام احتیاج دارم. همه تماس‌های تلفنی و تلگرافی که از مرکز تلفن شهر انجام می‌شد با کارت شناسایی ممکن بود و نام فرد و مقصد تلفن یا تلگراف در دفتری ثبت می‌شد تا بعداً در اختیار پلیس امنیتی قرار گیرد. آن مرد نگاهی به دوروبرش انداخت و سری به علامت نفی تکان داد. در حالیکه من جویای گذرنامه‌ام بودم دفتردار که صدای مرا شنیده بود از اتاقی بیرون آمد و گفت که کار گذرنامه تا چند لحظه دیگر تمام خواهد شد. به اتاقم برگشتم و در فکر فرو رفتم. کاسه‌ای زیر نیم کاسه بود.

با توجه به جو پلیسی حاکم بر سوریه، بعید نمی‌دانستم که کار به پلیس و بازپرسی بینجامد. از این رو باید مدارکی را از بین می‌بردم تا موجب دردرس نشود. چند کارت فدایی فلسطینی همراه داشتم که هر وقت نیاز به کارت هویتی برای یاران تشکیلاتی می‌بود عکسی روی آن می‌چسباندیم و کارت مورد استفاده قرار می‌گرفت. همه کارت‌های شناسایی فدایی را که همراهم بود، به استثنای یک کارت که عکس و اسم آن با گذرنامه‌ام مطابقت داشت، در بخاری نفتی که شعله‌ور بود انداختم. همراه داشتن کارت شناسایی فدایی به نام خودم نشان ارتباط من با جنبش فلسطین و نیز توجیه رفت‌وآمدهایم به سوریه بود. از این رو مفید به نظر می‌رسید.

تقریباً نیم‌ساعت بعد دفتردار با چهره‌ای گشاده به اتاقم آمد و گذرنامه‌ام را برگرداند. با خود گفتم که احتمالاً پلیس امنیتی گذرنامه را بررسی کرده و چون گذرنامه واقعی بوده است، جایی برای سوءظن نیست. با خیال راحت مسافرخانه را ترک کردم و به محل قرار با عباس رفتم. همراه عباس در خیابان‌های نسبتاً شلوغ مرکز شهر قدم می‌زدیم و

درباره سفری که او در پیش داشت صحبت می‌کردیم. سخن درباره چگونگی انتقال اسلحه به ایران بود.

عباس از اعضای مخفی سازمان در داخل کشور بود که به‌علت بیماری دریچه قلب به خارج فرستاده شده بود. وی یک‌سال پیش از آن با کمک محمد یقینی از طریق افغانستان به سوریه آمد و برای معالجه نیز مدت کوتاهی در انگلستان به‌سر برد. عباس که دوران نقاهت خود را در سوریه و در خدمت تشکیلات گذرانده بود اکنون در راه بازگشت به ایران بود.

در ضمن گذر از پیاده‌رو، یک آفیش دیواری نظرم را به خود جلب کرد. آفیش از جشنی عمومی به مناسبت سالگرد استقلال رومانی خبر می‌داد. زمان شروع برنامه نیم‌ساعت بعد و مکانش در باشگاه افسران بود که تنها یک خیابان از ما فاصله داشت. تصمیم گرفتیم سری به آنجا بزنیم.

تالار باشگاه افسران با نور تزئین شده بود و ما در آخرین صندلی‌های خالی که در ته سالن بود جا گرفتیم. لحظاتی بعد برنامه این جشنواره توسط خانمی خوانده شد و با شروع اولین بخش آن، یک گروه کر بزرگ تمام صحنه را پر کرد. با کناررفتن پرده‌های ارغوانی که از سقف تا زمین آویخته بود، گروه ارکستر جشنواره نیز نمایان شد. همراه با حرکات دستانی که ابزار موسیقی را به‌صدا درمی‌آورد افراد کر دسته‌جمعی آواز می‌خواندند و انبوه صدا در زیر سقف بلند تالار به‌هم می‌پیچید. موزیک سنگین و دلنشینی دل‌های تماشاچیان را به خود کشیده بود. اعضای کر که از رومانی آمده بودند همه مرد بودند. شاید آنها به احترام سنت کشور میزبان، که یک کشور مسلمان بود، اعضای زن گروه را با خود نیاورده بودند. البته در سوریه زن‌ها در همه فعالیت‌های اجتماعی حضور داشتند و در صحنه‌های تئاتر و سینما نیز آزادانه ظاهر می‌شدند. بیش از پنجاه دست‌کت و شلوار خاکستری، پیراهن‌ها و کراوات‌های آبی در برابر چشمان ما بود. قیافه‌ها جدی و صدای کر

کاملاً مردانه و بم بود. این اولین بار بود که من آواز یک گروه کر حرفه‌ای را می‌شنیدم. چیزی که برایم هم تازه و هم جالب بود، برای مدتی فکر جریانات پلیسی در آن فضای شاد و طرب‌انگیز از یاد رفت.

بعد از پایان این مراسم، وقتی نزدیک میدان «مرجه» از عباس جدا شدم اندکی به نیمه‌شب مانده بود. دقایقی بعد به مسافرخانه رسیدم و پس از ورود به اتاقم دراز کشیدم. احساس گرسنگی مرا به فکر تهیه غذا انداخته بود. در آن هنگام از شب همه اغذیه‌فروشی‌ها بسته بود. به فکر غذا بودم که کسی ناگهان به در اتاق کوبید و بی‌درنگ سه هیکل بلند که لباس‌های شخصی و تیره‌رنگی برتن داشتند وارد اتاق شدند. اولی گفت «گذرنامه!»، دومی به بازرسی بدنم پرداخت و سومی اثاث من و تشک و لحاف مسافرخانه را زیر و رو می‌کرد و به سوراخ سنبه‌های اتاق سر می‌کشید. هیچکدام به سؤال من که می‌گفتم شما کی هستید جوابی نداد. سرانجام به دستور آنها همه وسائلم را برداشته و تحت مراقبت از اتاق خارج شدم. وقتی از جلو دفتر مسافرخانه می‌گذشتم دفتردار، پشت میزش ایستاده و از تماشای شاهکاری که آفریده بود لذت می‌برد. وقتی پله‌ها به پایان رسید سوار یک جیب‌لندرور شدیم و جیب به راه افتاد.

دقایقی بعد در حاشیه یک خیابان خوش آب و هوا و نسبتاً تمیز از جیب پیاده شدم و دنبال مأموری که دستم را در دستش قلاب کرده بود، به راه افتادم. از چند پله پائین رفتیم و به دهلیز تاریکی رسیدیم. زنگی به صدا درآمد، دری باز شد و وارد یک ساختمان زیرزمینی شدیم. چشم‌های پرسوآلی از هرسو به من خیره بود. مقدار نسبتاً زیادی پول خارجی، تعدادی کپسول سیانور و برخی وسایل جعل همراه داشتیم. مأموران پول‌ها و وسایل همراهم را تحویل گرفتند. می‌دانستم که در چنگ مأموران امنیتی سوریه هستیم و در ذهنم به دنبال پیدا کردن علت دستگیری و نیز چگونگی برخوردی مناسب با آنها بودم. یکی از مأموران همراهم را که مرتب به دیگران دستور می‌داد، به کناری کشیدم و به آرامی به او

گفتم: «من یک ایرانی هستم که در سازمان الفتح کار می‌کنم. اگر سؤالی در مورد من دارید لطفاً به دفتر ابوجهاد (مرد شماره 2 سازمان الفتح و مسئول امور نظامی این سازمان) تلفن بزنید و درباره من سؤال کنید.» خبر اینکه یک ایرانی عضو الفتح باشد برای این مأمور جالب بود و گشایشی در رخسارش نمایان شد، اما مقام او در حدی نبود که بتواند به من جوابی بدهد و یا تصمیمی بگیرد. ظاهراً او وظیفه‌ای جز دستگیری و تحویل من به آن مرکز نداشت. او با مهربانی گفت: «اینجا فقط یک سین و جیم است و بس.» مأموران همراهم مرا به شخصی به نام ابواحمد تحویل دادند. ابواحمد که سعی می‌کرد خود را فردی فهمیده و مؤدب نشان دهد مرا به اتاقی هدایت کرد و برگه‌های بازپرسی را که در دستش بود روی میز گذاشت. جمله «سازمان امنیت، بخش هتل‌ها» را در بالای برگه خواندم.

ابواحمد سؤال می‌کرد و جواب‌های من در پرسشنامه درج می‌شد. نیم‌ساعتی این سؤال و جواب به طول انجامید. سپس مرد بلندقد و نیرومندی که سرش نسبت به هیکلش کوچک بود، وارد اتاق شد و با لحنی که نشان می‌داد مقام بالایی دارد از ابواحمد پرسید «به همه سؤال‌ها جواب داد؟» ابواحمد گفت: «بلی آقا» رئیس با چهره‌ای که راضی به نظر می‌آمد از اتاق بیرون رفت و یکی از مأمورانی را که مرا دستگیر کرده بود به اتاق فرستاد. لحظه‌ای بعد همراه دو مأمور دیگر با یک لندرور راهی خیابان‌های دمشق شدیم. مسیر لندرور به‌نظم آشنا می‌آمد. از بازار حمیدیه گذشتیم و در نزدیکی منطقه خرابات شام به کوچه‌ای پیچیدیم. لندرور در پشت یک در آهنی تیره‌رنگ توقف کرد. یکی از همراهانم چند مشت به در کوبید و گفت: «از سازمان امنیت زندانی داریم.» با گشوده‌شدن در سبتر و رنگ و رورفته وارد حیاط کوچک و تاریکی شدیم. سپس با ورود به تنها اتاقی که به این حیاط راه داشت، تحویل من به زندان انجام شد و مأموران همراهم بدون خداحافظی زندان را ترک کردند.

لباس‌ها و کلاه‌پوستی عاریتی که هیچ‌کدام با قد و قامت متناسب نداشت دستاویز خنده‌های تمسخرآمیز و تحقیرکننده مسئول زندان شد. این لباس‌ها از یاران تشکیلاتی که به منطقه خاورمیانه رفت‌وآمد داشتند باقی مانده بود و شاید رنگ و اندازه آنها نیز به یکدیگر نمی‌خورد. درحالی که مسئول زندان کلاه را از سرم برمی‌داشت جوکی آزاردهنده برزبان آورد. بعد مأمور دون‌پایه‌ای را صدا کرد تا به روال زندان، نخست بازرسی بدنی دقیقی انجام دهد. مأمور، وسایل ممنوعه مانند بند کفش و کمر بند و ساعت را گرفت و قبل از اینکه به گرمای مطبوع اتاق رئیس زندان خو گرفته باشم، به بیرون هدایت شدم. هوا تاریک و سرد بود. هیکلی که در تاریکی به سویی می‌رفت مرا با خود می‌برد. صدای قفل و زنجیر و چرخش در آهنی شنیده شد و از چند پله بالا رفتیم. باز هم صدای قفل و زنجیر و در آهنی دیگری به گوش آمد. مأمور همراهم به چند سلول سرک کشید. سکوت مرگباری که بر سلول‌ها حاکم بود، از خالی بودن آنها حکایت می‌کرد. ناگهان سرفه‌های خشک و دلخراش یک زندانی سکوت را شکست و از وجود آدمی در زندان خبر داد.

مأمور در جلو سلولی ایستاد و به من دستور داد که دو پتو از آن سلول بردارم. بوی تعفن پتوهایی که به دست گرفته بودم تهوع‌آور بود. به دستور مأمور از پله‌های انتهایی راهرو پایین رفتم و به فضایی کاملاً تاریک وارد شدم. با لمس دیوار و درهای آهنی به پیش می‌رفتم تا اینکه در جایی متوقف شدم. مأمور همراهم مرا به درون سلولی فرستاد. بی‌درنگ در آهنی سلول بسته شد و رابطه مرا با دنیای خارج قطع کرد. صدای پای مأمور را که با آهنگی یکنواخت کم می‌شد تا آنجا که ممکن بود شنیدم. تنهایی و سکوتی شوم سلول کاملاً تاریک را فرا گرفته بود. دقایقی گذشت تا به تاریکی خو گرفتم.

به تدریج روزنه کوچکی را در بالای دیوار می‌دیدم که نور کمرنگی از آن به تاریکی راه می‌یافت. درحالی که از سرما دست‌هایم را به هم گره کرده بودم، در طول سلول قدمی به جلو برداشتم. زمین ناهموار بود. در قدم بعدی یک صفحه آهنی در زیرپایم

به صدا درآمد. چند پا به این صفحه کوبیدم تا از صدای ناهنجارش آن را بشناسم، زیرش خالی به نظر می‌رسید. خود را به زمین نزدیک کردم تا صفحه را لمس کنم. بوی تعفن حکایت از این داشت که صفحه آهنی زیرپایم درپوش چاهک رفع حاجت در این سلول بود. در حاشیه سلول در ارتفاع تقریباً نیم‌متری زمین یک سکوی سیمانی قرار داشت. پتوها را به خود پیچیدم و به پهلو روی سکو خوابیدم. بی‌اختیار پاها را جمع کردم و در بغل گرفتم تا از گزند سرما در امان باشم.

این بار بدون اینکه از نظر قانون جرمی کرده باشم، به زندان افتاده بودم. من مورد سوءظن یک رژیم پلیسی و غیرمردمی بودم. ادامه حیات رژیم‌های استبدادی در گرو تفتیش عقاید و کنترل ذره‌بینی همه حرکات مردم در جامعه است. بخشی از پلیس امنیتی سوریه، مسافران مسافرخانه‌ها و هتل‌ها را مورد بازرسی و کنترل دقیق قرار می‌داد. گفتنی است که در سوریه کسی حق ملاقات مسافر را در اتاق وی نداشت. همه ملاقات‌ها باید در سالن عمومی و در برابر چشم کارکنان مسافرخانه و یا در میدان دید دوربین‌های تلویزیونی هتل انجام می‌گرفت.

صدای چکمه‌های نگهبانی که امتداد دیوار پشت سلول‌ها را با ریتم یکسانی می‌پیمود، توجه‌ام را به خود جلب کرده بود که ناگهان فریادهای ناشی از ضرب و شتم و شکنجه قلبم را فشرد. گوش‌هایم را که تیز کردم صدای ناهنجار باز و بسته‌شدن قفل یک در آهنی و نیز صدای رفت‌وآمد مداوم عده‌ای شنیده می‌شد. زمان شکنجه‌های نیمه‌شب فرا رسیده بود. می‌دانستم که درست هنگامی که زندانی به خواب آرام و عمیقی نیاز دارد، شکنجه‌گران بازار نکبت‌بار خود را می‌گشایند.

براساس آنچه قبلاً تجربه کرده بودم نوبت من هم به‌زودی فرا می‌رسید. ساعتی از آغاز این هیاهو گذشته بود که در سلول باز شد و مأموری مرا به بیرون فرا خواند. همراه مأمور به اتاقی وارد شدم. در آنجا هیچ علامتی از شکنجه به‌چشم نمی‌خورد. مرد



چاق و چله‌ای که پشت میز بزرگی نشسته بود از جای خود برخاست و روی نیمکتی کنار بخاری نفتی نشست. وی با اشاره به من فهماند که روی نیمکت مقابلش بنشینم. ناگهان زنگ تلفن به صدا درآمد. آن مرد از جای خود تکانی خورد و گوشی را برداشت. خود را سرگرد معرفی کرد و ظاهراً با مخاطب تلفنی خود درباره من صحبت کرد. گفت: «ما همه چیز این مجرم را می‌دانیم. این دارای سوابق سوپی است. پرونده‌اش سنگین است. فقط کافی است که خودش هم اقرار کند. اگر اقرار نکرد ما می‌دانیم چه کنیم.»

من این‌گونه صحنه‌های ساختگی و شیوه‌های روانی را بارها تجربه کرده بودم. افسر زندان گوشی را گذاشت و درحالی که لبش را با دندان می‌فشرده آهسته به طرف من آمد، مشت محکمی به چانه‌ام کوبید که جایم را روی نیمکت تغییر داد. بعد گفت: «ما همه چیز تو را می‌دانیم. فقط می‌خواهیم بدانیم تو راستگو هستی یا دروغگو.» من گفتم: «شما که همه چیز را می‌دانید همان را گزارش بدهید چه احتیاج دارد من را امتحان کنید.» از این پررویی خوشش نیامد. با لگد به پایم کوبید. از حرف‌هایش معلوم بود که اصلاً نمی‌دانست چرا دستگیر شده‌ام. آن شب به‌عنوان بازداشتی موقت به آن بازداشتگاه سپرده شده بودم.

او تیری به تاریکی می‌انداخت تا شاید طعمه‌ای به‌دست آورد و نزد اربابانش سرفراز باشد. افسر زندان گاه با تردستی و گاه به گونه‌ای ناشیانه می‌کوشید که حرفی از من بکشد و رازی را کشف کند. او می‌گفت خودت داستان را مو به مو بگو. پرسیدم چه داستانی؟ گفت: «داستانی که تو را به اینجا کشانده است.» گفتم: من هم مثل شما انقلابی هستم. شما در جبهه سوریه علیه اسرائیل فعالیت می‌کنید و من در جبهه سازمان‌الفتح. اگر به این ادعا شک دارید لطفاً به دفتر ابوجهاد تلفن بزنید تا هویت و شغلم برایتان مشخص شود.» من به‌خوبی می‌دانستم که حمایت رژیم سوریه از سازمان‌های مبارز فلسطینی در چهارچوب منافع آن رژیم بود و هرگاه احساس می‌شد که یک عملکرد فلسطینی‌ها سودی برای آنان ندارد به‌شدت با آن مخالفت می‌کردند. رژیم سوریه انتظار داشت که فلسطینی‌ها

همه جزئیات کار خود و از جمله تماس با نیروها و افراد مبارز دیگر کشورها را به آن رژیم گزارش دهند.

از آنجا که اشغال فلسطین توسط صهیونیسم جهانی یک ظلم و بی‌عدالتی آشکار است مبارزه با آن نیز محک درستی و عدالت به‌شمار می‌آید. دولت‌های بسیاری برای اینکه خود را طرفدار حق و عدالت نشان دهند با به نمایش گذاشتن رابطه با فلسطینی‌ها لباس مقدسی بر تن خود می‌پوشاندند. این تنها رژیم سوریه نبود که از نمذ فلسطین برای خود کلاه می‌ساخت. مسئله فلسطین وسیله بهره‌برداری بسیاری از حکومت‌ها و دولت‌های ضد مردمی و استبدادی بوده و هست. هر کودتاچی و یا فرصت‌طلبی که در کشورهای عربی و اسلامی روی کار می‌آمد و هر کس که می‌خواست انقلابی و پیشرو به‌نظر بیاید رابطه‌ای پرسروصدا با سازمان‌های فلسطینی برقرار می‌کرد. چند عکس با سران معروف فلسطینی، خوراک تبلیغاتی خوبی برای فریب افکار عمومی بود. آنها بدین وسیله خود را پشتیبان حق و عدالت معرفی می‌کردند.

رهبران جنبش فلسطین در ارتباط با انبوه شهادان حاکم بر کشورهای عربی و اسلامی، خوب آموخته بودند که چگونه بندبازی کنند. آنها ضمن اینکه سعی می‌کردند از امکانات این رژیم‌ها برخوردار باشند خود را از منجلاب وابستگی که برایشان تهیه دیده بودند برحذر می‌داشتند. به همین دلیل رویداد بازکردن و بستن دفاتر نمایندگیشان در پایتخت‌های گوناگون یک چیز عادی بود. بسیار اتفاق می‌افتاد که عرفات با آغوش باز در کشوری پذیرفته می‌شد و همین که سازمان آزادیبخش فلسطین (ساف) برای حفظ استقلال خود پافشاری می‌کرد و به خواست حکومتی گردن نمی‌نهاد، با چندین اتهام و برچسب از سوی آن حکومت طرد می‌شد.

انقلابی‌بودنم به مذاق رئیس بازداشتگاه خوش نیامد. با رکیک‌گویی مرا از اتاق بیرون انداخت و به‌دست مأموری سپرد تا به سلولم برگردم. خستگی مرا به‌خواب عمیقی فرو

برد. صبح روز بعد با دیدن نور باریکی که از روزنه بالای دیوار به داخل سلول تابیده بود، جلوه‌ای از زیبایی طبیعت را در سلول تنگ و تاریک خود تماشا کردم.

ساعاتی از روز گذشته بود که مأموران سازمان امنیت به بازداشتگاه آمدند و مرا به اداره مزبور بردند. مرد بلندقدی که شب پیش او را دیده بودم، در راهروی اداره منتظر ایستاده بود. وی بدون سلام و علیک با لحنی تحقیرآمیز از من خواست که همراه او به اتاقش بروم. لحظه‌ای بعد درحالی که او بر صندلی راحتی رئیس اداره لمیده بود، شروع به صحبت کرد. ابومحمود تمام نیرویش را به کار می‌برد تا جزئیات ارتباط من و فلسطینی‌ها را کشف کند. او می‌خواست بداند که این ارتباط خصوصی است یا تشکیلاتی و اگر تشکیلاتی است، آن تشکیلات کدام است و رابطه‌اش با فلسطینی‌ها در چه حدی است. برای پلیس امنیتی سوریه هرگز خوشایند نبود که یک گروه خارجی، بدون اطلاع آنان در سوریه با فلسطینی‌ها تماس داشته باشد.

ابومحمود دستور داد تمام وسایل همراهم را بازرسی کنند. می‌گفت: «دقت کنید پول‌ها قلابی نباشد و آن کپسول‌های شیشه‌ای (کپسول‌های سیانور) می‌تواند چاشنی مواد منفجره باشد!». چند هزار مارک آلمان و فرانک فرانسه و پوند انگلیسی همراه یک فرد خارجی، نیز می‌توانست معنی خاصی داشته باشد. جاسوسی جرمی است که به هرقیافه و لباسی و هر تیترو عنوانی می‌آید. در سوریه جاسوسی وسیله‌ای برای متهم کردن همه مخالفان رژیم بود و به راحتی به هر کسی می‌چسبید.

ابومحمود معاون خود را فرا خواند و به او دستور داد جزئیات هویت و اشتغال مرا بازپرسی کند و کتباً به اطلاع وی برساند. غیر از ابومحمود، رفتار سایر مأموران عادی و در برخی موارد احترام‌آمیز بود. مهم‌ترین سؤالی که طی بازپرسی‌ها می‌شد این بود که با کدام گروه یا مؤسسه فلسطینی و در چه آدرسی و با چه شخصی ارتباط دارم. من بعضی افراد را در بخش برنامه‌ریزی سازمان آزادیبخش فلسطین می‌شناختم. این بخش از جمله به

فعالیت تبلیغاتی و فرهنگی نیز می‌پرداخت. در پاسخ بازپرس گفتم که من با بخش برنامه‌ریزی ارتباط دارم. گذرنامه عراقی که همراه داشتم ورود و خروج مکرر بین سوریه و لبنان را نشان می‌داد و بازپرس می‌خواست دلیل هر رفت‌وآمدی جداگانه توضیح داده شود. من گفتم که به‌عنوان مربی آموزشی برای الفتح کار می‌کنم و رفت‌وآمدها در این ارتباط است. در پاسخ به اینکه چه آموزش می‌دهم؟ گفتم: «مواد منفجره.» با شنیدن «مواد منفجره» بازپرس از جای خود پرید و به‌سرعت به اتاق رئیس رفت. دقیقه‌ای بعد ابومحمود مانند یک شکارچی حریصانه به سراغ شکارش دوید. به محض ورود به اتاق نگاهش را به من انداخت و گفت: «این تویی؟» او یک عکس نقاشی‌شده از چهره یک مرد را در برابر من گرفته بود. عکس سیاه‌قلم با قیافه من تفاوت فاحشی داشت. گفتم: «این می‌تواند عکس من باشد؟».

بازپرسی در آن روز ظاهراً تمام شد و لختی در راهرو تنها ماندم تا اینکه یکی از مأموران با چند ساندویچ وارد شد. من یکی از ساندویچ‌هایی را که وی برای خود و دوستانش از بیرون خریده بود، خریدم و گرسنگی ناشی از بیست و چهار ساعت بی‌غذایی را فرو نشاندم. ساعت سه بعدازظهر بود که دو مأمور به سراغم آمدند و مرا با خود بردند. این بار بخش خارجی‌ها در اداره امنیت سیاسی در انتظارم بود. پس از ورود به این اداره معلوم شد که رئیس بخش خارجی‌ها در آنجا نیست. یک‌راست به اتاق رئیس امنیت سیاسی هدایت شدم. مردی کوتاه‌قامت با لباس‌های تیره و پیشانی بی‌مو و شفاف پشت میز بزرگی ایستاده بود و بدون اینکه توجهی به من داشته باشد از پنجره بیرون را تماشا می‌کرد. به‌دستور مأمور همراهم بر نیمکتی کنار دیوار نشستم، ناگهان رئیس رویش را برگرداند. شتابزده، همراه با نگرانی و لحنی خشن گفت: «چه چیزی یا چه کسی تو را به کشورهای عربی کشانده است؟» جواب من آسان بود. گفتم: «مسئله فلسطین.»

رئیس خیلی عجول به نظر می‌آمد. او در زمزمه کوتاهی به همکارانش فهماند که میهمانانش در منزل منتظر او هستند. او که بازپرسی از من را در حیطه کار خود نمی‌دانست عجله داشت کارش را هرچه زودتر تمام کند. شتابزده سؤالی را می‌پراند و هنوز جوابی نگرفته سؤال بعدی را مطرح می‌کرد. چیزی نگذشت که از جایش برخاست و درحالی که از اتاق بیرون می‌رفت درباره تدریس و کار با مواد منفجره پرسید. وقتی دم در رسید به زیردستش که سراپا گوش ایستاده بود تأکید کرد که بازپرسی باید ادامه پیدا کند. این ملاقات دو سه دقیقه‌ای با خروج رئیس به پایان رسید. من را دوباره به بازداشتگاه شب پیش و به سلولی مانند سلول قبلی برگرداندند.

صبح چهارشنبه همراه مأموران بخش هتل‌ها مجدداً به اداره پلیس هتل‌ها فرستاده شدم تا براساس دستور روز قبل، بازپرسی ادامه پیدا کند. این بازپرسی برای تکمیل کمبودهای بازپرسی قبلی انجام می‌شد. هنگام ظهر دوباره به بخش خارجی‌ها در اداره امنیت سیاسی تحویل داده شدم. وقتی مرا به اتاق مجللی در طبقه دوم بردند، هفت نفر دور میز بزرگی نشسته بودند. در میان چشمانی که به من خیره شده بود، رئیس بخش هتل‌ها و معاونش که طلایه‌داران آن کشف بزرگ و دستگیری من بودند با افتخار به شکار خود می‌نگریستند.

رئیس این جلسه که در صدر میز نشسته بود، فردی باادب و مهربان به نظر می‌آمد. رئیس و افراد حاضر در جلسه هر کدام سؤالی می‌کردند. سؤالات بیشتر پیرامون وضع ایران، نیروهای مخالف دولت و از جمله جبهه ملی دور می‌زد. سپس چگونگی تماس من با سازمان الفتح مطرح شد. من گفتم که برعلیه رژیم شاه در ایران فعالیت می‌کرده‌ام و اکنون به یاری مبارزان فلسطینی آمده‌ام. جوانی سیاه‌چرده که در کنارم نشسته بود با فارسی لهجه‌داری گفت که اطلاعات خوبی درباره جریان‌ات داخل ایران دارد و گفته‌های مرا تأیید می‌کند. وی درباره دکتر اعظمی، سپهبد بختیار، موسی صدر و حزب توده و بالاخره «جبهه

آزادبخش عربستان (خوزستان)» با من صحبت کرد. او اصرار داشت که چگونگی رابطه نیروهای مخالف شاه را با عراق کشف کند. اطلاعات وی نیز مانند چهره و لهجه اش حکایت از این داشت که او اهل جنوب ایران است.

من به سؤالاتش پاسخ‌های قانع‌کننده و بی‌ضرری دادم. وقتی رئیس جلسه روی رابطه ما با عراق پافشاری کرد من این سؤال را مطرح کردم که چرا شما اجازه نمی‌دهید مبارزان ایرانی در کشورتان دفتر باز کنند. یک‌باره همه آنهایی که دور میز نشسته بودند همصدا گفتند «خوش آمدید» بعد سؤال اینکه مبارزان ایرانی چقدر پشتوانه مردمی دارند مطرح شد و توصیه شد که برای بازکردن دفتر، با «حزب» (حزب بعث) تماس بگیریم. من سرگرم گفت‌وگو با مرد جنوبی بودم که صندلی‌ها یکی پس از دیگری خالی شد و صدای پیچ‌پچی از راهرو پشت اتاق به گوش رسید. در همین هنگام در اتاق نیمه‌باز شد و کسی «ناصر» را که در حال صحبت با من بود فراخواند. لحظاتی در وا همه تنهایی سپری شد تا اینکه مأموران بخش هتل‌ها مرا نیز به بیرون فراخواندند و دقایقی بعد با لندرور به سویی راه افتادیم.

بعدها فهمیدم که ناصر اهل جنوب ایران و عرب‌تبار بود. وی مدتی در ایران به‌عنوان افسر ارتش خدمت کرده و سپس با عضویت در گروهی به‌نام «جبهه آزادیبخش عربستان» از ارتش خارج شده بود. این گروه خواستار جداسازی خوزستان (عربستان) از ایران بود و از سوی کشورهای عربی همسایه ایران پشتیبانی می‌شد. «جبهه آزادیبخش عربستان» نیز مانند بسیاری از کشورهای عربی، خلیج فارس را خلیج عربی می‌نامید و برای جدایی آن از ایران تلاش می‌کرد. گروه نامبرده هرگز دارای آن پایگاه توده‌ای و قدرت سیاسی نبود که جزو نیروهای عمده ضد رژیم شاه به حساب آید.

حیاط کوچک دلگیری با آجرهای نمناک و نم‌زده‌اش روحم را آزار می‌داد. مأموری که همراه من در حیاط باقی مانده بود مانند جسم بی‌روحي ایستاده بود و بدون

اینکه به سؤالی پاسخ دهد سکوت شومی را نمایش می‌داد. نمی‌دانستم چرا دوباره به بازداشتگاه فرستاده شده بودم. از دو مأمور همراهم که به دفتر زندان رفته بودند، نیز خبری نبود. پس از نیم‌ساعت انتظار، چهار مرد ناشناس و یک مأمور اونیفورم‌دار وارد حیاط شدند. به دستور گروهبان تازه‌وارد، همراه با مردان ناشناس در یک صف در کنار دیوار ایستادم. لحظاتی بعد گروهبان به راهرو زندان رفت و همراه یک زندانی به حیاط برگشت. مرد لاغر و رنجوری که به زحمت روی پایش ایستاده بود به دیوار مقابل ما تکیه زد. گروهبان خطاب به این زندانی شکنجه‌دیده گفت: «چشم‌هایت را خوب باز کن و آن شخص را که در بین این پنج نفر است پیدا کن تا آزاد شوی!». مرد در حالی که سعی می‌کرد همچنان روی پاهایش ایستاده بماند با صدای ضعیفی که گویی از ته چاه می‌آمد چیزی زمزمه کرد. گروهبان با لحن آزاردهنده‌ای از زندانی خواست که بلند حرف بزند. زندانی همه توانش را به کار گرفت تا صدایش را به گوش گروهبان برساند. محتوای کلامش این بود که آن شخص در بین اینها نیست. گروهبان من را از صف بیرون کشید و خطاب به زندانی گفت: «خوب این شخص را برانداز کن. همین نبود که بمب را گذاشت و فرار کرد؟». گفته گروهبان فکری را در ذهنم زنده کرد. بی‌درنگ معنی صحنه‌ای را که در جریان بود درک کردم. با خود گفتم: «این مرد زندانی سرایدار دستگیرشده سفارت مصر در دمشق است.» براساس اخباری که در روزنامه‌ها خوانده بودم وی پس از یک‌حادثه بمب‌گذاری بازداشت شده بود.

حدود یک ماه پیش از آن دو بمب نیرومند در برابر سفارت مصر منفجر شده بود و سرایدار سفارت که تنها شاهد این حادثه بود و مدعی بود که مرد بمب‌گذار را در حال فرار دیده است، دستگیر شده بود. عملیات بمب‌گذاری سفارت مصر در دمشق توسط یک گروه فلسطینی مخالف سیاست مصر انجام شده بود. حدود شش ماه بعد از آن حادثه پلیس سوریه شش نفر را طی زدوخوردی مسلحانه در یک خانه مسکونی در دمشق دستگیر کرد و

5 تن از آنان به اتهام بمب‌گذاری، در میدان مرکزی شهر دمشق (المَرْجَه) به دار آویخته شدند.

آزادشدن سرایدار از آن شکنجه‌گاه در گرو پاسخی بود که او می‌داد. چه بهتر از این بود که بمب‌گذار پیدا شود و او را از آن نکبت و سرنوشت شوم نجات دهد. مرد زندانی خودش را به سوی من خم کرد تا قیافه‌ام را برانداز کند. آنگاه زیر لب چیزی زمزمه کرد که شنیدنش برایم دشوار بود. چهره گشاده گروهبان و کلماتی که وی به زبان راند دلم را تیره و نبضم را تند کرد. گروهبان با عجله پرسید پس همین بود؟ قبل از اینکه زندانی رمق جواب‌دادن پیدا کند گروهبان مرد دیگری را از صف بیرون کشید و پرسید «این نبود؟». سرایدار بدبخت که حافظه‌اش همچون قیافه‌اش پریشان بود نمی‌دانست چه می‌گوید. وی با سر تأکید کرد که آن مرد هم بمب‌گذار بوده است. بار اتهام کمی سبک شد و گروهبان که در بین دو انتخاب قرار گرفته بود دستش را بر شانه دیگری در صف گذاشت و از سرایدار پرسید: «درباره این چه می‌گویی؟» زندانی با تردید سری تکان داد و با تاخوردن پاهایی که از رمق افتاده بود پخش زمین شد. گروهبان درحالی که با پوزه چکمه‌اش به بدن نحیف زندانی می‌کوبید به زیردستانش دستور داد که مرا به اتاق کشیک بازداشتگاه ببرند.

وقتی گروهبان به اتاق کشیک آمد خیلی خسته و عصبی به نظر می‌رسید. کنار میز خم شد و عکس خیالی را از کشو میزش بیرون کشید. همان عکسی که در بخش هتل‌ها نیز با من مقایسه شده بود. گروهبان نگاهی به عکس می‌انداخت و نگاهی به من. او با اینکه هیچ شباهتی بین این دو نمی‌دید با صدای نامطمئنی گفت: «پس تو در بمب‌گذاری هم دست داشته‌ای!» من گفتم: «شما که مدعی هستید که انقلابی و پیشرو هستید چرا به دروغ کسی را متهم می‌کنید.» او خوب می‌دانست که تیری به تاریکی می‌اندازد. لحظه‌ای بعد تلفن به صدا درآمد و مرا که از تلفن‌های سرنوشت‌ساز خاطره بدی داشتم، نگران کرد.



تلفن کننده نتیجه روبه‌رو کردن مرا با شاهد بمب‌گذاری می‌پرسید و گروه‌بان تردید و دودلی سرایدار را توضیح می‌داد.

همراه دو مأمور دوباره به بخش هتل‌ها برگشتیم. رئیس بخش هتل‌ها در آستانه درب ورودی در انتظار ما ایستاده بود. او و معاونش نیز سوار لندروور شدند. ابومحمود به راننده دستور داد که به‌سوی «فرع» (شعبه) براند. پس از چند دقیقه در مقابل ساختمان کهنه و رنگ‌باخته آجری توقف کردیم. ابومحمود و معاونش وارد ساختمان شدند. لختی بعد که برگشتند همه وسائلی را که از من گرفته بودند همراه داشتند. وقتی ابومحمود به ماشین برگشت کیف وسایل را به‌دست من سپرد و اتومبیل به حرکت درآمد. به نظر می‌رسید که همه وسائلم و مدارک نمونه‌برداری و کپی شده بود. چند لحظه بعد ابومحمود از ما جدا شد و من همراه معاونش به جایی بنام «ضابطه الفدائیه» فرستاده شدم.

این اداره در ساختمانی سفید و مجلل، در خیابانی تمیز و پردرخت و در منطقه‌ای مرفه‌نشین قرار داشت. در دمشق تعداد خیابان‌هایی که این چنین تمیز باشد و گدا و دوره‌گرد در آن نباشد، بسیار نادر بود. از پله‌های مرمر ساختمان بالا رفتیم. پس از عبور از اتاق انتظار در برابر میز بزرگی که نیمی از یک اتاق زیبا را پر کرده بود روی یک صندلی نشستیم. «ریاض» مردی که همه‌کاره این اداره به‌نظر می‌آمد، چون کاسه داغ‌تر از آتش بود. وی پس از اینکه شنید که من به‌عنوان یک فدایی فلسطینی توسط نیروی امنیتی سوریه دستگیر و بازجویی شده و اکنون برای تحویل به الفتح به آنجا آورده شده بودم. گفت: «او که اشیاء ممنوعه داشته باید محاکمه و مجازات شود. او را ببرید دادگستری، هر وقت کارش از نظر قانون تمام شد بیاوریدش اینجا تا ما او را به سازمان مربوطه‌اش تحویل دهیم.» من گفتم: «من که جرمی نکرده‌ام که محاکمه شوم.» سروان ریاض بدون اینکه لازم بداند به حرف من گوش کند روی حرفش آنقدر ایستادگی کرد تا نظرش را به مأموران همراهم قبولاند و مرا دوباره به زندان برگرداندند.

ضابطه‌الفدائیه یک اداره انتظامی بود که به‌عنوان رابط بین سازمان‌های فلسطینی و نیروهای انتظامی سوری کار می‌کرد. کارکنان این اداره برخی فلسطینی و بعضی سوری بودند و عملکرد آن صرفاً در خدمت رژیم سوریه بود.

ساعت هفت بعدازظهر دوباره مرا از زندان به بخش هتل‌ها بردند و از آنجا یک‌بار دیگر به ضابطه‌الفدائیه فرستادند تا شاید رئیس آن که یک سرگرد سوری بود بتواند تصمیمی بگیرد. در مراجعه قبلی این جناب تشریف نداشت. دوباره به آن ساختمان مجلل برگشتم. هوا تاریک شده بود و چراغ‌های پرنوری ساختمان را روشن می‌کرد. ریاض شیرین‌زبان که متوجه بازگشت ما شده بود بدون اینکه اجازه دهد ما با رئیسش روبه‌رو شویم خود به اتاق وی رفت، نظر قبلی خود را به او قبولاند و خبرش را برای ما آورد. نتیجه همان بود که خود گفته بود. خسته و بلا تکلیف به بخش هتل‌ها بازگردانده شدم. این بخش که دیگر با من کاری نداشت، می‌خواست هرچه سریع‌تر مرا از سر خود باز کند. ابومحمود مغرورانه پاهایش را روی میزش دراز کرده و به جاهای مختلف تلفن می‌کرد و چک و چانه می‌زد تا راهی برای خلاص شدن از شر من پیدا کند. سرانجام بنا شد مرا به جایی تحویل دهد.

همراه دو مأمور در فولکس قورباغه‌ای طلایی‌رنگ که ابومحمود آن را می‌راند جای گرفتم و از خیابان‌های مختلفی گذشتیم. در منطقه‌ای که سفارت مصر در آن قرار داشت سرعت ماشین کاهش یافت و وقتی از جلو سفارت مصر می‌گذشتیم ابومحمود خطاب به من گفت: «حمدان! تو این خیابان را می‌شناسی؟» گفتم: «عجب خیابان قشنگی است، نمی‌دانستم که در دمشق خیابانی به این زیبایی وجود دارد.» آخرین تیری که او به تاریکی انداخته بود به هیچ نشانی نخورد، او پدال گاز را فشرده و راه را به طرف ستاد ارتش ادامه داد. اتومبیل پس از طی مسیری در آستانه شاهراه دمشق - بیروت در برابر پست نگهبانی اداره ارکان ارتش متوقف شد. ابومحمود در پاسخ به گروهبان نگهبان که هويت ما را

پرسیده بود گفت که با سرگرد «حامد» قرار ملاقات دارد. دژبان به جایی تلفن زد و سپس در ورودی را به روی ما گشود. اتومبیل در سایه سیاه درخت‌های سرو باغ ایستاد و ابومحمود پیاده شد. او با حرکتی ناهماهنگ از پله‌های ساختمان زیبای ستاد ارتش بالا رفت و از دیدرس ما دور شد.

بیست دقیقه‌ای گذشته بود که یک دژبان به‌سوی ما آمد و دستور داد که مرا به داخل ساختمان ببرند. درحالی که نورافکن‌های بزرگی بر مسیر ما نور می‌پاشید ذهن من در تاریکی مطلق به‌سر می‌برد. نمی‌دانستم این اداره به آن بزرگی با من، انسان به این کوچکی چه کار دارد. از کنار دژبانی که در بالای پله‌ها چون مجسمه‌ای ایستاده بود گذشتیم و وارد راهروی درازی شدیم. گویی همه نیروی برق شهر تاریک دمشق در این ساختمان به مصرف می‌رسید. نور راهروها چشم را می‌آزد. من با لباس‌های عاریتی و سر و وضع ژولیده و نیز دو مأمور همراهم، موجودی تماشایی شده بودم. هرکس در این راهرو بود با کنجکاو می‌مرا برانداز می‌کرد. در کنار اتاقی در سمت چپ راهرو ایستادیم. صدای خنده ابومحمود از داخل اتاق به‌گوش می‌رسید. او درباره شکاری که کرده بود برای همکاران خود داد سخن داشت. یک مأمور اداره جاسوسی ارتش از اتاق بیرون آمد و نگاه معنی‌داری به من انداخت و برگشت. جوانکی که در آن سوی راهرو ایستاده بود همراه با دو نفر دیگر به من نزدیک شد و برای بلوف‌زدن، به همراهانش گفت: «بار اول نیست که این کارش به اینجا می‌کشد. من او را می‌شناسم او بارها به دام افتاده است.» نیم‌ساعتی از انتظار در راهرو گذشته بود که ابومحمود و مأمورانش بی‌اعتنا از کنارم گذشتند و از ساختمان بیرون رفتند و دقایقی بعد من به داخل اتاق خوانده شدم.

سرگرد جاسوسی ارتش سؤالاتی کرد و بعد پرونده مرا که در دستش بود بست و از اتاق خارج شدیم.

جیب لندروار ارتش ما را به جایی که برایم نامعلوم بود می‌برد. در تاریکی شب خیابان‌های متعددی را پیمود و سپس در خیابانی پردرخت، در سایه یک چراغ کم‌سو توقف کرد. همراه سرگرد از پله‌های یک ساختمان پائین رفتیم. سرگرد به نگرهبانی که در تاریکی ایستاده بود خود را معرفی کرد و گفت: «یک مجرم آورده‌ام.» من گفتم: «مجرم نیستم یک میهمان هستم.» سرگرد نیشخندی زد و حرف مرا تکرار کرد. وارد ساختمان کوچکی شدیم. سرگرد مرا به جوانی که پشت یک میز کهنه و خالی نشسته بود تحویل داد. جوان مرا به طبقه بالا هدایت کرد. ما در پشت سر مردی که غرق در ورق‌بازی بود ایستادیم.

جوان با دستش به شانه رئیسش زد تا حواس او را به زندانی تازه‌وارد جلب کند. رئیس با دستپاچی مسئله را حل کرد. به جوان گفتم: «هرچه همراه دارد بایگانی کن و او را به زندان بفرست.» درحالی که در انتظار ماشین زندان بودم بازی پاسور به گرمی ادامه داشت. آنها در دنیای خودشان بودند و من در دنیایی دیگر.

کنار مأموری از زندان در عقب یک جیب ارتش که به سرعت خیابان‌های تاریک شهر را طی می‌کرد به تماشای سرگذشت نامعلوم خود نشسته بودم. وقتی ماشین در خیابان باریکی توقف کرد مردی که در تاریکی کنار دیوار ایستاده بود و یک کلاشینکف در دست داشت جلو آمد و هویت ما را پرسید. از پله‌های تاریک و مارپیچ یک ساختمان پائین رفتیم. در انتهای پلکان یک در آهنی باز شد و نور ضعیفی به تاریکی رخنه کرد. در اتاق مقابل، مشرف به راهرو کوچکی یک مرد پف‌کرده با سری از ته تراشیده‌شده پشت میز نشسته بود. جوان مسلسل به دست با سبیل‌های آویخته و چشمانی دریده نگاه خشم‌آلودی به من انداخت و با خشونت گفت «اینجا بایست.» به دستور او کنار در ایستادم. همراهانم پس از تحویل دادن زندانی خود از اتاق بیرون رفتند.

پسرک ناگهان مرا به وسط اتاق کشید به طوری که برای چند لحظه تعادل‌م را از دست دادم. او درحالی که اسلحه سنگینش را در دست داشت، با دست دیگر عینکم را

برداشت و به طرف میزی که کنار اتاق بود پرت کرد. همین کار را با کلاه هم نیز انجام داد. جوانک با ولعی خاص و سرشار از غرور به جان زندانی تازه‌وارد افتاده بود. به‌دستور او لباس‌هایم را درآوردم تا بازرسی بدنی انجام شود. سرانجام مردی که پشت میز نشسته بود و ما را تماشا می‌کرد، به صدا درآمد و مرا به پیش خواند. مدیر زندان نگاهی به ساعت مچی‌ام انداخت و گفت: «این مثل سیتیزن است»، گفتم: «خود سیتیزن است» مدیر گفت: «مگر سواد داری؟» گفتم: «کم سواد ندارم خیلی دارم.» او نگاهی به رقیقش انداخت و با پوزخند گفت: «لاف در غربت را ببین!» وقتی ساعت را از مچم باز کردم پنج دقیقه از ده شب گذشته بود.

با مأمور مسلسل به‌دست از اتاق بیرون رفتم. درپچه‌ای آهنی را که زیر پله‌ها و کنار در ورودی بود باز کرد. تعدادی تشک در انباری کوچک روی هم انباشته بود. به دستور مأمور دوتا از تشک‌ها را بیرون کشیدم و خودم در جایی که باز شده بود چمباتمه زدم. وقتی مأمور در را بست من به داخل تشک‌هایی که از علوفه پر شده بود فرو رفتم. سرما، تنگی جا و بوی تعفن تشک‌ها آزاردهنده بود. در آهنی سلول به‌شدت سرد بود و فاصله‌گرفتن از آن به تنگی جا می‌افزود. ساعتی در سکوتی مرگبار سپری شد تا اینکه درب فلزی سلول با سروصدای زیاد به‌لرزه درآمد. نعره‌های جانکاه یک زندانی سکوت را درهم شکست. مردی در زیر لگدهای نگهبان فحش می‌شنید و له می‌شد. نگهبان به همه فلسطینی‌ها فحش می‌داد و رهبران ساف را به ناسزا گرفته بود. معلوم بود که قربانی آن شب یک فلسطینی بود. او فریاد می‌زد: «چهل روز مرا در این دخمه زنده به گور کرده‌اید یک کارد بدهید تا شکمم را پاره کنم و بمیرم. یک طناب بدهید تا خودم را دار بزنم. لاقل دست‌هایم را باز کنید تا خودم را خفه کنم!» صدا حکایت از شکنجه‌های دردناک داشت.

بعد از مدتی حساب زمان از دستم خارج بود و نمی‌دانستم که در کجای زمان ایستاده‌ام. صدای رفت‌وآمد گهگاه نشان این بود که صبح روز بعد (پنجشنبه) فرا رسیده

است. بارها به در آهنی کوبیدم تا شاید به دستشویی بروم اما هرگز جوابی نشنیدم. سرانجام صدای ناهنجاری که از کوبیدن بر در آهنی برخاسته بود مأموری را به سوی سلول کشید. صدای چکمه‌هایی که سخت بر زمین کوبیده می‌شد همراه با فحش‌های رکیک او نشانه‌ای از خشونت و عصبانیت نگهبان بود. پس از اینکه لگد محکم سرباز در آهنی را به صدا درآورد، در باز شد. چمباتمه‌زدن چند ساعته عضلاتم را از رمق انداخته بود. در زیر نور چراغ کم‌سویی راهی را که نگهبان نشان داد به آرامی دنبال کردم. قبل از بازگشت به سلول، نگهبان دستور داد تا دستشویی زندان را نظافت کنم. سرپیچی از این دستور به خشونت او افزود.

چندساعت بعد در سلول باز شد و مرا به اتاق رئیس زندان بردند. ساعت هشت بعدازظهر بود. مردی سفیدپوست با ته‌ریشی بور به میز رئیس تکیه داده بود. او خود را «ابوسلیم» معرفی کرد و پرسید چرا بازداشت شده‌ام و چند روز است که در بازداشتگاه به سر می‌برم. او وانمود می‌کرد که از آنچه بر من گذشته بود اطلاعی ندارد. بازپرسی او که با زبردستی انجام می‌شد دوستانه بود. من جریان دستگیری را گفتم و گفتم که از علت دستگیریم بی‌اطلاع هستم. او سؤالات خود را از روی برگه‌ای با عنوان «پرسشنامه سری»، می‌خواند و جواب‌های مرا در آن می‌نوشت. آخرین سؤال این بود که چه کسانی مرا در شام (دمشق) می‌شناسند. من ابوجهاد و مجید را که مسئول دفتر وی بود نام بردم. ابوسلیم قول داد که همان شب با دفتر سازمان الفتاح در دمشق تماس بگیرد تا امکان آزادیم را هرچه سریع‌تر فراهم کند. ابوسلیم که به رفتار وقیحانه زندانبانان با زندانیان واقف بود به رئیس زندان سفارش کرد که در مورد من زیاد سخت‌گیری نکند.

آن شب را نیز در انتظار آزاد شدن در همان سلول گذراندم. یکشنبه در بی‌خبری مطلق گذشت. صبح دوشنبه 27 ژانویه مرا به اتاق رئیس زندان بردند. این بار ساعت یازده صبح بود. مرد بازپرس با اسم مستعار ابوسلیم همراه دو نفر جوان‌تر در اتاق ایستاده بودند.

پول‌ها و برخی از وسایل را که هنگام بازداشت گرفته بودند به من پس دادند. ابوسلیم گفت: «پول‌های خارجی شما قاچاق به حساب می‌آید، زیرا ورود این پول‌ها از نظر مأموران گمرک در مرز، نگذشته است. اما از آنجا که شما برای ما عزیز هستید پول‌ها را به شما برمی‌گردانیم.»

وقتی با ابوسلیم و سه همراهش در یک جیب ارتشی نشستیم و از بازداشتگاه دور شدیم وی گفت که طی تماسی با دفتر الفتح، آزاد شدن مرا به ابوعمار سعد، مسئول دفتر یاسر عرفات در دمشق، خبر داده است. دقایقی بعد در مقابل دفتر بیست‌وسه که دفتر مرکزی الفتح در دمشق بود، از جیب پیاده شدم. بعداً معلوم شد که مأموران امنیتی سوریه هرگز خبر بازداشت‌م را به اطلاع فلسطینی‌ها نرسانده بودند. پس از تماس‌های مکرر دفتر ابوجهاد با مرکز پلیس سیاسی سوریه، مقامات امنیتی تأیید کرده بودند که یک ایرانی در بازداشت آنها است، بدون اینکه هویت و علت بازداشت آن فرد را فاش کنند.

بازداشت من در سوریه چشمه کوچکی از عملکرد پلیس سیاسی آن کشور در پیگرد وابستگان به سازمان‌های مبارز فلسطینی بود.

### فاجعه‌ای در بغداد

جریان هواپیمارمایی از دبی به بغداد، ما را با نیروهای ایرانی ضد رژیم شاه و نیز مسئولان فلسطینی در بغداد، آشنا کرده بود. حضور افرادی از جبهه ملی که مورد اعتماد عراقی‌ها بودند، گرفتن امکانات تبلیغاتی در عراق را میسر می‌کرد. ما نیز از طریق این افراد، به امکانات مزبور دست یافتیم. یک فرستنده رادیویی در اختیار ما قرار گرفت و تعدادی گذرنامه عراقی برای افرادی از سازمان که فاقد گذرنامه و کارت شناسایی معتبر بودند، صادر شد.

عراق به خاطر نزدیکی به ایران و نیز به علت اختلافاتی که بین آن کشور و رژیم شاه وجود داشت، محیط مناسبی برای آموزش و فعالیت تبلیغاتی به شمار می‌رفت. ابونضال که نماینده سازمان الفتح در بغداد بود، تمایل به همکاری با ما را، از هنگام جریان هواپیمارمایی، نشان داده بود. یک خانه گروهی در بغداد اجاره کرده بودیم تا افرادی که در رابطه با رادیو و یا برای آموزش به بغداد می‌رفتند، در این خانه زندگی کنند.

حسین خوشرو و مرتضی خاموشی که مدتی گویندگی در رادیو را به عهده داشتند، بیش از دیگران در عراق به سر می‌بردند. تابستان 1353 بیش از ده نفر از افراد سازمان، بدون اینکه با هویت واقعی یکدیگر آشنا باشند، در بغداد به سر می‌بردند. از جمله این افراد، محسن فاضل بود، که به تازگی از ایران به خارج فرستاده شده بود. فاضل تا هنگامی که در ایران بود، جزو مسئولان سازمان به شمار می‌رفت. وی در جریان تصفیه‌ها و تغییرات داخلی و به خاطر مسائل شخصی که داشت، به خارج منتقل شده بود. محمد یقینی و حسین روحانی نیز در بغداد بودند. روحانی که در آن هنگام مسئولیت بخش خارج از کشور سازمان را به عهده داشت، امور آموزشی سازمان را نیز اداره می‌کرد.

در اواسط مردادماه 1353، یکی از اعضای سازمان در داخل (مرتضی هودشتیان)، با نام مستعار «حمید» برای گذراندن یک دوره آموزش نظامی و تکنیکی به خارج فرستاده شد. حمید با گذرنامه رسمی خود به لندن آمد و از آنجا با یک گذرنامه جعلی، به بغداد رفت. در بغداد تعدادی از افراد گروه، در یک پایگاه متعلق به چریک‌های فلسطینی، آموزش می‌دیدند. حمید نوزده‌ساله که به تازگی به سازمان پیوسته بود، در ایران به‌طور علنی زندگی می‌کرد و تجربه تشکیلاتی چندانی نداشت.

چیزی نمی‌گذرد که ضعف تشکیلاتی او در برخوردهای روزانه‌اش بروز می‌کند. او با نادیده گرفتن برخی از اصول و معیارهای زندگی سیاسی و تشکیلاتی، نوعی بیگانگی با تشکیلات و کار گروهی را به نمایش می‌گذارد. به‌عنوان مثال، وی رزمندگان خردسال



فلسطینی را که به عربی آنها را «شِبَل (بچه شیر)» نام گذاشته بودند، با زبان طنز «پشکل» می‌نامد و یادآوری اطرافیانش نیز او را از این شوخی باز نمی‌دارد. او در ارتباط با یاران تشکیلاتی نیز رعایت احترام متقابل و اصول امنیتی را نمی‌کرد. برخوردهای حمید به تدریج نوعی سوءظن در برخی از اطرافیانش برمی‌انگیزد.

در شرایطی که یک سازمان کوچک به مبارزه با یک دستگاه عظیم نظامی و سرکوبگر برخاسته است، جایی برای اشتباه کردن نیست. فاجعه دستگیری‌های گسترده شهریور 1350، از اعتماد نابجا به یک فرد سیاسی قدیمی که قبلاً به‌عنوان «مبارز» در زندان بود، سرچشمه گرفت. این فرد که مزدور ساواک از آب درآمد، فقط ارتباط خود را با یک عضو سازمان، به ساواک اطلاع داده بود و این تنها چیزی بود که او می‌توانست لو بدهد. افشای همین ارتباط، ده‌ها نفر از یاران ما را به جوخه اعدام سپرد و یا به زندان‌های درازمدت گرفتار کرد و سازمان را تا مرز نابودی کامل، به دام دشمن انداخت.

شیوه زندگی مخفی، مسافرت‌های پنهانی و ارتباطات محتاطانه و به گفته‌ای دیگر، فعالیت زیرزمینی که در این نوشته بیان شده است، همه به خاطر درمان‌داشتن سازمان از نفوذ و ضربه ساواک بود. سرگذشت تلخ دربندنشسته‌ها و مرگ بسیاری از یاران تشکیلاتی در زیر شکنجه‌های ساواک و یا در برابر جوخه‌های اعدام، گواه بر دشواری کاری بود که به آن دست زده بودیم. تنها دقت و ژرف‌بینی اعضای سازمان در هنگام عضوگیری افراد و نیز هوشیاری اعضای سازمان در ارتباطات درونی و یا بیرونی، می‌توانست خطر نفوذ دشمن و ردیابی از تشکیلات را کاهش دهد.

با چنین شرایط ذهنی، مرزهای امنیتی سازمان آن قدر ظریف و مشخص شده بود که رفتار و حتی ادای کلمات در ارتباطات روزانه، محک می‌خورد و ارزیابی می‌شد. محسن فاضل که از یک‌سو با سخت‌گیری‌های تشکیلات در داخل کشور، خو گرفته بود و از سوی دیگر فرصتی به‌دست آورده بود تا توان تشکیلاتی خود را به رقیبانش در خارج از

کشور نشان دهد، وظیفه بررسی وضع حمید را به‌عهده می‌گیرد. او سوءظن شدید خود را نسبت به حمید برای دیگران نیز توجیه می‌کند. تصمیم بر این شد که از اعضای داخل کشور، کسانی که حمید را برگزیده و به خارج فرستاده بودند، اطلاعات بیشتری در مورد حمید کسب شود. با «مصباح»، رابط سازمان در لندن نیز تماس گرفته شد تا این اطلاعات عمیق‌تر و صحیح‌تر باشد.

فاضل بدون اینکه در انتظار اطلاعات بیشتری از داخل بماند، با توافق حسین روحانی برای بررسی وضع واقعی حمید دست به کار می‌شود. وی طی فرصتی کوتاه، چنان در سوءظن خود فرو می‌افتد که در باور خود حمید را فرستاده ساواک و عضو نفوذی رژیم می‌شناسد و برای اعتراف گرفتن از حمید، او را تحت فشار می‌گذارد و حتی به شکنجه نیز مبادرت می‌کند و در این کار از محمد یقینی هم کمک می‌گیرد.

عصر یک روز پائیزی، خبر غم‌انگیز مرگ حمید، در لبنان به گوشم رسید. کشته‌شدن او زیر شکنجه، آن هم توسط اعضای تشکیلات، فاجعه‌ای دردناک بود. بعد از مرگ حمید، هنوز برخی در سوءظن خود پا می‌فشردند. وسائلی که حمید همراه داشت دقیقاً مورد بررسی قرار گرفت. چیزهایی مثل ساعت، ماشین حساب و غیره که او از ایران با خود آورده بود، توسط دکتر مصطفی چمران که در آن هنگام با ما همکاری داشت، بررسی شد و هیچ وسیله یا مدرکی که نشانی از جاسوسی باشد، به دست نیامد. بعدها معلوم شد که حمید کاملاً مورد شناخت و اعتماد تشکیلات در داخل کشور بوده است.

## اوضاع سیاسی و اجتماعی و مقاومت فلسطین در لبنان

## اوضاع سیاسی و اجتماعی در لبنان

پس از خروج لبنان از قیمومیت فرانسه (1941) و تشکیل یک دولت جمهوری در این کشور (1944)، قدرت سیاسی و امتیازات اجتماعی بین طایفه‌های مختلف سه مذهب تقسیم شد. در این تقسیم‌بندی مهم‌ترین پست‌های سیاسی و نظامی اول به مسیحیان و سپس به ترتیب به مسلمانان سنی و شیعه سپرده شد. پست ریاست‌جمهوری که بالاترین مقام سیاسی و تصمیم‌گیری است و همچنین فرماندهی نیروهای نظامی، از آن مسیحیان شد. مقام نخست‌وزیری به سنیان و ریاست مجلس به شیعیان واگذار گردید. از آن زمان کرسی‌های مجلس نمایندگان و نیز همه پست‌های کشوری و لشگری به ترتیب امتیاز، بین سه فرقه نام‌برده در بالا تقسیم می‌شود.

با توجه به اینکه شمار مسیحیان کمتر از مسلمانان بود، قانون، مسلمانان را به دو بخش شیعه و سنی تقسیم کرد و در بین سه گروه مذهبی مسیحی، شیعه و سنی، تعداد مسیحیان را بیش از دو گروه دیگر به‌شمار آورد و ظاهراً به همین دلیل قدرت رهبری کشور به مسیحیان سپرده شد. جالب توجه است که پس از تقسیم قدرت به‌صورت فوق، انجام سرشماری عمومی در این کشور ممنوع شد زیرا در صورت انجام سرشماری، شایعه اینکه تعداد مسیحیان آن کشور از تعداد شیعیان نیز کمتر است، به اثبات می‌رسید.

در لبنان، رویدادهای سیاسی و اجتماعی از طریق وسایل ارتباط جمعی، بی‌پرده به اطلاع مردم می‌رسید. گرچه سانسور وجود نداشت اما بدین معنا نبود که نیروی حاکم در آن کشور، به دموکراسی اعتقاد داشت و آزادی را محترم می‌شمرد. همه دسته‌بندی‌های فرقه‌ای و مذهبی در لبنان، دارای چنان قدرتی بودند که سرکوب آنان توسط نیروهای رقیب اممکن بود. از این رو این نیروها به سازش با یکدیگر تن داده و قدرت سیاسی را بین خود تقسیم کرده بودند. گرچه این تقسیم قدرت ناعادلانه بود، اما به‌هرحال، نمایندگان جناح‌های

گوناگون کم و بیش در همه بافت‌های اداری و سازمان‌های دولتی حضور داشتند. اگر نیرویی می‌خواست موضوعی را کتمان کند، نیروی مخالفش آن را علنی می‌کرد.

آنچه در لبنان آزادی به‌نظر می‌رسید با روح دموکراسی که ناشی از رشد فکری جامعه است، فاصله بسیار داشت. در جوامع آزاد و دموکرات، قوانین توسط نمایندگان اکثریت مردم و به‌منظور رعایت آزادی و حقوق همه مردم تدوین می‌شود. دولت نیز به نمایندگی مردم پاسدار انجام قانون در جامعه است. اما قوانین حاکم بر جامعه لبنان عبارت بود از قواعدی که استعمارگران فرانسوی به هنگام ترک لبنان تجویز کرده بودند تا در لوای حاکمیت مسیحیان امتیازاتی نیز به سایر مذاهب و فرقه‌ها داده شود. هر قبیله، فرقه مذهبی و حتی گروه سیاسی در بخشی از لبنان یک تشکیلات خودمختار داشت. به همین دلیل پیروان هر تفکر و بینشی، می‌توانستند به سراغ هم‌سنخ‌های خود بروند، از کمک آنان برخوردار شوند، و محل امنی برای خود دست‌وپا کنند. در چنین جوی کشورهای غربی و اسرائیل از یک‌سو و آنچه بلوک شرق نام داشت از سوی دیگر، همراه با رژیم‌های وابسته، هرکدام گروهی را در لبنان یاری می‌دادند تا در هنگام لازم از آن بهره‌برداری کنند.

لبنان، دروازه آزاد خاورمیانه به‌شمار می‌رفت. آژمندان ثروت نفت، با زدوبندهایی که در آنجا انجام می‌دادند، راه خود را به هر گوشه خاورمیانه می‌گشودند. دزدان بزرگ نفتی انبان‌های پر از پول خود را در لبنان بر زمین می‌گذاشتند. این پول‌ها سرمایه بانک‌های پر قدرتی شده بود که با سیاست پولی خود می‌توانست اهرم سیاسی را در هر نقطه از خاورمیانه به‌کار اندازد و به اهداف قدرتمندان پولی تحقق بخشد. لبنان که به سوی خاورمیانه شهرت داشت، هم بانک آسیا بود و هم مرکز توطئه‌های آن و هم لانه جاسوسی همه کشورهای دنیا. در اینجا بود که طرح‌های توطئه برای خاورمیانه و آسیا شکل می‌گرفت و هر توطئه‌گر شکست‌خورده و فراری نیز بستر امن خود را در آنجا می‌گسترده. لبنان برای نیروهای انقلابی نیز جایگاه بسیار ثمربخشی بود. هر نیروی سیاسی می‌توانست

گروهی هم‌رنگ خود در جایی از لبنان پیدا کند و با اتکا به آن نیرو، پایگاهی در آنجا دایر سازد.

اقتصاد شکوفای بانکی، باعث شده بود که وسایل ارتباطی مدرن در لبنان بیش از هر کشور دیگری در خاورمیانه باشد. این امکانات ایجاب می‌کرد که همه نیروهای رسمی یا غیررسمی در دنیا، فرد یا افرادی را برای حفظ و گسترش منافع خود، به لبنان گسیل دهند. بدین ترتیب، لبنان مهم‌ترین مرکز ارتباطی در خاورمیانه به‌شمار می‌رفت. تماس با هر نیرویی از هر رنگ سیاسی، در لبنان امکان‌پذیر می‌نمود. کافی بود فقط به لبنان سفر کنی تا با نمایندگان همه دنیا مرادده داشته باشی.

### مقاومت فلسطین در لبنان

بیش از دویست هزار فلسطینی آواره در نقاط مختلفی از حومه شهرهای بزرگ لبنان زندگی می‌کردند. این مراکز که اردوگاه نام داشت از آلونک‌های مقوایی و حلبی و گاه به‌ندرت از کلبه‌های آجری تشکیل می‌شد. اردوگاه‌های فلسطینی فاقد هرگونه خدمات شهری بود. در طول سالیان دراز، هم‌زمان با رشد بی‌رویه جمعیت در اردوگاه‌ها، کمک‌های مالی، آموزشی و بهداشتی سازمان ملل کاهش یافته و فقر و تهیدستی زندگی را بسیار دشوار کرده بود. شرایط غیرانسانی زندگی در آوارگی، زمینه رشد نیروهای مقاومت فلسطین بود. بذر مقاومت در بین مردم ستمدیده و آواره روئیدن گرفت و رشد کرد.

در سال 1965 سازمان الفتح به‌عنوان یک تشکیلات منسجم، برای رهبری مبارزه‌ای پیگیر علیه اشغالگران سرزمین فلسطین، موجودیت خود را اعلام کرد. آوارگان فلسطینی در هر کجا که بودند، با آغوشی باز از نیروی سازمان یافته الفتح که نوری در تاریکی و نویدی در میان ناامیدی‌ها بود، استقبال کردند. آوارگان با پیوستن به این سازمان، هویت فلسطینی خود را که با گذشت سال‌ها رنگ باخته و شاید به‌تدریج نابود می‌شد، به‌دست می‌آوردند.

این رویداد، خط بطلان بر تصوراتی بود که چرچیل نخست‌وزیر انگلیس، پس از ایجاد دولت اسرائیل در سر داشت، وی گفته بود «بیست سال فلسطینی‌ها را در چادر نگه دارید، وطن از یادشان خواهد رفت.» اما چنین نشد. هفده سال که از زندگی در چادرهای آوارگی گذشته بود، سازمان چریکی الفتح با پشتوانه مردمی خود قدم به میدان مبارزه گذاشت. الفتح خون تازه‌ای در پیکر در حال احتضار ملت آواره فلسطین بود. لبنان به‌عنوان یک کشور همسایه فلسطین اشغال‌شده، یکی از پایگاه‌های مهم و مردمی الفتح به‌شمار می‌آمد. همین که اسلحه بر دوش جوانان فلسطینی نشست دست ژاندارم‌های زورگوی لبنانی را از اردوگاه‌های آوارگان قطع کرد. الفتح در اردوگاه‌های فلسطینی دست به اقدامات اجتماعی زد. بچه‌های بی‌مدرسه آوارگان در مدارس الفتح به تحصیل پرداختند. بیماران بی‌دوا و درمان فلسطینی در درمانگاه‌های الفتح معالجه شدند. به تدریج الفتح در چهارچوب سازمان آزادیبخش فلسطین (ساف) که یک تشکیلات قدیمی بود، جای گرفت و نیروی اساسی این سازمان شد. الفتح رهبری ساف را به‌عهده گرفت و سایر نیروهای مبارز را نیز در زیر چتر سازمان آزادیبخش فلسطین گرد آورد. ساف مراکز اصلی اداری و تبلیغاتی خود را در لبنان و به‌ویژه در بیروت متمرکز کرد و از آنجا به‌عنوان پایگاه خبری خود، صدای ملتی آواره و حق‌طلب را به گوش دنیا می‌رسانید. ساف از پشتیبانی نیروهای مترقی لبنان نیز برخوردار بود.

سازمان آزادیبخش فلسطین دفاتر و پایگاه‌های متعددی در مناطق فلسطینی‌نشین و مسلمان‌نشین لبنان ایجاد کرد. حضور ساف در لبنان محیط زیست دولتی طایفه‌ای و وابسته به غرب را به‌شدت مسموم می‌کرد. قشرهای محروم مسلمانان لبنان و به‌خصوص شیعیان که از محرومیت‌های اجتماعی به‌شدت رنج می‌بردند، می‌توانستند از مبارزه فلسطین درس آموخته و برای دستیابی به حقوق اجتماعی و سیاسی خود باعث دردرس این دولت وابسته باشند. نیروهای ارتش لبنان که عمدتاً تحت فرماندهی مسیحیان

قرار داشتند در آوریل 1969 به پایگاه‌های فدائیان فلسطینی در لبنان یورش بردند و درگیری‌های سنگینی با فلسطینی‌ها از شمال تا جنوب لبنان ایجاد کردند. شهرهای طرابلس در شمال، بیروت در مرکز و شهر شیعه‌نشین صور در جنوب لبنان، شاهد این درگیری‌ها بود. اقدامات ارتش برعلیه فدائیان فلسطینی موجب اعتراض شدید جناح‌های مردمی و آزادی‌خواه لبنان شد. در طرابلس، مسلمانان به قیام مسلحانه برخاستند و مانع ادامه توطئه ارتش برعلیه فلسطینی‌ها شدند.

پس از درگیری‌های لبنان، جمال عبدالناصر رئیس‌جمهور وقت مصر که رهبر بی‌رقیب جهان عرب به‌شمار می‌رفت و در لبنان نیز طرفداران بسیار داشت، رهبران مقاومت فلسطین و نمایندگان دولت لبنان را به قاهره فراخواند و طی مذاکراتی پیمان قاهره را به امضا رساند. براساس این پیمان، امکانات سیاسی، اداری و نظامی را که ساف در لبنان با زور اسلحه تا آن روز حفظ کرده بود، از این پس قانوناً در اختیار می‌گرفت. دولت لبنان که تحت فشار جناح‌های مردمی لبنان به‌خصوص بخش مسلمان آن و نیز ترس از عبدالناصر به این پیمان تن داده بود هرگز مفاد آن را رسماً اعلام نکرد و عملاً نیز از تن‌دادن به آن طفره می‌رفت. پیمان قاهره زمانی به امضا رسیده بود که کمال جنبلاط رهبر دروزی‌های لبنان و رئیس حزب سوسیالیست‌های مترقی وزیر کشور لبنان بود. وی که در تحقق این قرارداد نقش عمده‌ای داشت به حساب دولت لبنان قرارداد را امضا کرده بود. جنبلاط به این خاطر همواره از سوی مسیحیان لبنان مورد سرزنش قرار می‌گرفت. پس از این پیمان، مقاومت فلسطین مصرانه امتیازات پیمان قاهره را از آن خود می‌دانست و برای حفظ آن تلاش می‌کرد.

مهم‌ترین مفاد این قرارداد این بود که عملکرد سازمان‌های چریکی فلسطینی در لبنان قانونی می‌شد. از آن پس آنها حق ایجاد پایگاه در خاک لبنان و نیز حق انجام عملیات چریکی از مرزهای جنوب لبنان علیه اسرائیل را داشتند. وجود مقاومت فلسطین در



لبنان به تشکل نیروهای ملی آن کشور یاری می‌داد و متقابلاً از پشتیبانی این نیروها برخوردار می‌شد. حضور نیروهای مسلح فلسطینی در لبنان، به مسلح‌شدن توده‌های لبنانی کمک می‌کرد. جو جدید سیاسی و نظامی که در لبنان ایجاد شده بود برای دولت آن کشور به رهبری مسیحیان، قابل تحمل نبود.

در ماه می 1973 درگیری‌های ارتش لبنان و مقاومت فلسطین به‌طور وسیعی گسترش یافت. همزمان با این درگیری‌ها دولت لبنان اقدام به اخراج هفتاد هزار کارگر سوری که در لبنان به کار مشغول بودند کرد. سوریه متقابلاً مرزهای خود را به روی لبنان بست و اقتصاد ترانزیتی این کشور را فلج کرد. با میانجیگری برخی کشورهای منطقه، درگیری‌های نظامی موقتاً فروکش کرد اما بحران عمیق‌تر از آن بود که با مرهم گذاشتن بر زخم بهبود یابد. شیعیان لبنان به‌عنوان بزرگترین اقلیت مذهبی و محروم‌ترین گروه اجتماعی به اعتراضات خود بر علیه حاکمیت موجود شکل سیاسی دادند و به تربیت میلیشیای نظامی پرداختند. سنی‌مذهبان نیز برای دستیابی به امتیازات اجتماعی و سیاسی بیشتری، به موج اعتراضات پیوستند. دولت طایفه‌ای لبنان در برابر این تهاجم گاه عقب‌نشینی می‌کرد و گاه به فلسطینی‌ها به‌عنوان عامل عمده همه این مشکلات یورش می‌برد.

ساعت چهار بامداد دهم آوریل 1973 صدای انفجار مهیبی خواب همه ساکنین اردوگاه صبرا را در هم شکست. شلیک مسلسل‌ها شروع شد و مردم سراسیمه از خانه‌های خود بیرون ریختند و در جستجوی کشف حادثه هرکس به‌سویی در تاریکی می‌رفت. بخشی از طبقات پائین یک ساختمان شش طبقه که در حاشیه اردوگاه و در نزدیکی اتاق محل سکونت قرار داشت، ویران شده بود. مردم برای حمل کشته‌ها و زخمی‌ها و بیرون آوردن مجروحان از زیر آوار تلاش می‌کردند. مرکز جبهه دموکراتیک خلق، یکی از سازمان‌های عضو ساف، با بمبی نیرومند متلاشی شده بود. انفجار ده‌ها کشته و زخمی

برجای گذاشته بود. کماندوهای اسرائیلی قبل از بمب‌گذاری، شش مأمور حفاظتی این مرکز را با سلاح مجهز به صداخفه‌کن به قتل رسانده بودند. ساعتی بعد خبر رسید که عملیات کشتار دامنه‌ای گسترده‌تر داشته است. در سحرگاه همان روز کماندوهای اسرائیلی به منازل سه‌تن از مقامات ساف حمله برده و آنها را به قتل رسانده بودند. ابویوسف (محمد نجار) رئیس دفتر ساف در بیروت و همسرش، کمال عدنان از مسئولان سیاسی ساف و کمال ناصر، فلسطینی مسیحی تبار و سخنگوی مطبوعاتی ساف، در این حمله به قتل رسیده بودند. این کشتار، ضربه‌ای آشکار بر پیکر سازمان آزادیبخش فلسطین بود. سازمانی که شبکه اداری آن از حالت مخفی بیرون آمده بود و کاملاً علنی در بیروت فعالیت می‌کرد. مراسم تشییع جنازه کشته‌شدگان این حادثه بسیار عظیم و مردمی بود. به‌سان آن بود که شهر بیروت یکپارچه به‌پا خاسته است. این مراسم که نمایش قدرتی برای سازمان آزادیبخش فلسطین به‌شمار می‌رفت، خاری بود در چشم نیروهای دست‌راستی و به‌ویژه فالانژیست‌های لبنان.

با گذشت زمان، نیروهای دست‌راستی لبنان به‌عنوان مزدور و هم‌پیمان اسرائیل به توطئه آشکار بر علیه فلسطینی‌ها پرداختند. «حزب فالانژیست» یکی از احزاب دست‌راستی لبنان، در سال 1936 به دست یکی از سرسپردگان استعمار فرانسه به‌نام «بیار جُمیل»، از سران طایفه مسیحیان مارونی، تأسیس شده بود این حزب همراه با حزب ملیون لیبرال که توسط «کامیل شمعون» رهبر می‌شد در پیاده‌کردن توطئه‌های ضدفلسطینی در لبنان نقش اساسی داشتند. این دو حزب از راه همکاری نزدیک با اسرائیل، از کمک‌های سیاسی، تسلیحاتی و اطلاعاتی اسرائیل برخوردار بودند.

در سالگرد کشتار رهبران فلسطینی، وقتی یک اتوبوس حامل فلسطینی‌ها از مراسمی بر مزار آنها بازمی‌گشت، در محله مسیحی نشین «عین‌المانه» توسط فالانژیست‌ها به رگبار گلوله بسته شد که در اثر آن بیست و شش تن کشته و شماری زخمی شدند و این

آغاز درگیری‌های گسترده‌ای بود که به‌طور پیگیر ادامه یافت و سرانجام به جنگ خانمانسوز و همه‌گیر بین مسیحیان و مسلمانان در لبنان انجامید. این جنگ مذهبی، قبیله‌ای و سیاسی هفده سال طول کشید.

به تدریج دامنه درگیری‌های مسلحانه به مناطق درون شهری رسید. اردوگاه صبرا که از مهم‌ترین مراکز مسکونی فلسطینی‌ها بود همواره هدف رگبارهای آتشین و خمپاره‌اندازهای نیروهای دست‌راستی قرار داشت. در هر بامداد، نیروهای امدادگر با کمک زنده‌ماندگان اردوگاه به جمع‌آوری مجروحان و قربانیان حملات شب پیش می‌پرداختند. اتاق کوچک ما در ساختمانی در حاشیه اردوگاه نیز از اصابت گلوله‌ها در امان نماند. علی‌رغم کشتارهای مداوم و رنج و اندوهی که بر اردوگاه فلسطینی صبرا تحمیل شده بود، زندگی همچنان در میان آلودگی‌های آسیب‌دیده و بر زمین شنزار و خون‌آلودش جاری بود.

در سال 1982 هنگامی که اسرائیل بخش بزرگی از بیروت و از جمله منطقه صبرا را در اشغال خود داشت، به نیروهای فاشیست لبنانی (فالانژیست‌ها) فرصت داد تا کینه‌توزانه این اردوگاه بی‌دفاع را به خاک و خون بکشند. در طی سه شبانه‌روز، همه ساکنان اردوگاه، زنان و کودکان، پیران و جوانان به شکل فجیعی قتل‌عام شدند.

### موسی صدر و سازمان امل

شیعیان لبنان فقیرترین فرقه مذهبی را در آن کشور تشکیل می‌دهند. شیعیان به‌طور عمده در شهرهای بخش شرقی لبنان واقع در مناطق بقاع، بعلبک و هرمل و نیز در شهرهای جنوبی صور و صیدا و همچنین در حاشیه‌های فقیرنشین شهر بیروت مانند شیاح و نبعه زندگی می‌کنند.

رئیس مجلس نمایندگان که شیعه‌مذهب است، بالاترین مقام سیاسی این طایفه نیز به‌شمار می‌آید. این پست که در بین خانواده‌های مقتدر شیعه دست به‌دست می‌گردد، تأثیر چندانی بر روند زندگی و مشکلات روزمره شیعیان لبنان ندارد. مناطق

شیعه‌نشین که مورد بی‌توجهی دولت است فاقد وسایل رفاهی است. کمبود وسایل رفاهی، عقب‌افتادگی اجتماعی را عمیق‌تر کرده و به فقر و بدبختی شیعیان دامن می‌زند. قوانین مدنی لبنان نیز از تقسیم‌بندی قدرت در امان نبوده است. قوانین وراثت، ازدواج و طلاق و حقوق خانواده برای هر فرقه مذهبی متفاوت است. این قوانین توسط محاکم شرعی متعلق به هر طایفه مذهبی به انجام می‌رسد. بدین ترتیب فرقه‌های مذهبی در جامعه لبنان به‌عنوان قطب‌های مستقلی درآمده است و رهبران مذهبی و سیاسی هر فرقه از امتیازات و اختیارات ویژه‌ای برخوردارند.

اوایل دهه 1960 یک فرد روحانی به‌نام عبدالحسین شرف‌الدین، رهبری مذهبی شیعیان لبنان را به‌عهده داشت. وی که بیشتر به مسائل فقهی و عبادی می‌پرداخت بخش مهمی از وقت خود را صرف تدریس و تألیف کتاب می‌کرد. فعالیت اجتماعی او نیز در ایجاد چند مدرسه و انجمن خیریه خلاصه می‌شد. شرف‌الدین هرگز پا را از حوزه آموزشی و فقهی خود بیرون نمی‌گذاشت و در امور سیاسی و اجتماعی شیعیان دخالتی نمی‌کرد. خانواده صدر در ایران با خانواده شرف‌الدین در لبنان نسبت خانوادگی داشت. در حوالی سال 1960، موسی صدر به‌عنوان طلبه جوانی که دست‌اندرکار تجربه‌آموزی بود به لبنان سفری می‌کند و در ایام محرم در آنجا به منبر می‌رود. پس از آن، مسافرت وی به لبنان بارها تکرار می‌شود و او به‌تدریج در دستگاه شرف‌الدین جایی برای خود می‌یابد. پس از مرگ شرف‌الدین، موسی صدر که در میان خانواده شرف‌الدین و در دستگاه مذهبی او اعتبار و نفوذ پیدا کرده بود، روند کار او را دنبال کرده و به‌تدریج جانشین بی‌رقیب وی می‌گردد. صدر برای محکم‌کردن پایه‌های مقامی که بر آن تکیه کرده بود، با مقامات لبنانی، جناح‌ها و زعمای آن و به‌ویژه رئیس‌جمهور لبنان که از فرقه مسیحی مارونی بود، به‌مراوده می‌پردازد و چنان رفتار می‌کند که مورد قبول آنان قرار می‌گیرد.

دستیابی صدر به مقام رهبری شیعیان لبنان گرچه با اعتراض چندانی همراه نبود اما ایرانی بودن او و روابط وی با ارباب طوایف و قدرتمندان در لبنان، سؤال برانگیز و شایعه آفرین بود. پس از چندسال که صدر موضع خود را در پست رهبری مذهبی تثبیت کرده بود برای تحکیم بیشتر موقعیت خود پیشنهاد تشکیل یک شورای انتخابی را برای جامعه شیعیان لبنان مطرح کرد و آن را به تأیید دولت و رئیس‌جمهور لبنان نیز رسانید.

در پی چنین تصمیمی اولین انتخابات این شورا در سال 1965 انجام شد که طی آن اعضای انتخاب شدند و موسی صدر نیز به‌عنوان طراح اصلی این شورا، به مقام ریاست شورای عالی شیعیان منصوب شد. حمایت مسیحیان و به‌ویژه رئیس‌جمهور از موسی صدر در این انتخابات به شایعات قبلی دامن زد. تبلیغات مسیحیان به نفع وی چنان قابل توجه بود که از آن پس در محافل سیاسی رادیکال لبنان، موسی صدر متحد آنان به‌شمار می‌آمد. با دستیابی موسی صدر به مقام ریاست شورای عالی شیعیان، این مقام به‌عنوان یک مقام کشوری در لبنان به رسمیت شناخته شد. وی از این پس، در مقر شورای عالی شیعیان، که جایگاه مجللی در منطقه حازمیه و در نزدیکی کاخ ریاست جمهوری و کاخ رئیس‌مجلس است، اقامت گزید و با اسکورت و در اتومبیل رسمی با پرچم لبنان حرکت می‌کرد و به‌هنگام سفر نیز به‌عنوان یک مقام بلندپایه کشوری مورد استقبال و یا بدرقه رسمی قرار می‌گرفت.

موسی صدر با جناح‌های قدرتمند لبنان روابط حسنه‌ای داشت و از رابطه نزدیک با جناح‌های مترقی و تندرو پرهیز می‌کرد. او هرچندگاه، به ایران، عربستان، مراکش و نیز برخی از کشورهای ثروتمند خلیج فارس سفر می‌کرد و با ارتباطی که با پادشاهان و یا شیوخ این کشورها برقرار کرده بود کمک‌هایی برای شیعیان محروم لبنان دریافت می‌کرد. سفرهایی نیز به منظور جمع‌آوری کمک از سرمایه‌داران شیعه‌مذهب لبنانی در آفریقا انجام داد. وی از طریق تماس با دولت لیبی نیز توانست مبالغی به‌عنوان اهداف خیریه و آموزشی

برای مستمندان جنوب لبنان دریافت کند. موسی صدر گهگاه نیز سفرهایی به اروپا داشت که در آنجا با دست‌اندرکاران انجمن‌های اسلامی تماس می‌گرفت و از حمایت برخی از آنان برخوردار می‌شد.

در سال 1970، بخشی از روستاهای شیعه‌نشین جنوب لبنان مورد تهاجم نیروهای تجاوزگر اسرائیل قرار گرفت. در این هنگام موسی صدر با یک اعتصاب غذای اعتراضی، دست زد. نتیجه این اعتصاب غذا، تأسیس یک مرکز پولی به نام «صندوق کمک به جنوب» بود. این مرکز به منظور تأمین هزینه‌های رفاهی برای محرومان شیعه در جنوب لبنان تشکیل شد. اعتراضات موسی صدر که در این زمان مستقیماً علیه تجاوز اسرائیل بود، لطمه‌ای به روابط خوب او با قدرتمندان لبنان نزد. به تدریج موسی صدر به عنوان رئیس شورای عالی شیعیان با رئیس مجلس نمایندگان لبنان به رقابت پرداخت. ریاست مجلس براساس قانون به شیعیان تعلق داشت. این پست مهم سیاسی همیشه در دست خانواده‌های پرنفوذ و ثروتمند شیعه بود. در کشاکش بین موسی صدر و رئیس مجلس نمایندگان لبنان، برای در دست گرفتن رهبری سیاسی شیعیان، موسی صدر از حمایت برخی نمایندگان شیعه در مجلس نیز برخوردار بود.

موسی صدر با سران سازمان آزادیبخش فلسطین آشکار و پنهان در تماس بود و روابط خود با این سازمان را به گونه‌ای تنظیم می‌کرد که بتواند به فعالیت سیاسی خود در لبنان ادامه دهد. در سال 1974 که جرقه‌های جنگ داخلی لبنان در گوشه و کنار برافروخته شد و درگیری بین مسیحیان و مسلمانان به نظر اجتناب‌ناپذیر می‌آمد، موسی صدر نیز در همراهی با شیعیان محرومیت کشیده لبنان، به حرکتی اعتراضی و غیر خشونت‌آمیز دست زد و گاه پیشاپیش جنبش اعتراضی شیعیان به راه افتاد. اما هنگامی که تظاهرات و اعتصابات وسیع توتون‌کاران جنوب و یا ماهیگیران شرکت پروتئین در شهر صیدا جریان

داشت، صدر نسبت به آنها بی‌اعتنا بود. این اعتراضات علیه فئودال‌ها صورت گرفت و از حمایت چند روحانی مبارز نیز برخوردار بود.

در سال 1975 برای دومین بار انتخاباتی به منظور تعیین رئیس شورای عالی شیعه انجام شد که طی آن موسی صدر به‌عنوان رئیس مادام‌العمر آن شورا انتخاب شد. با اوج‌گیری جنگ داخلی لبنان و مرزبندی بین دو جبهه مسلمانان و مسیحیان، موسی صدر که به‌طور طبیعی در بخش مسلمانان جای می‌گرفت به موضع‌گیری‌های جدیدی پرداخت. او علیه ظلم و بیدادگری، علیه رژیم و رئیس‌جمهور لبنان و حتی علیه شاه ایران موضع‌گیری کرد. او در خطابه‌های خود جنبش محرومان علیه ظالمان را تبلیغ می‌کرد. به تدریج موسی صدر در جانبداری از حقوق محرومان و دفاع از مقاومت فلسطین و نیز انتقاد از اسرائیل آنقدر پیش رفت که با جنبش ملی لبنان در جنگ داخلی هم‌صدا شد و به برخی از شایعات پایان داد.

در اواسط سال 1975 در اوج درگیری‌های خونین لبنان او به یک اعتصاب غذای سیاسی دست زد. در این هنگام روستائیان و عشایر منطقه بقاع لبنان که عمدتاً شیعه هستند نیز دست به شورش عظیم زده بودند که نیروهای دولتی را توان مقاومت در برابر آنها نبود. در این گیر و دار موسی صدر به‌عنوان چهره‌ای مورد اعتماد، به بقاع لبنان رفت و برای هزاران شورش مسلح سخنرانی کرد. او در بخشی از این سخنرانی، در حمایت از حقوق محرومان چنان شعارهای تندی سر داد که هزاران تفنگ‌دار حاضر در آنجا از هیجان شنیدن این سخنان به هوا شلیک کردند. در پایان این مراسم موسی صدر شورشیان را به آرامش فرا خواند و شورش مسلحانه شیعیان در بقاع لبنان نیز آرام گرفت.

با اوج‌گیری جنگ داخلی لبنان و پیوستن جوانان به نیروهای مبارز، بخشی از جوانان شیعه‌مذهب نیز به نیروهای مبارز فلسطینی و یا چپ‌گرا پیوستند. دیری نپائید که موسی صدر طرح مسلح کردن جنبش محرومان را به میان کشید. موسی صدر به کمک

مصطفی چمران و زیرنظر او سازمان «امل» را به عنوان شاخه نظامی جنبش محرومان ایجاد کرد و برای آموزش و مسلح کردن افراد آن، از سازمان فلسطینی الفتح کمک خواست. الفتح با این کار موافقت کرد. فلسطینی‌ها ضمن اینکه به موسی صدر و برنامه‌های او اعتقاد نداشتند، چنین ارزیابی می‌کردند که مسلح کردن جوانان شیعه به معنای مسلح کردن بخشی از مردم لبنان است.

در ماه ژوئن 1976 چند گروه و سازمان طرفدار سوریه و نیز سازمان امل، از لشگرکشی سوریه به لبنان پشتیبانی کردند. هدف سوریه، سرکوب نیروهای مبارز و فلسطینی و ابقای دولت لبنان به منوال گذشته بود. با پیشروی سوریه و همگامی آن با نیروهای فالانژیست، بسیاری از مواضع جنبش ملی لبنان سقوط کرد و به دست این دو نیرو افتاد. فالانژها در مناطقی که به اشغالشان درمی‌آمد، تنها به تسلیم شدن مردم و برزمین گذاشتن اسلحه راضی نبودند آنها تا آنجا که میسر بود به کشتار ادامه می‌دادند. در ماه اوت 1976، اردوگاه فلسطینی تل‌الزعتر در حاشیه بیروت، بیش از یک هفته تحت محاصره کامل نیروهای سوری و فالانژیست‌ها بود. محاصره‌کنندگان ضمن بستن همه راه‌های تأمین غذا و آب، این اردوگاه را زیر آتش خمپاره و مسلسل‌های سنگین خود قرار دادند. گرسنگی و تشنگی و جراحات‌های ناشی از سلاح متجاوزان بیشتر ساکنان این اردوگاه را به هلاکت رسانید. پس از سقوط تل‌الزعتر نوبت تسلط بر منطقه شیعه‌نشین و فقیر «نَبَعَه» فرا رسید.

در این جریان، سازمان امل صدر پس از مذاکره با سوری‌ها، به نیروهای مسلح تحت فرمان خود دستور داد تا سلاح خود را بر زمین بگذارند. فالانژیست‌ها که از این فرصت استفاده کرده و در خطوط جبهه نیروهای مترقی رخنه ایجاد کرده بودند وارد منطقه نبعه شدند و دست به قتل عام زدند. در این تهاجم بسیاری از تسلیم‌شدگان را نیز به قتل رساندند.



پس از این رویدادها رابطه موسی صدر و سازمان اَمل با فلسطینی‌ها به شدت تیره شد و جنوب لبنان تماماً در اختیار سازمان اَمل قرار گرفت. موسی صدر در اواخر ماه اوت 1978 (شهریور 1357) طی مسافرتی به لیبی، همراه دوتن از همکارانش ناپدید شد. پس از لشگرکشی اسرائیل به لبنان (در سال 1982) و استقرار نیروهای نظامی اسرائیل در بخش بزرگی از مناطق شیعه‌نشین، چهره امنیتی جنوب لبنان دگرگون شد و نیروهای تازه‌ای با نقش‌های جدید وارد کارزار سیاسی و نظامی در آن مناطق شدند که مهم‌ترین آنها، گروه حزب‌الله لبنان است.

## چالش ایدئولوژیک در سال 1354

## چالش ایدئولوژیک

اواخر تابستان 1353 محمد یقینی که به ایران سفر کرده بود همراه با سه عضو سازمان در داخل کشور، به نام‌های پوران بازرگان، عباس پاک‌ایمان و محسن فاضل، به سوریه برگشت. پاک‌ایمان به خاطر بیماری قلبی که نیاز به جراحی و درمان داشت، پوران بازرگان به خاطر اینکه شناخته شده و تحت تعقیب ساواک بود و فاضل به خاطر درگیری‌هایی که با هم‌ردیفان خود در داخل داشت به خارج فرستاده شدند. داغ‌ترین خبری که آنها همراه داشتند این بود که سازمان دستخوش تغییرات ایدئولوژیکی است. ما کنجکاوانه در انتظار نامه‌های پنهانی و رمزی بودیم تا به خبرهای بیشتری در این زمینه دست یابیم.

تصوری که من داشتم این بود که بعضی از اعضای داخل به خاطر برداشت‌های عقیدتی ویژه‌ای از سازمان مجاهدین فاصله خواهند گرفت. زیرا این سازمان به‌عنوان یک تشکیلات سیاسی با گرایشات مذهبی معرفی شده بود. بدیهی بود که هر فردی در انتخاب راه و عقیده خود آزاد است. من در انتظار آن بودم که بخشی از اعضای داخل کشور، به گروه‌های مبارز دیگر که با عقیده آنها همخوانی دارند ملحق شوند. اما خبرهایی که از داخل می‌آمد چیز دیگری را به ذهن می‌رساند.

کادر رهبری به‌شدت درگیر مسائل ایدئولوژیک بود. اکثریت افراد رهبری تغییر عقیده را برای همه سازمان تجویز می‌کردند. در برابر رهبری، اعضای که بر اعتقادات مذهبی خود پا می‌فشردند خواستار خروج آنها می‌بودند که تغییر عقیده داده بودند. به‌تدریج خبرهایی که از داخل کشور می‌رسید داغ‌تر و نگران‌کننده می‌شد. برخوردهای شدید و خصمانه جای برخورد آزادانه و شرافتمندانه را گرفته بود. کشمکش بر سر اینکه تشکیلات و امکانات آن به طرفداران کدام خط مشی تعلق دارد تا آنجا بالا گرفته بود که به ترور و خونریزی انجامید.

شریف واقفی و صمدیه لبا فربانبان این فاجعه شدند. آنها مقداری از امکانات مالی و تسلیحاتی را به نفع بخش مذهبی پنهان کرده بودند و گروه مقابل به رهبری تقی شهرام و بهرام آرام به مقابله قهرآمیز با آنها برخاسته و حریفان خود را با ترور از میدان خارج کردند. شنیدن این گونه خبرها با اینکه تحت پوشش مبارزه ایدئولوژیک به خارج می‌رسید فضایی از سوءظن و تردید را نسبت به کارگزاران آن، ایجاد کرده بود. هرچه بود و تحت هر نام و عنوانی که بود برخوردهای خونین درون تشکیلاتی بیزارکننده بود.

زمستان 1353، هنگامی که بخش داخل کشور سازمان دستخوش تغییرات ایدئولوژیک بود، علیرضا سپاسی آشتیانی از سوی رهبری داخل، به خارج کشور فرستاده شد تا تحول ایدئولوژیک را در بخش خارج از کشور نیز سازمان و آموزش دهد. آشتیانی که از سوی ساواک شناسایی شده و تحت پیگرد بود به‌طور غیرقانونی از مرز گذشت و وارد افغانستان شد تا از آن راه عازم خاورمیانه شود. وی پس از عبور از مرز در راه کابل مورد سوءظن مأموران افغانی قرار گرفت و پس از دستگیری در کابل زندانی شد. او توانست زندانبانان خود را که از رژیم نوپای جمهوری در افغانستان فرمان می‌گرفتند، تحت تأثیر قرار داده و نظر آنها را نسبت به خود تغییر دهد به‌طوری که مأموران افغانی، عبور غیرقانونی او را یک فرار سیاسی تلقی کردند و سپاسی را از زندان به یک هتل که تحت نظارت آنها بود منتقل کردند. سپاسی رویداد دستگیری خود و موقعیت هتلی را که در آن تحت نظر بود به اطلاع سازمان در داخل کشور رسانید. وقتی بخش سازمان در خارج، از این مسئله آگاه شد، محمد یقینی را برای بررسی وضع سپاسی و کمک به وی به کابل گسیل داشت. چند روزی از اقامت یقینی در کابل گذشته بود که با کمک او سپاسی از بازداشتگاه گریخت و خود را به سوریه رسانید.

در این هنگام مسئله تغییر ایدئولوژی به‌عنوان مهم‌ترین وظیفه تشکیلات دنبال می‌شد. سپاسی آمده بود تا عناصر سازمان را در بخش خارج از کشور، در جریان تغییر

ایدئولوژی قرار داده، آنها را هدایت و یا تصفیه کند. با ورود سپاسی به جرگه اعضای خارج از کشور، جنب و جوش چشمگیری در زمینه آموزش‌های درون سازمانی آغاز شد. در آپارتمانی که در منطقه مزه، در دمشق اجاره کرده بودیم کلاس‌های آموزشی دایر می‌شد. سپاسی از اطلاعات وسیع و تجارب بسیار برخوردار بود. وی که کاملاً از سوی طیف مارکسیست سازمان در داخل کشور پشتیبانی می‌شد، در مدت کوتاهی نقش خود را به‌عنوان تصمیم‌گیرنده برای امور خارج از کشور تثبیت کرد و عملاً رهبری گروه خارج را به دست گرفت. حسین روحانی و تراب حق‌شناس و بقیه افراد خارج، همه درگیر بحث‌های ایدئولوژیک شدند. اینجا و آنجا مقاومت‌هایی رخ می‌داد. برخی بدون اینکه با تغییر ایدئولوژی مخالفتی داشته باشند، با شیوه غیردموکراتیک آن مخالف بودند. در مجموع می‌توان گفت که انگیزه گرایش به مارکسیسم به‌مراتب بیشتر از مقاومت در برابر آن بود و این ناشی از زمینه‌ای بود که در بخش قابل توجهی از اعضای سازمان مجاهدین وجود داشت. برای بررسی این گرایش موجود و در عین حال ناآشکار، باید به ماهیت و هدف سازمان مجاهدین اولیه پی برد. نگرشی بر شرایط عضوگیری و نیز فرهنگ آموزشی سازمان گویای پاسخ به این سؤال است که چگونه از بطن یک سازمان ظاهراً مذهبی، مارکسیسم متولد می‌شود!

### طیف‌های موجود در سازمان

اعضای سازمان مجاهدین، روشنفکرانی بودند که به خاطر مبارزه با رژیم شاه به سازمان پیوسته بودند. گرچه بسیاری از آنان در خانواده‌های مذهبی ریشه داشتند و اعتقادات مذهبی آنان، آنها را در انجام وظایف انسانی و مبارزاتی یاری می‌داد، اما بدین معنا نبود که گرایش اکثریت اعضا به مبارزه، انجام فریضه مذهبی آنها بود. اگر تنها اعتقادات مذهبی عامل کشنده‌شدن افراد به مبارزه می‌بود، می‌بایست همه آنها را که سنگ مذهب را به سینه می‌زدند، مبارز می‌شدند.

در دهه 40، درست در زمانی که افراد اولیه سازمان به زندگی مبارزاتی روی می‌آوردند، بسیاری افراد با دست‌آویز مذهب، وظیفه دیگری جز مبارزه با رژیم شاه برای خود قائل بودند. بسیاری از افراد مذهبی در محافل دانشجویی، تنها به انجام فرایض رایج مذهبی اکتفا می‌کردند. زمانی که سازمان مجاهدین اولین گام‌های تشکیلاتی خود را برمی‌داشت، سخنور زبردست مذهبی و خطیب معروف آن زمان، در یک سخنرانی به مناسبت عاشورای حسینی در حسینیه ارشاد تبلیغ می‌کرد که: «جوان! حسین از تو خون نمی‌خواهد، از تو نماز می‌خواهد!» این یک دعوت آشکار به عبادت به جای مبارزه و نه همگام با مبارزه بود.

در دانشگاه تهران که یکی از مراکز عمده عضوگیری برای سازمان به‌شمار می‌رفت، افراد فعال مذهبی به‌ندرت حائز شرایط عضوگیری می‌شدند. به‌عنوان مثال دانشجویانی که بعدها حجتیه نام گرفتند، با دست‌آویز قراردادن مبارزه با بهائیان، خود را از همه جریان‌های سیاسی در دانشگاه دور نگه می‌داشتند و علناً مبارزه با بهائیت را به‌عنوان اصلی‌ترین وظیفه مذهبی خود تبلیغ می‌کردند. از آنجا که انگیزه مبارزه با رژیم شاه، در بین افراد موسوم به «ضد بهایی‌ها» بسیار ضعیف و شاید نایاب بود، این افراد علی‌رغم اینکه از متدین‌ترین دانشجویان بودند، فاقد صلاحیت برای عضو شدن در سازمان مجاهدین بودند. اگر شیوه عضوگیری در سازمان را بکاوییم به این نتیجه می‌رسیم که مهم‌ترین مشخصه یک فرد برای عضو شدن، گرایش مبارزاتی و وارستگی اخلاقی بود. از دیدگاه عناصر اولیه سازمان، مذهبی بودن در گزینش اعضا جدید، معیار پاک بودن فرد به‌شمار می‌رفت اما شرط کافی برای عضو شدن نبود.

در بدو کار تشکیلات، مسئله عضوگیری عناصر چپ نیز در سازمان مطرح شده بود. گرچه رهبری با این کار مخالفت کرده بود، اما دلیل مخالفتش این بود که در آن مرحله هنوز تشکیلات آمادگی کافی برای پاسخگویی به سؤالات این‌گونه اعضا را نداشت و

عضوگیری آنان به آینده موکول می‌شد. این بدان معنا بود که اگر افراد چپ‌گرایی پیدا می‌شدند که حاضر بودند از جر و بحث ایدئولوژیکی خودداری کنند، می‌توانستند به عضویت سازمان مجاهدین درآیند. عدم عضوگیری عناصر مبارز غیرمذهبی هرگز به‌عنوان یک اصل تشکیلاتی مطرح نشده بود.

در تحلیل‌هایی که سازمان از رژیم شاه و دستگاه اقتصادی و اداری کشور به عمل می‌آورد بازتاب اندیشه‌ای را می‌بینیم که صرفاً انقلابی و فاقد رنگ مذهبی است. در این تحلیل‌ها مسائل ریشه‌ای جامعه مورد سؤال قرار می‌گرفت. هرگز غیر اسلامی بودن دربار و بی‌حجاب بودن خاندان سلطنت و غیراسلامی بودن قوانین بانکی و جزایی به‌عنوان مشکلات جامعه و انگیزه مبارزه برآورد نمی‌شد. سازمان مجاهدین، یک مبارزه بنیادی اجتماعی را رهبری می‌کرد. وقتی از فساد رژیم نام برده می‌شد، بر آن چیزهایی انگشت می‌گذاشت که در یک جامعه آزاد، دموکراتیک و پیشرو، فساد به‌شمار می‌آمد. صحبت از مبارزه با فساد اداری، رشوه‌گیری و پارتی‌بازی، دزدی‌های اقتصادی، نابرابری در تقسیم امکانات زندگی (فقر و ثروت)، نبودن آزادی‌های سیاسی و انتخابات آزاد، سانسور، آزادی کشی و خفقان سیاسی، شکنجه مخالفان، وابستگی و سرسپردگی به قدرت‌های خارجی بود. در مبارزه با این نارسایی‌ها، سازمان، از مفاهیم قرآنی، متون مذهبی و زندگی اولیاء دین و نیز از تجارب جنبش‌های انقلابی و کمونیستی و فرهنگ مبارزاتی عصر جدید یاری می‌گرفت و برای دستیابی به جامعه‌ای آزاد و آباد تلاش می‌کرد. مسئولیت مبارزاتی افراد نیز نه به‌عنوان یک وظیفه مذهبی بلکه به‌صورت یک وظیفه انسانی تلقین و توجیه می‌شد.

### فرهنگ آموزشی سازمان

در دورانی که سازمان کلاً مخفی بود، آموزش‌های درون تشکیلاتی بخش مهمی از فعالیت آن را در برمی‌گرفت. عناصر تشکیلات می‌بایست با بهره‌گیری از فرهنگ آموزشی سازمان

زمینه ذهنی پذیرش مسئولیت‌های مبارزاتی را در خود پرورش می‌دادند. پذیرش مسئولیت در یک سازمان مخفی به معنای قبول دشواری‌ها و مخاطراتی بود که بی‌تردید دیر یا زود دامنگیر هر عضوی می‌شد. از این رو، آموزش همزمان در تئوری و در عمل انجام می‌گرفت. گروه‌های آموزشی در نشست‌هایی که از دو یا سه نفر تشکیل می‌شد مطالعات تئوریک خود را مورد بحث و بررسی قرار می‌دادند. اخبار و گزارشات روز تجزیه و تحلیل می‌شد. جامعه گردی برای درک واقعیت‌های زندگی مردم بخشی از برنامه آموزشی بود و گزارشات مربوط به آن در بین همه گروه‌ها پخش می‌شد و مورد بررسی قرار می‌گرفت. زندگی در خانه‌های جمعی به‌منظور آموزش کار جمعی و مبارزه با خصلت‌های فردگرایانه یک وظیفه تشکیلاتی بود. انتقاد و انتقاد از خود برای پاکسازی گفتار و رفتار اعضا از وظایف روزمره در خانه‌های جمعی به‌شمار می‌رفت. در این کار گروهی، نقاط ضعف و قوت اعضا بررسی می‌شد و خودسازی در جهت تقویت هرچه بیشتر روحیه مبارزاتی و از خودگذشتگی تحقق می‌یافت. ورزش به‌طور مرتب و پیگیر، به‌ویژه کوهنوردی، برای تقویت جسم و روان یک وظیفه تشکیلاتی بود.

آموزش تئوریک شامل بخش‌های ایدئولوژی و فرهنگ انقلابی بود. منابع مطالعاتی سازمان عبارت بود از جزوات تهیه‌شده در تشکیلات و نیز بسیاری از انتشارات آزاد و یا غیرآزاد.

جزوه‌های دست‌نویس و به‌ندرت کپی‌شده، همراه با کتاب‌های کلاسیک مذهبی، سیاسی، اجتماعی و تاریخی، در اختیار اعضا قرار می‌گرفت. از جزوه‌های تدوین‌شده در درون سازمان می‌توان بینش سیاسی، شناخت و اقتصاد به زبان ساده را نام برد. کتاب‌های آموزشی در زمینه ایدئولوژی، عبارت بودند از قرآن و نهج‌البلاغه، کتاب‌های پرتوی از قرآن و مالکیت در اسلام از آیت‌الله طالقانی، قرآن و تکامل از دکتر یدالله سبحانی، خدا در اجتماع، بی‌نهایت کوچک‌ها، عشق و پرستش و کار در سلام از



مهندس مهدی بازرگان، انسان موجود ناشناخته و راه و رسم زندگی از آلکسیس کارل، از کهکشان تا انسان از جان ففر، اصول مقدماتی فلسفه از ژرژ پلیتسر، کتاب درباره پراتیک (عمل) و کتاب درباره تضاد نوشته مائو تسه تونگ، حیات، طبیعت و منشاء تکامل آن از آی. اوپارین.

اقتصاد به زبان ساده که براساس تئوری‌های اقتصادی تهیه شده بود اعضاء را نسبت به مسائل اقتصادی جامعه باز می‌کرد و اصول علم اقتصاد را به آنها می‌آموخت. سایر منابع مطالعاتی در زمینه اقتصاد عبارت بود از: اقتصاد اثر علی اصغر همایون‌پور، عقاید بزرگترین علمای اقتصاد اثر جرج ساول ترجمه حسین پیرنیا، کشورهای توسعه‌نیافته نوشته ایو لاکوست، ترجمه هوشنگ نهاوندی، میراث‌خوار استعمار از مهدی بهار، سیاه گرسنگی اثر ژوزوئه دوکاسترو، جهان میان ترس و امید از تیورمند، مزد، بهاء، سود نوشته کارل مارکس و کتاب مسائل کشورهای آسیایی و آفریقایی جلد اول در ریشه‌های درد نوشته دکتر مجید رهنما.

ادبیات مورد استفاده در زمینه سیاسی اجتماعی عبارت بود از کتاب‌های دنیایی ممکن ترجمه خلیل ملکی، غرب‌زدگی نوشته جلال آل احمد، مکتب‌های سیاسی نوشته بازارگاد، روانکاو نویسنده خواجه نوری، عین‌الدوله و رژیم مشروطه، خاطرات ایدن، تاریخ مشروطیت نوشته احمد کسروی، سردار جنگل، تاریخ بیست‌ساله آذربایجان، کتاب سیاه نفت اثر مکی، در آزادی نوشته جان استوارت میل ترجمه محمود صناعی، کتاب‌های تضاد، درباره عمل، اصلاح سبک کار حزبی، کتاب سرخ و چند کتاب دیگر از آثار مائوتسه دونگ، چه باید کرد؟، چپ‌روی و برخی دیگر از آثار لینین.

برای آشنایی با انقلابات اجتماعی قرن اخیر جزواتی پیرامون انقلاب الجزایر و مبارزات مردم فلسطین نیز همراه با نوشتاری پیرامون انقلابات شوروی، چین، ویتنام و کوبا مورد مطالعه قرار می‌گرفت.

جزوه درون‌سازمانی شناخت، که شامل بخش‌های متدولوژی، تکامل و راه انبیاء بود تلاش می‌کرد تا ایدئولوژی مذهبی را منطبق بر اصول علمی جامعه‌شناسی و تحلیل تاریخ، نشان دهد و به مذهب لباس منطق ببوشاند. این جزوه که سنگین‌ترین اثر ایدئولوژیکی سازمان بود، ادامه همان کاری بود که قبلاً مهندس بازرگان و تا حدی آیت‌الله طالقانی پیش از آن شروع کرده بودند. بازرگان در پی آن بود تا همه اصول اعتقادی و دستورات فقهی را که وی به آنها عقیده داشت، سوار بر منطق علمی، به قشرهای روشنفکر جامعه بقبولاند. برای این کار وی اصول علمی و دستاوردهای دانشمندان روز را در زمینه‌های زیست‌شناسی، فیزیک و ترمودینامیک به کار می‌گرفت تا حقانیت اعتقادات خویش را ثابت کند.

ضمن اینکه بازرگان، در مبارزه پیگیرش با رژیم شاه، الهام‌بخش قشر جوان و روشنفکر جامعه ما بود و این موفقیتی برای وی به‌شمار می‌آمد، اما رنسانس علمی - مذهبی او چندان موفقیت‌آمیز نبود. توجیه و اثبات حقانیت مسئله طهارت در فقه شیعه از طریق تشبث به دستاوردهای میکروبی‌شناسی روز، گرچه ظاهراً به معتقدان به آن مسائل دلگرمی می‌داد اما هرگز نمی‌توانست وسیله اثبات حقانیت دین و خداشناسی باشد. تطابق مسائل فقهی با اصول علمی اگر در جایی خوانایی داشت در جاهای بسیار دیگری سؤال‌برانگیز بود. آیت‌الله طالقانی و دکتر یدالله سبحانی هم در چنین زمینه‌ای تلاش می‌کردند. آنها می‌کوشیدند تا با تفسیر آیات قرآن، به سبکی جدید، دیدگاه قرآن را پیرامون آفرینش انسان و جهان با دستاوردهای علوم جدید تطبیق دهند و بدین‌وسیله پایه‌های اعتقاد به قرآن را در بین قشر تحصیلکرده تقویت نمایند.

به‌طور کلی تشکیلات اولیه مجاهدین می‌کوشید تا با فرهنگ آموزشی غنی و همه‌جانبه خود، پلی در میان بینش علمی تکامل جامعه انسانی و دیدگاه مذهب به‌وجود آورد تا وظیفه مبارزاتی را هم یک وظیفه مذهبی و هم یک حرکت تاریخی و علمی قلمداد کند.

علاوه بر جزوه شناخت، تفسیر آیاتی از قرآن و متونی از نهج البلاغه در برنامه آموزشی گنجانده شده بود. تفسیر آیات قرآنی و خطبه‌های نهج البلاغه نیز به شیوه‌ای تازه و منطبق با حرکت مبارزاتی سازمان، صورت می‌گرفت. علاوه بر منابع مطالعاتی بالا، برای آموزش علم مبارزه، جزوه‌های درون‌سازمانی «چرا مبارزه می‌کنیم»، «مبارزه شورانگیز» و «پروفسنال (مبارزه حرفه‌ای)» تهیه شده بود. این جزوه‌ها با الهام از تحلیل‌های مارکس، مبارزه را به‌عنوان یک تحول تاریخی و اجتماعی و نه به‌مثابه یک حرکت مذهبی، تعریف و بررسی می‌کرد.

با یک نگاه کوتاه به فرهنگ آموزشی و پرمحتوای سازمان، مجموعه‌ای از دو دیدگاه متضاد، یعنی ماتریالیسم و مذهب در آن به‌چشم می‌خورد. این فرهنگ مختلط نه ماتریالیستی بود و نه مذهبی. در آموزش ناهمگن سازمان، هرکجا که مذهب از پاسخ منطقی به سؤالی عاجز بود، با توسل به ماتریالیسم علمی جواب داده می‌شد و هر وقت که مسئله‌ای احساسی و عاطفی مطرح بود که در قالب ماتریالیسم مجرد نمی‌گنجید، با توجیه مذهبی و وظیفه شرعی پاسخ می‌گرفت. این دوگانگی در آموزش، خواست یک فرد و یا تصمیم خودسرانه یک سازمان نبود. بافت اجتماعی و سرشت عناصری که به تشکیلات پیوسته بودند، چنین اختلاطی را ایجاب می‌کرد.

اگر تفکر و عملکرد اعضای سازمان را که عمدتاً عناصر روشنفکر و مبارز بودند به‌طور ذره‌بینی مورد دقت قرار دهیم، در آن دو طیف مشخص می‌بینیم؛ عناصری که صرفاً براساس اعتقادات مذهبی به مبارزه روی آورده بودند که آنها را طیف مذهبی می‌نامیم و عناصری نیز به خاطر مبارزه با رژیم شاه، بدون انگیزه مذهبی، به سازمان پیوسته بودند، ضمن اینکه با مذهب نیز مخالفتی نداشتند. این دو طیف روشنفکر مبارز، هرکدام به دلیلی در ایجاد التقاط سهمیم بودند.

طیف مذهبی ضمن اعتقاد خویش به مذهب، در این باور بود که بدون دانش انقلابی روز و درس از مبارزات مردمی عصر جدید نمی‌توان به خواست مبارزاتی جامعه ایران تحقق بخشید.

از این رو آموختن علم مبارزه را که برپایه ماتریالیسم استوار بود، ضروری می‌شمرد و از آنجا که نمی‌توانست اعتقادات خود را فدای این ضرورت کند به التقاط تن می‌داد. یعنی هر دو خط مشی را هم‌زمان قبول می‌کرد. بخش غیرمذهبی سازمان نیز با توجه به بافت اجتماعی جامعه ایران و نقش مذهب در آن، نه‌تنها با گرایش مذهبی در سازمان مخالف نبود بلکه آن را لازمه ترویج مبارزه در جامعه می‌دانست و برای پیشبرد هدف‌های مبارزاتی به التقاط رضایت می‌داد.

دو طیف از عناصر مختلف، با دو دیدگاه گوناگون، به سازشی ناپایدار تن داده بودند. آن هم نه در یک جبهه بلکه در تنگنای یک سازمان زیرزمینی که بافت‌های به‌هم‌فشرده آن این دو رنگی را در خود محو می‌کرد.

چگونه ممکن بود که انسانی، مذهبی بیندیشد و اصول کار مبارزاتی‌اش را بر ایدئولوژی ضد‌مذهب استوار کند و چگونه ممکن بود که انسانی غیرمذهبی بیندیشد و با گروهی مذهبی همراه و همفکر باشد. همزیستی در چنین شرایط ناموزونی تا زمانی ممکن بود که کار عمده سازمان کار ذهنی و پرداختن به آموزش و بحث‌های تئوریک در محافل تشکیلاتی بود. اما همین که مرحله عمل به آموخته‌ها فرا رسید و سازمان به میدان واقعیت‌ها قدم گذاشت، دوگانگی‌ها مانند غده‌های چرکین بیرون ریخت. اگر در حرف می‌توان دوگانه بود در عمل نمی‌توان چنان کرد.

شنیدنی است که یک‌بار چند عضو سازمان، برای تماس با یک گروه غیرایرانی در خارج از کشور، عازم دیدار با نمایندگان آن سازمان بودند. قبل از رسیدن به محل ملاقات، این سؤال بین اعضا مطرح می‌شود که اگر افراد سازمان میزبان از چگونگی

ایدئولوژی سازمان مجاهدین بپرسند چه پاسخی باید داد. یکی از اعضا بی‌درنگ می‌گوید: «خود را مارکسیست لنینیست معرفی می‌کنیم!». این پیشنهاد درحالی مطرح می‌شد که همین افراد نوشته‌ای را که قبلاً از سوی تشکیلات برای ارائه به یک نیروی مبارز، تهیه شده بود همراه داشتند و در آن معرفی‌نامه کتبی چنین آمده بود: «ما در مبارزه خود از سرچشمه فیاض قرآن بهره می‌گیریم.» پیشنهاد اینکه «خود را مارکسیست معرفی کنیم» نه یک نیرنگ و وارونه جلوه‌دادن فرصت‌طلبانه بود و نه یک اشتباه و یا فراموشی. تضاد بین این پیشنهاد و آن نوشته بیانگر دو بینش متضاد است که بر سازمان حاکم بوده است. تا قبل از مرحله عمل دوگونه‌اندیشی در هاله اصلی مبارزه خود را پنهان می‌کرد. زیرا هر دو ایدئولوژی در راستای مبارزه با رژیم قرار می‌گرفت. اما همین که گام عملی کوچکی از جمله تماس با یک نیروی مبارز دیگر مطرح می‌شود، این دوگانگی بروز می‌کند و مشکل می‌آفریند.

سرانجام، در صحنه عملی مبارزه، ستیز پنهان دوگونه‌اندیشی از پرده استتار بیرون افتاد و همان‌طور که شاهد بودیم دو گروه از عناصر، با دو گرایش مشخص و مخالف یکدیگر، یکی مذهبی و دیگری مارکسیستی، از یکدیگر جدا شدند. کسانی که از این دگرگونی دچار حیرت شده بودند آنهایی بودند که از ساختار سازمان مجاهدین اولیه و بافت اجتماعی آن برداشتی نادرست و اطلاعاتی اندک داشتند.

## مبارزه ایدئولوژیک در خارج از کشور

سپاسی تشکیلات خارج را دگرگون کرد. همه مسئولیت‌های حسین روحانی که در موضع رهبری نیروهای خارج بود و در برابر تغییر ایدئولوژی ایستادگی می‌کرد را از او سلب کرد و به او توصیه کرد که برای برخورد ایدئولوژیک و نیز کسب تجربه کارگری به ایران برگردد. تراب حق‌شناس که مؤثرترین فرد در ارتباطات خارجی سازمان به‌شمار

می‌رفت به طرابلس، پایتخت لیبی، فرستاده شد تا در آنجا از طریق تماس با دولت لیبی به گشایش دفتری برای سازمان مبادرت کند و عملاً خود وی نیز در حاشیه و تبعید قرار گیرد. در بهار 1354 حسین روحانی خانه‌ای در خیابان بغداد در دمشق برای مدت یک سال اجاره کرد. اقامت او در آن خانه به یک ماه نکشیده بود که عازم سفر آموزشی به ایران شد. از آن پس از آن خانه برای اقامت موقت رفقای که به دمشق می‌آمدند استفاده می‌شد. تابستان همان سال، سپاسی به اروپا رفت تا با برخی از اعضا و سمپات‌ها در آنجا بحث و گفت‌وگو کند. در این هنگام از داخل خبر رسید که عضوی به نام «مسعود» عازم خاورمیانه است. براساس قراری که گذاشتیم من ورود مسعود (محمد یزدانی) را در فرودگاه دمشق کنترل کردم. نیم‌ساعتی از فرود هواپیمای سوری که از تهران به دمشق آمده بود گذشته بود و تعدادی از مسافران از برابر چشمان کنجکاو من رد شده بود اما هیچکدام ساعت بند فلزی خود را در مشت چپ نداشتند تا مورد سؤال من واقع شوند. بالاخره جوان بلندقد و نسبتاً ورزیده‌ای را که موهایش صاف و آراسته بود، دیدم که بند ساعت نقره‌ای‌رنگش از مشتش بیرون بود. خودم را کمی روی نرده خم کردم و خطاب به او گفتم: «آقا ساعت چند است؟» وقتی او گفت: «همان است که می‌دانی» سلام گرم و برادرانه‌ای مبادله کردیم و دست یکدیگر را فشردیم.

از لحظه‌ای که در تاکسی نشستیم، یزدانی در وصف بیانیه تغییر ایدئولوژی که اولین نسخه آن را با خود به خارج آورده بود باب سخن گشود و از رنسانسی که این بیانیه به پا خواهد کرد، صحبت می‌کرد. من سطح تشکیلاتی یزدانی را نمی‌دانستم اما از گفتارش چنین برمی‌آمد که آمده بود تا در رأس تشکیلات خارج از کشور قرار گیرد. یزدانی به خانه خیابان بغداد منتقل شد تا مقدمات سفرش به پاریس فراهم شود. سه روز از ورود وی گذشته بود که محمد یقینی نیز از انگلیس به دمشق آمد.

یقینی مریض احوال بود و از نظر روانی بسیار خسته و فرسوده به نظر می‌رسید. تنها برادرش یک‌سال پیش ضمن کوهنوردی زمستانی در یک حادثه سقوط بهمن کشته شده بود و پدرش به دنبال این حادثه دق کرده بود. چندماه پیش از بازگشت یقینی از انگلیس، مادر او با دشواری‌های بسیاری از ایران به سوریه آمد و در آنجا با محمد دیدار کرد. این پسرزن آزرده‌خاطر که از غم و مصیبتی سنگین به تنها پسرش پناه آورده بود اصرار داشت که به هرطریق، در سوریه بماند. یقینی شخصاً در فکر این بود که به نحوی از او نگهداری کند اما به علت مشکلات امنیتی که این کار به همراه داشت، با مخالفت تصمیم‌گیرندگان تشکیلات روبه‌رو شد و مادرش را با ناخرسندی به ایران برگرداند. یقینی از رفتار تصمیم‌گیرندگان جدید در سازمان، با تلخی یاد می‌کرد. علی‌رغم اینکه او مریض‌احوال بود و فکر می‌کرد باید در خارج به معالجه بپردازد به وی دستور داده شده بود که به ایران برود و مسائل اعتراضی خود را با رهبری داخل در میان بگذارد. یقینی ضمن اینکه هرگز به چنین مسافرتی راضی نبود صرفاً به‌خاطر رعایت اصول تشکیلاتی راهی این سفر شد.

هوا به‌شدت گرم بود و در خانه خیابان بغداد هیچ وسیله‌ای برای خنک‌کردن وجود نداشت. به لحاظ امنیتی نیز تمام در و پنجره‌ها بسته بود و هوای دم‌کرده خانه نفس‌ها را سنگین می‌کرد. من از مدتی پیش به نوعی بیماری آسم مبتلا شده بودم و زخمی که آسیب ریوی در زندان «رمل» از خود به‌جای گذاشته بود حرکات تنفسی‌ام را دشوار و دردآور کرده بود. مرتب قرص می‌خوردم و بدون اینکه به خود اجازه استراحت بدهم پیگیر کارهای روزمره بودم. استراحت و آسایش، در زندگی تشکیلاتی جایی نداشت. فعالیت بی‌امان، حتی در حال بیماری و در شرایطی که ممکن بود جان فرد نیز به خطر افتد، جزو عادت‌های نادرست افراد سازمان شده بود.

شبی که یقینی به خانه آمد، من از درد و خستگی کنار اتاق افتاده بودم و صدایم را نیز از دست داده بودم. همان شب یزدانی و یقینی، بدون دیدن یکدیگر، از پشت

پرده‌ای که وسط اتاق کشیده بودیم، تا پاسی از شب با هم گفت‌وگو کردند. بحث داغ آنها نیز به گرمای خانه افزوده بود. جدال، جدال ایدئولوژیک بود و حرکت سریع بادبزنی‌هایی که آن دو به دست داشتند تهدیدآمیز می‌نمود. یقینی درحالی که مرتب عرق پیشانی‌اش را خشک می‌کرد از موضع مذهبی خود دفاع می‌کرد. من در این موضع که مارکسیست‌ها می‌بایست سازمان مجاهدین را به حال خود می‌گذاشتند و خود تشکیلات تازه‌ای ایجاد می‌کردند و یا به گروه‌های همفکر خود می‌پیوستند با یقینی هم‌عقیده بودم. وقتی یقینی مسئله مریضی‌اش را مطرح کرد، یزدانی در جواب گفت: «برو ایران همانجا معالجه کن، لازم نیست توی اروپا معالجه کنی، مگر مردم ما توی ایران چه می‌کنند.» رهبری تصمیم گرفته بود یقینی را به ایران بفرستد تا مبادا در اعتراض به دگرگونی‌ها، مزاحمتی ایجاد کند. محمد یقینی یک هفته در خانه خیابان بغداد بود تا اینکه وسایل سفرش به ایران فراهم شد. او با یک گذرنامه غیرایرانی، همراه با یک مسلسل، یک اسلحه کمری و مقداری وسایل دیگر، با هواپیما راهی ایران شد.

خانه خیابان بغداد که توسط حسین روحانی اجاره شده بود و او به‌عنوان مستأجر آن شناخته می‌شد، مسئله پیدا کرده بود. صاحب خانه سراغ حسین را می‌گرفت و ما به ناچار باید این خانه را هرچه زودتر تخلیه می‌کردیم. اما با بازگشت غیرمنتظره حسین روحانی از ایران، این خانه به صاحبش برگردانده شد. روحانی پس از یک ماه اقامت در ایران به سوریه برگشت. وی که قبلاً سرسختانه در برابر تغییر ایدئولوژی ایستادگی می‌کرد اکنون دارای موضع نرم‌تری بود. حسین به‌علت سوابق تشکیلاتی و نیز اطلاعات وسیع مذهبی خود، در بین مخالفان تغییر ایدئولوژی از اعتبار ویژه‌ای برخوردار بود. او این بار از سوی رهبری سازمان در داخل کشور مأموریت داشت تا با اعضا و سمپات‌های مذهبی در خارج کشور گفت‌وگو کند و آنها را از موضع‌گیری علیه تغییر ایدئولوژی بازدارد. روحانی وقتی برای بار دوم به ایران بازمی‌گشت، «مصباح» را که از رابطین سازمان در انگلیس بود با خود



به ایران برد تا وی نیز مسائل اعتراضی خود را با رهبری داخل در میان بگذارد. مصباح به دمشق آمد و در آنجا گذرنامه حقیقی‌اش را به امانت گذاشت و با یک گذرنامه غیرایرانی عازم ایران شد. در اولین ارتباط با افراد سازمان داخل کشور، گذرنامه خارجی او از وی گرفته شد و اقامتش در ایران به درازا کشید.

پس از اینکه مدتی از اقامت مصباح در ایران گذشته بود، تصادفاً روزی محمد یقینی را در یکی از خیابان‌های مرکزی شهر تهران ملاقات می‌کند. آن دو که مخفیانه در ایران به سر می‌بردند و هردو در موضع اعتراضی نسبت به سازمان قرار داشتند از وضع ناهنجار خود، از بلاتکلیفی و سرگردانی و دشواری‌های امنیتی یکدیگر باخبر شده و قرار می‌گذارند تا هرچند وقت یک‌بار یکدیگر را ببینند. یقینی در انتظار برخوردهای منطقی رهبری در ایران مانده بود و با اینکه هنوز گذرنامه‌اش را همراه داشت به فکر خروج از ایران نیفتاده بود. پس از چندی مصباح تصمیم خود را مبنی بر خروج از ایران به اطلاع یقینی می‌رساند و از وی برای تهیه گذرنامه کمک می‌خواهد. چند روز بعد آن دو با کمک یکدیگر یک گذرنامه خارجی معتبر به دست می‌آورند. یقینی که در کار جعل مدارک تجربه داشت، عکس این گذرنامه را عوض کرده و مصباح با آن از ایران خارج می‌شود.

خروج مصباح از ایران که بدون اجازه سازمان داخل کشور صورت می‌گرفت، به عنوان فرار او تلقی شد. روز پرواز مصباح از ایران، محمد او را تا فرودگاه مهرآباد همراهی کرده بود تا خروج او را کنترل کند و مطمئن شود که بدون دردسر از قسمت کنترل گذرنامه می‌گذرد. در هنگام خداحافظی، وقتی محمد برای آخرین بار دست مصباح را می‌فشرده گفت: «می‌دانم که رفقای سازمان من را به فراری دادن تو متهم خواهند کرد.» مصباح با از سرگذراندن مشکلاتی که برای گذرنامه‌اش در کویت پیش آمده بود خود را از طریق این شیخ‌نشین به سوریه رسانید و به‌طور غیرمستقیم با سازمان در دمشق تماس گرفت. وی گذرنامه ایرانی‌اش را که قبلاً در دمشق به امانت گذاشته بود، مطالبه می‌کرد و به‌علاوه به

مقداری پول نیاز داشت تا خود را به خانواده‌اش که در انگلستان اقامت داشتند برساند. پاسخ مسئولان سازمان در دمشق این بود که او می‌بایست قبل از دریافت هرگونه کمکی چگونگی خروجش را از ایران به تشکیلات گزارش دهد. مصباح که بدون مشورت با مسئولان سازمان در داخل کشور از ایران خارج شده بود از پاسخ کافی به این سؤال طفره می‌رفت.

یکی از افراد سازمان برای جمع‌آوری اطلاعات پیرامون خروج مصباح از ایران، وی را در دمشق دنبال می‌کرد. محل اقامت او در دمشق، نام و ملیت گذرنامه‌ای که همراه داشت و راه فرار او از ایران، پس از سه روز مشخص شد. این کار از طریق دنبال کردن مصباح و گوش دادن به مکالمات تلفنی او با خانواده‌اش، که از مرکز تلفن برون‌مرزی در دمشق، صورت می‌گرفت، انجام شد. علیرضا سپاسی به‌عنوان مسئول بخش خارج از کشور که می‌دانست مصباح از قید رهبری جدید در ایران گریخته بود، نمی‌توانست کمک به او را تأیید کند. اقامت مصباح در دمشق چندین روز به درازا کشید و سازمان از بازپس دادن گذرنامه او خودداری کرد. تصمیم کمک مالی به مصباح را سپاسی به من واگذار کرد. من با مسئولیت خودم مقداری پول در اختیار مصباح گذاشتم تا وی به لندن برود. ورود مصباح به انگلستان با گذرنامه جعلی که همراه داشت مخاطره‌آمیز بود. از این رو وی به آلمان رفت و در آنجا به بهانه گم‌شدن گذرنامه ایرانی‌اش، از سفارت ایران گذرنامه جدیدی دریافت کرد و به انگلستان بازگشت.

همان‌طور که محمد یقینی خود پیش‌بینی کرده بود، بعد از خروج مصباح از ایران، از سوی رهبری سازمان در داخل، عامل فرار مصباح شناخته شد.

پس از تخلیه خانه خیابان بغداد در دمشق، آپارتمان دیگری در نزدیک مسجد کویت در این شهر اجاره کردیم. محمد یزدانی به آنجا منتقل شد. به‌علاوه سپاسی، تراب و اسماعیل (مرتضی خاموشی) نیز به این خانه رفت‌وآمد می‌کردند. یزدانی دوماه در دمشق بود

و بعد از تغییراتی که در ترکیب تشکیلات در دمشق داد، عازم فرانسه شد. در برخوردهایی که با یزدانی داشتم برای اولین بار در یک عضو سازمان، جلوه‌های علنی قدرت‌طلبی را مشاهده می‌کردم. او برای پیشبرد هدف‌هایی که به تعبیر او تشکیلاتی بود، از زیرپا گذاشتن معیارهای رفتاری بالارزشی که در سطح سازمان و بین رفقای تشکیلات رایج بود، ابایی نداشت. یزدانی پس از سه هفته اقامت در پاریس به دمشق بازگشت. او برای بررسی وضع افرادی که در اروپا بودند به این سفر رفته بود. وقتی به سوریه برگشت با توجه به مشکلات امنیتی روزافزونی که در سوریه و لبنان برای ما پیش می‌آمد مسئله انتقال رهبری خارج به پاریس را مطرح کرد.

یک روز قبل از اینکه یزدانی برای بار دوم به پاریس مسافرت کند سپاسی از مسافرت یک‌ماهه خود به یمن جنوبی بازگشت و با یزدانی دیدار کرد. سپاسی برای شرکت در ادامه گفت‌وگوهایی با دولت یمن جنوبی، به آن کشور سفر کرده بود. این گفت‌وگوها که توسط تراب حق‌شناس و مرتضی خاموشی در جریان بود، به‌منظور جلب کمک از دولت یمن جنوبی انجام می‌شد.

در دیدار یزدانی و سپاسی مسائل تشکیلات خارج از کشور سازمان و نیز وضع من و همسر «سپیده» مورد بحث قرار گرفته بود. یزدانی پیشنهاد کرده بود که سپیده، که بر ایدئولوژی مذهبی خود پامی‌فشرده، به پاریس برود تا در آنجا با او برخورد ایدئولوژیکی صورت گیرد. پس از اینکه وسایل سفر یزدانی را فراهم کردم و وی به پاریس برگشت، ضمن گفت‌وگویی که با سپاسی داشتم وی گفت: «می‌دانی که سپیده می‌رود مکه؟» و بعد با خنده افزود: «می‌دانی که مکه یعنی چه!» من با آنچه در طی گفت‌وگو با یزدانی دستگیرم شده بود، می‌دانستم که مسئله جداکردن من و سپیده در دستور کار وی قرار داشت. یزدانی توانسته بود از سپاسی نیز برای دورکردن من و همسر تأیید بگیرد. به‌رحال در چارچوب انضباط تشکیلاتی، وسایل سفر سپیده فراهم شد و وی به فرانسه عزیمت کرد.

## انتقال به پاریس

منطقه خاورمیانه از نظر امنیتی دیگر جای مناسبی نبود. لبنان در آتش جنگ داخلی می‌سوخت و رفت و آمد بین دمشق و بیروت با خطرات زیادی همراه بود. گروه‌های مسلمان و مسیحی که سخت درگیر جنگی خانمانسوز بودند جاده لبنان دمشق را برای شکار گروگان، مورد یورش قرار می‌دادند. بارها مسافران نگون‌بخت این جاده به جرم اینکه به جرگه مسلمانان و یا مسیحیان نزدیک‌تر بودند به دام گروه مقابل می‌افتادند. گاه این غنائم جاندار به‌عنوان گروگان استفاده می‌شدند و گاهی برای انتقام جویی به طرز فجیعی کشته می‌شدند.

یک‌بار همراه سه مسافر دیگر از منطقه اردوگاه فلسطینی شتیلا در بیروت سوار تاکسی شدم و به طرف دمشق به‌راه افتادیم. نیم‌ساعتی از حرکت تاکسی به سوی دمشق گذشته بود که راننده به بهانه سوار کردن یک مسافر سفارشی، مسیر حرکت را تغییر داد و با خارج شدن از جاده اصلی بیروت دمشق به طرف یک منطقه تحت کنترل مسیحیان پیچید. هوشیاری مسافران تاکسی که ناشی از خبرهای ناگواری بود که هر روز به‌گوش می‌رسید، راننده را از ادامه راه در این مسیر بازداشت و او را مجبور به بازگشت به جاده اصلی کرد.

شایع بود که راننده‌های طرفدار نیروهای مسیحی مسافران مسلمان و به‌ویژه فلسطینی را به این طریق می‌ربودند و آنها را به نیروهای مسلح مسیحیان می‌سپردند. در همین جاده بسیاری از فلسطینی‌ها و مخصوصاً افراد وابسته به گروه‌های مبارز فلسطینی بیرحمانه نابود شدند. «محمد الحاج» را من به‌عنوان فرمانده یک پایگاه فلسطینی در حومه شهر حما، در جنوب سوریه، می‌شناختم. من مدتی به‌عنوان یکی از مسئولان آموزشی به آن پایگاه رفت و آمد داشتم. در آنجا چریک‌های جوان فلسطینی برای عملیات انتحاری آموزش می‌دیدند. محمدالحاج وارسته‌ترین فرمانده نظامی بود که من تا آن زمان دیده بودم. او

جوانی رشید، مؤدب، مهربان، پرنرژی و در زمینه نظامی پرتجربه بود. درست در بحبوحه جنگ لبنان که سازمانش به وجود امثال او نیاز فراوان داشت در راه بیروت دمشق به اسارت افراد نظامی مسیحی افتاد و با بیش از ده نفر از همراهانش در کنار جاده تیرباران شد. سایه جنگ پردامنه لبنان بر فضای اجتماعی و سیاسی سوریه سنگینی می‌کرد. در آن زمان هنوز سوریه به‌طور رسمی به این جنگ کشیده نشده بود و سیاست‌های خود را به‌دست برخی گروه‌های درگیر در جنگ به انجام می‌رسانید. خطر انتقام‌جویی گروه‌های متخاصم از سوریه می‌توانست اوضاع امنیتی آن را دگرگون کرده و آتش زیر خاکستر را در این کشور بیفروزد. فشارهای امنیتی و کنترل پلیسی شدید، زندگی را در این کشور بسیار سخت کرده بود. هرچه دامنه جنگ در لبنان بیشتر گسترش می‌یافت بندهای پلیسی و امنیتی در سوریه محکم‌تر می‌شد. سوریه و عراق سال‌ها بود که هرکدام خود را به تنهایی طلایه‌دار حزب بعث می‌دانستند و به این بهانه با یکدیگر نزاع داشتند. بعضی گروه‌های طرفدار عراق که فرصت جنگ لبنان را غنیمت شمرده بودند دست به اقداماتی می‌زدند که برای دولت سوریه خطرناک به‌شمار می‌آمد. برای مقابله با چنین وضعی پیگرد و کنترل شدیدی از سوی نیروهای امنیتی سوری انجام می‌شد. این جو پلیسی شدید هرگز با وضع ما به‌عنوان یک گروه مخفی سازگار نبود و خطر اینکه پای ما نیز به تور پلیسی سوریه کشیده شود، فراوان بود.

در همین زمان «سمیه» و «رضا»، دوتن از اعضای سازمان، پس از سفر به ایران به دمشق بازگشتند. آن دو دوماه پیش از آن برای بردن اسلحه به ایران، از دمشق راهی تهران شده بودند. آنها مقداری اسلحه و مهمات را با جاسازی در بدن و نیز در کف چند چمدان به تهران رساندند. براساس قراری که از قبل تعیین شده بود، آنها وسایل را به یاران داخلی تحویل داده بودند. سمیه و رضا با یک گذرنامه خارجی از سفارت ایران در دمشق ویزا گرفته و به‌عنوان زن و شوهر به ایران سفر کردند. روزی سمیه به‌طور تصادفی

یقینی را در یکی از خیابان‌های تهران دیده بود و سلام و علیکی مبادله کرده بودند. خبر سلامت بودن یقینی ذهنم را از افکار ناخوشایندی که در آن گیرودار پیش‌بینی می‌شد، آسوده کرد.

پس از مسافرت دوم یزدانی به پاریس، سپاسی نیز برای مدتی به بیروت مسافرت کرد. من در انتظار ورود رفیقی از داخل کشور، در دمشق بودم. این فرد که برای اولین بار به خارج سفر می‌کرد، با گذرنامه خارجی که یقینی با آن به ایران رفته بود، از تهران به دمشق آمد. وی مقدار زیادی مدارک و پیام‌های تشکیلاتی همراه داشت. پس از تحویل گرفتن بار مسافر تازه‌رسیده، ضمن بازکردن جاسازی‌ها و جمع‌آوری و تنظیم مدارک، به نامه‌ای درباره محمد یقینی برخوردم.

براساس این نوشته که رمزی نوشته شده بود، محمد یقینی دیگر به خارج برنمی‌گشت. هربار این پیغام را می‌خواندم، زشتی کلمات عریان‌تر می‌شد و زخمی بر احساسم می‌نشاند. از آن پس در آسمان سرنوشت محمد ابرهای تیره و خونینی را می‌دیدم. یقینی به خاطر پافشاری بر تفکرات مذهبی خود به داخل فرستاده شد. با اینکه او مدت‌ها در ایران سرگردان بود و می‌توانست به راحتی به خارج برگردد، همان‌جا ماند. او به یاران تشکیلاتی خود، حتی افرادی که از نظر اعتقادی در برابر او ایستاده بودند، وفادار مانده بود. محمد یقینی در آخرین روز اقامتش در دمشق، قبل از عزیمت به ایران ضمن صحبت‌های گلایه‌آمیزش گفت که شاید سفرش به ایران ابدی باشد. وفاداری یقینی ناشی از پایبندی او به سازمان و وظیفه تشکیلاتی بود. در آخرین تصویری که از او در ذهن دارم، مرد بلندقامت و وارسته‌ای را می‌بینم که در صندلی عقب یک اتوبوس نشسته و با سکوتی ناخرسند در تفکراتی ابهام‌آمیز فرو رفته است. این اتوبوس محمد را به فرودگاه دمشق رسانید تا راهی ایران شود و این آخرین دیدار ما بود.

نوشته زهرآلودی که از سرگذشت شوم محمد خیر می‌داد ذهنم را نسبت به نویسندگانش به شدت مسموم کرد (دیری نپایید که خبر ترور او در یک خانه‌ی تیمی تأیید شد).

من به خاطر اینکه روزی آزادی و آزادگی را برای ملتی دربند به ارمغان بیاورم، این راه را انتخاب کرده بودم. من آزادی عقیده را حق طبیعی هر انسانی می‌دانستم و در ضمیر مذهبی‌ام نیز «لا اکراه فی الدین» به خوبی جا افتاده بود. این ساده‌ترین حق هر انسانی است که آن‌جور که می‌خواهد بیندیشد و برای تفکر خودش تبلیغ کند. اما اکنون یکی از بهترین یارانم قربانی تنگ‌نظری کسانی بود که هیچ حقی برای کسی جز خود قائل نیستند. این رویداد زیر هر نام و عنوانی که باشد سانسور اعتقادات و تجاوز به حقوق دیگران و کشتن آزادی است. این پدیده و رویدادهای مشابه قبل از آن، روابط انسانی و تشکیلاتی من را با سازمانی که به آن عشق می‌ورزیدم، جریحه‌دار کرده بود. در دوره اخیر روابط و رفتار صمیمانه و پاک تشکیلاتی به برخوردهای غیرانسانی و غیردموکراتیک رهبری جدید آلوده شده بود. من یقینی را به خوبی در جریان زندان و سپس در دوران پس از آن شناخته بودم، ولی شایستگی انسانی سیاسی رهبری جدید را در برخوردها و کردارشان جستجو و تجربه می‌کردم.

جلوه‌ای از عملکرد رهبری داخل در رفتار یزدانی نیز متبلور بود. او تمام افراد مؤثر خارج از کشور را با قضاوت‌های نابه‌جایش به لجن می‌کشید و از میدان بیرون می‌کرد و به این کار ناپسند خود، لباس انتقاد درون‌سازمانی و مبارزه ایدئولوژیک می‌پوشاند.

چند هفته پس از اینکه یزدانی به پاریس رفته بود نامه‌ای به پست مرکزی دمشق رسید که در پشت آن فقط آدرس پستی ما بود. من به‌عنوان رابط سازمان در سوریه نامه را گرفتم و باز کردم. با خواندن نامه بدون عنوان، احساس کردم که نامه برای سپاسی فرستاده شده بود. اما با دیدن کلمه «أبوعلی» که نام تشکیلاتی من در آن زمان بود به

خواندن نامه ادامه دادم. نظرات تحقیرآمیز یزدانی نسبت به من که در صدر نامه بود ضربه دیگری بر رابطه زخم‌دیده من با تشکیلات وارد آورد. من نامه را به سپاسی رساندم و اعتراض خود را به شیوه ترور شخصیتی که یزدانی به کار می‌برد به وی گوشزد کردم. بدیهی بود در جو بی‌اعتمادی و تردید ناشی از عملکرد رهبری جدید من می‌بایست به ارزیابی موقعیت خود در این تشکیلات می‌پرداختم. در همین موقعیت به نامه دیگری که از ایران فرستاده شده بود، دست یافتم. در آن آمده بود که «... و بعداً به حساب ابوعلی (من) خواهیم رسید.» من به جای اینکه در انتظار احکام خودسرانه رهبری داخل بمانم بی‌درنگ به فکر چاره‌ای افتادم.

سپاسی نیز در زمستان 1354، دو ماه پس از یزدانی، به پاریس رفت تا به کار برخورد ایدئولوژیک با همه افراد تشکیلات رسیدگی کند. بنا بود من همچنان در سوریه بمانم و به کارهای ضروری در منطقه بپردازم، بی‌اعتمادی به رهبری جدید سازمان، تأثیر خود را در عملکرد روزانه من نشان می‌داد به طوری که نظر رهبری خارج را که در پاریس به سر می‌برد به خود جلب کرد و برخورد ایدئولوژیک با من در دستور کار قرار گرفت. طی تماس‌های تلفنی که با پاریس داشتم به آنجا فراخوانده شدم. این فراخوان به‌عنوان شرکت در بحث‌های ایدئولوژیکی صورت می‌گرفت. با دریافت این خبر خود را برای مسافرت به پاریس آماده کردم. عصر جمعه 26 اسفند 1354 با یک گذرنامه جعلی وارد فرودگاه پاریس شدم. صبح روز بعد سپاسی تلفنی با من تماس گرفت و همان روز به یک اتاق زیر شیروانی منزلی در نزدیکی بلوار «ویلتن» نقل مکان کردم.

دوشنبه 29 اسفند، سپاسی به دیدارم آمد و پس از کسب خبر از اوضاع تشکیلات در سوریه به من توصیه کرد که بنشینم و به انتقاد از خود بپردازم. اما من تصمیم خود را گرفته بودم. هیچ راهی برای ادامه همکاری با رهبری جدید و در چارچوبی که آن رهبری تعیین می‌کرد، نمی‌دیدم. روز بعد یزدانی به سراغم آمد. او برای سرپوش گذاشتن بر



اتهامات و تحقیری که نسبت به من روا داشته بود، مرا «آقا» خطاب می‌کرد. «آقا» لقبی بود که در روابط تشکیلاتی به معنای ناسزا بود. این‌گونه برخورد، اعم از اینکه ناشیانه و یا مغرضانه بود، به دور کردن بیش از پیش من از آن تشکیلات می‌انجامید. بحث و گفت‌وگوی ما در چند دیدار که در قرارهای مختلف در پاریس صورت می‌گرفت، تکرار شد و پس از آن رابطه من با سازمان، به حال تعلیق درآمد. از آن پس «خلیل» به عنوان رابط تشکیلات هفته‌ای یک‌بار سر قرار می‌آمد تا از وضع من باخبر شود. نامه‌ای می‌داد و نامه‌ای می‌گرفت. اوایل، گهگاه توسط او تعدادی از کتاب‌هایی را که در اختیار سازمان بود، قرض می‌گرفتم. در یکی از قرارها که منتظر کتاب‌های سفارشیم بودم خلیل دست‌خالی آمد و بهانه‌ای تراشید که باور نکردم. از آن پس دیگر از قرض گرفتن کتاب نیز محروم شدم. بعدها شنیدم که یزدانی قرض دادن کتاب را ممنوع کرده بود. یزدانی گفته بود «اگر به او کتاب بدهیم تفکراتش را تئوریزه می‌کند و به سر خودمان می‌کوبد!»

یک هفته پس از ورودم به پاریس، بدون آگاهی رهبری جدید، همسرم سپیده را ملاقات کردم و چندی پس از آن دوباره زندگی با یکدیگر را شروع کردیم. سپیده در ازاء کاری که در منزل یک خانواده فرانسوی می‌کرد، یک اتاق زیرشیروانی در بالای آن خانه در اختیار داشت. نداشتن گذرنامه یا کارت شناسایی معتبر، بی‌پولی و بدتر از همه بلاتکلیفی و سرگردانی، زندگی را دشوار کرده بود. در پاریس برای درمان بودن از کنترل پلیس که در سطح شهر و به‌ویژه در بیشتر ایستگاه‌های مترو مستقر بود، باید بسیار محتاطانه رفتار می‌کردیم.

## جدایی از سازمان

آخرین دیدارم با محمد یزدانی در 12 آبان 1355 بود. ما با هم در پارک گل پاریس قرار داشتیم. آن روز یزدانی پس از مقدمه‌چینی‌های بسیار، درباره جایی که برای اقامت من در نظر گرفته بود صحبت کرد. او پیشنهاد کرد که به «ظفار» مسافرت کنم و در آنجا به کار معلمی بپردازم. من جواب را به بعد موکول کردم. هدف از این تبعید این بود که از یک سو مرا از محیط کار سازمانی و تشکیلاتی دور کند و از سوی دیگر مسائل امنیتی ناشی از اطلاعاتی که من همراه داشتم، حل شود. با رفتن به ظفار اطلاعات تشکیلاتی من در کوهپایه‌های دورافتاده آن دیار به تدریج استحاله می‌شد. دو روز پس از این دیدار ضمن اعتراض به پیشنهاد یزدانی پیشنهاد خودم را مطرح کردم و آن این بود که بدون وابستگی تشکیلاتی در جایی اقامت کنم که امکان تماس با نیروهای مبارز ایرانی وجود داشته باشد. تا به این طریق بتوانم تجربیات و توانم را در خدمت به آن نیروها، به عنوان یک فرد مستقل به کار گیرم. یک هفته بعد از اینکه من جوابم را برای یزدانی فرستادم. خلیل با نامه‌ای به امضای «مسئولان ارگان مربوطه» که در ده صفحه تایپ شده بود سر قرار آمد. براساس این نامه که تهدیدآمیز نیز بود پیشنهاد من رده شده بود و روابطم با سازمان رسماً قطع می‌شد.

زندگی بدون داشتن ارتباط با سازمان و بدون همراه داشتن کارت شناسایی معتبر و یا گذرنامه، بسیار دشوار بود. به فکر چاره‌ای بودم که سرانجام اطلاعاتی از طریق یکی از دوستان درباره اقامت در سوئد به دست آوردم. من و همسرم سپیده تصمیم گرفتیم به سوئد مسافرت کنیم. این تصمیم را نیز به اطلاع تشکیلات رساندم. صبح چهارشنبه 19 آبان، در ایستگاه متروی «رِسپای»، ضمن آخرین ملاقات تشکیلاتی با خلیل هرچه از سازمان نزد من بود به وی تحویل دادم و خداحافظی کردم.

چند روز بعد، شماره تلفن یک ایرانی مقیم سوئد به نام «نادر» را، از طریق دوستی در لندن به دست آوردم و طی مکالمه تلفنی با نادر، از شرایط و امکانات اقامت در آن کشور مطلع شدم. در همین فاصله، سپیده مقداری پول از پدرش در ایران دریافت کرد که تهیه بلیط هواپیما را میسر ساخت. پس از تهیه بلیط، ساعت ورود به استکهلم را به نادر خبر دادم. نادر با یک وکیل در مورد من صحبت کرده بود. نادر که در مکالمه تلفنی بسیار صمیمانه از مسافرت ما به سوئد استقبال کرده بود، گفت که همراه یک دوست باتجربه ایرانی خود به فرودگاه استکهلم خواهد آمد تا اگر به خاطر گذرنامه جعلی مسئله‌ای در فرودگاه پیش آمد، کمک کند.

من که هیچ‌گونه گذرنامه و یا کارت شناسایی معتبری نداشتم، از چندی پیش به فکر تهیه آن بودم تا در صورت نیاز، مدرکی برای اثبات هویت داشته باشم. تنها مدرک من یک گواهینامه رانندگی بود که هنگام ترک ایران در محل اقامتم مانده بود. نامه‌ای برای برادرم به یک آدرس که از شش سال پیش از آن به یاد داشتم، فرستاده بودم. در این نامه که نمی‌دانستم به برادرم خواهد رسید یا نه، نوشته بودم که اگر گواهینامه رانندگی ام پیش اوست آن را به یک نشانی در آلمان پست کند. نشانی آلمان یک آدرس غیرمستقیم بود که یکی از دوستان به آن دسترسی داشت. درست در آخرین هفته اقامتم در پاریس نامه‌ای از ایران به آدرس آلمان به دستم رسید که در آن نوشته بود که پسرعمویم همراه یک تور سیاحتی به پاریس و لندن خواهد رفت. زمان مسافرت او و نام هتل‌های محل اقامتش نیز در نامه درج شده بود. براساس این نامه، بنا بود که همان روز آن تور گردشی در پاریس باشد. بی‌درنگ همراه با سپیده به هتل بین‌المللی پاریس رفتیم. اما گروه مسافرتی دو ساعت پیش از آن، پاریس را به قصد لندن ترک کرده بود. شب آن روز به محل اقامت تور در لندن تلفن کردم و با پسرعمویم تماس گرفتم. او کنجکاو بود بداند که در کجا و

چگونه زندگی می‌کنم. به او گفتم که در آلمان مشغول تحصیل هستم. همان شب از دوستی در لندن خواهش کردم که به پسرعمویم مراجعه کند و گواهینامه‌ام را بگیرد.

بالاخره یک روز قبل از پرواز به سوی استکهلم گواهینامه رانندگی من به‌عنوان تنها مدرک شناسایی به‌دستم رسید. بعدازظهر 28 آبان سپیده‌امرا در فرودگاه «شارل دوگل» بدرقه کرد و من عازم سوئد شدم. پس از فرود در استکهلم و ارائه گذرنامه بدون ویزا، مدتی مورد بازپرسی پلیس قرار گرفتم تا اینکه با یک ساعت و نیم تأخیر وارد سالن ورودی شدم. در آن زمان اتباع ایرانی می‌توانستند بدون داشتن روادید به کشورهای اروپایی از جمله سوئد مسافرت کنند. بنا بود وقتی وارد سالن عمومی فرودگاه می‌شوم، نادر را که کاپشن سورمه‌ای پوشیده بود و یک کتاب قرمز رنگ در دست داشت، بشناسم. وقتی نادر را ملاقات کردم جوانی به‌نام حسین نیز همراه او بود. حسین همان دوست نادر بود که به گفته وی در امور پناهندگی تجربه داشت و بنا بود به من کمک کند. به‌علت تأخیر در ملاقات با نادر، وی پس از ساعتی انتظار در سالن فرودگاه، با وکیل تماس گرفته بود. وکیل گفته بود یک ساعت دیگر نیز در انتظار بماند و آنگاه اگر از من خبری نشد جریان را به اطلاع او برساند تا وی ورودم را به سوئد پی‌گیری کند.

من و حسین در اتومبیلی که نادر آن را می‌راند نشستیم و به‌سوی شهر به‌راه افتادیم. برف نازکی که زمین را پوشانده بود، از آب و هوای سرد این مناطق حکایت می‌کرد. با اصرار حسین بنا شد اول برای نوشیدن چای به منزل او برویم و سپس با هم عازم منزل نادر شویم. پس از نیم‌ساعت به منطقه دانشجویی Kungshamra رسیدیم. حسین ضمن پذیرایی با چای و شیرینی، سؤالات گوناگونی را مطرح کرد. او می‌خواست همه چیز میهمان ناشناخته را بداند. من به‌طور سر بسته گفتم که قبلاً مدتی در لبنان زندانی بوده‌ام. گرچه این یکی از جریانات نه چندان مهمی بود که بر من گذشته بود، احساس کردم که حسین و نادر جا خورده‌اند. آنها فکر کرده بودند که من یک دانشجوی خارج کشور

هستم که به یک دلیل سیاسی گذرنامه‌ام را از دست داده‌ام و حالا برای اقامت به سوئد می‌آیم. خبر زندانی بودن من در لبنان آنها را دچار نگرانی و سوءظن کرد. لحظاتی چهره‌های درهم‌رفته آن دو را در فضای سرد اتاق تماشا کردم و برای آنکه گره نگاه‌های مشکوک آنها را بگشایم گفتم که به خاطر جنایت در زندان نبوده‌ام.

نادر و حسین در پریشانی آشکاری به فکر فرو رفته بودند. آنها می‌ترسیدند که پایشان به یک ماجرای خطرناک کشیده شود. همان شب حسین خودش را از جریان کمک به من دور کرد و قولی را که برای کمک‌های بی‌دریغ داده بود، پس گرفت. او همان‌جا گفت که اگر می‌دانست مسئله من اینقدر پیچیده است، هرگز دخالت نمی‌کرد. حسین برای پوشاندن ترسی که بر او چیره شده بود، گفت: «راستش این است که اگر من دخالت کنم به خاطر سوابق سیاسی که دارم مسئله تو دشوارتر می‌شود.» ساعت هشت شب از خانه حسین خارج شدیم و به آپارتمان اجاره‌ای کوچکی که نادر در منطقه Danderyd داشت، رفتیم. من ناچار بودم برخی از مسائل خود را تا آنجا که به امنیت کسی لطمه نمی‌زد برای نادر توضیح دهم تا بتوانم از او کمک بگیرم. ساعت ده شب سپیده از پاریس تلفن زد و از به سلامت رسیدن من باخبر شد.

آن شب تا پاسی از شب با نادر صحبت کردم. او بسیار وحشت کرده بود. او با اینکه با وکیل برای روز دوشنبه قرار گذاشته بود کوشید تا همان شب تلفنی وکیل را در جریان مسئله بگرنج من بگذارد. صبح شنبه، نادر که در یک قطار شهری به‌عنوان کنترلرچی کار می‌کرد به سرکارش رفت و من چکمه و کت بارانی او را که قرض گرفته بودم، پوشیدم. با لباس‌های گشادی که بر تنم آویزان بود، مدتی در اطراف خانه گردش کردم. پوشش سفیدی از برف بر همه جا نشسته بود. وزش باد سرد زمستانی گوش‌ها را می‌سوزاند.

روزهای شنبه و یکشنبه 29 و 30 آبان چیز تازه‌ای به همراه نداشت. یک روزنامه صبح سوئد را گرفته بودم و سعی می‌کردم از آن چیزی بفهمم. کلمات شبیه

انگلیسی زیاد داشت ولی وقتی نادر آنها را ادا می‌کرد، آهنگ تلفظ لغات آلمانی بود. وقتی به رادیو یا تلویزیون گوش می‌دادم به یاد زبان ترکی می‌افتادم. زبان سوئدی که ریشه لاتین دارد و به آلمانی نزدیک است به نظرم خیلی خشک و خشن و خالی از زیبایی و لطافت بود به طوری که نوعی بدسلیقگی را به ذهن می‌آورد.

گلایه‌ها و برخوردهای ترس‌آلود نادر، به دلشوره‌ای که داشتیم، دامن می‌زد. او مرتب از بدخواهی ناشی از پریشانی خاطر گلایه می‌کرد و می‌گفت دشواری مسئله من برای او کابوس می‌آفریند و کم‌خوابی شب‌های گذشته، بیوست مزمنی را که داشته شدت بخشیده است و دارد او را از پای می‌اندازد. من که سال‌ها بود به محبت بی‌دریغ و یکدلی یاران سازمانی خو گرفته بودم و هرگز در هیچ شرایط دشواری، این‌گونه شکوه و گلایه ندیده بودم، نادر را آدمی بی‌جریزه و ترسو قلمداد می‌کردم که باد ملایم صبحگاهی را طوفان می‌دید. نادر هم بهانه‌تراشی را از حسین آموخته بود و می‌گفت علت ترسش این است که اگر به من کمک کند ممکن است به ضررم تمام شود. دلیلش را هم چنین بیان می‌کرد که یک‌بار در تظاهرات دانشجویی ضدشاه، در برابر سفارت ایران در استکهلم به‌طور نمایشی اعدام شده بود و این سابقه نعلش‌شدن او، می‌توانست برای من مسئله و پاپوش درست کند.

صبح دوشنبه همراه نادر به یک دفتر خصوصی به نام مرکز امور مشاورتی پناهندگان در مرکز شهر استکهلم رفتیم. وقتی نادر به سوئدی‌ها «هی (Hej)» یعنی «سلام» می‌گفت یاد درودهای نازی‌ها می‌افتادم. سلام سوئدی‌ها خیلی خشک و کوتاه و بی‌احساس به نظر می‌آمد.

آپارتمان کوچک مرکز مشاورت، که در طبقه اول ساختمانی در یک خیابان فرعی در مرکز استکهلم قرار داشت، تنگ و تاریک بود. وسایل ساده موجود در اتاق انتظار، حکایت از صرفه‌جویی بسیار داشت. در این مرکز غیرانتفاعی چند حقوقدان سوئدی که

دارای گرایش‌های چپ‌پای بود، بدون چشم‌داشت به هیچ پاداشی، به نفع متقاضیان پناهندگی کار می‌کردند. با «اوا (EVA)» در مورد وضع من گفت‌وگو کردیم. او که فارغ‌التحصیل حقوق قضایی بود می‌بایست قبل از اشتغال در پست وکالت مدتی به‌عنوان حقوق‌دان کار می‌کرد. این خانم جوان و آراسته به گرمی از من و مسئله دشوارم استقبال کرد و برخلاف برداشتی که از تلفظ بی‌احساس کلمات و نحوه سلام سوئدی داشتیم، با رویی گشاده و انسانی پراحماس روبه‌رو شدم. «اوا» گفت که مسائل حتی دشوارتر از مورد من نیز به‌خوبی حل شده است، بنابراین جای هیچ‌گونه نگرانی نیست. قانون پناهندگی در آن زمان چنان بود که اگر کسی خودش را به پلیس معرفی می‌کرد، پلیس می‌توانست خود تصمیم بگیرد و متقاضی را از کشور اخراج کند. اما در صورتی که فردی دهر روز در سوئد اقامت کرده بود و بعد به پلیس مراجعه می‌کرد، پرونده وی برای بررسی به اداره مهاجرت فرستاده می‌شد. من بی‌صبرانه در انتظار گذشتن چنین دهر روزی بودم.

### بازداشت و محاکمه در سوئد

بعد از ظهر چهارشنبه 9 آذر، نادر به پلیس منطقه Danderyd تلفن کرد و بنا شد ساعتی بعد در پاسگاه پلیس حاضر شوم. ساعت سه و نیم بعد از ظهر همراه نادر به پاسگاه پلیس مراجعه کردیم. در اتاق پلیس امور خارجی‌ها، خانمی پشت یک ماشین تحریر نشسته بود. او براساس پرسشنامه‌ای که در مقابل وی بود از من سؤال می‌کرد و پاسخ‌های مرا می‌نوشت. من گفتم که با یک گذرنامه جعلی که از کسی قرض گرفته و عکسش را عوض کرده بودم به سوئد آمده‌ام و آن را برای صاحبش پس فرستاده‌ام. فتوکپی گذرنامه و مهر ورود به فرودگاه را به پلیس ارائه دادم. این سند نشان می‌داد که من از طریق فرودگاه و با همراه داشتن گذرنامه ادعایی وارد سوئد شده بودم. در پاسخ به این سؤال که چرا به محض ورود در فرودگاه خود را به پلیس معرفی نکردم گفتم که در انتظار دریافت گواهینامه رانندگی بودم تا بتوانم بدان وسیله هویتم را اثبات کنم. پس از پایان بازجویی، مدتی در

بیرون اتاق منتظر شدم تا اینکه «کارین» از مسئولان بالاترش کسب تکلیف کرد. پس از چند آمدوشد که حدود نیم‌ساعت به طول انجامید کارین اعلام کرد که من به خاطر ورود غیرقانونی به کشور در بازداشت پلیس هستم و از آنجا که ارتکاب جرم در فرودگاه صورت گرفته است باید به مرکز پلیس استکهلم فرستاده شوم. حکم بازداشت بی‌درنگ به اجرا درآمد و من به بازداشتگاه این پاسگاه برده شدم.

پس از بازدید بدنی دوساعتی را در یک قفس چوبی گذراندم. بعد یک مأمور پلیس به سراغم آمد و خبر داد که تا چند لحظه دیگر به استکهلم منتقل می‌شوم. همراه دو پلیس شخصی، با آسانسور به زیرزمین پاسگاه که گاراژ پلیس بود رفتم و در عقب یک فولکس واگن قورباغه‌ای جای گرفتم. دو مأمور که جلو نشسته بودند در بین راه سؤالاتی می‌کردند که هیچ ربطی به آنها نداشت. من به یکی از آنها که مرتب سؤال می‌کرد و نیز نشان می‌داد که از حضور خارجی‌ها در سوئد ناراضی است، گفتم این جا که جای بازپرسی نیست.

بیست دقیقه بعد در مرکز پلیس استکهلم از اتومبیل پیاده شدیم و با آسانسور تا طبقه چهارم بالا رفتیم. پلیس استکهلم از تحویل گرفتن من خودداری می‌کرد و اصرار داشت که مرا به پاسگاهی که در آنجا خود را معرفی کرده بودم، برگرداند. سرانجام پس از چند مکالمه تلفنی قرار بر این شد که در بازداشتگاه استکهلم بمانم. مأموران همراهم مرا به بازداشتگاه موقت پلیس مرکزی تحویل دادند. زندانبان میان‌قدی که نسبت به سایر سوئدی‌ها کوتاه به‌نظر می‌رسید، جلو آمد و با لحنی خشونت‌آمیز جرمم را پرسید. مأمور همراهم گفت: «گذرنامه جعلی.» برخورد خشن این مرد خاطره برخورد‌های پلیسی گذشته را در ذهنم زنده کرد. چند قدمی همراه او پیش رفته بودم که وی ایستاد و همانجا در میان راهرو، بازرسی بدنی را آغاز کرد. سبک کار او نیز مانند بدن‌گردی در زندان‌های دیگر بود. به هر جای بدن که می‌توانست چنگ می‌انداخت و جستجو می‌کرد. دو قرص سیانور برای



احتیاط همراه داشتم که در جای مطمئنی جاسازی کرده بودم تا اگر در بدترین حالت به ایران فرستاده شوم از آنها استفاده کنم.

پس از بازرسی بدنی، به اتاق کوچکی هدایت شدم. اتاق تمیز و زیبا بود. یک تخت چوبی که رنگ طبیعی چوب صیقل خورده‌اش با لاک جلا یافته بود به زمین و دیوار میخکوب شده بود. دستشویی چینی در گوشه‌ای برق می‌زد. شیرهای آب گرم و سرد و روتشکی و ملافه‌های یک‌بار مصرف، از بهداشت و نظافت غیرقابل انتظار در این بازداشتگاه حکایت داشت. دیدن این جایگاه و وسایل آن داشت احساس دلنشینی می‌آفرید. اما قبل از اینکه خود را در یک هتل اروپایی احساس کنم مثل همه زندان‌های پیشین، دری سنگین پشت سرم بسته شد و رشته‌های ارتباطم را با دنیای بزرگ قطع کرد. با بسته شدن در، چهره کریه زندان در ذهنم جان گرفت و همه زیبایی‌های آن اتاق را به نابودی کشاند. این پدیده نشان می‌داد که آنجا که آزادی نیست آنقدر زشت است که همه زیبایی‌ها را در خود می‌کشد. اینجا زندان بود و من زندانی.

برخلاف زندان‌های پرافسانه مشرق‌زمین، دیوارها خالی از تراشیدگی‌ها و یادگارنویسی‌ها بود. انگار که تا به حال آدمیزادی در این سلول نبوده است تا اثری از هنر و یا عصیان‌ش را برجای گذاشته باشد. دیوارهای سلول‌هایی که پیش از این دیده بودم پر از نوشته و یا کنده‌کاری بود. در آنجا گاه شعری سوزناک که از دلی سوخته برخاسته بود نقش دیوار بود و گاه کلماتی طغیان‌زده، قهر در زنجیرافتاده‌ای را نمایش می‌داد. برخی نیز در تنگنای زندان، با احساسی شاعرانه، همه چیز را زیباتر از آنچه بود می‌دیدند و شکوفه‌های امید را در جملاتی دلربا نقش دیوار سلول می‌کردند. چنین پیام‌هایی از خشونت و سنگینی آن دیوارهای سترگ می‌کاست و گاهی دل را به دیار بی‌مرز آرزوها می‌برد و به زندانی آرامش می‌بخشید.

پتوهای سبک با ملافه‌های کاغذی را کنار زدم و راحتی تشک نرم روی تخت را احساس کردم. یک ساعت بعد مأموری به سراغم آمد. همراه وی از راهروهای گوناگون گذشتم و وارد اتاقی شدم. مردی بلوند و در کنارش مردی که به نظر غیرسوئدی بود پشت میز تمیزی نشسته بودند. مرد خارجی به عربی از من پرسید که آیا عربی صحبت می‌کنم. من چنین وانمود کردم که عربی نمی‌دانم. به انگلیسی پرسیدم که چه می‌گوید. معلوم شد که پلیس به جای مترجم فارسی، مترجم عربی آورده بود و این ناشی از این بود که پلیس هم مثل خیلی سوئدی‌ها ایران را یک کشور عربی می‌پنداشت. بازپرس که خود را آماده بازجویی کرده بود پیشنهاد کرد که بازجویی به زبان انگلیسی انجام شود. من گفتم که بازپرسی باید با حضور وکیل انجام گیرد. همین که از او به‌عنوان وکیل خود نام بردم بازپرس گفت که او یک حقوقدان است، وکیل نیست و نمی‌تواند در بازپرسی حضور داشته باشد. اصرار بازپرس برای بازجویی بدون وکیل به جایی نرسید. از آنجا که اختیارات او در مرزهای مشخص قانون محدود می‌شد، پس از لختی چانه‌زدن، مرا به پلیس بازداشتگاه سپرد و به سلول تمیزم برگردانده شدم. وقتی از اتاق بازپرسی خارج می‌شدم، بازپرس اعلام کرد که خودداری من از پاسخگویی، مدت بازداشت را به درازا خواهد کشانید، زیرا وی در چند روز آینده وقت بازپرسی مجدد ندارد.

روز بعد مرا از بازداشتگاه موقت به بازداشتگاه زندان که در طبقه ششم بود منتقل کردند و در سلول شماره 19 جای گرفتم. رفتار پلیس در این بازداشتگاه بهتر از بازداشتگاه موقت به نظر می‌رسید. با ورود به اتاقم، مقررات نوشته‌شده زندان در برگی به زبان‌های سوئدی و انگلیسی به‌دستم داده شد. پنجره بزرگی که در انتهای این سلول نسبتاً فراخ قرار داشت، میدان و پارک بزرگ و سرسبزی را در برابر چشم می‌گشود. در هیچ جای اتاق جای تیزی که زندانی بتواند از آن برای خودآزاری استفاده کند، وجود نداشت. حتی دستشویی داخل اتاق، فاقد هرگونه برجستگی بود. صبحانه، ناهار و شام، تمیز و پربرکت

بود. نمونه چنین غذایی را فقط در هواپیماهای مسافربری دیده بودم. ذهنم که گرفتار مسائلی پیرامون بازداشتم بود لحظاتی نیز به آنچه در اطرافم می‌دیدم می‌پرداخت. نمی‌فهمیدم چرا با هر وعده غذا، در ته یک لیوان به اندازه چند قاشق مربای صاف می‌ریختند. این کار سوئدی‌ها که لیوان بزرگی را برای کمی مربا استفاده می‌کردند، احمقانه به نظر می‌رسید. خارج کردن مربا از ته لیوان از حوصله من که در افکار خود غرق بودم بیرون بود. بعدها که از زندان آزاد شدم، فهمیدم که این مربا مایه شربت است. باید روی آن آب ریخت و به هم زد. سوئدی‌ها مایه را می‌دادند تا زندانی به میل و سلیقه خودش نوشابه‌ای گوارا بسازد. هر فرد بازداشتی مقداری پول توجیبی دریافت می‌کرد تا به میل خود شکلات، میوه، روزنامه و مجله سفارش بدهد. قلم و کاغذ در اختیار همگی قرار داشت و هر فرد بازداشت‌شده می‌توانست یک رادیوی ترانزیستوری نیز از دفتر بازداشتگاه قرض بگیرد.

برخورد سوئدی‌ها با متهمان و مجرمان طی دوران بازپرسی و نیز پس از اثبات جرم، دارای ویژگی‌هایی است که در دنیا نمونه است. قوانین دادگستری براساس احترام به انسان و حمایت از حقوق افراد جامعه بنا شده است. براساس قانون نام و مشخصات متهم مادام که جرمی اثبات نشده است علنی نمی‌شود. نام متهم تنها وقتی می‌تواند علنی شود که جرم به اثبات رسیده باشد و دادگاه نیز علنی‌شدن نام مجرم را تأیید کند. یک جرم وقتی به اثبات می‌رسد که متهم خود آزادانه، بدون هیچ‌گونه فشار و شکنجه، ارتکاب جرم را تأیید کرده باشد. اعتراف نیز وقتی قابل قبول است که متهم از روانی سالم برخوردار باشد. در صورت عدم اعتراف متهم، برای اثبات جرم باید وسایل ارتکاب جرم با علائم اجتناب‌ناپذیری مانند اثر انگشت یا مشخصات ژنتیکی به‌دست آمده باشد. در مواردی که متهم اعتراف نکند و وسیله ارتکاب جرم همراه با اثری از متهم نیز در دسترس نباشد، تنها شهادت‌دادن افراد، جرم را به اثبات نمی‌رساند. در بسیاری موارد که دادگاه، علنی‌شدن نام فرد را برای آینده او زیان‌بار تشخیص دهد، حتی پس از محکومیت، نام مجرم مخفی باقی

می‌ماند. هدف اساسی دستگاه قضایی پیشگیری از جرم و بازسازی شخصیت انسان‌هایی است که به دلیل نارسایی‌های تربیتی دست به ارتکاب جرم زده‌اند. کسی که به زندان محکوم می‌شود، طبق قانون فقط برای مدت زمانی مشخص آزدیش محدود می‌شود. او باید در مدت محکومیت در زندان باشد. اما به‌عنوان یک عضو جامعه از همه حقوقی که قانون برای او قائل است، برخوردار است. محکومان به حبس‌های درازمدت حق تحصیل و آموزش در همه عرصه‌های تحصیلی را دارند و از امکانات بسیاری نیز برخوردارند.

ساعت حدود شش بامداد پنجشنبه بود که نگرهبان زندان به یکایک اتاق‌ها سر کشید و همه را بیدار کرد. نیم‌ساعتی بعد از آن صبحانه پخش شد. ساعت هفت بود که مأموری در اتاقم را گشود و به سوئدی چیزی گفت. من منظورش را نفهمیدم و حاج و واج به او نگاه می‌کردم. وی با علامت و اشاره به من فهماند که لباس بپوشم و از اتاق خارج شوم. در حال پوشیدن لباس، به دنبال علت این فراخوانی بی‌وقت می‌گشتم. وقتی مأمور به سؤالم که «به کجا خواهیم رفت» جوابی نداد، دلم چرکین شد. به آسانسوری که در فاصله کمی از اتاقم بود هدایت شدم. من تنها در آسانسور بودم که مأمور، در را بست و آسانسور به سوی بالا به‌راه افتاد. چند لحظه بعد که در آسانسور باز شد با اشاره مأمور دیگری که در مقابل آسانسور ایستاده بود خارج شدم و به سویی که او اشاره کرد، رفتم. در انتهای راهرو، نگرهبانی در آستانه یک در بزرگ ایستاده بود. او به سوئدی چیزی گفت که معنای آن را نفهمیدم ولی به طرفی که اشاره کرد راهم را ادامه دادم. وارد اتاقی شدم که در آن بوران شدیدی از برف در گردش بود. بوران چنان شدید بود که دید را محدود می‌کرد. هاله فشرده‌ای از برف، سقف اتاقک را در خود پنهان کرده بود. نمی‌دانستم در کجا هستم. در ذهنم به دنبال یافتن جوابی بودم. سرمای فوق‌العاده اتاق، فضای داخل یخچال را تداوی می‌کرد. احساس بودن در سردخانه برای لحظه‌ای با تجارب گذشته درهم آمیخت و فکر اینکه مرا برای شکنجه به آنجا فرستاده‌اند به ذهنم راه یافت. پاهای خود را محکم بر زمین

پربرف می‌کوبیدم و زیرلب زمزمه می‌کردم که «من در موضع خود پافشاری خواهم کرد و از آنچه به امنیت سازمان و افراد دیگر لطمه بزند سخن نخواهم گفت.» سرمای شدید به راحتی از مرز کت و شلوار نازکم رخنه کرده بود و همراه سرمایی که از سر بدون پوششم احساس می‌شد، مرا به لرزه انداخته بود.

برای مقاومت در برابر سرمای این شکنجه‌گاه حرکت مکرر خود را در طول و عرض اتاقک تند کردم. دقایقی راهپیمایی کرده بودم که از شدت برف و بوران یخچال کاسته شد و تورهای سیمی کلفتی که اطراف و سقف آن را پوشانده بود به‌چشم آمد. نگاهم در فاصله‌ای نه چندان دور مرد دیگری را دید که در فضای مشابهی در رفت و آمد بود. اونیفورم سورمه‌ای یک نگهبان که در پس پوشه‌ای از برف، رنگ باخته بود نیز دیده می‌شد. به سوی نگهبان در هوای مه‌آلود پیش رفتم. او که پشت تور سیمی ایستاده بود و لرزش من را می‌دید به انگلیسی گفت: «اگر سردت هست می‌توانی به اتاقت برگردی.» برای لحظه‌ای از انسان‌دوستی مردی که مرا از شکنجه‌گاه خلاص می‌کرد اظهار خوشحالی کردم. وقتی پلیس در را گشود که خارج شوم متوجه شدم که بر بالای بام زندان هستم و آنجا محل هواخوری روزانه زندانیان است. برف و بوران نیز سرشت زمستان سرد سوئد را به نمایش گذاشته بود و من براساس آنچه در زندان‌های دیگر چشیده بودم، از فضای هواخوری، برای خود شکنجه‌گاه ساخته بودم.

صبح جمعه نیز برنامه بیداری، صبحانه و هواخوری مثل روز پیش انجام شد. نزدیک ظهر بود که برای عکسبرداری و انگشت‌نگاری به لابراتواری در طبقه چهارم برده شدم. حدود ساعت چهار بعدازظهر همان روز مردی که لباس شخصی برتن داشت همراه یک نگهبان زندان به اتاقم آمد. آن مرد خود را بازپرس معرفی کرد و گفت که یک مترجم فارسی برای کمک در بازپرسی دعوت کرده است. همراه او به اتاقش در طبقه چهارم رفتم.

اتاق بازپرسی با مبل‌های زیبا و یک دسته‌گل رنگارنگ آراسته بود. روی رفچه‌ای بر سینه دیوار یک کلاهخود پلیس به رنگ سورمه‌ای و مزین به تاج طلایی‌رنگ قرار داشت که پلیسی بودن محیط را خاطرنشان می‌کرد. کشوه‌های میزی که جلو بازپرس بود پر از دستگاه‌های الکترونیکی مختلف بود و دیودهای (diodes) رنگارنگ، با چشمک‌زدن‌های خود زنده‌بودن دستگاه‌ها را خبر می‌داد. چند لحظه بعد از ورود ما به اتاق، مرد ق‌دبلندی وارد شد و با خوشرویی به زبان فارسی لهجه‌دار احوالپرسی کرد. او به‌عنوان مترجم دعوت شده بود. با او در حال صحبت بودم که جوانی با لباس‌های مرتب به ما پیوست، دست داد و خود را «توماس» معرفی کرد. توماس گفت که او، او را به‌عنوان وکیل من به آنجا فرستاده است. بازپرسی در حضور وکیل و با کمک مترجم آغاز شد. بازپرس در حالی که نگاهش را به من می‌دوخت به آرامی سؤال می‌کرد و مترجم آنها را به فارسی برمی‌گرداند. سؤال و جواب‌ها کوتاه و روشن بود. بازپرس سؤالات را از نوشته‌ای می‌خواند و جواب‌ها را اول می‌نوشت و بعد جلو میکروفونی که در دست می‌فشارد، ادا می‌کرد تا در حافظه جعبه‌های الکترونیکی بایگانی شود. من به سؤالات به‌طور خلاصه پاسخ می‌دادم. جواب‌های من در چارچوب اطلاعاتی بود که پلیس ایران به آن دست یافته بود. سؤالات بازپرس همه سوابق زندگی‌ام را دربرمی‌گرفت. در پاسخ چند سؤال گفتم که به‌خاطر حفظ امنیت و سلامت دیگران از پاسخ به آنها معذورم. بازپرس با اینکه خود را در این مورد بی‌تفاوت نشان می‌داد سؤالش را در لباس دیگری تکرار می‌کرد تا شاید جوابی را که می‌خواهد بگیرد.

توماس خونسردترین وکیلی بود که من تا آن زمان دیده بودم. هیجان و احساسی که وکلای من در لبنان از خود نشان می‌دادند با شخصیت این وکیل سوئدی بیگانه بود. توماس که در طول بازپرسی ساکت نشسته بود وقتی سؤالات بازپرس به آخر رسید شروع به صحبت کرد و سؤالاتی را مطرح کرد که نشان از سوءظن او نسبت به من

بود. بازپرسی بعد از دو ساعت به پایان رسید. و بازپرس اعلام کرد که آخر هفته بعد دادگاهی برای بررسی جرم «استفاده از گذرنامه جعلی» تشکیل خواهد شد.

همواره این نگرانی وجود داشت که ایران با طرح یک تهمت جنایی از طریق پلیس بین‌المللی کارم را دشوار کند. چند روز پیش از آمدن من به سوئد، یکی از اعضای مهم سفارت ایران در پاریس به نام کیکاوسی، هدف یک ترور قرار گرفته و زخمی شده بود. از آنجا که کسی تا آن هنگام مسئولیت این ترور را به‌عهده نگرفته بود می‌توانست سوءظنی نسبت به من برانگیزد. چندماه بعد یک گروه فرانسوی این عملیات را به خود نسبت داد.

یکی از پرسش‌های بازپرس این بود که نادر را از کجا می‌شناختم. من در پاسخ گفتم که با او از دوره دبیرستان در مشهد آشنا بودم و براساس همین آشنایی دیرین، پس از ورود به سوئد به‌عنوان میهمان پیش او رفتم. من تأکید کردم که نادر از فعالیت سیاسی و آنچه در این راه بر من گذشته، بی‌خبر بوده است. پس از خروج از اتاق بازپرسی، بازپرس مرا تا سلول بازداشتگاه همراهی کرد.

روزهای شنبه و یکشنبه که تعطیلی بود بدون هیچ رویداد تازه‌ای سپری شد. در این زندان برای رفتن به دستشویی دکمه‌ای را فشار می‌دادم. لامپ قرمزرنگی که بالای در سلول بود چشمک می‌زد و نگهبان با دیدن لامپ به سراغ آن سلول می‌آمد و در صورت لزوم در را باز می‌کرد. این چراغ تا برگشتن به سلول و قفل شدن در، همچنان چشمک می‌زد.

روز یکشنبه صدای وزوزی توجهم را به خود جلب کرد. هرچه بیشتر گوش می‌دادم صدا بیشتر آزاردهنده می‌شد. پروانه تهویه هوا صدای دیگری داشت که به آن خو گرفته بودم. خوب که دقت کردم صدا از بیرون به داخل سلول می‌آمد. فکر اینکه این یک شیوه شکنجه باشد نگرانم کرده بود. با آنچه تا آن روز در زندان‌های دیگر دیده بودم نمی‌توانستم قبول کنم که بازپرسی بدون شکنجه پایان گرفته باشد. این صدا که از

نیمه شب شنبه شروع شده بود و یک سره ادامه داشت، در ظهر یکشنبه کلافه ام کرده بود. دکمه لامپ قرمز را فشار دادم تا به وجود این صدای مزاحم اعتراض کنم. نگاهی که پشت در آمد گفت: «تو فکر و خیال می کنی، اینجا صدایی نیست.» وقتی برای بار دوم نگیهان را به پشت در کشاندم. با نگاهی که ناخشنود بود گفت: «آدم وقتی سرگرمی نداشته باشد دچار توهم می شود.» وی رفت و چند لحظه بعد به پشت در پیچه سلولم برگشت. در حالی که چند مجله لوله شده را از دریچه به دستم می داد، گفت: «به جای آن تخیلات بفرما بین در سوئد چه خبر است.» مجله ها را که باز کردم چند مجله پورنوگرافیک بود. من با بدبینی خود این کار نگیهان را نیز نیرنگ دیگری از پلیس پنداشتم. صدا دست بردار نبود و مثل خرده شیشه در اعصابم فرو می رفت. بالاخره عصر یکشنبه توجه نگیهان دیگری را به آن صدای مرموز جلب کردم. نگیهان، کمی دنبال منبع صدا گشت و آن را کشف کرد. صدا از سوی در بزرگ میان دو کریدور می آمد و علامت این بود که آن در باز مانده است. این در که در حالت عادی باید بسته می بود از نیمه شب دیشب باز گذاشته شده بود تا یک نگیهان به هردو کریدور سرکشی کند.

ساعت سه بعد از ظهر دوشنبه هنگامی که روی تختم دراز کشیده بودم قفل در به صدا درآمد و لختی پس از آن باز پرس وارد سلولم شد. در حال بلند شدن از تخت بودم که وی نامه ای به دستم داد. خبر تشکیل دادگاه در روز پنجشنبه بود. باز پرس با ابروهای درهم کشیده گفت: «تو در بازپرسی گفتی که با نادر آشنایی داری ولی من تلفنی با او صحبت کردم و درباره تو از او پرسیدم. نادر آشنایی با تو را انکار می کند و می گوید که می ترسد درباره تو صحبت کند. جریان چیست؟» با شناختی که از نادر پیدا کرده بودم می دانستم که او در ترس و وحشت عجیبی به سر می برد. و علی رغم اینکه به من کمک می کرد، زهره اش آب شده بود. در جواب باز پرس گفتم نادر از شما نمی ترسد بلکه از ساواک می ترسد. باز پرس بدون اینکه چیزی بگوید اتاق را ترک کرد. برخورد مبهم و ترس آلود نادر می توانست مسئله



را دشوارتر کند و رسیدگی به پرونده‌ام طولانی شود. آنچه پلیس از گفته نادر برداشت می‌کرد این بود که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است و جریانات مهمی در پس پرده وجود دارد. دکمه چراغ قرمز را فشار دادم و به نگهبان پشت در گفتم که می‌خواهم با وکیل صحبت کنم. نام و تلفن وکیل را به نگهبان دادم. نیم‌ساعت گذشت و خبری نشد. دوباره دکمه را فشار دادم. نگهبان از آن همه سماجت خوشش نیامد. با عصبانیت در را محکم به هم کوبید و رفت. من نیز آنقدر چراغ چشمک‌زن را روشن کردم تا سرانجام، نگهبان با وکیل تماس گرفت. وکیل قول داده بود که فردای آن روز به دیدارم بیاید.

سه‌شنبه وقتی توماس را ملاقات کردم گفتم: «دوستت نادر کار را خراب کرده است. پلیس فکر می‌کند که در پس مسئله تو چیزهای ناگفته‌ای وجود دارد.» حتماً خود توماس هم همین‌طور فکر می‌کرد. او که از این موضوع نگران به‌نظر می‌رسید گفت که به نادر تلفن کرده و از او تقاضا کرده است که خودش به پلیس مراجعه کند و از برخورد نادرستی که داشته است، عذرخواهی کند. به گفته وکیل، نادر در این مورد قول مساعدی نداده بود. وکیل امیدوار بود نادر را روز دادگاه به دادگاه بیاورد و طی دیداری با پلیس، ابهام موجود را از میان بردارد.

صبح شنبه هنگام پخش صبحانه نگهبان زندان خبر داد که خود را برای رفتن به دادگاه آماده کنم. پس از صبحانه به‌دست دو مأمور قوی‌هیکل سپرده شدم. در عقب یک اتومبیل ولوی (Volvo) قهوه‌ای‌رنگ در بین دو مأمور نشستم و به سوی دادگاه غرب استکهلم حرکت کردیم. پس از طی مسیری که تقریباً پنج دقیقه به‌طول انجامید در برابر ساختمان شماره 35 در Kungsgatan از ماشین پیاده شدیم و توسط آسانسور تا طبقه پنجم آن ساختمان قدیمی بالا رفتیم. در آپارتمان مجللی که به دادگاه تعلق داشت نادر و یک خانم موسیاه در بین چند سوئدی مشخص بودند. پس از احوالپرسی، آن خانم خود را معرفی کرد و توضیح داد که به‌عنوان مترجم به دادگاه دعوت شده است. نام او را طی چند

روز اقامتم در سوئد شنیده بودم و شایع بود که وی از نزدیکان سفارت ایران است و به آنجا رفت و آمد می‌کند. لحظاتی بعد باز پرس و خانمی به نام «باربرو» که نماینده دادستان بود وارد شدند. آخرین نفر نیز توماس، وکیل بود که به دادگاه آمد و یک راست به سراغ نادر رفت. توماس پس از گفت‌وگوی کوتاهی با نادر، از باز پرس و نماینده دادستان خواهش کرد که به اتاقی در راهرو دادگاه بروند. چند دقیقه بعد توماس با چهره‌ای گشاده از اتاق بیرون آمد. وی کوشیده بود تا توهم پلیس را از ترسی که نادر از خود نشان داده بود، برطرف کند.

من آنچه را در مورد رابطه مترجم با سفارت شنیده بودم برای وکیل تعریف کردم و گفتم که بنا بر آن شایعات نمی‌توان به مترجم اعتماد کرد. وکیل گفت که در دادگاه این مسئله را مطرح خواهد کرد. ساعت نه و نیم وارد دادگاه شدیم. مرد و زن جوانی به عنوان قاضی و دستیار او در پشت میز بزرگی نشسته بودند و با نگاه خود ورود متهم را دنبال می‌کردند. من در بین مترجم و وکیل جا گرفتم و باز پرس در کنار نماینده دادستان نشست. وکیل خطاب به قاضی گفت که متهم به مترجم اعتماد ندارد. قاضی که جوانی تازه‌کار به نظر می‌رسید ادعا کرد که دادگاه به مترجمی که دعوت کرده است، اطمینان دارد. سخنانی بین قاضی و وکیل رد و بدل شد و لختی پس از آن قاضی جوان به مسئولیت خود در برابر گفتارش پی برد و گفت که برای پیشگیری از هر گونه تردیدی کوشش می‌کند از بردن نام افراد در محیط دادگاه خودداری کند.

دادگاه کار خود را آغاز کرد. نماینده دادستان کیفرخواست را از روی کاغذی که جلوی رویش بود، خواند و مترجم گفته‌های نماینده دادستان را کنار گوشم به فارسی زمزمه می‌کرد. وقتی خانم مترجم خطاب به من گفت «ظاهراً شما چیزهای شیمیایی از فرودگاه قاچاق کرده‌اید» من از جا پریدم و خطاب به وکیل گفتم این خانم اشتباهی ترجمه می‌کند. دادگاه از حالت عادی خود خارج شد. مترجم که دست و پایش را گم کرده بود گفت: «مگر من چی گفتم» من به انگلیسی گفتم این خانم می‌گوید که من مواد شیمیایی قاچاق

کرده‌ام. وکیل برای رفع این مشکل پیشنهاد کرد که من گفته‌هایم را به انگلیسی مطرح کنم.

وقتی نوبت دفاع من شد به‌طور مختصر گفتم که به علت نداشتن گذرنامه رسمی کشورم، به‌ناچار از گذرنامه تقلبی استفاده کرده بودم. آنگاه دادگاه وارد شور شد و ما در سالن بیرون آن در انتظار نشستیم. پس از بیست دقیقه زنگی به‌صدا درآمد و همگی به اتاق دادگاه برگشتند. خانمی که دستیار قاضی بود، حکم دادگاه را در مورد من قرائت کرد. حکم دادگاه چنین بود «متهم تا روشن شدن هویتش باید در زندان باقی بماند. از آنجا که متهم مخالف رژیم ایران بوده و تحت تعقیب آن رژیم است پلیس در ارتباط با کشف هویت نباید با مقامات ایرانی تماس بگیرد.» پس از قرائت این حکم، قاضی افزود که دادگاه به پلیس اجازه می‌دهد تا با استفاده از بایگانی پلیس بین‌الملل در پاریس سابقه متهم مورد بررسی قرار گیرد.

این حکم شدیدترین حکمی بود که می‌توانست درباره من صادر شود. باقی‌ماندن در زندان تا ثابت‌شدن هویتم می‌توانست ماه‌ها به‌طول انجامد. وقتی از سالن دادگاه خارج می‌شدیم وکیل که حکم دادگاه را نادرست می‌دانست گفت که بلافاصله تقاضای تجدیدنظر خواهد کرد. همانجا کاغذهای مربوط به این تقاضا را امضا کردم. بازپرس که از حکم دادگاه خوشحال بود دادگاه را به‌سرعت ترک کرد. همراه پلیس از طبقه پنجم پائین آمدم و به زندان بازگردانده شدم. توماس همان روز تقاضای تجدیدنظر را به دیوان عالی سوئد تسلیم کرده بود و من در انتظار تصمیم این دادگاه روزشماری می‌کردم. به گفته وکیل، تصمیم‌گیری دیوان عالی حداقل یک هفته به‌طول می‌انجامید.

ساعت چهار بعدازظهر دوشنبه در سلول باز شد و پلیس از من خواست که لباس بیوشم و بیرون بروم. به دفتر بازداشتگاه در طبقه چهارم منتقل شدم. مسئول دفتر زندان حکم دادگاه را که مبنی بر آزادی من از زندان بود روی میز گذاشت و گفت باید

منتظر بمانم تا مرا به پلیس «دندرید» تحویل دهند. من دریافت حکم را امضا کردم. با اینکه دیوان عالی حکم به آزادی من داده بود تحویل به پلیس منطقه‌ای دیگر معنا نداشت. ذهن مشکوکم مرا از خوش‌خیالی برای آزادی بازمی‌داشت. به بهانه رفتن به دستشویی یک قرص سیانور را از جایی که مخفی کرده بودم درآوردم و در دسترسم گذاشتم و به دفتر زندان برگشتم. در انتظار فرستادنم به منطقه دندرید بودم که زنگ تلفن به صدا درآمد. با تجربه‌ای که از این‌گونه تلفن‌ها داشتم فکر شومی ذهنم را پر کرده بود. همین‌که پلیس گوشی تلفن را از دهانش دور کرد. نگاهی را به من انداخت و گفت: «تو آزاد هستی و هر جا می‌خواهی می‌توانی بروی.» واژه دلنشین و زیبایی آزادی کام احساسم را شیرین کرد. همراه مأموری با آسانسور به طبقه همکف آمدم. برف و بوران مثل آنچه که قبلاً شکنجه پنداشته بودم فضا را پر کرده بود. در بالای هر تیر برق، گرده‌های افشان برف، در هاله‌ای از نور غرق بود و مثل چلچراغ می‌درخشید. من بدون آنکه هویتم برای کسی اثبات شده باشد و بدون داشتن هیچ کارت شناسایی، از دروازه آهنی بازداشتگاه عبور کردم و به دنیای آزاد قدم گذاشتم. دیوان عالی، تصمیم دادگاه را نادرست خوانده و آزادی فوری مرا اعلام کرده بود. براساس این حکم، تحقیق برای اثبات هویت با آزادبودن من مغایرت نداشت.

بعدازظهر 28 دی‌ماه، پلیس مربوط به امور بیگانگان در منطقه «دندرید» برای اقامت در سوئد از من بازپرسی به‌عمل آورد و پرونده‌ام را به اداره مهاجرت فرستاد. دادگاهی که مسئله استفاده از گذرنامه جعلی را بررسی می‌کرد خواستار تحقیقات شخصی در مورد من بود. وظیفه این تحقیقات به فردی عادی که معتمد دادگاه بود، واگذار شده بود. روز بیستم اسفند من، همسر و خانم مترجم ایرانی در منزل پیرمردی به‌نام «استیگ» حضور یافتیم. وی که در آپارتمان مجللی در منطقه مرکزی استکهلم زندگی می‌کرد، مردی مسن و باتجربه به‌نظر می‌رسید. او به‌عنوان شخص مورد اعتماد

دادگاه می‌بایست بی‌طرفانه یک ارزیابی شخصیتی از ما به‌عمل می‌آورد تا دادگاه براساس آن بتواند حکم مناسبی صادر کند. استیگ وضع زندگی گذشته من و همسر را از زمان کودکی تا زمان حال پرسید. او با برآورد زندگی گذشته و چگونگی روابط خانوادگی، شخصیت یک متهم را در چهارچوب روابط اجتماعی بررسی می‌کرد. نتیجه این دیدار که دوساعتی به درازا کشید به‌صورت گزارشی پیرامون شخصیت رفتاری ما بعداً برای دادگاه فرستاده شد و ما نیز یک نسخه از آن را دریافت کردیم. فرد معتمد، من و همسر را افرادی بدون مسئله ارزیابی کرده بود.

چهارشنبه 10 فروردین 1356 دادگاه «سولنتونا» در منطقه «سولنا» تشکیل جلسه داد. این دادگاه، با اعلام یک حکم مشروط به مدت دوسال، مسئله تعقیب را پایان‌یافته اعلام کرد. به‌دنبال این حکم در 28 فروردین 1356، اداره مهاجرت اجازه اقامت در سوئد را برای من و همسر صادر کرد.